جهانگیرنامه

سروده
قاسم مادح

به کوشش
دکتر سید ضیاء الدین سجادی

با مقدمه
دکتر مهدی محقق

تهران
۱۳۸۰

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب با یاری و مساعدت

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

و

شورای گسترش زبان و ادبیّات فارسی

چاپ شده است

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک‌گیل
مونترآل - کانادا

جهانگیرنامه

سرودهٔ

قاسم مادح

به کوشش

دکتر سید ضیاءالدین سجّادی

با مقدّمهٔ

دکتر مهدی محقّق

تهران

۱۳۸۰

مجموعه انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی

۱۲

زیر نظر

دکتر مهدی محقّق

ناشر

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶ تلفن ۶۷۰۷۲۱۳، ۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۰۰۲۳۶۹ صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۳۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

کتاب *جهانگیرنامه*، سرودهٔ قاسم مادح

به تصحیح دکتر ضیاءالدّین سجّادی، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق

حروف چینی: مؤسّسهٔ انتشارات سینانگار

لیتوگرافی، چاپ وصحافی: سازمان چاپ وانتشارات وزارت فرهنگ وارشاداسلامی

شابک ۲-۱۹-۵۵۵۲-۹۶۴

بها: ۲۵۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۰

هراتی، ابوالقاسم، قرن ۹ق

جهانگیرنامه/ سروده قاسم مادح؛ به کوشش ضیاء الدین سجادی؛ بامقدمه مهدی محقق.ـ تهران:دانشگاه تهران، موسسه مطالعات اسلامی. دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۰.

۳۸۲ ص.ـ (مجموعه انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی/ زیرنظر مهدی محقق؛ ۱۲)

ISBN 964-5552-19-2 ۲۵۰۰۰ ریال

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

ص.ع. به انگلیسی: Gasim Madih

Jahangir-Nama.

۱. شعر فارسی - - قرن ۹ق. الف. سجادی، ضیاءالدین، ۱۲۹۸ - ۱۳۷۵، مصحح. ب.محقق، مهدی، ۱۳۰۸ - . ج.دانشگاه تهران. موسسه مطالعات اسلامی. د.عنوان.

PIR۵۸۱۳۷/۵/ج۹ ۸فا۱/۳۳

ج۴۷۵ه

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران ۱۲۲۱۲-۸۰م

انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی

۱. گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی، مشتمل بر سخنرانیهای ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۵۴).

۲. قرّة العین، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تبریز ۱۳۵۴).

۳. همایی‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدّین همایی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۵۵).

۴. جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن (تهران ۱۳۵۶).

۵. ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تبریز ۱۳۵۷).

۶. حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی (تهران ۱۳۵۸).

۷. بوستان سعدی، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدلها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۵۹).

۸. آرام نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق. (تهران ۱۳۶۱).

۹. ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمهٔ و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۶۰).

۱۰. یادنامهٔ ادیب نیشابوری، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق. (تهران ۱۳۶۵).

۱۱. نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمه دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۸۰).

۱۲. جهانگیرنامه، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۸۰).

مقدّمه

به نام جهان‌آفرین کردگار

خواهی که فسانه بشـوی ای بـخرد　　　افسـانهٔ نـیک شـو نـه افسـانهٔ بـد

خواندن یا شنیدن «افسانه و «داستان» و «قصّه» و یا هر تعبیر دیگر که این مفهوم را برساند، گذشته از اینکه رنج زحمات و کوشش‌های زندگی را بر طرف می‌سازد، مایهٔ پند و عبرت و تعلیم و درس زندگی نیز می‌شود. همچنان که داستان‌های گـذشتگان برای ما موجب عبرت و درس و پند است، زندگی کنونی ما نیز برای آیندگان قصّه‌ای پندآمیز و افسانه‌ای عبرت‌انگیز خواهد بود.

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب　　　زان هر دوان کدام به مخبر نکوتر است
آن داد کرد و این ستم آورد، عـاقبت　　　هم حال دادگر ز ستمگر نکـوتر است

قصّه و قصّه‌پردازی نزد مسلمانان از اهمیتی خاص برخوردار بوده خصوصاً که در کتاب آسمانی قصّه‌های گوناگونی همچون قصّهٔ آدم و نوح و موسی و یوسف آمده که از قصّهٔ اخیر یعنی قصّهٔ حضرت یوسف تعبیر به «احسن القصص» یعنی بهترین داستان شده است، و در وجه نزول آن گفته‌اند که یاران حضرت رسول (ص) گفتند که ما آرزو داریم که خداوند سوره‌ای نازل کند که در آن امر و نهی و نعمت و عذاب و پاداش و کیفر نباشد تا ما را موجب شادی و نشاط گردد. خداوند برای تحقّق این آرزوی آنان سورهٔ یوسف را نازل کرد و از این جهت در قرآن کریم این داستان «احسن القصص» خوانده شده زیرا در آن پند و اندرز، عـبرت و حکـمت، عـفّت و نـجابت، سیرت عـالمان و جاهلان، مردان و زنان، آداب صحبت و معاشرت، معاش و مـعاد آمـده است. حـتی داستان‌هایی که به زبان حیوانات آمده و ترسیم خلق و خوی جانوران است از جهت آنکه بر پایهٔ سیرت انسان‌ها نهاده شده همچون کلیله و دمنه، مرزبان‌نامه در عـین ایـنکه خواننده و شنونده را سرگرم می‌سازد و او را از درد و رنج‌های این جهانی بیرون می‌برد

موجب پند و اندرز و عبرت و حکمت می‌گردد.

نکرد هرگز کس بر دروغ و حیلت سود　　مگر کلیله و دمنه نخوانده‌ای صد بار

ازاین جهت است که چشمهٔ جوشان و بحر زخّار داستان‌ها و افسانه‌های کهن ایرانی که بر پایهٔ اساطیر و سنّت‌های کهن مردم ایران‌زمین نهاده شده بود در دوره‌های اسلامی بالیدن گرفت و انواع و اقسام داستان‌ها و حماسه‌های ملّی و تاریخی و دینی به وجود آمد که واسطة العقد همهٔ آنها شاهنامه اثر جاوید و مخلّد حکیم طوس ابوالقاسم فردوسی است یعنی آن کاخ بلندی که باد و باران حوادث روزگار به آن آسیب و گزندی نمی‌رساند.

از داستان‌ها و حماسه‌های ملّی می‌توان آثار زیر را نام برد: گرشاسب‌نامه، بهمن‌نامه، فرامرزنامه، کوش‌نامه، بانوگشسب‌نامه، برزونامه، شهریارنامه، آذربرزین‌نامه، بیژن‌نامه، لهراسب‌نامه، سوسن‌نامه، داستان کک کوهزاد، داستان شبرنگ، داستان جمشید، سام‌نامه، جهانگیرنامه.

چنان که آثار زیر از مهمترین داستان‌ها و حماسه‌های تاریخی به شمار می‌آیند: اسکندرنامه، شاهنشاه‌نامهٔ پاییزی، ظفرنامه، شهنشاه‌نامهٔ تبریزی، کرت‌نامهٔ ربیعی، سام‌نامهٔ سیفی، بهمن‌نامهٔ آذری، تمرنامهٔ هاتفی، شاهنامهٔ هاتفی، شاهرخ‌نامهٔ قاسمی، شهنامهٔ قاسمی، جنگنامهٔ قشم، جردن‌نامه، شهنشاه‌نامهٔ صبا و مانند اینها.

آثار زیر مهمترین داستان‌ها و حماسه‌های دینی را تشکیل می‌دهد: خاوران‌نامه، صاحبقران‌نامه، حملهٔ حیدری، مختارنامه، شاهنامهٔ حیرتی، غزونامهٔ اسیری، خداوندنامه، اردی‌بهشت‌نامه، دلگشانامه، جنگنامه، داستان علی اکبر.

دکتر ذبیح‌الله صفا استاد ممتاز دانشگاه در کتاب نفیس حماسه‌سرایی در ایران (مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر، تهران ۱۳۳۳) دربارهٔ هر یک از این حماسه‌ها و داستان‌ها بحثی مستوفی کرده و در مضمار این فن قَصَب سبق را از دیگران ربوده و راه را بر پژوهندگان بعدی هموار ساخته است.

جهانگیرنامه داستان جنگ جهانگیر پسر رستم است با ایرانیان و در آمدن او در سپاه ایران و آنگاه جنگ او در مغرب با رستم. این داستان در عین آنکه با داستان رستم و سهراب شبیه است ولی از سرانجام غم‌انگیز آن بر کنار است و در حقیقت تعدیل گونه‌ای است از آن داستان زیرا در اوّلی به کشته شدن سهراب به دست پدرش می‌انجامد و در دومی پس از جنگ سختی به آشنایی طرفین پایان می‌پذیرد. گویندهٔ داستان شاعری است گمنام موسوم به قاسم و متخلّص به مادح که در شهر هرات

می‌زیسته چنان که در پایان کتاب گوید:

بـــیا قـــاسم مـــادح دردمـــند مگو بیش از این قصّهٔ چون و چند
غم از بـهر دنـیای فـانی مـخور چه دنیا که غم تا توانـی مـخور
به پایان رسان این حـدیث کـهن که نیکوست در نامه ختم سـخن
به نظم آمد این دفتر اندر هـرات به توفیق جـبّار مـوت و حـیات

این کتاب برای نخستین بار در سال ۱۲۶۱ یـزدگردی مـطابق بـا ۱۳۰۹ هـجری و ۱۸۹۲ میلادی در مطبعهٔ ناصری در شهر بمبئی چاپ شده است. شاعر بنابر عـادت بیشتر گویندگان داستانهای حماسی گفتار خود را به دهقانان و دانایان پیشین منسوب می‌دارد:

ز داننده دهقان بسیار هـوش مر این داستان کهن را نیوش
چنین راند دانای پیشین سخن که چون نامور رستم پیل تن

و در بسیاری از موارد هم سخن خود را به «راوی» منتسب می‌سازد:

ز راوی شنیدم که جمهور شاه شهی بود با افسر و تخت و گاه
چـــنین داد راوی دانـا خـبر ز حال وی و رسـتم زال زر

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب حـماسه سـرائی در ایـران فـصلی را اخـتصاص بـه جهانگیرنامه داده صفحهٔ ۳۲۴ تا ۳۳۵ و در آن به تحلیل داستان و خصایص و مزایای آن پرداخته است و بر خلاف ژول مول مستشرق فرانسوی که نـظم آن را در قـرن پـنجم حدس زده دکتر صفا آن را از سروده‌های قرن هفتم می‌داند و نقل یکی از ابیات سعدی در این منظوم نظر دوم را تأیید می‌کند:

شـــــنیدم حـــدیثی ز دانشـــوران کـــه بـــاشد یـقینم ز دانش بـر آن
«که چون عزم رفتن کند جان پـاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک»

مرحوم دکتر سیدضیاءالدّین سجادی استاد فقید جهانگیرنامه را بر اساس دو نسخه که به اختصار از آنها به عنوان ب و پ یادکرده تصحیح نموده ولی عمر شریف او وفا نکرد که نمونه‌های چاپی را ببیند و مقدمه‌ای بر آن بنویسد و فهارسی برای آن مرتب سازد هر چند که یادداشتهای متفرقه برای تحریر مقدّمه فراهم کرده بود. احتمال دارد از نسخهٔ ب مرادش جهانگیرنامه چاپ بمبئی و از نسخهٔ پ مـقصودش نسـخهٔ پـاریس است که در سال ۱۱۷۳ تحریر شده و به شمارهٔ p.S. ۴۹۸/۲ در کتابخانهٔ ملی آن شهر نگهداری شده است.

جهانگیرنامه دارای خصایص لغوی و دستوری و صرفی و نحوی فراوان است و گذشته از این واجد بسیاری از تعبیرات تشبیهی و استعاری و کنائی و مجازی است.

پژوهشگر برجستهٔ مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی خانم کبریٰ بستان‌شیرین، هنگام خواندن نمونه‌های چاپی، هنگام استخراج لغات مفرد و مرکب این گونه موارد را هم یادداشت کرده به امید آنکه آن را مقاله‌ای سازد و به کتاب پیوسته گرداند ولی چون قرار است که کتاب طی مراسم تجلیل و بزرگداشتی که از استاد به عمل می‌آید در دسترس اهل علم و ادب قرار گیرد نشر آن مقاله موکول به بعد گردید.

راقم این سطور هیچ گاه در ادبیات حماسی ایران کار نکرده و مرد این میدان پهناور نبوده است که بتواند مقدّمه‌ای تحلیلی در خور این کتاب بنویسد فقط برای آن که کتاب بی‌مقدّمه آغاز نشود و حقّ صحبت دوست دیرین گزارده آید این یادداشت به خواهش همسر گرامی استاد و پایمردی فاضل محترم آقای حسن سجّادی تحریر گردید تا پس از چاپ، دانشمندان بزرگ که گام در این وادی فراخ می‌نهند کتاب را از نظر لفظ و قالب و محتوی و مضمون مورد تحلیل و بررسی قرار دهند.

خداوند مرحوم دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی را غریق رحمت کند و روان پاک او را در فردوس‌های برین خود جای دهد که تا واپسین لحظه‌های عمر پربار و پربرکت خود از تدریس و تحقیق و تحریر باز نایستاد، رحمةالله علیه ثمّ رحمةالله علیه.

در پایان مناسب می‌بینم که در سوگ و ماتم آن عزیز از دست‌رفته از دیوان خاقانی شروانی که همهٔ عمر دمساز و یار غار استاد بوده است و دیوانش به وسیلهٔ او احیاء گردیده و شرح بر دیوان او از آخرین آثار استاد بوده است ابیات زیر را نقل کنم:

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم‌درد تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی
کاشکی خضر از سرِ خاکش دمی برخاستی تا به خون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم به رجعت در جهان باز آمدی تا به مرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

مهدی محقّق

شانزدهم شهریور ۱۳۷۷، تهران

فهرست مطالب

مقدمه به قلم دکتر مهدی محقق ۷
بی تاب شدن رستم پس از مرگ سهراب و رفتن به طرف مازندران ۱۷
رسیدن رستم در بیشه و دیدن دختر مسیحای عابد و روگردانیدن از شرم ۲۰
فرستادن رستم خادم مسیحا را پیش مسیحا از بهر خواستن دختر او ۲۴
دادن مسیحا دختر خود را به رستم و بستن عقد با دلنواز ۲۵
رفتن رستم به شکار و پیدا شدن غوّاص دیو و ۲۶
کشته شدن غوّاص دیو به دست رستم ۳۱
دیدن رستم آزاد مهر را و پرسیدن نام و نشان او و ۳۴
رسیدن رستم به شبانان جمهور شاه و مهمانی خواستن ۳۷
آمدن قباد شبان به جنگ رستم و کشته شدن و ۴۰
جاسوس فرستادن جمهور به مقام رستم و ۴۴
آمدن هژبر شترلب به جنگ رستم و کشتن رستم او را و ۵۰
آمدن پهلوان کمند افکن به جنگ رستم و بستن رستم او را ۵۴
جنگ جمهور با رستم و کشته شدن جمهور و ۵۸
رسیدن رستم در بیشه و کشتن هفتاد شیر را ۶۳
مناجات کردن رستم به درگاه حق سبحانه و تعالی ۶۷
در خواب دیدن رستم پیرمرد را و حقیقت نمودن پیرمرد بر رستم ۶۸
رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن اژدها را ۷۰
رسیدن رستم به رود کشف و کشتن ده هزار کشف ۷۳
رسیدن رستم به پای مناره و خواندن لوح ۷۵
رسیدن رستم با آزاد مهر به شبانان آزاد چهر ۷۷

خبر فرستادن آزاد مهر به پدر خود آزاد چهر و پذیره شدن رستم ۸۰
بردن آزاد چهر رستم را آزاد مهر به خانه و مهمان داشتن رستم ۸۲
تولّد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر مسیحای عابد ۸۴
آگاهی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و لشکر کشیدن به سوی ایران ۸۵
گذشتن افراسیاب از رود جیحون ۸۵
آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و ۸۶
سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم ۸۷
پرسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و ۸۹
آمدن کاوس با لشکر خویش به جنگ افراسیاب ۹۰
پیغام فرستادن کاوس به نزدیک افراسیاب ۹۴
پاسخ دادن افراسیاب نامهٔ کاوس را ۹۶
آمدن بارمان به میدان و جنگ کردن با بیژن ۹۸
آمدن فرشیدورد به جنگ بیژن و زخمی شدن او و ۹۹
آمدن گرزم به میدان و کشتن بیژن اسب او را ۹۹
راه بستن افراسیاب بر بیژن و آمدن گیو به مددش ۱۰۱
داستان جهانگیر و رای زدن مسیحا با دختر خود در کاراو ۱۰۴
روان شدن جهانگیر به سوی ری و رسیدن بر طلایهٔ افراسیاب ۱۰۸
رسیدن طلایه به پیش افراسیاب و خبر دادن از کار جهانگیر ۱۰۹
خشم کردن افراسیاب بر کروی زره و ۱۱۳
فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن جهانگیر و ۱۱۴
آوردن هومان جهانگیر را در بارگاه افراسیاب و ۱۱۵
طلب کردن افراسیاب دلیران خود را برای جنگ کاوس ۱۱۹
سخن گفتن افراسیاب با جهانگیر دربارهٔ کیکاوس و ۱۲۰
آگاه شدن کیکاوس از کار جهانگیر و ۱۲۸
صف آراستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ یکدیگر ۱۳۰
هم نبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و گرفتار شدن گیو ۱۳۵
آمدن بیژن به میدان جهانگیر و گرفتار شدنش ۱۳۷
آمدن طوس به میدان و گرفتار شدنش ۱۳۹

بازگشتن کاوس از جنگ و رای زدن او با زال ۱۴۰
حکم کردن افراسیاب به کشتن گیو و شفاعت خواستن جهانگیر ۱۴۲
لشکر آرایی کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم و جنگ فرامرز ۱۴۴
بازگشتن هر دو سپاه از جنگ و طلب نمودن افراسیاب فرامرز را ۱۵۱
صف آراستن بارِ سوم و جنگ جهانگیر با سام و ۱۵۴
نبرد جهانگیر با تخوار و گرفتار شدن تخوار ۱۵۶
آمدن گستهم به میدان و گرفتار شدن به دست جهانگیر ۱۵۷
آمدن زواره به جنگ جهانگیر و گرفتار شدنش ۱۵۸
نبرد جهانگیر با رهّام و گرفتار شدن رهّام ۱۶۳
جنگ گرگین با جهانگیر و گرفتار شدنش ۱۶۴
بازگشتن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن زال با کاوس ۱۶۷
آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و سؤال و جواب با بندیان ۱۶۸
آمدن زال به میدان و آشکار کردن جهانگیر نژاد خود را ۱۷۱
سخن گفتن جهانگیر با افراسیاب در باب جنگ با زال زر ۱۷۷
رفتن افراسیاب به عزم شبیخون بر جهانگیر و آزاد شدن بندیان ۱۸۰
جنگ پهلوانان ایران و جهانگیر با تورانیان ۱۸۲
هزیمت شدن افراسیاب و رفتن جهانگیر نزد کیکاوس ۱۸۴
مجلس آراستن کیکاوس و بخشش نمودن بر جهانگیر ۱۸۶
رسیدن نامهٔ اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاوس و مدد خواستن از ایرانیان ۱۸۹
لشکر کشیدن جهانگیر از ری به بغداد ۱۹۴
رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان و جنگ کردن با ایشان ۱۹۵
رزم جهانگیر با تپرای و کشتن او ۱۹۷
رزم سمندان با جهانگیر و کشته شدن سمندان ۲۰۴
رزم جهانگیر با عاد میشینه چشم و کشتن او ۲۰۸
مجلس آراستن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر از حال طوس ۲۱۲
رسیدن جهانگیر به موصل و پذیره شدن شاه ابوالفتح ۲۱۴
رسیدن جهانگیر به نزدیک کوه جادو و دعا خواندن و ۲۱۶
رفتن جهانگیر با یاران در قلعهٔ جادو و رهانیدن طوس ۲۱۹

آمدن سرخاب دیو و کشتن جهانگیر او را ... ۲۲۰
جادویی کردن زن جادو و کشتن جهانگیر او را ... ۲۲۱
رسیدن جهانگیر به طلسم «فراموش کردش» و ... ۲۲۳
رفتن جهانگیر در طلسم و آگاهی یافتن فرامرز ... ۲۲۷
کیفیت حال جهانگیر در طلسم و دیدن عجایبات ... ۲۲۸
رای زدن فرامرز برای رفتن در طلسم ... ۲۳۰
مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیر و ... ۲۳۱
پیغام فرستادن شاه شام به نزد پدر خود سقلاب شاه بربری ... ۲۳۶
صف آراستن بار اول و رزم فرامرز با قاهر بربری ... ۲۴۰
کشته شدن گُرد بربری با صد پهلوان دیگر ... ۲۴۲
بازگشتن هر دو سپاه از جنگ ... ۲۴۲
صف آراستن بار دوم و جنگ سام با شهاب پسر سقلاب و ... ۲۴۳
کشته شدن فرهاد پسر سقلاب به دست سام ... ۲۴۷
جنگ پسران سقلاب با سام و کشته شدن ده پسران ... ۲۴۷
صف آراستن بار سوم و رزم قباد بربری با تخوار و ... ۲۴۹
صف آراستن بار چهارم و کشته شدن هشتاد پهلوان سقلاب ... ۲۵۲
بازگشتن هر دو سپاه و زاری سقلاب بر کشتگان ... ۲۵۶
صف آراستن بار پنجم و جنگ بیژن با فرهاد و ... ۲۵۷
رزم بیژن با چهل زنگی و کشتن بیژن دو زنگی را ... ۲۵۹
رزم خسرو پسر سقلاب با بیژن و کشته شدن خسرو به دست بیژن ... ۲۶۰
صف آراستن بار ششم و رزم اردشیر بغدادی و ... ۲۶۳
آمدن سقلاب با لشکر به جنگ اردشیر و آمدن جهانگیر و ... ۲۶۵
صف آراستن بار هفتم و رزم طوس با بهرام بربری و ... ۲۶۷
صف آراستن بار هشتم و جنگ جهانگیر با سقلاب شاه ... ۲۷۵
لشکر کشیدن جهانگیر به طرف مغرب ... ۲۸۳
رفتن لشکر دارابشاه و رسیدن لشکر ایرانیان و ... ۲۸۶
نامه نوشتن داراب پیش آزاد چهر و طلب کردن رستم را ... ۲۹۰
جنگ کردن جهانگیر با رستم بار اول ... ۲۹۳

جنگ رستم با جهانگیر بار دوم ۲۹۵
آمدن رستم با جهانگیر در میدان و پرسش جهانگیر از رستم ۲۹۷
کشتی گرفتن جهانگیر با رستم و آشنا شدن بر یکدیگر ۲۹۸
گریختن داراب به کوه همایون و ۳۰۱
نامه نوشتن آزاد چهر به نزدیک رستم ۳۰۲
رفتن رستم با سروران به جانب قلعهٔ مغرب ۳۰۶
نامه فرستادن رستم به نزدیک دلبر مغربی ۳۰۹
طلب نمودن دلبر فیروز را و سخن پرسیدن ۳۱۱
راز گفتن دلبر با فیروز و رفتن پیش رستم ۳۱۳
رفتن پهلوانان ایران در شهر مغرب و گرفتن مغرب ۳۱۵
رفتن رستم در شهر مغرب و مسخر کردن این شهر ۳۱۷
رفتن رستم با سرداران به کوه همایون به جنگ دارابشاه ۳۱۹
جادویی ساختن راحیله بر سر ایرانیان ۳۲۲
صف آراستن داراب برای جنگ ایرانیان ۳۲۵
جنگ جهانگیر با داراب و کشته شدن داراب ۳۲۷
لشکر کشیدن جادو و جنگ کردن با ایرانیان ۳۳۱
نشانیدن رستم سقلاب را بر تخت مغرب ۳۳۳
رفتن رستم به سوی ایرانیان نزد کاوس شاه ۳۳۴
آمدن کاوس شاه به زابل و پذیره شدن ۳۳۶
رفتن جهانگیر به شکارگاه و پیدا شدن دیو و... کشته شدن جهانگیر ۳۳۷

بسم الله الرحمن الرحیم

به‌نام ایزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان[1]

آغاز داستان «جهانگیرنامه»

بی‌تاب شدن رستم پس از مرگ سهراب و رفتن به طرف مازندران

به نام جهان آفرین کردگار　　که پذرفت از نامش عالم قرار[2]
خدایی که هوش و روان آفرید　　به یک مشت خاکی، توان آفرید
پس از نام دادار جان آفرین　　بگویم ترا داستانی گزین
زداننده دهقان بسیار هوش　　مر این داستان کهن را نیوش
چنین راند دانای پیشین سخن　　که چون نامور رستم پیلتن[3]
به پیکار سهراب بنهاد روی　　ندانست و شد با پسر جنگجوی[4]
به کُشتی بینداخت او را به خاک　　به خنجر بَرِ آن جوان کرد چاک
چو پهلوی او را به خنجر درید　　جوان آه سردی ز دل برکشید

---

۱) متن مطابق ب، در پ: «به‌نام ایزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان دستگیر، کتاب جهانگیرنامه که آن جهانگیر پسر رستم پهلوان بود».

۲) متن مطابق ب، در پ: «به نام جهاندار پروردگار ـ یکی داستان گویمت یاددار» و چهار بیت بعد را ندارد.

۳ و ۴) پ: «بدانگه که رستم جهان پهلوان　　ابا پور کشتی گرفت آن زمان
ندانست و نشناخت کاین پور من　　بزد خنجرش رفت جانش زتن
که بُد نام آن پور سهراب گرد　　جوانی سرافراز با دستبرد
و بیت دوم و سوم و چهارم خطی است، ابیات بعد را هم ندارد.

چـنین گـفت کـای پیرِ داننده کـار　[1]چو کشتی مـرا ایـن سـخن یـاد دار
سـرِ سـرکشان رسـتمِ زالِ زر　زمـرگ پسـر چـون بـیابد خـبر
بـیاید سـتاند زتـو کـین مـن　نـبیند چـو چـهر جـهان‌بین مـن
چـو رسـتم بـه گـفتار او داد گـوش　ز مغزش تو گفتی برون رفت هـوش
خروشنده گردید و گـفت ای جـوان　چـه داری زفـرزند دسـتان نشـان
مـنم رستم آن بخت گشته نگـون　کـه پـور جـوان را کشیدم بـه خـون
چـو بشـنید سـهراب گـفت ای پـدر　مـرا بُـد نـوشته بـدینسان بـه سـر
پـیامی تـهمتن بـه کـاوس کـی　فـرستاد کـی شـاه فـرخـنده پـی
بـه خـود دست[2] بـا خنجر آبگـون　بـرِ پـور خـود را کشیدم بـه خـون
کـنون مـهرهٔ نـوشدارو ز گـنج　بـده تـا پسـر را رهـانم ز رنـج
ز سهراب چون داشت شـه، دل بـه درد　نـپذرفت پـیغام آن شـیرمرد
بـه شـهنامه، فـردوسی نـغزگوی　یکـایک بگـفته است از رزم اوی[3]
کـنون مـختصر گـویم از وی سخُن　گـر آن قـصه گـویم نـیاید بـه بـن[4]
چـو رسـتم بکشت آن دلیـر جـوان　دلش شـد بـه داغ پسـر نـاتوان[5]
بـه داغ پسـر نـوحه کـردن گـرفت　کز آن شعله در کوی و برزن گرفت[6]
بگـفتا[7] دریـغ ای جـوان پـور مـن　چو رفتی پرانـدوه شـد سـور مـن[8]
دریـغ ای جـوان گـرامـی پسـر　تـو رفـتی و مـن زنـده بـا پـیرسر[9]
هـمانا دو دسـتم بـباید بـرید　بـر انـدام مـن پـوست بـاید دریـد[10]
که خود دست پور جوان را به خاک　فکـندم نـمودم بـه خـنجر هـلاک[11]

---

۱) در چاپی (نسخهٔ ب) بیشتر «چو»ها را «چه» چاپ کرده است.
۲) عیناً در ب و موارد دیگر نیز چنین است.
۳) ب: «به شهنامه فردوسی پاک جان ـ نموده است احوال آن را بیان»
۴) ب: «کنون مختصر سازم این قصه من ـ زمانی دو گوشت بده زی سخن»
۵) پ: «چو رستم همی کشت پور جوان ـ به دل اندرون داشت داغی گران»
۶) ب: «بدینسان همی نوحه کردن گرفت ـ کزان نوحه گردان بمانده شگفت»　۷) ب: «بگفتش»
۸) ب: «به خنجر تو را کشتم ای نور من»　۹) ب: «ترا کشتم و زنده من پیر سر»
۱۰) پ: «سزاوارست (ظ) اینکه دستم برند ـ برند و از آن خون مرا تر کنند»
۱۱) پ:

که کشتم بدست خود این خردسال　بـه رزم انـدرون پـهلو بـی‌همال

دریغ آن بر و بازو و یال او[۱]   دریغ آن[۲] گوی تیغ و کوپال او
ازینسان بسی ناله[۳] و آه کرد   زجان پسر دست کوتاه کرد[۴]
یکی دخمه فرمود از بهر پور   نهادش در آن دخمه زو گشت دور[۵]
تهمتن ز سوگ گرامی پسر   تو گفتی بنشناخت پا را ز سر
ابا ناله و آه زاری کنان   ز زابل روان شد به مازندران[۶]
به کوه و بیابان گرفته وطن   جگر سوخته پر ز تیمار تن[۷]
زبان پورگوی و روان پورجوی   نبُد یک زمان خالی از یاد اوی
به هر بیشه می‌گشت آن پهلوان   سراسیمه مانند دیوانگان[۸]
بدینسان بر او سال چندی گذشت[۹]   همی گشت هر جا ابرکوه و دشت
یکی روز در بیشه‌زاری رسید   زناگه یکی ماه پیکر بدید[۱۰]
به قد همچو سرو و به رخ همچو ماه   بر او کس[۱۱] نیارست کردن نگاه
چو خورشید تابان دو رخسار اوی   تنش‌بود چون سیم‌وچون مشک موی[۱۲]
دو چشمش چو نرگس دو ابرو کمان   خدنگ مژه آفت هوش و جان[۱۳]
چو رستم مرآن[۱۴] ماه رخ را بدید   نژندی گذشت و دلش آرمید[۱۵]
نظر برگشاد آن بت ماهروی   نگه کرد بر پهلوِ نامجوی[۱۶]
چو روی گو پیلتن را بدید   به[۱۷] پرده درون کرد رخ ناپدید

---

۱) پ: «تو»   ۲) پ: «دریغ ای پسر ...»   ۳) پ: «زاری و آه کرد»
۴) پ: «که هر کس که بشنید شد پر ز درد»
۵) ب: «... از آنجای دور- در آن دخمه بنهاد آن کشته پور، و پ بیت بعد را ندارد.»
۶) پ: «پر از سوک شد سوی مازندران»   ۷) پ: «...بکرده وطن - به دل سوگوار و پر اندوه تن»
۸) پ: «در آن بیشه گردید هر جا بسی - بدانسان که دیوانه باشد کسی»
۹) پ: «بدینگونه سه سال بر وی گذشت»
۱۰) پ: «قضا را به یک جایگاهی رسید - بدانجا یکی ماه پیکر بدید» و پیش از این عنوانی دارد به این شکل: «دیدن رستم دختر مسیحای عابد را و پسند آمدن در نظر آن دختر مسیحا»
۱۱) پ: «به خوبی نیارست»
۱۲) پ: «چو خورشید تابان دو رخسار اوی - به تن، همچو سیم و پر از مشک بوی»
۱۳) پ: «در آن ملک دلبر نبد هم چنان»   ۱۴) ب: «چنان»
۱۵) ب: «نَژندی گذشتش بر او دل دوید»
۱۶) ب: «دو دیده نهاده بر آن ماهروی - ابا آن بتی (کذا) شد دلش مهرجوی.»
۱۷) تصحیح قیاسی و در ب: «ز پرده»، پ: «چو آن ماه رخ پهلوان را بدید- ز آزرم پرده به رخ گسترید»

رسیدن رستم در بیشه و دیدن دختر مسیحای عابد را و رو گردانیدن رستم از شرم و آگاهی دادن کنیزک دختر را از رستم[1]

روان رستم از شرم آن ماهروی / عنان تکاور بپیچید[2] اوی
به یک[3] جانب بیشه آمد زراه / فرود آمد آن گُرد لشکر پناه[4]
چو پوشید رخسار خود آن پری[5] / کنیزی بُدش نام او مشتری
بپرسید از وی که آن نامدار / که بُد بر سمند تکاور سوار[6]؟
ندانی که باشد بدین زیب و فرّ[7] / چگونه فتادش بدینجا گذر؟
کنیزک بدو گفت کای نیک خوی / ندیدم چنین گُرد پرخاشجوی
ندانم که آرام و جایش کجاست / چه‌نام است و شهر و سرایش کجاست[8]
چو روی ترا دید آن نامور / عنان باز پیچید[9] ازین رهگذر
به یک گوشهٔ بیشه آن[10] پیلتن / فرود آمد از بارهٔ گام زن
بدو گفت دختر که رو نزد[11] اوی / بگویش که ای مهتر نام جوی[12]
چه نامی چه خواهی ازین جای ما / چه جوئی درین بوم و مأوای ما؟[13]
ببین تا چه پاسخ دهد آن دلیر / هرآنچت بگوید سبک یادگیر[14]
کنیزک چو بشنید، آمد[15] چو باد / به پیش[16] تهمتن زبان برگشاد
بدو گفت کای مرد روشن روان / که هستی ابا فرّ و بُرزِ کیان[17]
چه نامی و اصل و نژادت زکیست / درین بیشه کام و مراد تو چیست؟[18]
بگفتا منم رستم زال زر / فکندم قضا اندر اینجا گذر[19]

---

۱) پ ندارد. ۲) پ: «عنان را بپیچید از شرم اوی» ۳) پ: «بتک»
۴) پ: «فرود آمد از باره آن نیکخواه» ۵) ب: «از آن چو بنهفت رخ آن پری» کذا
۶) پ: «بدو گفت کاین مرد بالا بلند ـ که در دیده آمد مرا ارجمند»
۷) پ: «که باشد بدین زیب و آیین و فر»
۸) پ: «ندانم که آرامگاهش کجاست ـ چه چیزی در این بیشه‌اش مدعاست»
۹) پ: «باز پیچید و زین»
۱۰) پ: «به یک گوشه آن گرد لشکر شکن» و مصراع دوم است. ۱۱) ب: «پیش اوی»
۱۲) ب: «نیک خوی» ۱۳) پ: «چه خواهی ازین بوم مأوای ما»
۱۴) پ: «ببین تا چه گوید ترا آن دلیر ـ که روباه باشد به نزدش چون شیر»
۱۵) پ: «کنیزک سوی رستم آمد ...» ۱۶) پ: «به نزد»
۱۷) پ: «بدو گفت کای نامور پهلوان ـ که از روی تو پیر گردد جوان»
۱۸) پ: «درین بیشه‌ات کام و مقصود چیست» ۱۹) پ: «فکندم بدینجا قضا و قدر»

بکشتم همی پور خود را به جنگ / تن خود فکندم به کام نهنگ[۱]
چو او را بکشتم به صد آه و سوز / برون آمدم خسته از نیمروز[۲]
زهجران سهراب بودم نوان / نهادم رخ خود به مازندران
به هر سوی تازان بُدم بیقرار / قضا چون رسیدم درین مرغزار
بدیدم[۳] رخ آن پری روی را / مه مهربان وفاجوی را
فروماندم ای[۴] ماه شیرین زبان / فکندم بر او مهر دل هر زمان
مقامم بود شهر زابلستان / سپهدار شاهم من ای[۵] دلستان
خبردار گشتی چو از نام من / خبر ده مرا زین بت سیم تن
چه نام است او را و جایش کجاست / که‌رویش چوخورشیدومه[۶]باصفاست؟
کنیزک چو گفتِ[۷] تهمتن شنید / دلش زان سخن شادمانی گزید
پرستار با رستم نامدار[۸] / چنین گفت کای سرور کامکار
بود نام این ماهرخ، دلنواز / که همتا ندارد به شام و حجاز
پدر باشدش عابدی[۹] پاکدین / یکی با خرد مرد گوشه‌نشین
گرفته به کنج قناعت مقام / به طاعت به سر رفته عمرش تمام
مسیحای عابد بود نام اوی / بود اندرین بیشه آرام اوی[۱۰]
چو رستم خبر یافت زاحوال ماه / بپرسیدش از جای[۱۱] و آرامگاه
بگفتا از اینجا به مأوای پیر / رهی نیست ای پهلوان[۱۲] دلیر
بدو گفت رستم مرا رهنمای / که سوی مسیحا مرا هست رای
پرستار با رستم پهلوان / سوی منزل عابد آمد[۱۳] روان
نمودش بدو منزل پیر خویش / بیامد بر ماه پاکیزه کیش
حکایات رستم بدو باز گفت / چو بشنید آن مه چو گل برشکفت[۱۴]

---

۱) پ: «فکندم تن خود» ۲) پ این بیت و دو بیت بعد را ندارد.
۳) پ: «چو دیدم» ۴) پ: «از ماه» ۵) پ: «ای مهربان» ۶) پ: «پرصفاست»
۷) پ: «چو گفت کنیزک تهمتن شنید» ۸) پ: «کنیزک ابا رستم نامدار»
۹) پ: «زاهدی» ۱۰) پ: «در این بیشه گه کام و آرام اوی» ۱۱) پ: «از جای آرامگاه»
۱۲) پ: «ای پهلوان شیرگیر»
۱۳) پ: «بیامد به آرام زاهد روان» ب، نیز «روان» و ظاهراً «دوان» بهتر است و پیش از این عنوانی دارد به این شکل: «آمدن رستم پیش مسیحای عابد و شناخت مسیحای عابد رستم را و حقیقت آن.»
۱۴) پ: «چو بشنید آن مه حدیث شگفت»

به سوی مقام خود آمد پری / بُدی همدم و محرمش مشتری[1]
چو رستم به نزدیک عابد رسید / یکی خادم آن شیردل را بدید[2]
دوان خادمش رفت در پیشباز / ستایش نمودش بر آن سرفراز[3]
بپرسید نام[4] تهمتن روان / بگفتا[5] منم رستم پهلوان
بدو گفت رستم که ای نیکمرد / ترا باید از بهر من رنج برد[6]
پیامی بگویم من ای دلپذیر / ببر نزد آن پیر روشن ضمیر[7]
بگویش که مردی درین رهگذر / رسیده است و اینک ستاده به در[8]
همی خواهد آید به مهمان تو / نشیند شبی بر سر خوان تو[9]
ببین تا چه گوید کهن روزگار / که چشمم بود در ره[10] انتظار
برِ پیر خود رفت خادم دوان[11] / بدو گفت پیغام آن پهلوان
چو بشنید آن عابد[12] رهنمون / زمعبدگه خویش آمد برون
به پیش[13] تهمتن شد آن سالخورد / به رستم چنین گفت کای شیرمرد[14]
قدم نه سوی بیت‌الاحزان[15] من / زاَقدام خود تازه کن جان من
که در انتظار تو بودم مدام / زُخت از خدا خواستم صبح و شام
زرخش اندر آمد سپهدار شیر / سوی خانهٔ پیر آمد دلیر
به معبدگه پیر بنشست شاد / بدو گفت آن پیر نیکو نهاد
تویی نامور رستم زابلی / که نبود چو تو در زمانه یلی[16]؟
بدو گفت رستم، منم پور زال / سخن راست گفتی تو ای بی‌همال
چه دانی که رستم منم بازگوی / که باشد حدیث تو با رنگ و بوی
بدو گفت عابد[17] که ای نامور / یکی خواب دیدم به وقت سحر

---

۱) پ: «رفیق ره او شده مشتری»
۲) پ: «چو رستم به مأوای زاهد رسید- یکی خادم پیر وی را بدید»
۳) پ: «زمین بوسه دادش ز راه نیاز- ستایش نمودش گو سرفراز»
۴) پ: «نامش»
۵) پ: «بدو گفت»
۶) پ ندارد.
۷) پ: «هر آنچت که گویم شنو ای هژیر -زمن سر بسر جمله را یادگیر»
۸) پ: «برو پیش پیر خود ای نامور -بگویش که مردی درین رهگذر»
۹) پ: «درین بیشه آمد به مهمان تو -که باشد بسی بر سر خوان تو»
۱۰) پ: «بر ره»
۱۱) پ: «روان»
۱۲) پ: «زاهد»
۱۳) پ: «به نزد»
۱۴) پ: «کای مرد گرد»
۱۵) پ: «بیت احزان من»
۱۶) پ: «توی ای جوان رستم زابلی -که جز تو یلی نیست در پر دلی.»
۱۷) پ: زاهد

مـــرا دیـــده در انـــتظار تـــو بـــود دلم در پـــــی لاله‌زار تـــــو بـــــود[1]
بـــدو کـــرد رســتم بســی آفـرین کـــه ای پـیر پـاکـیزهٔ پـاکـدین[2]
کســـی کـــو گـــرایـد سـوی کـردگار بـــرو راز پـــنهان شـــود آشکـــار[3]
پس آن پـیر عـابد[4] زبـهرش طعام بـیاورد و خـورد آن یـل[5] نـیکنام
یکــی هــفته بُــد پیش او[6] میهمان پس از هـــفته آن نـامور پـهلوان[7]
طـلب کـرد نـزدیک خـود مشتری بـــیامد بـــرِ پـــیلتن آن[8] پـــری
بـدو گـفت رستم کـه ای[9] خـوبچهر مـــرا هست بـا مـاهروی تـو مـهر
زمـــن ســـوی آن مـهوش دلـنواز پـــیامی رســـان از طـــریق نـیاز[10]
بگــــــو آرزومـــــند روی تـــوام پـــریشان‌تر از تـــار مـوی تـوام[11]
رُخت را چو دیدم در آن بیشه جای دلم کـرد آنـدم بـه مـهر تـو رای[12]
بـه پیوند[13] مـن گـر در آری تـو سر بـه خـوبی بـخواهـم تـرا از پـدر
بـــیایی اگـر سـوی ایـوان[14] مـن زروی تــو روشــن شـود جـان مـن
بـبین تـا چـه گـوید پریرخ جـواب جوابش رسان سوی من با شتاب[15]
کـنیزک چـو گـفتار رسـتم شـنید نـــهانی بـه دل شـادمانی گـزید[16]
بـــدو گـفت کـای نـامدار جـهان تـــویی ســـرفراز کـــهان و مـهان
تـو سـردار ایـران و خـیل حشـم مـــیان دلیـــران عـــالم عَـــلَم
یکـــی دخـتر عـابد[17] گـوشه گـیر بـــریده دل از مـــهر بـرنا و پـیر

---

۱) پ: دلم در پی کار بار تو بود، و پیش ازین چهار بیت اضافه دارد به این ترتیب: «که بودی نشسته به ایوان من ـ بیک روز ماندی تو در خان من + ز تو نام جستم که نام تو چیست ـ تو گفتی که من رستم زابلی است (کذا) + از آن خواب بودم به دل شادمان ـ که خواهی رسیدن به این خان و مان + از آن خواب تعبیر این شد پدید ـ که پای تو فرخنده این جا رسید»

۲) پ: که مرد نکو بود پاکیزه دین

۳) پ ندارد

۴) پ: زاهد

۵) پ: بیاورد نزدیک آن نیکنام

۶) پ: آن

۷) پ: آن یکی پهلوان

۸) پ: که او بود بهتر بسی از پری

۹) پ: «بدو گفت ای دختر خوب چهر» و بعد از این چنین عنوانی دارد: «فرستادن رستم کنیزک را پیش دختر مسیحا از بهر خواستن خود و جواب دادن دختر و حقیقت‌های آن»

۱۰) پ: کنون سوی آن مهوش دلنواز ـ رسان از طریق محبت نیاز.

۱۱) پ: پریشان دل از فکر جوی توام (کذا)

۱۲) پ: دلم برده بر سوی مهر تو رای.

۱۳) پ: به فرمان من

۱۴) پ: سوی ما شوی قصر و ایوان من

۱۵) ب: در شتاب و، پ: ببین تا چه گوید دلارای ماه ـ خبر ده مرا ای بت نیک خواه

۱۶) پ: بخندید و لب را بدندان گزید

۱۷) پ: زاهد

چگونه شوی جفت آن[۱] سیمتن   ازین بگذر ای سرور انجمن
گو پیلتن گفت با آن نگار   کزین بیش با من بهانه میار[۲]
برو نزد آن دختر خوبروی   هر آن چیز گفتم ابا او بگوی[۳]
پرستار شد نزد مهروی خویش   بگفت آن پیامی[۴] که بودش به پیش
برافروخت رخسار[۵] آن دلفروز   بشد مایل پهلو نیمروز
چنین گفت با مشتری آن پری   کزین گفته‌ها گشتم از[۶] دل بری
به نزدیک رستم بر از من پیام   بگویش که ای سرور نیک نام[۷]
بود اختیارم به دست پدر   ز فرمان[۸] او کی کشم سر به در
برو نزد بابم خریدار شو   به نزدیک اویم خریدار شو[۹]
کنیزک برِ رستم آمد ز راه   به نزدش رسانید پیغام ماه
چو رستم ازو این سخن کرد گوش   از آن مژده تازه شدش عقل[۱۰] و هوش

فرستادن رستم خادم مسیحا را پیش مسیحا از بهر خواستن دختر او[۱۱]

مسیحا یکی خادم خاص داشت   تهمتن به او راه اخلاص[۱۲] داشت
برِ خویشتن خواند آن مرد را   بدو گفت کاین ناز پرورد را
طلب کن برای من از پیر خویش   به نوعی که رسم است و آیین و کیش[۱۳]
بدادش یکی گوهر آبدار   که دینار بودش بها صد هزار
بشد خادم از نزد رستم روان[۱۴]   به نزدیک پیر خود آمد دوان[۱۵]
رسانید پیغام رستم به پیر   چنین گفت پیرش که ای بی‌نظیر

---

۱) پ: چگونه بود نسبت این سخن
۲) پ: بگو آنچه گفتم بر آن نگار ـ ازین بیش نزدم بهانه میار، و بیت بعد است.
۳) پ: بدو گفت رستم که ای خوبروی ـ برو نزد آن دختر مشکبوی   ۴) پ: حدیثی
۵) پ: رخساره   ۶) پ: نیستم زو بری
۷) پ: پیش ازین در پ اضافه است: اگر سایه‌ات بر سر افتد مرا ـ از آن سر به گردون رساند مرا
۸) ب: بفرمان، پ: کی کشم پا به
۹) پ: ز زاهد طلبکار این کار باش ـ به فرمان اویم خریدار باش
۱۰) پ: چو رستم سخن‌های او ... از آن مژده‌اش تازه شد...   ۱۱) عنوان مطابق پ
۱۲) پ: که با او بسی صدق اخلاص داشت
۱۳) پ: بخواه از برای من ... به نوعی که باشد به آیین و کیش   ۱۴) پ: دوان
۱۵) پ: بر پیر آمد به سر آن زمان

مرا جان به مهر[1] تهمتن بود   که مهرش چو جان مونس من بود
اگر دخترم در خور خان اوست   سرم تابع حکم و فرمان اوست
به هر نوع فرمان دهد آن کنم   دلش بستهٔ عهد و پیمان کنم
چو خادم شنید آن چو گل برشکفت[2]   به نزد تهمتن شد آن[3] بازگفت
به بازوی رستم یل نامور   یکی رشته بودی ز دُرّ و گهر
دو صد گوهر قیمتی کز یکی   بهای جهانی شدی بی‌شکی
از آن رشته پنجه گهر در زمان   فرستاد نزدیک عابد[4] روان
به دلبر از آن نیز پنجاه داد   از آن زیب و آرایش ماه داد[5]
مسیحای عابد برآراست کار   بدانسان که بُد در خور نامدار[6]

دادن مسیحا دختر خود را به رستم و بستن عقد با دلنواز[7]

ببستند عقد مه دلنواز   به آیین و دین با گوسرفراز[8]
سپردند دختر بدان پهلوان   از آن شاد شد پهلوان جهان[9]
سپهبد ورا برد زی[10] خوابگاه   بجایی که او را بُد آرامگاه[11]
دلش شادمان گشت زان ماه چهر   ببر در گرفتش تهمتن به مهر[12]
شب و روز با عیش و با کام و ناز   بُدی پیلتن با بت دلنواز[13]
چهل روز رستم در آن خانه بود   به شادی برِ ماه فرزانه بود
به وصل پریچهر چون شاد گشت   زاندوه سهراب آزاد گشت[14]

---

۱) پ: طفیل تهمتن بود   ۲) پ: آن حدیث شگفت
۳) پ: شد و بازگفت   ۴) پ: زاهد   ۵) پ: وز آن نیز آرایش ماه داد
۶) پ: مسیحا بسی کارسازی گرفت ـ که هر کس که دید آن بمانده شگفت   ۷) پ: متن مطابق پ
۸) پ: ببستند عقدی بدان سرفراز ـ به آیین دین با مه دلنواز
۹) پ: سپرده مر او را ابا پهلوان ـ بدان شاد گشتند پیر و جوان   ۱۰) پ: در خوابگاه
۱۱) پ: که بُد خوابگه نیز آرامگاه
۱۲) پ: تهمتن به بر در گرفتش به مهر ـ دلش شادگان گشت از آن ماه چهر
۱۳) پ: بُدی آن یل نامور سرفراز، و بیت بعد است
۱۴) پ: زاندوه سهراب آزاد گشت ـ ز شادی رخش همچو گلنار گشت، کذا و قافیه غلط است

رفتن رستم به شکار و پیدا شدن غوّاص دیو و رفتن رستم در پس او و چگونگی او گوید[۱]

یکـــی روز رســـتم زبـهر شکـار — زمـنزل روان شـد بـه دریـا کـنار[۲]
بـر آن سـاحل[۳] بـحر صیدافکـنان — هـــمی رفت آن نـــامور پـــهلوان
زنـــاگـــاه دیـوی از آن روی آب[۴] — ســـوی رســـتم آمـد زراه شـتاب
بـــــرآورد آواز کـــای پـــور زال — رســـــیدت زدوران زمـــان[۵] زوال
هـم اکـنون بـبرّم سـرت را[۶] ز تـن — بـه مـرگ تـو گـریان[۷] کـنم انجمن
یکـی خـنجری داشت الـماس گـون — کـزو کـوه خـارا نشستی بـه خـون[۸]
چـــو آتش شـــتابنده دیـــو نـژند — روان شـــد ســـوی رســـتم دیـوبند
کـه زخـمی زنـد بـر سـر پـیلتن — تـهمتن چـو دیـد آن چـنان اهـرمن[۹]
بـزد دست و تـیغ از میان بـرکشید — کـــه از تـن بـبرّد سـر آن پـلید[۱۰]
گـریزان شـد آن دیـو از بـیم اوی — پـــی او دوان شـــد یـل نـامجوی
چـــهل روز رستم بـه دریـا کـنار — هـــمی رفت دنـــبال آن نـــابکار
زقـلزم بـه دریـای عـمّان رسـید — بـه جـایی کـز[۱۱] آدم نشـانی نـدید
در آن راه آن دیـــو مـی‌شد دوان[۱۲] — گـــهی گشت پـیدا و گـاهی نـهان
پـــی او هـــمی شـد گـو پـیلتن[۱۳] — نـــمی‌گشت غـــافل از آن اهـرمن
هـمی رفت بـر سـاحل بـحر، دیـو — بـــه دنـــبالش آن[۱۴] نـامبردار نـیو
چـو آمـد بـه سـرحـد مـغرب زمـین — زچشـمش نـهان گشت دیـو لعـین[۱۵]

---

۱) عنوان مطابق ب و در پ: «رفتن رستم به شکارگاه و پیدا شدن دیو و جنگ کردن رستم با دیو و غایب شدن دیو از زبردستی رستم»
۲) پ: یکی روز بر روی دریا کنار ـ ز خانه روان شد ز بهر شکار
۳) پ: بر ساحل بهر (کذا)
۴) پ: یکی دیو پیدا شد از روی آب
۵) پ: بجای زوال (عیناً)
۶) پ: ببرم سرت را به خنجر زتن
۷) پ: خرّم کنم انجمن
۸) پ: به کف داشت الماس گون خنجری ـ که مثلش ندیده کس دیگری، و بعد این بیت اضافه است: که از ضرب او کوه بودی شکاف ـ ازو بر حذر سینهٔ کوه قاف
۹) پ: که زخمی زند بر تهمتن زکین ـ چو دیدش چنان رستم پاکدین
۱۰) پ: که سرافکند از تن آن پلید
۱۱) پ: که آدم، و غلط است
۱۲) پ: در آن ره که آن دیو می‌شد نهان (عیناً)
۱۳) پ: پی آن همی شد یل پیلتن
۱۴) پ: ز دنبال آن نامبردار نیو، و بعد این بیت را اضافه دارد: چو رستم بدان دیو نزدیک شد ـ جهان از شب تیره تاریک شد
۱۵) پ: نهان شد زچشم گو پاکدین ـ که آمد به سرحدّ مغرب زمین

نگه داشت رستم عنان سمند … به پیش آمدش چشمه‌ای دلپسند
به سرچشمه آمد تهمتن فرود … ولیکن از آن دیو غافل نبود
بسر برد آن شب در آن جایگاه … به ناگاه نزدیکی صبح‌گاه
برون آمد آن دیو از بحر آب … به کین کرد سوی تهمتن شتاب[1]
خروشید کای رستم پیلتن … سرت را ببرّم در این خاربن[2]
به کین سپهدار دیو سپید … که کردی تو ما را از او ناامید
بگفت این و آمد چو ابر بهار … چو تندر خروشید آن نابکار[3]
یکی تیر کشتی گرفته به دست … که از ضرب آن[4] کوه می‌گشت پست
چو آتش به نزدیک رستم رسید … بر او حمله آورد و پیشش دوید
که آن چوب بر فرق رستم زند … تهمتن بنگذاشت[5] کو دم زند
یکی پشت تیغش بزد بر درخت … که‌از ضرب آن چوب شد لخت لخت[6]
چو بشکست آن دیو را چوبدست … تهمتن سر ره بدو تنگ بست[7]
برو حمله آورد با تیغ تیز … چو دیو آن چنان دید شد در ستیز
یکی خیز کرد از سر[8] تاج‌بخش … چو کوهی نشست از برِ زین رخش[9]
که بیرون بَرَد بارهٔ پیلتن … چو دید آن چنان گُرد لشکر[10] شکن
دگر باره بنهاد رخ[11] سوی دیو … برآورد چون شیر غرّان[12] غریو
که اسب از کف دیو سازد خلاص … چو دید آنچنان بارهٔ خوش خواص
یکی جَست زد از بر تیره خاک … بیفتاد ازو دیو و شد خشمناک[13]
چو افتاد بر خاک دیو پلید … تهمتن چو آتش به پیشش دوید[14]
همی خواست بَر وی زند تیغ تیز … روان دیو جادو ز روی ستیز

---

۱) پ: چنین کرد سوی.
۲) پ: که ای زابلی رستم پیلتن - ببرّم سرت را درین خاربن، و بعد این عنوان را دارد: «جدا شدن دیو و آمدن بار دیگر به جنگ رستم و افکندن رخش را در دریا و دنبال کردن رستم و غایب شدن دیو از رستم و چاره کردن رستم از بهر کشیدن رخش از دریا»
۳) پ: چو رعد آن نابکار، کذا و مصراع ناقص است.
۴) پ: آن
۵) پ: نه بگذاشت در هر دو نسخه
۶) پ: یکی مشت تیغش بزد بر درخت - که از ضرب آن دیو شد لخت لخت
۷) پ: تهمتن سر راه بر دیو بست
۸) پ: از بر
۹) پ: چو کوهی نشسته بر زین رخش
۱۰) پ: «چنان دید چون»
۱۱) پ: رو سوی
۱۲) پ: جوشان
۱۳) پ ندارد
۱۴) پ: تهمتن به نزدش چو آتش رسید

گرفتش دم رخش[1] و از جا بکند / چنان[2] باره را سوی دریا فکند
چو افتاد رخش تهمتن در آب[3] / برآمد خروش از یل کامیاب
بگفتا دریغ از سمند نوند / که در آبش[4] انداخت دیو نژند
نیارست رفتن سوی رخش خویش / که دیو بداختر بُد استاده[5] پیش
دگر باره آهنگ آن دیو کرد / که با او بدینسان همی ریو کرد
بدان تا زند تیغ بر دیو دون / به یک ضرب سازد ورا سرنگون[6]
بجست از سر تیغ آن پهلوان / در آن بحر[7] انداخت خود را روان
نهان گشت در آب دریا تنش / نیارست کس گشت پیرامنش
وز آن کار رستم تعجّب نمود / روان جانب رخش دیده گشود
سر از آب دریا برون کرد رخش / همی رفت در آب چون تیر تخش[8]
چو آن رخش نزدیک ساحل رسید / یکی سخت گرداب آمد پدید
به گرداب افتاد رخشِ ژیان[9] / چو دید آن چنان رستم پهلوان
که اسبش زگرداب ناید برون / دلش از غم رخش شد موج خون[10]
همی گشت بر گرد گرداب رخش / ستاده نظاره بدو تاج بخش
بگفتا که تا کی نظاره کنم / یکی چاره در کار باره کنم
از آنجا بیامد به سرچشمه زود / کمند و کمانش در آن چشمه بود[11]
کمندش[12] گرفت آن جهان پهلوان / بیامد به کردار باد دمان[13]
بینداخت آن حلقهٔ خمّ خام[14] / سررخش رخشان درآمد بدام[15]
کشانش کشید آن گو[16] دلپذیر / که آرد برونش از آن آبگیر

---

۱) پ: دم باره از جا ۲) پ: همی باره را ۳) پ: به آب ۴) پ: که در آب
۵) پ: ازیرا که دیوش ستاده به پیش
۶) پ: که دیوی زند بر سر دیو دون ـ به یک تیغ سازد قدش را نگون (عیناً هر دو مصراع)
۷) پ به غلط «بهر»
۸) پ: بدیدش سر از آب کرده بدر ـ همی آمد آن بارهٔ رهسپر. و پ بعد از این بیت را اضافه دارد: سوی ساحل آمد که آمد بدر ـ روان جانب رخش شد نامور ۹) پ: آن زمان
۱۰) پ: سوی باره آمد یل پرفسون
۱۱) پ: بیامد از آن جا سرچشمه زود ـ کمند و کمانش درون خیمه بود ۱۲) پ: کمندی
۱۳) پ: باد خزان ۱۴) پ: خم و خام ۱۵) پ: سر نام رخش اندر آمد به دام
۱۶) پ: یل دلپذیر

که ناگه ز ره دیو ناسازگار / برِ رستم آمد چو ابر[۱] بهار
بزد دست بر آن یل نامور / فکندش به گرداب آن بحر در
وزآن پس بدو گفت آن اهرمن / که آخر زمانت بُد از دست من[۲]
تنت فی المثل گر شود اژدها / نگردی زگرداب این غم رها
شوی عاقبت طعمهٔ ماهیان / چنین آخر کارت[۳] آمد زیان
بگفت این و از دیده شد ناپدید / تهمتن دل از جان شیرین برید[۴]
به گرداب چون چند نوبت بگشت / یکی تخته پاره نمودار گشت
چو آن تخته پاره به دستش فتاد / دل پهلوان گشت از آن تخته[۵] شاد
بر آن تخته بر شد یل نامدار / بگفتا سپاسم ز پروردگار[۶]
که شد یاورم لطف یزدان پاک / نیفتادم اینجا به دام هلاک[۷]
به دست دلاور کمند ستور / زگرداب می‌جُست راه عبور
در آن بحر غم مبتلا مانده بود / گرفتار دام بلا مانده بود
دو روز و دو شب آن جهان پهلوان / به گرداب بود از قضای زمان[۸]
سیُم روز مردی به دریا کنار / فتادش گذر پیش آن نامدار[۹]
چو چشمش به دیدار رستم فتاد / بیامد روان و برِ او ستاد
بگفتا چه مردی درین[۱۰] آب گرد / بدینجا چه[۱۱] افتادی ای شیرمرد؟
بدو گفت رستم که ای نیک خوی / جواب سخن این دم از من مجوی
یکی چاره کن تا برآیم ز آب / سخن هر چه[۱۲] پرسی بگویم جواب

---

۱) پ: باد بهار و بعد از آن عنوانی دارد به این شکل: «مشغول گشتن رستم برای کشیدن رخش از دریا و ناگاه پیدا شدن دیو بار سیوم و به غفلت افکندن دیو رستم را در دریا ... و ... حقیقت آن گوید»

۲) پ: از آن پس بدو گفت ای اهرمن ـ به آخر زمانت سرآید زمن

۳) پ: آخرت کار

۴) پ بعد از این اضافه دارد: «دو سه غوطه خورد اندر آن آبخورد ـ برآورد سر چون از آن آب سرد + بدست آمدش یال رخش از قضا ـ گرفت و بگفتا که دارم رضا + قضایی که از حکم آید به سر ـ کسی چون تواند شدن زآن به در»، پ: پس آن

۵) پ: از آن کار شاد، و پیش از این دارد: «یکی بادش آورد با صد شتاب ـ به گردابش انداخت بر روی آب»

۶) پ: بر آن تخته شد آن یل نامدار ـ بگفتا که شکر از خداوندگار

۷) پ: که شد دستگیرم خداوند پاک ـ وگرنه همی گشتم این جا هلاک

۸) پ: ... آن یل پهلوان ـ ... از قضای جهان

۹) پ: به روز سیم از لب رودبار ـ یکی شخص آمد به دریا کنار

۱۰) پ: بدین

۱۱) پ: چون

۱۲) پ: پس هر چیز پرسی

یکی مرد[1] صیاد بود آن دلیر / که در دام بردی تن گرگ و شیر
به رستم چنین گفت[2] ای خوش‌نفس / [3]به تنها نباشد مرا دست رس
کزین جای گردابت آرم برون / بوند همرهانم به بیشه درون[4]
روم همرهانم بیارم[5] برت / ازین جا برآرم سر و افسرت
بشد مرد صیاد اندر[6] زمان / بیاورد ده مرد، هر دَه جوان
کمندی بیاورد صیاد مرد / بینداخت بر سوی آن آب گرد
به رستم بگفتا بگیر این کمند / به نوعی که باشد تو را[7] دل پسند
چنان کن که بیرون کشیمت ز آب / روان باش در کار خود با شتاب
که این جا نباشد مجال درنگ / که روباه گردد در این جا، پلنگ[8]
بود این مکان جای غوّاص دیو / کزو اژدها را برآید غریو[9]
یل پیلتن آنچه گفتند[10] کرد / کشیدند او را از آن آب گرد
تهمتن زگرداب چون[11] شد برون / به صیاد گفتا که ای رهنمون
یکی کار کردی که اندر جهان / سخن بازماند به نزد شهان[12]
چو رخش تکاور کشیدند از آب / ببوسید رویش یل کامیاب[13]
بدیشان دعا کرد پس پهلوان / دلیران گشادند از آن پس زبان
بگفتند با وی که ای نامدار / چه نامی تو در عرصهٔ روزگار؟
بگفتا منم رستم زال سام / سرِ سرفرازان با نام و کام[14]
جوانان صیاد چون نام اوی / شنیدند گفتند کای[15] نامجوی
چگونه فتادی به جای هلاک / مگر گشت ایزد به تو خشمناک؟
تهمتن بدیشان نمود آنچه بود / یکی رشته آنکه زبازو گشود

---

۱) پ: یکی شخص ۲) ب: آن خوش نفس ۳) پ: که تنها
۴) پ: کزین تخته گرداب آید برون ـ بود همرهانم ...
۵) پ: روم من که چندی بیارم برت ۶) پ: آمد دوان ۷) پ: دلت را پسند
۸) پ: در این جا نباشد مجال درنگ ـ که گردد چو روبه در این جا پلنگ
۹) پ: که هست از جفایش جهان پرغریو ۱۰) پ: آنچه فرمود ۱۱) پ: شد چون
۱۲) پ: یکی کار کردی به من در جهان ـ کزو بازگویم به نزد شهان
۱۳) پ: «که رخش و مرا برکشیدند از آب ـ بریشان دعا کرد بس بی‌حجاب + ببوسید رویش یل پیلتن ـ هم از نامداران آن انجمن» ۱۴) پ: بگفتا منم رستم زابلی ـ که نبود چو من سرور کابلی
۱۵) پ: ای نامجوی

در آن رشته بُد صد دُر شاهوار
که بودی سزاوار هر شهریار[۱]
بدیشان ببخشید آن گوهران
شدند آن همه مات و حیران در آن[۲]
بگفتند مدح یل پیلتن
که هستی سزاوار هر انجمن
کنون بیش از این جای گفتار نیست[۳]
به پیش تو بودن سزاوار نیست
که غوّاص دیو ار ببیند که ما
زگرداب کردیم جانت رها
بدرّد به چنگال ما را زهم
نبینیم ازو غیر جور و ستم
بگفتند و رفتند از آن جایگاه
نهادند سر سوی آرامگاه
به سرچشمه آمد یل پیلتن
که بودش در آن چشمه جای و وطن[۴]
کمند از گلوی تکاور گشود[۵]
بسوی چراگاه شد، همچو دود

کشته شدن غوّاص دیو به دست رستم[۶]

چو لختی برآسود[۷] آن جایگاه
جهان پهلوان رستم کینه خواه
برآمد یکی نعره از روی آب
که می‌گفت دیوی ز روی عتاب[۸]
ایا بدگهر رستم خیره سر
که آورد از آن موج بحرت[۹] به دَر؟
سرت را بکوبم به سنگ گران
نشانت کنم گم زنام‌آوران[۱۰]
برون آمد از آب آن کینه‌جوی[۱۱]
غریوان سوی کوه بنهاد روی
پس از ساعتی آمد آن نابکار
بدستی گرفته درخت چنار
بیامد چو یک اژدهای دمان
که آن را زند بر سر پهلوان[۱۲]
تهمتن ازو بود پر خشم و کین
بسویش روان شد چو شیر عرین[۱۳]
برآورد شمشیر تیز[۱۴] از نیام
چو ارغنده شیر آن یل نیکنام[۱۵]

---

۱) پ: که بودی در آن صد دُر شاهوار ـ که بودی سزاوار بر شهریار
۲) پ: شدند آن جوان جمله حیران در آن (عیناً) ۳) پ: بما بیش ازین جای گفتار نیست
۴) پ: که آن چشمه بودش به جای وطن ۵) پ: کمند از گلو رخش برداشت زود
۶) عنوان مطابق ب، در پ: «جدا شدن دیو غوّاص و غره زدن دیو به رستم و جنگ کردن رستم با دیو بار چهارم و کشته شدن غوّاص بر دست رستم»
۷) ب: از آن جایگاه، و پ بعد از این اضافه دارد: «لباس از تن رخش را کرد خشک ـ از آن رخت می‌آمدی بوی مشک» ۸) ب: ز روی شتاب ۹) پ: از بحر من ات بدر، عیناً و به غلط «بهر»
۱۰) ب: ... به سنگ اینزمان ـ نشانت نمانم ... ۱۱) پ: پس از آب آمد برون کینه جوی
۱۲) در پ مقدم و مؤخر است
۱۳) پ: ازو بود رستم پی خشم و کین ـ سوی دیو آمد چو شیر عرین ۱۴) پ: شمشیر کین
۱۵) پ: بگفتا به نام خدای انام، و بعد این بیت را اضافه دارد: «نترسید از آن دیو، آمد دلیر ـ چو آمد به نزدیک

چو دیوش[۱] چنان دید آمد به پیش / برآورد سوی هوا دست خویش
همی خواست کآرد فرو بر سرش / از آن ضرب، نرم آورد پیکرش
مرآن زخم را رد نمود آن دلیر / یکی برخروشید مانند شیر[۲]
زدش بر کمرگه چنان تیغ تیز / که کردش دو نیمه زروی ستیز[۳]
یکی نعره برخاست زو دردناک / بیفتاد چون لخت کوهی به خاک[۴]
چو لختی بر آن خاک میدان طپید[۵] / برون رفت جان از تن آن پلید
چو فارغ شد از دیو آن سرفراز / نهادش[۶] رخ خود به خاک نیاز
بگفتا سپاس از خدای جهان[۷] / که دیدم امان از بد بدگمان
بدانسان چو شد کشته غوّاص دیو / یکی جفت بودش پر از مکر و ریو[۸]
مر آن خیره سر جادوی کینه‌جوی / زند اژدها بر نتابید روی[۹]
حصاری بُدش بر سر کوهسار / بُدی جایگاهش درون حصار[۱۰]
به جادو خبر شد که غوّاص مُرد / به چنگ[۱۱] یل پیلتن جان سپرد
چو از کار رستم خبردار شد / پر از درد دل سوی پیکار شد[۱۲]
بیاراست خود را به سحر آن لعین / به شکل یکی گور فربه سُرین
خرامان در آن دشت آمد چو باد / به نزدیک آن گُرد فرّخ‌نژاد[۱۳]
تهمتن چو آن گور فربه بدید / نشاطی از آن صیدش[۱۴] آمد پدید
که بگذشته بودش سه روز از خورش / تنش را نداده خورش[۱۵] پرورش
به رخش اندر آمد به آهنگ صید / بدان تا شکار اندر آرد به قید[۱۶]

← آن نرّه شیر»
۱) ب: چو دیو آن چنان دید
۲) پ: وز آن پس خروشید، بعد اضافه دارد: «یکی رزم برساخت چون رستخیز ـ برآورد تیغی به خشم و ستیز»
۳) پ: زدش بر کمربند کین نامدار ـ که کردش دو نیمه بسان خیار
۴) پ: بیفتاد همچون مناری به خاک
۵) ب: بر آن خاک میدان چو لختی طپید
۶) پ: نهاد آن رخ خود
۷) پ: بگفتا که شکر خدای جهان
۸) پ: چو کشته شد آن نوع غواص دیو ـ یکی جفت بودش ابا مکر و ریو
۹) پ: یکی جادوی خیره سر کینه جوی ـ که از اژدها برنتابید روی
۱۰) پ: بدان جایگه بود او را قرار
۱۱) پ: ز چنگ (عیناً)
۱۲) پ: زِ رزم تهمتن خبردار شد ـ به رستم به آهنگ پیکار شد
۱۳) پ: بیامد به نزدیک رستم چو باد ـ نمود آن رخ خود به فرخ‌نژاد
۱۴) پ: از آن گورش
۱۵) پ: که بگذشته بودش سه روزش خورش ـ که تن را نداد از خورش پرورش
۱۶) پ: که او را سرآرد به فتراک قید

بــرانگـیخت رخش دلاور زجـای　　　پـی قـید صـید آن یـل نـیک رای
چـو دیـد آن چـنان جـادوی نـابکار　　　رخ آورد از آن دشت زی کـوهسار[1]
شـتابان روان شـد سـوی کـوه تـند　　　کـه صـرصر زتـندی او بـاز مـاند[2]
پس انـدر تـهمتن هـمی رانـد رخش　　　بـدان تـا بگـیرد ورا تـاج بـخش[3]
بر آن کـوه شـد جـادوی خیره سـر　　　روان در پـی‌اش پـهلو نـامور[4]
چو تنگ انـدر آمـد بـه گـور آن دلیـر　　　بـه قـصد وی انـدر کـمان رانـد[5] تـیر
چـو آن تـیر نـزدیک جـادو رسـید　　　یکـی مـرغ شـد زان کـمر بـر پـرید
تـهمتن از آن گـور[6] شـد در شگـفت　　　بگـفتا کـه ایـن[7] است راز نـهفت
نـه گـور است ایـن کـار جـادو بـود　　　ازیـن تـافتن رخ، نـه نـیکو بـود[8]
بـپیچید لخـتی عـنان سـتور　　　نگه کـرد هـر جـای نـزدیک و دور[9]
بگـردید بـر گـرد آن کـوهسار　　　بـدان تـا نشـان یـافت زآن نـابکار[10]
سـرانـجام شـد کشـته آن بـدنشان　　　بـه شـمشیر آن پـهلوان[11] جـهان
چـو او را بکشت آن یـل نـامدار　　　بگـردید لخـتی در آن کـوهسار[12]
نگه کرد هر سـو چـو آن جـنگجوی　　　یکی نوجوان دیـد بـا رنـگ و بـوی[13]
تـهمتن از آن نـوجوان راز جُست　　　زاحـوالهـا سـر بسـر بـاز جُست[14]

---

۱) پ: که در کشتن گور گشت او سوار، و بعد اضافه دارد: «بگردید آن جایگه سوی کوه ـ به دنبال آن شد یل پرشکوه»　　　۲) پ: همی جست چون برق آن گور تند ـ که صرصر از آن تندیش گشت کند

۳) پ: بسی در پی آن دوانید رخش ـ که او را بگیرد یل تاج‌بخش، و بعد اضافه دارد: «نشد حاصلش هیچ مدعا ازوی ـ بکوهی رسید آن یل نامجوی» (عیناً)　　　۴) پ: چو نخجیر بر شد به روی کمر،

۵) پ، ندارد و چهار بیت اضافه دارد به این شکل: «برآمد بر آن کُه یل پیلتن ـ بشد نزد آن گور پر مکر و فن + زقربان برآورد رستم کمان ـ خدنگی بپیوست بازه کمان (عیناً) + که دوزد تن گور را از خدنگ ـ سرش را بیندازد از روی سنگ + چو شد از کمان ناوک جان گداز ـ ابر سوی بالا «شد آن سرفراز»

۶) پ: از آن کار　　　۷) پ: که این جاست

۸) پ: بود جادوی کار این نیست گور ـ بتابید زآنجا عنان ستور　　　۹) پ ندارد

۱۰) پ: بگردید بر روی آن کوهسار ـ که باشد نشانی از آن نابکار　　　۱۱) پ: ندارد

۱۲) پ: به آخر به دست یل نامدار ـ بشد کشته جادو زن پرمکار (عیناً)

۱۳) پ: در آن دشت آن پهلوان جنگجوی ـ نگه کرد دیدش همی چارسوی

۱۴) پ: تهمتن از آن خوبرو راز جُست ـ زاحوال او سر بسر باز جست

دیدن رستم آزاد مهر را و پرسیدن نام و نشان او و گفتن آزاد نام خود و پدر و شهر خود با رستم و آگاه کردن رستم را از چهل نفر دیگر که همراه او بودند و روان شدن با ایشان به طرف مغرب[۱]

نخستین جوان گفت کای نامور — به من بازگو از نژاد[۲] و گهر
تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت — که نامم به گیتی نباشد نهفت
بود رستم زابلی نام من — به ایران[۳] زمین است آرام من
نژادم ز سام است و از زال زر — نباشد نژادی ازین خوبتر
جوان چون بدانست کو رستم است — چو او نامداری به گیتی[۴] کم است
بکردش ثنای تهمتن به جان[۵] — وز آن پس بدو گفت کای پهلوان
به مغرب زمین است مأوای من — در آن ملک آباد دان جای من[۶]
صد و بیست شهر اندر[۷] آن سرزمین — همه در خور تاج و تخت و نگین
یکی شهریار است داراب نام — ابا فرّ و برز است و با نام و کام[۸]
سپه دارد و گنج شاهنشهی — وزو تازه آیین و رسم مهی[۹]
صد و بیست شهر اندر عنوان اوست — همه تابع حکم و فرمان اوست
یکی از بزرگان آن نامور — به گیتی مرا هست فرّخ پدر[۱۰]
زبعد جهانجوی[۱۱] داراب شاه — چو بابم ندارد کسی پایگاه[۱۲]
بود نام باب[۱۳] من آزادچهر — مرا نام ازو[۱۴] گشت آزاد مهر
مر آن جادوی بدرگ شوم تن — که شد کشته بر دستت ای پیلتن[۱۵]
مرا آورید اندرین جایگاه — بماندم درین جا به حال تباه[۱۶]

---

۱) متن عنوان مطابق ب، در پ: «پرسیدن آزادمهر رستم را از نام و گفتن رستم نام خود را پیش آزادمهر و گفتن آزادمهر پیش او از نام خود و از نام پدر و از شهر خویش و دین پذیرفتن از رستم و بیان کردن از حال و احوال خود پیش رستم و چهل تن که همراه آزادمهر بودند، و ایشان هم به دین رستم آمدند»

۲) پ: جوان گفت ای سرور نامور ـ نخستین بگو از نژاد و گُهر — ۳) پ: به کابل زمین است

۴) پ: به عالم — ۵) پ: بکرده ثنای تهمتن زجان

۶) پ: زمغرب زمینم بود اصل من ـ در این ملک شد آبخورد زمن، ب: ز مغرب زمین

۷) پ: شهرست در آن سرزمین — ۸) پ: در آن ملک مأوای آرام و کام

۹) پ: دژ و باره (عیناً)

۱۰) پ: از آن نامداران یکی نامور ـ به گیتی مرا هست نیکو پدر — ۱۱) پ: ز بعد شهنشاه

۱۲) پ: دستگاه — ۱۳) پ: به غلط: نام من باب — ۱۴) پ: زوگشت

۱۵) پ ندارد — ۱۶) پ ندارد

شبی خفته بودم در ایوان خویش / دلم شادمان بود بر جان خویش[۱]
زایوان بدزدید جادو مرا / از آنجا فکند اندرین سو مرا[۲]
سرم چون زخواب گران هوش یافت / تنم جادویی اندر آغوش یافت[۳]
بدو گفتم ای جادوی خیره سر / جدایم چرا ساختی از پدر
بگفتا زیس[۴] مهربانم به تو / بود شاد روح و روانم به تو
کنون سر درآور[۵] به فرمان من / به وصلت همی تازه کن جان من
نکردم قبول آن ز زال نژند / بدینسان بماندم در این جا به بند[۶]
دگر آن[۷] جوانان که بینی همه / که او گرد کرده بسان رمه
همه همچو من مبتلای وی‌اند[۸] / گرفتار دام بلای وی‌اند
همه نامداران مغرب زمین / همه در خور[۹] تاج و تخت و نگین
ز[۱۰] لطف تو گشتند یکسر رها / برون آمدند از دم اژدها
ترا لات و عُزّیٰ برآرد مراد / که ما را ازین بند دادی گشاد
چو رستم ازو لات و عُزی شنود / بگفتا[۱۱] بدینسان حکایت چه بود
سخن دیگر از لات و عُزّیٰ مگوی / نگهدار در نزد من آبروی[۱۲]
به عُزّیٰ و لات اعتقاد تو چیست / نگه کن که اندر نهاد تو چیست[۱۳]
خدای جهان را بخوان ای پسر / که جز او نباشد خدایی دگر
بیا بنده شو آفریننده[۱۴] را / که دانا و بینا کند بنده را
مدار فلک‌ها به فرمان اوست / جهان سر بسر سفرهٔ خوان اوست[۱۵]

---

۱) پ: ز احوال خویش (عیناً) و مقدم است
۲) پ: بدزدید جادو ز ایوان مرا - بیاورد زآنجا بدینجا مرا ۳) پ ندارد
۴) پ: بگفتا که من ۵) پ: بیاور سر خود به فرمان من
۶) پ: بدین نوع گشتم بر این جای بند ۷) پ: دگر چون جوانان
۸) پ: بدند (کذا) هر دو مصراع ۹) پ: همه صاحب ۱۰) پ: به لطف تو
۱۱) پ: بدو گفت اینسان
۱۲) پ: مکن نزد من ریختن آبروی، و اضافه دارد: «که گفتی به من ای پریرو جوان - حدیثی که سودی نبینی از آن» ۱۳) پ: بدین نوع امیدهای تو چیست
۱۴) پ: بیا بگرو آن آفریننده را
۱۵) پ: خور و ماه تابان به فرمان اوست - فلک تابع حکم فرمان اوست» و بعد اضافه دارد: «چه بگشاید از کار لات و عُزیٰ - چه گویی چنین گفتهٔ ناسزا + بیا باز گرد از ره کافری - برون آی از وادی منکری»

کنون گوش کن ای جوان پند را / بیا بندگی کن خداوند[1] را
وگر نشنوی این نصیحت ز من / سرت را ببرّم روان از بدن
شوی کشته بر دست من خوار و زار / نیابی بجان ای جوان، زینهار[2]
وگر سوی یزدان گرایی به جان / به مغرب رسانم ترا شادمان[3]
چو گفت تهمتن شنید آن پسر / نمودش به دل مهر یزدان اثر[4]
ره حق پذیرنده شد جان او[5] / شد شاد رستم زایمان او
چهل تن بزرگان که با او بُدند / همه نیک زاد و نکوخو بُدند[6]
همه پیرو راه یزدان شدند / چو او سربسر اهل ایمان شدند[7]
تهمتن زجادو سخن جُست[8] باز / به آزاد مهر آن یل سرفراز
که این زال جادو چه بودیش نام[9] / بگو نام او با من ای نیک نام[10]؟
بگفتا که نامش بسیخاره بود / جهانی زسحر وی آواره بود[11]
بپرسید رستم که او را زمال / بود مانده از گردش ماه و سال؟
چنین گفت آزادمهر دلیر / به رستم که ای نامبردار شیر[12]
حصاری بود اندرین کوهسار / که بگذشته بَر وی بسی روزگار[13]
بیا تا بگردیم بر گرد آن / در آن بی‌گمان گنج باشد نهان[14]
تهمتن چو بشنید از وی سخن / روان گشت در قلعه آن پیلتن[15]
همی گشت و می‌کرد هر سو نظر / ابازاد مهر آن یل نامور[16]
زناگاه در جایگاهی رسید / پر از سیم و زر حجره‌ای چند دید[17]
زر و سیم بر فرق هم ریخته / زبرجد ابا گوهر آمیخته[18]

---

۱) پ: زمن گوش کن ... بگو پاک برتر خداوند را ۲) پ: سرت را بیندازم از کوهسار
۳) پ: وگر سوی ایمان شوی همچو ما ـ به مغرب رسانم از این جا ترا
۴) پ: نمود آن سخن بر دل او اثر ۵) پ: درآمد به ایمان جوان نکو
۶) پ: همه همرهانش به بهدین شدند ـ چو او سر بسر با دل و جان شدند ۷) پ ندارد
۸) پ: سخن کرد باز ۹) پ: چه باشد به نام
۱۰) پ: بگو نزد من نام او را تمام، متن مطابق ب و تکرار قافیه نظیر دارد
۱۱) پ: بگفتا که نامش شخاره بود ـ که خلقی به سحرش نظاره بود ۱۲) پ ندارد
۱۳) پ ندارد ۱۴) پ: بیا تا بگردیم گرد حصار ـ ببینم از هستی‌اش روزگار (کذا)
۱۵) پ ندارد ۱۶) پ ندارد ۱۷) پ ندارد
۱۸) پ: بدیدند ده خانه از سیم و زر ـ بسی نیز یاقوت و لعل و گهر

زر و گوهر چند برداشتند   دگر جمله در حجره بگذاشتند[۱]
در حجره بستند محکم به سنگ[۲]   وز آن پس نکردند آنجا درنگ[۳]
تهمتن چو بنشست بر زین رخش   دلیران روان همره تاج بخش[۴]

رسیدن رستم به شبانان جمهور شاه و مهمانی خواستن از ایشان و پاسخ فرستادن قباد، سردار ایشان به رستم از روی خشم[۵]

برفتند یک هفته پویان[۶] به راه   به[۷] هشتم به نزدیکی صبحگاه
رسیدند اندر یکی مرغزار   پر از چشمه و سنبل و لاله‌زار[۸]
بدیدند آنجا گروهی شبان   گرفته به دامان کوهی مکان[۹]
قناعت نموده به صحرا و کوه   گزیده کنار از میان گروه
یکی چشمه بود اندر آن سرزمین   که آبش بُدی بِه ز ماء مَعین[۱۰]
رفیقان رستم در اطراف آن[۱۱]   نشستند با پهلوان جهان[۱۲]
بخوردند چیزی که همراه بود   اگر چه نه بر وجه دلخواه بود[۱۳]
بیامد یکی مرد صحرانشین   به نزدیک آن چشمه، چین بر جبین[۱۴]
که تا بازجوید[۱۵] ز رستم خبر   چو آمد به نزدیک آن نامور[۱۶]
یکی پهلوان دید چون پیل مست   که از سهم[۱۷] او می‌شدی پیل پست
یکی باره پیشش[۱۸] ستاده به پای   تو[۱۹] گفتی یکی کوه بودی به جای
به پیشش نهاده عمودی گران[۲۰]   که چشم خرد ماند حیران در آن
به گردش یک انجمن صف زده   کشیده به هر[۲۱] جانب او رده

---

۱) پ: از آن جا زری چند برداشتند ـ دگر جمله در حجره بگذاشتند
۲) ب: چو سنگ، پ: در قلعه   ۳) پ: بگردید و نگزید آنجا درنگ
۴) پ: چو زین بر نهادند بر پشت رخش ـ پیاده روان شد یل تاج بخش
۵) پ: «رسیدن رستم در بیشه به قوم شبانان و آمدن مردی از شبانان پیش رستم برای جاسوسی ...»
۶) پ: ایشان   ۷) پ: ز هشتم   ۸) پ ندارد
۹) پ: به کنجی نشسته ز خلق جهان
۱۰) پ: یکی چشمه بودش بر آن سرزمین ـ زآبش بُدی به ... (کذا)   ۱۱) پ: او
۱۲) پ: نشستند نزدیک آن نامجوی   ۱۳) پ: به نوعی که احسنت دلخواه بود
۱۴) پ: یکی آنکه از قوم صحرانشین ـ شبانان از آن دشت چین پر زچین   ۱۵) پ: باز داند
۱۶) پ: چو آید به نزدیک سازد خبر (کذا عیناً)   ۱۷) پ: که از هیبتش   ۱۸) پ: پیشش ایستاده
۱۹) پ: که گفتی   ۲۰) پ: عمودی نهاده به نزدش گران   ۲۱) پ: زهر جانب

چو صحرانشین روی رستم بدید   دلش در بر از بیم بر هم طپید
سراسیمه گردید،[1] زو هوش شد   خبر جُستن او[2] را فراموش شد
بایستاد برجا[3] زمانی به پای   نگه کرد بر وی[4] یل نیک رای
بدو گفت ای مرد صحرانشین   چه بودت که بی‌هوش ماندی[5] چنین؟
چو ما را بدیدی هراسان[6] شدی   زبهر چه این نوع ترسان شدی؟
مترس و سخن گفتن آغاز کن   زبان در جواب سخن باز کن
چه قوم‌اند و سردار این قوم کیست   سپهدار این قوم را نام چیست؟
بدو گفت صحرانشین ای دلیر   که بُرز یلان داری و چنگ شیر[7]
زبیم تو یارای گفتن نماند   زترست رمق[8] در تن من نماند
بدو گفت رستم که ترست چراست؟   مگو نزد من جز سخن‌های راست
چنین[9] پاسخ آورد صحرانشین   که قومی که بینی درین[10] سرزمین
شبانان جمهور نام آورند   که هر یک به مردی چو شیر نرند
همه گوسفندان و اسب[11] و شتر   کز ایشان شده روی این دشت پر
همه مال جمهورشاه است و بس   نباشد کسی را بدین دسترس
بدو گفت رستم که جمهور شاه   چه کس باشد و چیستش رسم و راه؟
بگفتا[12] که در ملک مغرب زمین   یکی شهریار است با خشم و کین
ورا نام جمهور دریانشین   هنرمند و با داد و با آفرین[13]
بسی نامداران عالیجناب   بود آن شهنشاه را در رکاب[14]
یکی شهر دارد به دریا کنار   سپاهش فزون باشد از صد هزار
شما از کجایید و ره تان کجاست   چه قومید و آرامگه‌تان کجاست؟
ازین ساحل بحر[15] چون آمدید   چگونه ازین ره برون آمدید؟

---

۱) پ: گردید و از هوش
۲) پ: از وی
۳) پ: برپا
۴) پ: نگه کرد سوی یلان نیک رای
۵) پ: گشتی
۶) پ: چو دیدی رخ ما بدینسان شدی
۷) پ: که روباه باشد برت نره شیر
۸) پ به غلط: ز ترست تن من رمق در نماند
۹) پ: بدو پاسخ آورد
۱۰) پ: بدین سرزمین
۱۱) پ: زبس اسب و از استر و از شتر
۱۲) پ: بدو گفت
۱۳) پ: که داراب دریا نشینش لقب ـ همه وقت مشغول عیش و طرب
۱۴) پ بعد از این اضافه دارد: بود شاه جمهور عالی گهر ـ شهنشاه این منزل بحر و بر
۱۵) پ، به غلط : بهر

که اینجای غوّاص دیو دد است[1] — که پهنا و طولش صد اندر صد است
تهمتن بگفتا که غوّاص دیو — بشد کشته از فرّ کیهان خدیو[2]
بسیخاره جفتش بشد کشته زار — به یاری جان آفرین کردگار
چنین گفت پس پهلوان دلیر — به چوپان که ای مرد روشن ضمیر
بزرگ شبان را بگو نام باز — چنین گفت چوپان که ای سرفراز
سر این شبان نام دارد قباد — که مردی بزرگ است و نیکو نهاد[3]
مرا او فرستاد ای نامور — که تا از شما بازجویم خبر[4]
تهمتن بدو گفت ای مرد راد — بگو نزد آن مرد چوپان نژاد
که قومی از این ره سوی خوان تو — رسیدند این جا به مهمان تو
گر آزاد مردی و مهمان‌نواز — چو نام‌آوران، کار مهمان بساز
بیا تا ببینی که ما کیستیم — وزین ره بریدن، پی چیستیم[5]
چو صحرانشین این سخن‌ها شنید — به نزد قباد اندر آنجا دوید[6]
قباد شبان گفت کای[7] نامجوی — خبرها کزین قوم داری بگوی
فرستاده پیغام آن پهلوان — بیان کرد یکسر به نزد شبان[8]
شبان چون پیام تهمتن شنفت — به تندی فرستاده را باز گفت[9]
کز ایدر برو نزد آن پهلوان — بگویش که ما را برِ خود مخوان[10]
چه کار است ما را به نزد شما — شما را چه حکم است بر قوم ما؟
نیابید ازین گفته‌ها هیچ سود — سر خویش گیرید ازین جای زود[11]
وگر سر بپیچید از رای من — ببینید شمشیر برّای من
ببرّم سرانتان به شمشیر تیز — نبخشم شما را به گاه ستیز[12]

---

۱) پ، به غلط: دون است (عیناً) و بعد اضافه دارد: «به ساحر شخاره چه سان ساختند ـ زمکرش چگونه بپرداختند»
۲) پ این بیت و سه بیت بعد را ندارد
۳) پ: سر این شبانان قباد سعید ـ که دوران چو او نامداری ندید
۴) پ: فرستاد نزدیک‌تان تا خبر ـ بدانم روم نزد آن نامور
۵) پ: بدان تا بدانی که ما کیستیم ـ وزین آمدن در پی چیستیم
۶) پ: بسوی قباد آمد از ره دوید
۷) پ: ای نامجوی
۸) پ ندارد
۹) پ: سخنهای رستم همه بازگفت ـ قباد شبان چون ازو این شنفت
۱۰) پ: بدو گفت رو نزد آن پهلوان ـ بگویش که ما را ابر خود مخوان
۱۱) پ: سر خویش گیرید زینجای زود ـ کزین گفته‌ها نیست یک ذرّه سود
۱۲) پ: کُشم جمله را همچو میش و بره ـ بغلطید در خاک و خون یکسره

فـــرستادهٔ مـــرد چـــوپان نـــژاد ... دگـــر ره ســـوی پـیلتن رخ نـــهاد[۱]
چـــو زی رســتم آمـد فـرستاده بـاز ... بگـفت آن سـخن‌ها بـه آن سـرفراز[۲]
چو رستم شنید آن جـواب[۳] درشت ... مر او را بـزد بـر سـر از کـینه مُشت[۴]
کـز آن نـرم شـد استخوان سـرش ... بـــیفتاد بـــر خـــاک ره، پـیکرش
از آن[۵] چون خـبر شـد بـه نـزد قـباد ... دلش پر زکین شـد، سـرش پـر زبـاد
پر از خشم و کین، شد به زین خدنگ[۶] ... به سوی تهمتن روان شـد بـه جـنگ
شـــبانان[۷] بـر اطـراف او بسـته صـف ... گــرفته هـمه تـیغ و زوبـین بـه کـف
ســـوی پـــهلوان جـــهان آمـــدند ... پـی کـین چـو سـیل روان آمـدند

آمدن قباد شبان به جنگ رستم و کشته شدن و گریختن لشکر او و آگاه کردن جمهور شاه را از کار رستم و چگونگی آن[۸]

تـــهمتن بـجنبید از جـای خـویش ... بـجنگ شـبان پـای بـنهاد[۹] پـیش
چـــو نـــزدیک آمـــد قـباد دلیـر ... نگـه کـرد بـر وی یـل شـیرگیر[۱۰]
به گـردش هـزاران[۱۱] ز چـوپان سپاه ... گـــرفتند از هـــر طـرف روی راه
تـــهمتن کـــمان[۱۲] کـئی بـرگرفت ... یکـی تیر پیوست بـر وی شگـفت
رهـا شـد چـو پیکان زشست دلیر ... شـبانرا بـپیوست بـر سـینه تـیر[۱۳]
ز یک زخـــم تـیر تـهمتن، قـباد[۱۴] ... بـــیفتاد از بـــاره و جـــان بـــداد
چـو از تـیر رسـتم فـتاد او[۱۵] زپـای ... شـــبانان رمـیدند یکســر زجـای
تـهمتن خـدنگی دگـر هـم چـنان ... بـــپیوست بـــر جـانب بـدگمان[۱۶]
شـــبانان چـو آن تـیر بـرداشـتند ... ســراسـر هـمه نـیزه پـنداشـتند

---

۱) پ ندارد
۲) پ: سوی رستم آمد فرستاده باز ـ بگفت آن سخن‌ها بر سرفراز
۳) پ: آن حدیث
۴) پ: بزد بر سرش از سر کینه مشت
۵) پ: کز آن، و بعد دارد: «دو صحرانشین بود آنجا به پیش ـ بگفتند او را حدیث چنان» کذا (عیناً)
۶) پ: قباد شبان شد به زین خدنگ
۷) پ: ز اطراف
۸) عنوان مطابق ب و پ نیز مانند آن است
۹) پ: به جنگ شبانان بیامد به پیش
۱۰) پ: ز عمر گرامی خود او گشته سیر
۱۱) پ: شبانان هزاران سپاه
۱۲) پ: کمان کیانی گرفت
۱۳) پ ندارد
۱۴) پ: بیفکند آن تیر سوی قباد
۱۵) پ: به یک تیر رستم فتاد آن ز پای، پیش از این دارد: «بینداخت رستم خدنگی دگر ـ درافتاد ز آن هم شبانان بسر» (عیناً)
۱۶) پ: بپیوست تیری دگر بر کمان ـ روان کرد بر سینهٔ بدگمان

زقـــوم شـــبانان بـــرآمـد غـريو — كـه بـر صـورت آدمـى است[۱] ديـو
بـديوى چـنين رزم كـردن خـطاست — تن اندر هـلاكت نـهادن چـراست[۲]؟
زنـــزد تـــهمتن هـــزيمت شـدند — بـبردند جـان بـا غـنيمت شـدند
شـــبانان بـــرفتند زآنـــجا بـــراه — نـهادند رخ سـوى جـمهور شـاه[۳]
سـوى شـهر جـمهور شاه آمـدند — بـه نـزديک او دادخـواه آمـدند
زراوى شـــنيدم كـه جـمهور شـاه — شـهى بـود بـا افسـر و تـخت و گـاه[۴]
يكـى شـهر بـودش بـه دريـا كـنار — پـر از بـاغ و پـرگلشن و لاله‌زار[۵]
بُـدش انـدر آن شـهر فـرماندهى — نشســته بــه آرامگـــاه مـــهى[۶]
زمردى چـنان بُـد كـه هـنگام جـنگ — بـه پيشش شـدى زينهارى نـهنگ[۷]
به[۸] هـوشنگ شـاهش رسـيدى نـژاد — ولى حـق پـرستى نـبودش نـهاد[۹]
سـپاهش هـمه[۱۰] گُـرد لشكـرشكن — دليـر و سـپهدار و شـمشير زن
يكـى پـهلوانـى بُـدش در سـپاه — كـه بـودى تـنش هـمچو كـوه سـياه
هـــژبر شـــتر لب بُـــدى نـام او — بُـدى گـردش چـرخ بـر كـام[۱۱] او
بـه گُـرد افكـنى بـود مشـهور دهـر — بُدى خويش جمهور آن نـيک[۱۲] بـهر
بـه هـنگام كـينه نـبودش نـظير — وزو[۱۳] شـــادمان بـود بـرنا و پـير
يكى روز جمهور بـر تـخت خـويش — نشسته، بزرگان مـر او را[۱۴] بـه پـيش
امـــيران و گُـــردان او[۱۵] هـر طـرف — در اكناف[۱۶] و اطراف او بسته صـف
كـه فـرياد خـواهـى درآمـد بـه دَر — بشد حـاجب و بـرد زى شـه خـبر[۱۷]

---

۱) پ: آدمینست (كذا) ۲) ب: خطاست ۳) پ: رو
۴) پ ندارد ۵) پ: یكی شهر بودی به دریا كنار ـ به گردش همه لاله و مرغزار
۶) پ: یكی پادشه بود دارای شهر ـ كه سر فتنه بودی و آشوب دهر
۷) پ: نبودی نظیرش به هنگام جنگ ـ نبود اژدها را به نزدش درنگ ۸) ب: ز هوشنگ
۹) پ: بُدی مادرش دختر كیقباد ۱۰) پ: گُرد و لشكرشكن
۱۱) پ: هژبر شتر لب همی نام داشت ـ ز مال و منال جهان كام داشت
۱۲) پ: به گُردافكنی مرد مشهور بود ـ به اصل و نسب خویش جمهور بود ۱۳) پ: وز آن
۱۴) پ: نشسته به قصر و سریرش به پیش ۱۵) پ: ابر هر طرف
۱۶) پ: در اطراف و اكناف، و بعد اضافه دارد: «به درگاه او صاحب پیش كار ـ ستاده به هر سو یمین و یسار»
۱۷) پ: «كه فریاد شاه آمد از سوی در ـ چو شد حاجبان را ازیشان خبر + به پرسیدن دادخواه آمدند ـ كه بهر چه نزدیک شاه آمدند»

که آمد گروهی به نزدیک شاه   قبا کرده پیراهن و دادخواه[۱]
شبانان شاهند و مردان کوه   که گشتند ازجور دشمن ستوه
چو جمهور شاه این سخن کرد گوش   به حاجب چنین گفت کای[۲] تیزهوش
بیاریدشان اندرین[۳] انجمن   که تا بازجوییم ازیشان سخن[۴]
ببردند قوم شبان را به پیش   دل از گردش[۵] چرخ گردیده ریش
بپرسید جمهور[۶] احوالشان   بدان تا شود آگه از حالشان[۷]
بگفتند کای شهریار جهان   امید کهان و پناه مهان
یکی روز بودیم در حسب حال   نشسته به آرام خود بی‌ملال[۸]
که از ساحل بحر جمعی ز راه   رسیدند بر دامن آبگاه
یکی نامداری میان گروه   که کوه از نهیبش فتد در شکوه
به زیر اندرش مرکبی تیزرو   زتک برده از باد صرصر گرو[۹]
به سرچشمهٔ رود آمد فرود   پیامی سوی ما فرستاد زود[۱۰]
که هستیم[۱۱] مهمان قوم شما   که شد آبخورمان به بوم شما[۱۲]
قباد شبان چون[۱۳] بدینسان شنید   ز پیغام آن شیردل سرکشید[۱۴]
به پاسخ بدینگونه داد او پیام   که از ما مجویید زینگونه کام
شبانان شاهیم زین رهگذار   به مهمانی ما نیابید[۱۵] بار

---

۱) پ: بدیدند جمعی شبانان به خاک ـ قباکرد پیراهن سینه چاک و بعد اضافه دارد: «بگفتند آیا شما را چه بود ـ که با قومتان روی خواری نمود + بگفتند ما را برِ شه برید ـ و یا نزد خواص (کذا عیناً) درگه برید + که ما را ستم آمد از دشمنی ـ چه دشمن یکی دیو روئین تنی + بشد حاجب نزد جمهور شاه ـ که آمد گروهی برت دادخواه»

۲) پ: باز آر هوش و پیش ازین اضافه دارد: «بجستم ز احوال ایشان که چیست ـ که این جور بیدادِ از جور کیست + نگویند با کس بجز شهریار ـ چه فرمان دهد.خسرو نامدار»   ۳) پ: نزد این انجمن

۴) پ: که پیدا شود حالشان از سخن، و پیش از این اضافه است: «که کار عجب بر شبانان رسید ـ که ایشان نمایند گفت و شنید»   ۵) پ: گردش دور   ۶) پ: از حالشان

۷) پ: که بر گو چه سان آمد احوالتان   ۸) پ: بی‌همال

۹) پ: یکی مرکبی همره آن دلیر ـ به صورت هژبر و به هیکل چو شیر، و پیش از این اضافه است: «پیاده چهل مرد همراه او ـ که هستند جمله به دلخواه او»   ۱۰) پ: «بیامد به نزدیک آن رود زود»

۱۱) پ: که گشتیم   ۱۲) پ: فرستید چیزی به نزدیک ما

۱۳) پ: این سخن چون شنید   ۱۴) پ: زگفتار آن مردمان سرکشید

۱۵) پ: شبانان شاهیم در این دیار ـ به کام چنین قوم ما را چه کار

فرستادهٔ نیک دل شد روان		ز ره رفت نزدیک آن پهلوان[1]
بگفت آن پیامی که گفتش قباد		دلاور به او هیچ پاسخ نداد[2]
یکی مشت از کینه زد[3] بر سرش		که با خاک ره راست شد پیکرش
چو سوی قباد آمد این[4] آگهی		که شد آن فرستاده از جان تهی
به رزمش کمر بست و رفتش به جنگ		بکشتش به یک چوبه تیر[5] خدنگ
چو دیدیم پیکار آن نامجوی[6]		هزیمت نمودیم از پیش[7] اوی
گریزان چو گشتیم زآنجا همه		برو ماند اسبان و مال و رمه
هزیمت چو زان بدنهاد آمدیم		بده دادمان، چون به داد آمدیم
پس آن گاه تیر گو پیلتن		بَرِ شه نهادند در انجمن[8]
چو پیکان نهادند نزدیک شاه		برو کرد جمهور لختی نگاه[9]
نمودند چون وزن، تیر خدنگ		به میزان ده ببر آمد به سنگ
رخ شاه جمهور بی‌رنگ شد		در اندیشه افتاد و دلتنگ شد
به گُردان چنین گفت ای سروران		که هستید در جنگ و کینه سران[10]
چه کس باشد این مرد با زور و دست		که باشد ازو بر شبانان شکست[11]؟
ببینید تا کیست این نامدار		زبهر چه آمد به دریا کنار؟
گزین کرد، کارآگهی هوشیار		سخن‌سنج و با عقل و هم بردبار[12]
بسوی تهمتن نمودش روان		بدان تا خبر آرد از پهلوان[13]

---

۱) پ: فرستاده چون شد برِ آن دلیر ـ تو گفتی که از عمر خود گشته سیر
۲) پ: دلاور زمانی امانش نداد		۳) پ: زد آن چنان بر سرش
۴) پ: آن آگهی		۵) پ: بینداخت او را به تیر خدنگ
۶) پ: نرفتیم دیگر چو دید آن چنوی (کذا)		۷) پ: نزدیک اوی
۸) پ: ببینید پیکان تیرش کنون ـ کزو غرقه گشته است یکسر به خون
۹) پ: نهادند پیکان به نزدیک شاه ـ برو کرد جمهور شه چون نگاه، و بعد اضافه دارد: «چو پیش آمدش قد پیکان تیر ـ ازو خیره شد عقل برنا و پیر»
۱۰) پ: چنین گفت ای نامور سروران ـ که هستند در جنگ کینه سران (عیناً)
۱۱) پ بعد اضافه دارد: «ازین ره که این مرد آمد پدید ـ کسی در جهان روی آدم ندید + بود جای غواص دیو گذر ـ چه سای آمد این مرد زآنجا بدر»
۱۲) ب: با برد و بار، تصحیح قیاسی است، پ: زکار آگهان مرد عاقل به رای ـ که بودی به راه اندرون بادپای
۱۳) پ: فرستاد نزد تهمتن روان ـ که آرد خبر زان یل پهلوان

جاسوس فرستادن جمهور به مقام رستم و آمدن جاسوس پیش رستم به لباس گدایی و شناختن رستم جاسوس را و ترسانیدن رستم جاسوس را و خبرها پرسیدن از جمهور و از دادخواهان و جواب دادن جاسوس و پیغام فرستادن رستم به دست جاسوس[1]

فرستاده بیرون شد از بارگاه　　چو باد صبا شد شتابان به راه
و از آن[2] روی رستم بیاران خویش　　از آنجایگه پای بنهاد پیش[3]
بیامد به خان شبان همچو باد　　ز گرد کمر ترکش خود گشاد
خورشها بسی یافت آن پهلوان　　کز آن خوردنی پرورش یافت جان[4]
بخوردند چیزی که شایسته بود　　به نوعی که در خورد و بایسته بود
چو از خوردنی باز پرداخت گو　　چنین گفت با آن دلیران نو
که اسب و سلاحی مهیّا کنید　　وزآنپس بدینجای مأوی[5] کنید
گواهی دهد دل، که جمهور شاه　　به پیکار ما میفرستد سپاه[6]
گرایدون که آید ز دریا کنار　　پی کین ما لشکر بی‌شمار[7]
مترسید و دل‌ها به جای آورید　　ره صدق سوی خدا آورید
همانگه ز اسبان چهل باد[8] پای　　گرفتند و بستند هر یک به جای
چو آماده شد کارشان سر به سر　　بسی شادمان شد یل[9] نامور
به نزدیک خود جایگه دادشان　　که پاکیزه خود بود بنیادشان
نشستند شادان در آن جایگاه　　ز ناگاه مردی درآمد ز راه[10]
به شکل گدایان[11] اهل نیاز　　که از فقر باشد به درد و گداز
چو آمد به نزدیک رستم ز راه　　چنین گفت کای گُرد لشکر پناه
یکی مرد مسکین بیچاره‌ام　　ز ملک و دیار خود آواره‌ام
بگردم پی نان بر هر دری[12]　　وزآنجا روم بر در دیگری

---

۱) عنوان مطابق پ ، ب ندارد　۲) پ: از آن　۳) پ: از آن یکسر او
۴) پ: خورشها بسی یافت او از متاع ـ که از خوردن آن نبودی صداع　۵) ب به غلط: کشید
۶) پ ندارد　۷) پ: که می‌آید از سوی دریا کنار ـ به رزم شما دشمن نابکار
۸) پ: از اسپان نیکو چهل باد پای
۹) پ: چو پوشیده گشتند آن چل جوان ـ از آن شادمان شد دل پهلوان
۱۰) پ: ببودند آنجایگه جمله شاد ـ که آمد فرستاده از ره چو باد　۱۱) پ: بشکل گدایی زاهل
۱۲) ب: ابر هر دری

رسیدم به خان شما میهمان — نوازش[1] امیدستم از پهلوان
تهمتن چنین گفت بنشین زپای — که آرم زبهر[2] تو خدمت به جای
بزانو درآمد فرستاده زود — تهمتن به سویش توجّه نمود
بگفتا زبهر چکار آمدی — کزینسان درین رهگذار[3] آمدی؟
به نزدیک من راست برگو سخن — به کژیّ مپوی اندرین[4] انجمن
مترس و بگو نزد من هر چه هست — وگرنه ترا آید[5] از من شکست
چه سان است اطوار جمهور شاه — که کین به میدان چه[6] دارد سپاه؟
دلیران کدام‌اند نزدیک اوی — که باشند در روز کین[7] جنگجوی؟
شبانان چو نزدیک شاه آمدند — به تن خسته و دادخواه[8] آمدند
چه پاسخ بدیشان[9] زشه شد پدید؟ — سخن راست برگو ز گفت[10] و شنید
فرستاده حیران از آن کار شد — از آن حیله و مکر بیزار شد
چو در دشت تدبیر بنهاد پای — به جز راست گفتن ندید ایچ رای[11]
زمین را ببوسید مرد ندیم — گشاده زبان گشت با ترس[12] و بیم
درآفرین بر تهمتن گشود — بسی بر تهمتن ستایش نمود[13]
زبعد ثنا گفت ای نامدار — همی خواهم از تو به جان زینهار
بدو گفت رستم که بخشیدمت — چو بر جادهٔ راستی[14] دیدمت
بگو یک بیک حال جمهور شاه — که او را چگونه بود رسم و راه؟
فرستاده گفت ای دلاور نهنگ — که چون روبه گردد[15] به پیشت پلنگ

---

۱) پ: نوازش نماییدم ای پهلوان ۲) پ: به نزد تو
۳) پ: بگفتا بر ما چه کار آمدی ـ که چون ما درین رهگذار آمدی
۴) پ: زجمهور برگو خبر نزد من ـ وزین راز پنهان مدار این سخن
۵) پ: وگرنه زمن بر تو آید شکست، و مؤخر است
۶) پ: چه کارت فرستاد جمهور شاه ـ چه دارد خیال و چه دارد سپاه
۷) پ: که دارد زمردان خود جنگجوی ۸) پ: چه کردند فریاد پس چه شدند
۹) ب: بایشان ۱۰) پ: بگو نزد من آنچه گفت و شنید
۱۱) ب: هیچ، پ: بجز راست گفتن نبودش سخن ـ از آن راستی یافت بیرون شدن
۱۲) پ: زمین را ببوسید با ترس و بیم ـ که بودی سخن دان و مردی ندیم
۱۳) پ: بگفتش ثنای تهمتن بسی ـ به نوعی که هرگز نگوید کسی
۱۴) پ: که بر جا دم راستی دیدمت (عیناً) ۱۵) پ: که روباه گردد به نزدت پلنگ

شبانان[1] چو نزدیک شاه آمدند   ز دست شما دادخواه آمدند
بگفتند زینگونه با شهریار   که ای شاه نام‌آور نامدار[2]
درین[3] ساحل بحر یک نامور   فتادش به سر منزل ما گذر
چهل مرد دیگر به همراه او   همه کار ایشان به دلخواه[4] او
همی خواست کآید[5] به مهمان ما   شود بهره‌ور از سر خوان ما
قباد دلاور چو زینسان شنید   چو شیر دلاور زکین[6] بردمید
کمر بست و در جنگ او شد قباد   به یک چوبهٔ تیر او جان[7] بداد
بسی نامداران ما کشته شد   ز ما بخت بیدار برگشته[8] شد
هراسنده گشتیم از آن همهمه   گریزنده گشتیم از وی[9] همه
ندانیم کاین[10] مرد را نام چیست   نهاد و نژادش ز بنیاد کیست؟
گذشته همه کار با شهریار   بگفتند ای پهلو نامدار[11]
خدنگ تو را نزد جمهور شاه   نهادند و شه کرد بر وی نگاه
بدیدند پیکان و پرشی بسی   همی خیره ماند اندرو هر کسی
شهنشاه حیران این راز شد   به اندیشه و فکر انباز شد
مرا او فرستاد ای نامور   که تا بازجویم ز کارت[12] خبر
به عقل و فراست مرا یافتی   به دانا دلی موی بشکافتی[13]
بدو گفت رستم که گوی از سپاه   زگُردان و مردان لشکر پناه
به پاسخ[14] چنین گفت کای پهلوان   سپهدار او هست گُردی جوان
هژبر شترلب بود نام اوی   برِ شاه نیکو سرانجام اوی
دلیر است هنگام[15] کین آوری   به مردی دهد شیر را یاوری

---

۱) پ: به نزدیک   ۲) پ ندارد   ۳) پ: که از ساحل بحر
۴) پ ندارد   ۵) پ: آید
۶) پ: به جای این بیت دارد: «به مهمانی او نرفتیم بیش ـ قدم را نهادیم در جنگ پیش»
۷) پ: کمر بستهٔ جنگ او شد قباد ـ بشد نزد او تا سرش شد به باد
۸) پ: به جان و سر خویش آزرده شد
۹) پ: گریزان شدیم از بر او همه ـ رمیده بگردیم از وی همه   ۱۰) پ: کآن
۱۱) پ: از اینجا تا سه بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: فرستاده شاهم زبهر خبر ـ که گشتی چرا بر چنین ره گذر
۱۳) پ: سخن‌های پنهان تو بشکافتی   ۱۴) پ: بدو داد پاسخ
۱۵) پ: در رزم و کین آوری

به مردانگی نیست همتای او *** به میدان ندارد کسی پای او
دگر از دلیران و[1] جنگ آوران *** بسی هست و دارد سپاهی گران
سران سپاه‌اند در رزمگاه *** امینان شاهند و با رسم و راه
سپاهش فزون است[2] از صد هزار *** همه نامداران خنجر گذار[3]
چو گفتم ترا راست احوال خویش *** نکردم نهان سرّ اعمال خویش
تو هم بازگو نام خود را به من *** که هم پهلوانی و هم[4] پیلتن
کدامین زمین باشد آرام تو *** چه باشد درین جایگه کام تو؟
تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت *** که در کار ما نیست راز نهفت
مقامم بود ملک ایران زمین *** زمانه فکندم درین سرزمین[5]
هم از نام خود[6] بازگویم نشان *** کز آن[7] بازگویی برِ سرکشان
بود نام من قاتل رزم جوی *** که هرگز نتابیدم از رزم روی
درین ره به توفیق کیهان خدیو *** بریدم پی شوم غوّاص دیو
بسیخاره گردید پامال من[8] *** نیامد برابر به اقبال من
قباد شبان را فکندم به تیر *** کشیدم به پیکان زجانش نفیر
ببر سوی جمهور از من پیام *** بگویش که ای مرد با نام و کام
شنیدم گرفتی پی گمرهان *** به ایزدپرستان شدی بدگمان[9]
رخ از قبلهٔ صدق برتافتی *** سوی وادی جهل بشتافتی
نهادی به ملک ضلالت قدم *** بُتی چند را ساختی محترم
پرستش نکردی خداوند را *** خداوند خواندی بُتی چند را
خدای جهان را پرستش نمای *** که او بندگان را بود رهنمای
جز او را خداوند عالم مدان *** به یکتایی او گرو بی‌گمان[10]

---

۱) ب: دلیرانِ جنگ‌آوران
۲) پ: فزونند
۳) پ: نشسته به گردش به دریا کنار
۴) پ: که نبود چو تو سرور انجمن
۵) پ: مرا ملک ایران بود جای کام ـ زمانه فکندم برون زآن مقام
۶) پ: زنام خودم
۷) پ: کزاو
۸) پ: شخاره شد ازکین پامال من
۹) پ: شدی از پی فرقهٔ همرهان
۱۰) پ: خداوند عالم مدان غیر او ـ متاب از ره او چو خواهیش او (عیناً) و بعد این دو بیت را اضافه دارد: «برون آی زین شهر با سروران ـ هر آنکس که باشد ز نام‌آوران + ره راست پیش آر و اسلام جوی ـ که گردی ز اسلام و دین نامجوی»

وگر سربتابی ز فرمان من   به کینه ببرّم سرت را زتن
ز جان سپاهت برآرم دمار   کنم مال و ملک ترا تار و مار[۱]
از این جا چو گیری سوی شهر راه[۲]   بگوی آنچه گفتم به جمهور شاه
چو جاسوس مرد این[۳] سخن‌ها شنید   از آنجای رخ سوی شهر آورید[۴]
بمانند صرصر از آن جایگاه   روان شد به نزدیک جمهور شاه[۵]
چو آمد به نزدیک شه راز گفت   سخن‌ها که بشنیده بُد بازگفت[۶]
چو جمهور پیغام رستم شنفت   بگفتا که کاری فتادم شگفت
کرا حد که با من بگوید چنین   کرا تاب کآرد به من رو به کین؟
هر آنکس که بود اندر آن انجمن   دلیران و گُردان لشکرشکن[۷]
بگفتند کاین مرد[۸] دیوانه است   و یا مغزش از عقل بیگانه است[۹]
نگوید چنین آنکه دارد خرد   کزین گفته آخر ندامت برد
هژبر شترلب فرستاده را   چنین گفت کآن مرد آزاده را
چسان یافتی نزد من رازگوی[۱۰]   ز اوصاف او شمه‌ای بازگوی[۱۱]؟
بدو گفت مردی است با تاب[۱۲] و توش   ز سر تا به پایش همه عقل و هوش
به‌تن همچو سرو[۱۳] و به رخ همچو شید   به دیدار او جان و دل را نوید
ندیده زمانه بدینسان دلیر   نگردد زدیدار او دیده سیر[۱۴]
یکی گرز دارد چو کوهی[۱۵] گران   که چونین ندیده است کس در جهان[۱۶]
کمانش نیارد کشیدن کسی   اگر چند با زور باشد بسی[۱۷]
یکی تیغ خونخوار الماس رنگ   که چون اژدهایی است دارد به چنگ[۱۸]

---

۱) در پ دو مصراع مقدم و مؤخر است
۲) پ: ز نزدیک من روی آور به راه
۳) پ: آن سخن‌ها
۴) پ: به نزدیک او روی بودن ندید
۵) پ: بگردید زآنجای بر سان باد ـ به درگاه جمهور شه رو نهاد
۶) پ: چو آمد به نزدیک زآن رهگذر ـ بگفت آن سخن‌ها بدو سر بسر
۷) پ: دلیران که بودند نزدیک او ـ هر آنکس که بود از دلیران او (عیناً)
۸) پ: کاین شخص
۹) پ: به تحقیق از عقل بیگانه است
۱۰) پ: بازگوی
۱۱) پ: باز گفت، به غلط
۱۲) پ: با تاو توش. و غلط است
۱۳) پ: همچو کوه و
۱۴) پ: ندیدم بدینسان جوانی دلیر ـ نگردد ز رخسار او ...
۱۵) پ: چو کوه
۱۶) پ: که چون او ندیدند نام‌آوران، و بعد اضافه دارد: «یکی مرکب تند تازی نژاد ـ به تن مثل کوه و به رفتن چو باد»
۱۷) پ: به زور ار بود نامداران بسی
۱۸) پ: که او اژدهای است در روز جنگ

چهل مرد همراه آن[1] پهلوان — همه نامداران عالی مکان
به دیدار و گفتار بهتر زهم — به نزدیک او جمله ثابت قدم
چگویم[2] ز اوصاف ایشان سخن — که گردد زبان قاصرم در دهن
چو اوصاف رستم به پایان[3] رسید — هژبر شتر لب از آن بردمید
به شه گفت ای شهریار جوان — یکی نامدار است این پهلوان[4]
روم سوی او بینمش تاب و توش — که آمد مرا بحر مردی به جوش
چو بشنید جمهور ازو این سخن — چنین گفت ای گُرد لشکرشکن[5]
بجز[6] تو ندارد کسی تاب اوی — تو را هست در جنگ پایاب اوی[7]
ز لشکر ببَر هر چه خواهی سوار — دلیران گردنکش نامدار[8]
ببند هر دو دستش به خمّ کمند — بیاور درین بارگاهش نژند[9]
شتر لب ز شه چون سخن کرد گوش — چو دریای قلزم درآمد به جوش[10]
همانگه برون رفت از بارگاه[11] — گزین کرد ده ره هزار از سپاه
برون رفت با لشکر آن تیز چنگ — به کین تهمتن کمر بسته تنگ
به خان شبانان یل پیلتن — نشسته به گردش مر آن انجمن[12]
که آمد هژبر شتر لب به کین — ز گرد سپه قیرگون شد زمین[13]
شتر لب[14] چو نزدیک رستم رسید — نگه کرد از دور و او را[15] بدید
یکی نامور دیده چون[16] پیل مست — که از هیبتش پیل می‌گشت پست[17]
گرفته کمان کیانی به چنگ — که تیرش گذر کردی از خاره سنگ[18]
زشمشیر[19] او بوی خون آمدی — زگرزش فلک سرنگون آمدی[20]
هژبر شتر لب از آن خیره شد — به دل گفت اقبال من تیره شد[21]

---

۱) پ: چهل پهلوان همره آن جوان — ۲) پ: بگویم (عیناً) — ۳) پ: به آخر رسید
۴) ب: ... ای شاه روشن روان ـ همانا دلیری است ... — ۵) پ ندارد
۶) پ: که جز تو — ۷) پ: ندارد درون جنگ پایاب او
۸) پ: ببر هر چه خواهی ز لشکر سوار ـ برآور ز مرد دلاور دمار
۹) پ: برو دست بندش به خم کمند ـ به نوعی که باشد زگردان پسند — ۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: شتر لب برون آمد از بارگاه — ۱۲) پ: به گردش دلیران آن انجمن
۱۳) پ: بپوشید از سُم اسبان زمین — ۱۴) پ: چو کافر
۱۵) پ: نگه کرد از دور رویش بدید — ۱۶) پ: با هوش و شنگ
۱۷) پ: به دستش کمان و دو تیر خدنگ — ۱۸) پ ندارد — ۱۹) پ: که از ناوکش
۲۰) پ: فلک از کمانش نگون آمدی — ۲۱) پ ندارد

تـهمتن چـو دیـد آن سـپاه گـران　　بـپاخاست مـانند شـیر ژیـان[۱]
بـدیدش سـپاهی کشـیده رده　　پـی کـین هـمه تـن در آهـن زده[۲]
هـمه ارّهٔ پشت مـاهی بـه دوش　　از ایشان بـر افـلاک رفـتی خـروش[۳]
بـرافـروخته رایت کـافری　　زآیـین[۴] و دیـن سـعادت بـری
بـه گـردن فکـنده بُـتی هـر یکـی　　که شان نبْوَد از بت پـرستی شکـی[۵]
زبـانگ نـفیر و زآوای[۶] سـنج　　بـه جـنبش فـتاده سـرای سپـنج
هـژبر از مـیان سـپه پـیش رانـد　　به دست اندر آن تیغ و مـرکب[۷] جـهاند

آمدن هژبر شتر لب به جنگ رستم و کشتن رستم او را و گریختن لشکر او به سوی جمهور شاه و آگاه شدن جمهور شاه از کشته شدن هژبر شتر لب[۸]

بـه سـوی تـهمتن یک آواز داد　　بـدو گـفت کـای مـرد فـرّخ نـژاد
چـه مـردی[۹] و بـهر چکـار آمـدی　　چـرا جـانب ایـن دیـار آمـدی؟
تـرا بـا شـبانان شـاهان چکـار　　کـز ایشـان بـه کـینه بـرآری دمـار؟
از آن پـیش کـآید بـه جـانت ستم　　ز مـلک شـهنشه بـرون نـه قـدم
بـیا نـزد مـن بـوسه زن بـر رکـاب　　به خـون خـود اکـنون مـیاور شـتاب
بـه نـزد گـرانـمایه شـاهت بـرم　　بـدان نـامور بـارگاهت بـرم
گـناهت بـخواهـم ز جـمهور شـاه　　گـرت بس عـظیم است جـرم و گـناه
وگـر سـر بـپیچی ز گـفتار مـن　　شوی بی سر از تیغ خونخوار مـن[۱۰]
تـهمتن چـو بشـنید ازو ایـن چـنین[۱۱]　　بسویش نظر کرد بـا خشـم و کـین[۱۲]
بـدو گـفت ای کـافر بـد عـمل　　سـیه روی پـرکین شـوم دغـل[۱۳]

---

۱) پ: چو چشم تهمتن به رویش فتاد ـ یکی نامور دید پهلو نژاد
۲) پ: سپاهی به گردش ستاده رده ـ چو کوهی سپاهی در آهن شده، و بعد اضافه دارد: «همه کافران بُد به قامت بلند ـ لعیمان بی‌دین و بی‌ارجمند» (عیناً)
۳) پ: وزایشان به افلاک بر شد خروش
۴) پ: به آیین، و غلط است
۵) پ: که درکافریشان نباشد شکی
۶) پ: زآواز
۷) پ: به دست اندرون تیغ و اسبی جهاند
۸) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف عبارت دارد
۹) پ: چه شخصی
۱۰) پ: وگر سر بپیچی و آیی برون ـ به تیغ اجل سازمت سرنگون
۱۱) پ: چو رستم شنید این سخن ز آن لعین
۱۲) پ: از خشم و کین
۱۳) پ: لعین و دغل

سخن نزد گُردان بدینسان مگوی — کزین گفته آبت نیاید به جوی[1]
ببینی که اکنون گو پیلتن — زبانت کند کوته اندر دهن[2]
بگفت این و مانند شیر ژیان — یکی تیر پیوست اندر کمان[3]
بزد بر دهانش چنان آن دلیر — کش از پشت سر شد برون نوک تیر[4]
شتر لب درافتاد بر روی خاک — برآمد زجانش نفیر هلاک
پر از خشم و کین پهلو تاج بخش — چو درنده شیر اندر آمد به رخش[5]
چو بر رخش رخشنده آورد پای — برانگیخت رخش تکاور[6] زجای
برآورد آن گرز خارا شکن — بسی نرم شد زآن سر و دست و تن
هزار و صد و شصت کافر به گرز — بکشت آن جهانگیر با فرّ و بُرز[7]
سپه چون بدیدند آن کارزار — از آنجا گرفتند راه فرار[8]
پراکنده گشتند بیراه و[9] راه — نهادند رخ سوی جمهور شاه[10]
رسیدند نزدیک او دادخواه — همه خاک بر سر به جای کلاه[11]
بگفتند شاها هژبر گزین — به یک تیر شد کشته بر دشت کین[12]
یکی تیر زد قاتلش بر دهن — که کوتاه کردش زبان از سخن[13]
بسی نامداران ازو شد هلاک — بیفکند از گرزکین‌شان به خاک[14]
یکی دیو بر صورت آدمی[15] — که نبود درو سیرت مردمی[16]

---

۱) پ: به گردان سخن این چنین سان مکن ـ که دیگر نگویی بدینسان سخن
۲) پ: که اکنون سرت کنده باشد ز تن ـ زبانت کنم ...
۳) پ به جای آن این بیت را دارد «خدنگی که بودی نهاده به شست ـ به سوی هژبر لعین برد دست»
۴) پ: بزد بر دهانش خدنگ سه پر ـ که پرّان برون رفت از پشت سر
۵) پ: پر از خشم گشت آن یل تاج بخش ـ گره زد بر ابرو خداوند رخش
۶) پ: از آن پس به رخش اندر آورد پای ـ برانگیخت رخش آن دلاور ز جای، و پیش از این اضافه دارد: «بیفکند تیری دگر بر سپاه ـ دو کافر به یک تیر او شد تباه + خدنگی دگر سوی ایشان فکند ـ دو دیگر هم از تیر او شد نژند + چهل تیر افکند بر کافران ـ نگونسار کرده از ایشان سران»
۷) پ: بهم خُرد کرد از کف و یال و برز
۸) پ: چو کافر سپاه آنچنان دید کار ـ نماندند از ضرب دستش قرار
۹) پ: در دشت و کوه
۱۰) پ: سوی شهر جم شد گروها گروه
۱۱) ب: ز جای، و غلط است پ: «به فریاد داد آمده نزد او ـ که شاها شتر لب شد آن جنگجو»
۱۲) پ ندارد
۱۳) پ: از دهن (عیناً)
۱۴) پ: بسی نامداران هلاک آمدند ـ تیرش همه سینه چاک آمدند
۱۵) پ: آدمین (کذا)
۱۶) پ: در آن صورت مردمین (عیناً)

چـو بشـنید جـمهور دلتـنگ شـد — از آن گـفته‌ها از رُخش رنگ شـد[۱]
زمــرگ شــتر لب پــر آزار شــد — در انـدیشهٔ جـنگ و پـیکار شـد[۲]
یکـی کـافری سخت بـی‌باک[۳] بـود — به میدان کین چُست و چالاک بـود[۴]
سـپه را بـفرمود تـا بـی‌درنگ — سـلَح را بـپوشند و خـفتان جـنگ[۵]
بـرون رانـد از شـهر جـمهور شـاه — پس و پشت لشکـر سـران سـپاه[۶]
به سوی تهمتن روان شـد بـه جـنگ — جـهان شـد پـر از نـالهٔ نـای و زنـگ[۷]
وزآن روی رسـتم یـل نـیک مـرد — از آن[۸] بـدرگان چـون بـرآورد گـرد
بـه خـان شـبان آمـد آن سـرفراز — نشست انـدر آن جـا بـه آرام و نـاز[۹]
جـوانـان کـه بـودند هـمراه او — نشسـتند بـر دَور بُـنگاه او
زبـان بـرگشاده بـه مـدحش هـمه — تـهمتن شـبان بـود و ایشـان رمـه[۱۰]
تـهمتن خـورشها بـفرمودشان — نـمودند تـرتیب آن سـرکشان
خـورشها کشـیدند نـزدیک اوی — به خوردن نشست آن یل نـامجوی[۱۱]
چـو از خـوردنی بـازپرداخت گـو — از آن سـاحل بـحر بـرخاست[۱۲] غـو
شـهنشاه بـا لشکـر آمـد پـدید — سپاهش چو نزدیک رستم رسـید[۱۳]
کشـیدند خـرگه بـه دریـا کـنار[۱۴] — فـرود آمـدند از یـمین و یسـار
شـه از ره بـه سـوی سـراپـرده شـد — ولی از هـژبرش دل آزرده شـد
که دیدش فتاده بـه خـون غـرقه تـن — زخاک[۱۵] و زخون پر تن و هـم دهـن
چو بنشست بر جای خـود او ز بـیم — به اندیشه بودش دل از غم دو نیم[۱۶]

---

۱) پ: به نزدیک جمهور آن چل خدنگ ـ نهادند کش بردش از روی رنگ
۲) پ: چو شه دید آن گونه پیکان و تیر ـ در اندیشه افتاد از دار و گیر، و پیش از این اضافه دارد: «چهل نیزه بودش چهل تیر او ـ چه باشد بگو شست و زهگیر او»
۳) پ: پرتاب بود
۴) پ: گه رزم و کین چست و چالاک بود (عیناً)
۵) پ: بفرمود تا شد سپه در سلاح (به غلط: صلاح) ـ ز شهر خود آید برون در صباح
۶) پ: از آن شهر یک یک سوار لعین ـ بیاراست از بهر آیین و کین
۷) پ: به سوی تهمتن روان گشت جم ـ برآراسته چتر و طبل و عَلَم
۸) پ: ز کفار دون
۹) پ: به جای شبانان بیامد به کام ـ نشست او به آرام گاه و مقام
۱۰) پ: همی بودشان در میان رمه. و مصراع اول است
۱۱) پ: خورش‌ها کشیدند نزدیک شیر ـ به خوردن نشست آن یل شیرگیر
۱۲) پ: به غلط برخواست
۱۳) پ: شه از جانب شهر آمد پدید ـ سپه چون به نزدیک رستم رسید
۱۴) پ: سراپرده زد شه به دریا کنار
۱۵) پ: به خاک و به خون
۱۶) پ: ... او زغم ـ به اندیشه بودی دلش زان الم

که آیا چه باشد سرانجام کار[1]   که فیروز گردد درین کارزار[2]
دلیران به نزدیک او آمدند   سِلَح بر تن و جنگجو آمدند
بدیشان چنین گفت جمهور شاه   که ای نامداران لشکرپناه
چه سازیم در رزم مرد غریب   که ما را فتاده است کاری عجیب[3]؟
چگونه بدین مرد جنگ آوریم   سر و نام او زیر سنگ آوریم؟
هژبر مرا از یکی چوب تیر   برآورد از جان شیرین نفیر
سپاه مرا این چنین خوار و زار   بکشت و بیفکند در رهگذار[4]
دلم از جفایش به تنگ اندرست   ازو نام من زیر سنگ اندرست[5]
دلیران گشادند یکسر زبان   که بادا تن شاه ما درامان[6]
دل خسرو ملک غمگین مباد   بر ابروی او از اَلم چین مباد
اگر این دلاور بود روی تن   زخون[7] تن خود بپوشد کفن
هژبر تو گر گشت با خاک پست   بسی از[8] دلیران ترا نیز هست
که هستند هر یک هژبری دمان   گه کین بکردار شیر ژیان[9]
چه آید ازین مرد در[10] دار و بَرد   چه خواهد نمودن به ما در نبرد
چو فردا صف ما ببیند به جنگ   شتاب آیدش پیش، گاه[11] درنگ
به نزدیک جمهور آن[12] انجمن   بدینگونه گفتند هر یک سخن
چو شب پردهٔ عنبرین باز کرد   فلک چنگ ناهید را ساز کرد
عطارد به حکم شه زنگبار   رقم زد پی قتلِ شاه تتار
رخ ماه افروخت از تاب او   که تا چیست اندیشه در باب او
چو شد حال خورشید گردون تباه   زحل تاخت[13] زایوان هفتم سپاه

---

۱) پ: سرانجام او   ۲) پ: چه باشد ازین رزم انجام او (عیناً)
۳) پ: که ماند ازین روزگار عجیب   ۴) پ: بیفکند از کین بر رهگذار
۵) پ: آمده، در قافیه   ۶) پ: گشادند زین گفته کافر زبان ـ که باشد تن شاه ما در امان
۷) ب: به خون، و پ بعد اضافه دارد: «بگیرم گردش میانه به کین ـ خم آریم پشتش چو خاتم نگین»
۸) پ: بسی شیر مردان
۹) پ: که هر یک هژبر دمان تواند ـ گه کین چو شیر ژیان تواند   ۱۰) پ: مرد و از دار و برد
۱۱) پ: جای درنگ   ۱۲) پ: در انجمن
۱۳) پ: یافت، و پیش از این اضافه دارد: «شه فلک رابع چو شد ناپدید ـ رخ سرخ بهرام آمد پدید»

در آن شب دلیـــران جـمهور شـــاه   طـــلایه بُـــدندی در آن جـــایگاه[1]
چـــو شـــد چتر عـباسیان سـرنگون   شـــه هـــند را چـهره شـد لاله‌گـون[2]
بـــــرون رفت زاغ شب کـــینه‌توز[3]   درآمـــــد بــــه پـــرواز طــاووس روز
بـــرآمــد[4] خــروش از مـطیعان لات   فـــغان خـــاست[5] از تـــابعان مـــنات
صـــــدای تـــبیره بـــرآمـــد زدشت   دم کـــــرّنا از فـــلک درگـــذشت

آمدن پهلوان کمندافکن به جنگ رستم و بستن رستم او را به دُم رخش تا به جای مسیر رسید[6]

شــــه آمــد بــه پـای درفش بـلند   بــــاستاد[7] بــا گــرز و تــیغ و کــمند
بــه اطــراف او صــف زده سـروران   بـه قـلب جـناح سـپاهش سـران[8]
تـهمتن چـو دیـد آن چـنان لشکـری   کـه بسـتند صـف بـهر کـین آوری[9]
به رخش انـدر آمـد جـهان پـهلوان[10]   بـه اطـراف آن نـامور، چـل جـوان
بـــیامد بـــاستاد بـــر قـــلب گـــاه   که تـا کـینه جـوید ز جـمهور شـاه[11]
چـــو جـــمهور روی تـــهمتن بـدید   دو لب را ز حـیرت بـدندان گـزید[12]
بـــه دل گـفت در عـرصهٔ روزگـار   نـباشد دلیـری چـو ایـن نـامدار[13]
چـــه مـــرد است ایـــن پـهلو پـیلتن   کـه جـوید بـدو رزم ازیـن انجمن[14]
چـو لشکـر بـدیدند آن بُـرز و یـال[15]   بگـــفتند کـــآمد ابـــر مـــا زوال
کـــراتـــاب چـنگال و بـازوی اوست   بجز شه که او هم ترازوی اوست[16]؟
یکـــی نـامور بـود هـمچون هـژبر   که سودی سرش از بلندی بـه ابـر[17]

---

۱) پ: در آن شب امیران کافر تمام ـ طلایه نگه داشت از خاص و عام
۲) پ: قد شاه هندوستان سرنگون   ۳) پ: دلفروز   ۴) پ: چو آمد
۵) ب به غلط: خواست   ۶) متن مطابق ب. پ نیز اینطور است با کمی اختلاف
۷) پ: بایستد   ۸) پ: به اطراف او کافران سپاه ـ گرفتند هر سوی رویی و راه
۹) پ: که نبود از هر طرف سروری (کذا)   ۱۰) پ: یل پهلوان
۱۱) ب: به جمهور، پ: بیامد باستاد بر قلب جای ـ سوی جنگ جمهور آورد رای
۱۲) پ: لب خود به دندان حسرت گزید   ۱۳) پ: نباشد چنین سرور کامگار
۱۴) پ: چه مرد است این نامور پیلتن ـ که سازد بدو رزم در انجمن
۱۵) پ: چو دیدند آن لشکر قد و یال
۱۶) پ: کرا تاب از دست و چنگال اوست ـ مگر شه که ...
۱۷) پ: که بود از بلندی سر او به ابر

قوی هیکل و کینه‌جوی و دلیر — گه کینه در رزم مانند شیر
به میدان درآمد کمندی به دست — یکی پیل بودیش جای نشست[1]
چو بنشست[2] بر کوههٔ پیل نر — به جنگ تهمتن برآورد سر
به اطراف میدان زمانی بگشت — وزآن پس[3] باستاد بر روی دشت
به رستم نگه کرد و آواز داد — که ای نامور مرد پهلونژاد[4]
کمندافکن گُرد، نام من است — سر جنگجویان به دام من است[5]
منم میر این لشکر بی‌شمار[6] — که هستند گُردان باگیر و دار
هم اکنون بیا سوی میدان جنگ — بدان تا کنم دشت کین بر تو تنگ[7]
گو پیلتن چون بدینسان شنید[8] — عنان تکاور سوی او کشید
چو آمد به میدان یل تاج‌بخش — پی کینهٔ او برانگیخت رخش
بگردید بر گرد میدان به کین[9] — بلرزید از سُم اسبش زمین
سرِ ره بر آن شوم وارون گرفت — مر آن بدگهر ماند ازو در شگفت[10]
بدو گفت رستم که ای بدنهاد — که کس را ز تو نیست هرگز به یاد[11]
چه دانی که در رزم فیروز کیست — به میدان مردی دل افروز کیست
بود نام من قاتل کافران — چو تو کشته[12] بسیار نام‌آوران
بیا تا ببینم چه داری هنر — که مرد بزرگی و با یال و فرّ[13]
چو بشنید این گفته از پور زال — برافراخت از کینه بازو و یال[14]
گرفتش کمند از پی قید و بند — که آرد سر نامور در کمند
تهمتن کمندی زفتراک خویش — گشود و چو شیر اندر آمد[15] به پیش

---

۱) پ: یکی فیل بودش به جای نشست و بعد اضافه دارد: «قدش چون مناری در آهن نهان ـ ندیده جهان نابکاری چنان»
۲) پ: بزد چنگ
۳) پ: از آن پس بایستاد
۴) پ: به سوی تهمتن بکرده نظر ـ که ای نامور مرد با خود و گبر (کذا)
۵) پ: همه کوه و دریا به کام من است
۶) پ: منم صاحب لشکر بی‌شمار
۷) پ: بیا سوی میدان مردان به جنگ ـ نباید در این جای کردن درنگ
۸) پ: چو رستم لعین را بدینسان بدید
۹) پ: بگردید یکدم به میدان کین
۱۰) پ: سر راه بر گبر ملعون گرفت ـ ز دیدار او ماند ملعون شگفت
۱۱) پ: بدو گفت ای مرد پنهان نژاد ـ که کس را چو تو نیست هرگز به یاد
۱۲) پ: که من کشته
۱۳) پ: بیا تا چه داری که بینم هنر ـ که مرد بزرگی ابا یال و فر
۱۴) پ: چو گفت این سخن نامور پور زال ـ برافراخت آن کافر از کینه یال
۱۵) پ: گشوده بیامد روانی به پیش

کمندافکن انداخت آن خمّ خام ‌ ‌ ‌ سر نامور بر نیامد به دام
خجل شد کمندافکن از کارزار[1] ‌ ‌ ‌ دگر خواست کارد[2] کمندش به کار
ندادش امان رستم شیرمرد ‌ ‌ ‌ بینداخت سویش کمند نبرد
چو انداخت آن تابداده کمند ‌ ‌ ‌ سر و یال، آن دو درآمد ببند[3]
تهمتن بکردار شیر دلیر ‌ ‌ ‌ کشیدش زبالای آن پیل زیر[4]
ز رخش اندر آمد گو[5] تاج بخش ‌ ‌ ‌ سر و گردنش بست بر دُم رخش
بدینگونه چون دید رخش گزین ‌ ‌ ‌ بگردید بر گرد میدان کین[6]
همی جَست[7] و می‌زد لگد بر سرش ‌ ‌ ‌ به خون غرقه شد جوشن و پیکرش[8]
ز ضرب لگد نرم کردش[9] چنان ‌ ‌ ‌ که شد چون سبوسش همه استخوان
کمندافکن گُرد چون شد هلاک ‌ ‌ ‌ به میدانش افکند بر روی خاک[10]
درآمد تهمتن دگر ره به زین ‌ ‌ ‌ به جولان درآمد چو شیر عرین[11]
بشد شاه جمهور حیران دروی ‌ ‌ ‌ بترسید از آن پهلو نامجوی[12]
به گُردان خود گفت کای سروران ‌ ‌ ‌ دلیران و مردانِ جنگ‌آوران[13]
یکی در نبردش شدن نارواست[14] ‌ ‌ ‌ که او را دو صد تیغ بر تن سزاست
درآیید برگرد[15] این نامدار ‌ ‌ ‌ کنیدش به شمشیر کین پاره پار
بگفت این دگر راند باره ز جای ‌ ‌ ‌ بجنبید آن لشکر کین فزای
به جنگ تهمتن نهادند روی ‌ ‌ ‌ چو دید آن چنان گُرد پرخاشجوی[16]
برآورد آن گرز خاراشکن ‌ ‌ ‌ برانگیخت رخش اندر آن انجمن[17]

---

۱) پ: از روزگار ‌ ‌ ۲) پ: آرد
۳) پ: به جای آن دارد: «به گردن میانش درآمد رسن ـ لعین را بشد خشک کام و دهن»
۴) پ: کشیدش ز بالای آن خیل زیر ـ لعین شد زعمر گرامی به سیر ‌ ‌ ۵) پ: یل تاج بخش
۶) پ: بگرداند بر روی میدان کین ـ چو دید آن چنان رخش کاری ازین ‌ ‌ ۷) پ: همی جَست می‌زد
۸) پ: به خون تنش غرقه شد جوشنش ‌ ‌ ۹) پ: ز ضرب لگد کرد نرمی چنان
۱۰) پ: چو کافر بدینگونه آمد هلاک ـ بیفتاد همچون مناری به خاک، و پیش ازین اضافه دارد: «چو ملعون به ضرب لگد جان بداد ـ تهمتن هم از دُم رخشش گشاد»
۱۱) پ: تهمتن درآمد به زیر خدنگ ـ به جای خود آمد نمود آن درنگ
۱۲) پ: بلرزید ز آن دست و بازوی او
۱۳) پ: به گردان بگفت ای سپاه سران ـ دلیران و سردار ...
۱۴) پ: به نزدش یکی را شدن ‌ ‌ ۱۵) پ: در گرد ‌ ‌ ۱۶) پ: آن یل جنگجوی
۱۷) پ: نترسید آن از چنان انجمن

هر آن کس[1] به نزدیک او شد به جنگ — نیاورد پیشش[2] زمانی درنگ
به هر ترک و تارک که می‌زد عمود[3] — تو گفتی که آن ترک و تارک نبود
بیفکند چندان زمغرب سپاه — که پوینده را بسته گردید راه
برآمد خروش سواران به کین — ستوه آمد از نعل اسبان زمین[4]
تهمتن به گرز و به شمشیر تیز — برآورد از[5] یشان یکی رستخیز
ز گرد دلیران در آن کارزار — بپیچید بر دشت و هامون غبار
زمانه گریبان زغم چاک زد — زمین گَرد بر چشم افلاک زد[6]
چو نزدیک جمهور، رستم رسید — تو گفتی بدو روز ماتم رسید[7]
چو چشم تهمتن بر او برفتاد — خروشید کای بدرگ بدنژاد
اگر مرد جنگی و رزم آزمای — زمانی به میدان نگهدار جای[8]
که با تو زمانی نبرد آورم — سر و افسرت زیر گرد آمدم
چو جمهور دیدش چنان خشمناک — نهاد او تن خویش را بر هلاک
سوی رستم آمد چو کوه گران — به اطراف او لشکر بیکران
به رستم چنین گفت ای دیودون — قدت را به شمشیر سازم نگون
چه خواهی ازین لشکر بی‌شمار — زبهر چه جویی به ما کارزار[9]؟
چه کین است با لشکر من ترا — کزینگونه داری به ما ماجرا[10]؟

---

۱) پ: هر آنکس که ۲) پ: نزدش ۳) پ: زدش بر سر ترک و تارک عمود
۴) پ: بلرزید از آن ناله روی زمین ۵) پ: زیشان
۶) پ: چنان گرد بر چشم افلاک کرد (عیناً)
۷) پ: در آن حمله جم نزد دستان رسید ـ تو گفتی بدان روز ماتم رسید
۸) پ: بدو گفت ای بد رگ تیره رای ـ اگر نامداری نگه دار جای
۹) پ: چه جویی ازین لشکر من بگوی ـ که گشتی به ما این چنین جنگجوی
۱۰) پ: چه کین بود با لشکر من ترا ـ ز بهر چه سازی به ما ماجرا

جنگ جمهور با رستم و کشته شدن جمهور و گریختن لشکر او و رفتن رستم به شهر جمهور و پذیره شدن مردمان شهر رستم را و امان خواستن از رستم و امان دادن رستم ایشان را و نشستن بر تخت جمهور و مهمان داشتن مردمان او را تا چهل روز و بخشیدن رستم آن شهر را به چهل یارانی که همراه او بودند و خود با آزادمهر روانهٔ ملک آزاد چهر شدن[1]

به نزد مهان مر ترا شرم نیست ... به دل مر ترا هیچ آزرم نیست؟[2]
که گُردان ما را نمودی هلاک ... تن نامورشان فکندی به خاک[3]
به کین هژبر آن یل شیرگیر ... که چونین نیاید به میدان دلیر[4]
سرت را ببرّم به شمشیر[5] تیز ... که نایی دگر سوی رزم و ستیز
بگفت این و غرّید همچون پلنگ ... رخ آورد سوی تهمتن به جنگ[6]
به دستش یکی تیغ فولاد بود ... به فرق تهمتن حوالت نمود
بیازید دست آن یل پیلتن ... گرفتش سر دست آن اهرمن[7]
برون کرد تیغ از کفش پور سام ... بدو بر[8] نظاره همه خاص و عام
گرفتش کمرگاه و از این زین بکند ... به سوی هوا کرد دستش بلند
بدو گفت ای کافر بی‌ثبات ... بگرد از ره کفر و لات و منات
بشو صادق و راه حق در پذیر ... که نبود کسی غیر حق دستگیر[9]
بدو گفت جمهور ای یاوه گوی ... بدینگونه با من سخنها مگوی
نگردم من از کیش و آیین خویش ... مسازم به تیغ سخن سینه ریش
چو بشنید رستم ازو این چنین ... یکی سنگ دید اندر آن دشت کین[10]
بزد آن چنانش بر آن سنگ سخت ... که از ضرب آن شد تنش لخت لخت

---

۱) پ: عنوان مطابق ب، پ با اختلاف اینطور است

۲) پ: زیزدان همی مر ترا شرم نیست ـ ازو مر ترا هیچ آزرم نیست؟

۳) پ ندارد

۴) پ ندارد

۵) پ: به یک تیغ تیز

۶) پ ندارد

۷) پ: که آرد زند بر سر آن پیلتن ـ بیازید دست آن یل رزم زن، و بعد اضافه دارد: «گرفتش سر دست با تیغ کین ـ خروشی برآمد زجانش کمین + به امداد دست دگر پیش برد ـ که سازد رها دستش از دست گُرد»

۸) پ: بُد نظاره

۹) پ: به بهدین شو و راه حق در پذیر ـ ره کفر بگذار و حق دین گیر، و بعد اضافه دارد: «وگرنه تنت شد به باد فنا ـ شدی مبتلا در عذاب خدا»

۱۰) پ: چو رستم شنید این سخن ز آن لعین ـ یکی سنگ دید آن به میدان کین

چو جمهور در دشت کین جان بداد تهمتن به سوی سپه رخ نهاد[۱]
سپه چون بدیدند آن زور دست دل و پشت ایشان بهم در شکست[۲]
زپیش تهمتن گریزان شدند از آن رزم با خاک یکسان شدند
سوی شهر رفتند با خون دل زاندوه[۳] و غم پای مانده به گِل
چو آواره شد لشکر بدگمان به آرامگه[۴] شد تهمتن روان
جوانان مغرب زمین همگروه زبهر تماشا شده سوی کوه
چو[۵] رستم بدیشان وصیت نمود که نایند ز آن کوه دامن فرود
ز رستم بدیدند آن پردلی زبانها گشادند بی‌کاهلی
که ای افسر سروران جهان ز روی تو خرّم کهان و مهان
دلت شادمان باد و خوش[۶] روزگار به کامت بود دور لیل و نهار
نباشد چنین کار حدّ بشر همین است الحق کمال هنر
بود بخت و دولت هوادار تو خداوند عالم نگه‌دار تو[۷]
تهمتن ز یاران خود شاد شد ز دیدارشان جنگش از یاد شد[۸]
جهان آفرین[۹] را نیایش گرفت خداوند خود را ستایش گرفت
بمالید رخسارگان بر زمین بگفتا ثنای جهان آفرین
خورش خواست از نامداران خویش ببردند چیزی که بودش به پیش
ز خوان و خورش چون بپرداختند به خان شبان خوابگه ساختند[۱۰]
به خان شبان آن شب آرام کرد چو شد روشن این گنبد لاجورد[۱۱]
به رخش اندر آمد از آن کوه سر روان شد سوی شهر آن پرهنر[۱۲]
چو نزدیک آن شهر خرّم رسید ابر دیده[۱۳] که دیده بانش بدید
سوی مردم شهر آمد دوان خبر داد کآمد یل پهلوان[۱۴]

---

۱) پ: ... درراه کین ... تهمتن بدان کافران رو نهاد
۲) پ: ...آن ضرب دست ـ سپه‌شان به یک لحظه در هم شکست
۳) پ: زاندوه جم (کذا)
۴) پ: به آرام خود
۵) پ: که رستم
۶) پ: از روزگار
۷) در ب مصراعها مقدم و مؤخر است
۸) پ: به دیدارشان جنگ از یاد شد
۹) پ: خدای جهان را
۱۰) پ: زخوان و خورش چون بپرداخت باز ـ رخ آورد بر درگه بی‌نیاز
۱۱) پ: تیزگرد
۱۲) پ: سوی شهر آمد یل نامور
۱۳) پ: ز دیوار آن
۱۴) پ: که آمد ز راه آن یل پهلوان

امیران لشکر که در جنگ او   گریزنده گشتند زآهنگ او[1]
به آرام خود چون گرفتند[2] جای   نشستند با هم به تدبیر و رای
که جمهور شه را نشانی نماند[3]   ز جسمش بجز استخوانی نماند
گر این مرد آید سوی شهر ما   نباشد ازو غیر کین بهر ما[4]
چه سازیم و تدبیر این کار چیست   بدین جایگه یار و غمخوار کیست[5]
بهرگونه جستند تدبیر و رای   خِرَدشان بدینگونه شد رهنمای[6]
که چون سوی شهر آید آن سرفراز   پذیره شویمش ز روی نیاز[7]
به شهرش درآریم با رسم و راه   به دستش سپاریم تخت و کلاه
سر بندگی در رهش برنهیم[8]   به فرمان او دست بر سر نهیم[9]
بر آن بر نهادند و برخاستند[10]   پذیره شدن را بیاراستند
پذیره شدندش همه خاص و عام   رسیدند چون نزد آن نیکنام[11]
امان خواستند آن سپاه دلیر   امان دادشان نامبردار شیر
تهمتن در ایوان جمهور شاه   بیامد نشست از بر تخت و گاه[12]
بزرگان[13] به نزدیک او آمدند   ز دیدار او شاد و خرّم شدند
چو بنشست بر تخت جمهور شاه   چنین گفت با سروران سپاه
ز شمشیر من یابد آنکس امان   که بندد به یزدان پرستی میان[14]
وگر سرکشد سرکَنَم از تنش   به خون غرقه سازم تن ریمنش[15]
بزرگان شنیدند چون این سخن   ستایش گرفتند بر پیلتن[16]
بگفتند یکسر که ای نامور   پرستش نسازیم بت را دگر

---

۱) پ: امیران کافر که در جنگ اوی ـ گریزان برفتند زآهنگ اوی   ۲) پ: چون نهادند پای
۳) پ: که جم رفت از وی نشانی نماند   ۴) پ: که این مرد ... نیاید از او ...
۵) پ: به تدبیر ما یار و غمخوار کیست
۶) پ به جای آن این بیت دارد: «یکی نامور دید زآن کافران ـ چنین گفت کای نامور سروران»
۷) پ: چو آید به ما آن یل سرفراز ـ پذیره شویدش ...   ۸) پ: بر ره او نهیم
۹) پ: کند حکم گر نزد او جان دهیم   ۱۰) ب، به غلط «برخواستند» و پ ندارد
۱۱) پ این جا سه بیت دارد به این ترتیب: «همه مردم شهر شد یار اوی ـ کمر تنگ بستند در کار اوی + بدان پهلوان رو نمودند زود ـ گره از دل جمله مردم گشود + پذیره شد او را خلایق به راه ـ دعاگوی او شد سپید و سیاه»   ۱۲) پ: درآمد تهمتن بدان شهر جم ـ به ایوان شاهی نهاد او قدم
۱۳) پ: دلیران   ۱۴) پ: که آنکس امان یابد از تیغ من ـ که اسلام گیرد در این انجمن
۱۵) پ: روشنش . و درست نیست   ۱۶) پ ندارد

به یزدان پرستی گراییم پاک — بتان را بسر برفشانیم خاک
پشیمان شدند آن خلایق تمام — ره حق گرفتند از آن نیکنام[1]
وز آن پس به روی گو سرفراز — یکی جشن شاهانه کردند باز[2]
چهل روز هر روز جشنی دگر — نمودند بر روی آن نامور
همه گنج جمهور بردند پیش — ببخشیدشان آنچه بُد رسم و کیش
چو[3] آن شهر پرنعمت و گنج بود — وزو خاطر خلق بیِ‌رنج بود
به یاران خود داد آن ملک و مال — برافروختشان[4] سر زمال و منال
چهل قسم کرد آن دیار عظیم — به یاران[5] خود داد گُرد کریم
بپرسید کآن ملک را نام چیست — بگفتند نامش بنای عُزی است
تهمتن چنین گفت نبود روا — که این را بود نام لات[6] و عُزیٰ
به «ایرانی آباد» نامش نهاد — یل پیلتن انتظامش نهاد[7]
زتاریخ دور شه نامدار[8] — به «ایرانی آباد» نامش شمار
به یاران خود آن مُلک را داد، گفت — که با مغز هر یک خرد باد جفت[9]
به داد و دهش پیشدستی کنید — همه ساله یزدان‌پرستی کنید[10]
چو از کار ایشان بپرداخت باز — نمود عزم رفتن یل سرفراز
بگفتا که در شهر مغرب زمین — کیانند با تاج و تخت و نگین[11]؟
رهش چون بود رهگذارش کجاست — بباید نمودن به ما[12] راه راست؟
بگفتند از پنجا به مغرب دو راه[13] — بود اندر آن هست بسیار شاه
بود چارصد شهر آباد پیش — همه بت پرستند و بی‌رسم و کیش[14]

---

۱) پ: پذیرفت دین (را) از آن نیکنام، و «را» ندارد و شاید طبق رسم‌الخط «دینی» باشد و بعد اضافه دارد: «به بهدین شدند آن خلایق همه ـ بتان شد ز اسلامیان تفرقه»
۲) پ: یکی جشن شاهانه کردند ساز ـ از آن شادمان شد یل سرفراز
۳) پ: که آن شهر
۴) پ: برافراخت آن سر
۵) پ: بدان چل جوان داد، و بعد عنوانی دارد زائد «گنج برداشتن رستم و تقسیم کشور به یاران خود ...»
۶) ب: عزا
۷) پ: به اقرار وی انتظامش نهاد
۸) پ: یل نامدار
۹) پ: چون آن چل جوان را بدانجا گذاشت توجه نمود آن زمین برگماشت
۱۰) این بیت و بیت بعد در پ نیست
۱۱) پ: بپرسید زآنجا به مغرب زمین ـ کیانند شاهان تخت و نگین
۱۲) پ: به من
۱۳) پ: زینجا
۱۴) پ: در رسم و کیش

همه بد نژادند و تیره نهاد　　کسی راه یزدان ندارد به یاد[۱]
برون زآن درون نیست ای کامیاب　　یکی راه دشت و یکی راه آب[۲]
نرفته ره دشت هرگز کسی　　که آن راه دارد مشقت بسی
بپرسید رستم که زحمت ز چیست　　جفای ره و زحمت او ز کیست؟
بگفتند یک هفته از مُلک ما　　چو رفتی بود بیشه‌ای پُر بلا
در آن بیشه شیرند بی‌حدّ و مر　　نباشد در آن راه کس را گذر[۳]
یکی شیر باشد میان همه　　که هستند[۴] شیران به گردش رمه
به دندان و چنگال شیر دژم　　دل کوه خارا بدرّد زهم
از آن[۵] ره محال است بیرون شدن　　از آنجا نیارد کسی دم زدن[۶]
از آن سوی بیشه یکی کوه سخت　　نیفتد بدان کوه جز تیره بخت
ره کوه خارا فراز و نشیب　　در آن ره نباشد قرار و شکیب
سه منزل چو کردی از آنجا گذر[۷]　　یکی چشمه‌سار است بر کوه سر
بر آن کوه سر بر یکی اژدها　　کزو کس به مردی نیابد رها
از آن دو هزاران شده جان به باد[۸]　　بلایی چو او کس ندارد به یاد
همه ملک مغرب هراسان ازو[۹]　　دل خلق در آه و افغان ازو[۱۰]
یکی رود آنجا به دامان[۱۱] کوه　　که گردد دل از دیدن آن ستوه
دو فرسنگ پهنای آن آبگیر　　در[۱۲] آن آب باید شدن خیره خیر
کشف رود نامش بود در جهان　　هزاران کشف هست در وی دوان[۱۳]
از آن چون گذشتی بیابان بود　　کز آن[۱۴] در گذشتن نه آسان بود
رهش ریگ و خار[۱۵] مغیلان درو　　نیابد گذر گر چه صد جان درو
نباشد درو غیر باد سموم　　ازو کوه خارا شود همچو موم

---

۱) پ: همه بد نهادند وتیره نژاد ـ ندارد کسی دین به را زیاد
۲) پ: برد آن دو ره زآنکه هر دو که هست ـ یکی راه دریا یکی راه دشت
۳) پ: در آن بیشه شیران بسیار مر ـ کز آن بیشه مرغی نتاند گذر (عیناً)
۴) پ: که باشند
۵) ب: در آن ره
۶) پ: از آنجا نباید دگر دم زدن
۷) پ: در آنجا
۸) پ: زجورش شده صد هزاران بباد
۹) پ: بدو، و روی آن نوشته «از»
۱۰) پ: افغان او
۱۱) پ: به پایین کوه
۱۲) پ: از آن آب
۱۳) پ: در آن هر کشف همچو پیل دمان
۱۴) پ: از آن
۱۵) پ: ریگ خارا (عیناً)

بر آتش[1] زمینش مقدّم بود / تفش همچو دود جهنّم بود
بود راه دریا به نزدش بهشت / رهش را به سختی بباید نوشت[2]
پس از هفته‌ای ملک[3] آزادچهر / نماید کزو جان و دل راست مهر
دگر شهر آباد و بوم و بر است / زمین از گل و لاله پرزیور است[4]
به آب ار به مغرب به سالی روی / به است آنکه روزی بدان ره شوی
چو بشنید رستم از آن[5] ره نشان / چنین گفت با نامور سرکشان
که با آب دریا ندارم سری / نباشد به دریا مرا داوری[6]
روم سوی خشکی به لطف خدای / که لطفش بود[7] بنده را رهنمای
تهمتن وداع رفیقان[8] نمود / برون راند زآن شهر مانند دود[9]
ز راوی شنیدم یکی داستان / بیانی عجب از گه باستان[10]
زکردار رستم سپه‌دار گُرد / که او راه خشکی چگونه سپرد[11]
چنین نقل کرد از جهان پهلوان[12] / که از شهر جمهور چون شد روان
رفیق رهش بود آزاد مهر / که چون ماه تابنده بودیش چهر[13]

رسیدن رستم در بیشه و کشتن هفتاد شیر را[14]

چو یک هفته رفتند بر کوه و دشت / یکی بیشه[15] زآنرو پدیدار گشت
جهان پهلوان چون در آنجا رسید / از آن بیشه یک جای خرّم گزید[16]
چنین گفت با رستم آزاد مهر / که بادا به کامت مدار سپهر[17]
نه جای فراغت بود این مقام / بتابید باید ازین جا لجام

---

۱) پ: پر آتش (عیناً) ۲) پ: چه خوبی که باشد به نزدیک زشت ۳) پ: شهر
۴) پ: همه پر ز زیب و زر و زیور است، و بعد اضافه دارد: «شهنشاهشان هست داراب شاه ـ جز او نیست مغرب زمین را پناه» ۵) پ: در آن ره ۶) پ: که از آب دریا نجویم بری
۷) پ: که لطف خدایم ۸) پ: دلیران
۹) پ: برون رفت، و ب: «رود» چاپ کرده
۱۰) پ: ... چنین داستانی ـ حدیث عجب گویم از باستان ۱۱) پ: بُرد
۱۲) پ: چنین گفته است از گو پهلوان
۱۳) پ بعد از این اضافه دارد: «منازل چو طی کرد از شهر جم ـ برفتند آن راه را بیش و کم»
۱۴) عنوان مطابق ب، پ نیز اینطور با کمی اختلاف و دو بیت بعد آورده ۱۵) پ: به ره بیشه
۱۶) پ: چو رستم به نزدیک بیشه رسید ـ به نزدیک او جای خرم گزید
۱۷) پ: به رستم چنین گفت آزاد مهر ـ که یکسان نگردد مدار سپهر

در این جـای بـودن کـمال خـطاست　　حذر کردن از جنگ شیران رواست[۱]
بـدو گـفت رستم کـه ای خـوبروی　　دریـن بـیشه بـودن مـرا هست روی[۲]
اگـر[۳] بـیمم از جـنگ شـیران بـود　　کـجا نـام مـن از دلیـران بـود
نـترسم بـه مـردی زچـنگال شیر　　ز روبـه نـترسد هـژبر دلیـر
مـیاور دل از چـنگ شـیران بـه بـیم　　که بـا مـاست لطـف خـدای عـظیم[۴]
بگـفت ایـن و[۵] آنجا زمـانی درنگ　　نـمود و[۶] بـرآمـد بـزین خـدنگ
رفـیق تـهمتن شـد آزادمـهر[۷]　　بـدان تـا بـبیند مـدار سـپهر[۸]
همی راند رستم در آن بـیشه جـای　　تن و جان سپرده بـه لطـف خـدای[۹]
بـرفتند تـا مـهر آیـینه[۱۰] تـاب　　نـهان کـرد رخ در حـجاب نـقاب
یکی چشمه ساری شـد آنجا پـدید　　که کس آن چنان چشمه ساری ندید
در آن چشمه سر بـود نـخلی بـزرگ　　سـوی نـخل آمـد دلیـر سـترگ
فـرود آمـد از پشت زیـن پـیلتن　　وطـن سـاخت در زیـر نـخل کـهن[۱۱]
بُد آن چشمه سر جـای شیران نـر　　نـبُد اژدهـا را در آنـجا گـذر[۱۲]
زمـانی چـو بگـذشت زآن مـرغزار　　خـروشی[۱۳] بـرآمـد چـو ابـر بـهار
یکـی نـرّه شـیری پـدیدار گشت　　کـه از دیـدنش دیـدگان تـار گشت[۱۴]
سرش بود چـون گـنبدی پـر زمـوی　　بـمانند دور سـپر گـرد روی[۱۵]
دو چشمش چو مشعل درخشـان زدُور　　که از دیدنش دیده می‌باخت نـور[۱۶]
چـو غـاری دهـن[۱۷] بـاز کـرده زهـم　　بـدو رسته دنـدان چـو[۱۸] خـار ستم
گـه حـمله بـا پـنجه آن شـیر نـر　　بـدرّید او اژدهـا را جگـر[۱۹]

---

۱) در ب مصراع‌ها مقدم و مؤخر است　　۲) ب: ازین بیشه باید شدن پویه پوی
۳) ب: گَرَم بیم　　۴) ب: خدای کریم　　۵) ب: تصحیح قیاسی، هر دو نسخه «زآنجا»
۶) ب: نموده درآمد　　۷) ب: آزاد چهر (عیناً) و درست نیست
۸) ب: که بر سر چه باشد زکار سپهر　　۹) ب: تن خود سپرده به حکم خدای
۱۰) ب به غلط: مهر و آیین تاب
۱۱) ب: فرود آمد از باره آن پیلتن ـ بدان جایگه ساخت جای وطن
۱۲) ب: سرچشمه بُد جای شیران نر ـ که آنجا نبود اژدها راگذر　　۱۳) ب: یکی نعره آمد
۱۴) ب: که از دیدنش دیده بیکار گشت　　۱۵) ب: مدوّر چو دور سپر گرد روی
۱۶) ب: که از دیدنش رفت از دیده نور، و بعد اضافه دارد: «همی هر دو پایش بُبد آن چنان ـ که مثلش نیاید به شرح و بیان»　　۱۷) ب: دهان، ب: چو غازی، غلط چاپی　　۱۸) ب: مار ستم
۱۹) ب: بُدی پنجه‌اش سهمگین پرحذر ـ که از ناخنش هر زِه آید به سر

تنش همچو یک لخت کوه گران   به چنگال کین خاک از هم[1] دران
به اطراف او بود صد نرّه شیر   همه رخ نهاده سوی آب گیر[2]
چو آمد برون شیر زآن مرغزار   نظر کرد و دید[3] آن یل نامدار
زپیکان تیر، آتشی برفروخت   که از شعلهٔ او[4] جهانی بسوخت
چو آتش بدیدند ترسان شدند   همه سوی بیشه گریزان شدند[5]
تهمتن در آن شب همانجا غنود   چو مهر از سپهر برین رخ نمود
به رخش اندر آمد جهان[6] پهلوان   به همراهش آزاد مهر جوان[7]
کمان کیانی گرفته به دست   که از شست او کوه خارا بخست
چو لختی بپیمود در بیشه راه   غو شیر بشنید آن کینه خواه[8]
همان شیر نر گشت پیدا ز دور   سر راه بربست بر پیل[9] زور
برون آمد از بیشه شیران بسی   که هرگز ندیده بدانسان[10] کسی
پی کین رستم خروشان همه   چو آتش زکین گشته جوشان همه[11]
چنین گفت رستم به آزادمهر   که ای از رخت، ماه[12] را زیب چهر
دل از جنگ شیران نیاری به تنگ   ببین شست ناوک صدای خدنگ
بگفت این و بر زه بپیوست تیر   که تا دست بُردی نماید به شیر[13]
همان دد که ره بست بر شیر مرد[14]   ازو بود هشیار مرد نبرد
سر[15] نرّه شیران آن بیشه بود   که روز و شبش جنگ و کین پیشه بود
زدش برمیان دو ابرو چنان[16]   که از پر[17] و پیکان ندیدش نشان
جگر با دل شیر نر کرد چاک   شد آن نره شیر[18] از خدنگش هلاک
زیک[19] تیر رستم شدش جان به باد   تو گفتی که هرگز زمادر نزاد
چو[20] افتاد بر خاک آن شیر نر   بینداخت رستم خدنگی دگر

---

۱) ب: زچنگال کین بر هم دران
۲) پ: که هر یک ببد، همچون ببر دلیر (کذا)
۳) پ: دیدش یل نامدار
۴) پ: آن
۵) پ: زآتش رمیده شد آن شیر نر- هزیمت شد آن شیر زآن چشمه در
۶) پ: یل پهلوان
۷) پ: روان شد به آزاد مهر جوان
۸) پ: غوشیر برخاست بر کینه خواه
۹) پ: فیل زور
۱۰) پ: بدینسان
۱۱) پ: چو آتش زکین شد خروشان همه
۱۲) پ: مهر را
۱۳) پ: بگفت این و پیوست تیری به زه -کزو شد دل پهلوان صدگره
۱۴) پ: ازیرا که ره بست زآن شیر مرد
۱۵) پ: شه
۱۶) پ: درمیان
۱۷) پ: که از تیر و
۱۸) پ: شیر نر
۱۹) ب: به یک
۲۰) پ: بیفتاد

بزد بر دهان یکی شیر، چنگ — زپشتش برون رفت نوک خدنگ[۱]
ز هر تیری آن پهلو نامدار — فکندی یکی شیر مردم شکار[۲]
به یک روز آن پهلوان[۳] دلیر — بینداخت بر خاک هفتاد شیر
چو شیران بدیدند پیکان او — که جان می‌بُرَد تیر پرّان[۴] او
هزیمت شدند از برِ پیلتن — پراکنده گشتند آن انجمن
چو آزاد مهر آن دلیری بدید — بر آن پهلوان آفرین گسترید
که جان‌بخش داور ترا یار باد — زجور زمانت نگهدار باد
نیاید چنین کار از دست کس — ترا داد این توش فریادرس
تهمتن بدو آفرین کرد و گفت — که از لطف ایزد نباشد[۵] شگفت
کسی را که ایزد کند بخت یار — به فیروزی‌اش بگذرد روزگار[۶]
اگر شیر آید برش یا پلنگ[۷] — اگر اژدها یا دلاور نهنگ[۸]
بگفت و روان شد سرِ سرکشان — از آن کوه خارا که بودش نشان[۹]
سه منزل چو پیمود زآن بیشه راه — به کوهی رسید آن یل کینه خواه[۱۰]
که بودی[۱۱] سرش برتر از آسمان — یکی[۱۲] چشمه بر دامن او روان
به اطراف[۱۳] و از دامن کوهسار — شده موج زن بحر مغرب دیار[۱۴]
یکی راه باریک بر پشت کوه — که دل را از آن راه آمد شکوه
رهش تنگ و در وی همه خار و خس — در آن تنگ ره پای ننهاده کس[۱۵]
نه ببر دمان و نه شیر ژیان — بدان کوه خارا گزیده مکان[۱۶]
رهش پشت بر سنگ و بسیار تنگ — برآورده سر خار از آن خاره سنگ
تهمتن در آن کوه بنهاد پای — نبودش کسی جز خدا رهنمای

---

۱) پ: که از پشت شیری برون شد خدنگ، و بعد اضافه دارد: «بیفتاد آن شیر زو رفت هوش ـ برفت از تنش زود هوش خروش»
۲) پ: بزد ناوک کینه بر دیگری ـ زضربش بیفتاد شیر نری
۳) پ: نامدار دلیر
۴) پ: تیر بُرّان او (عیناً)
۵) پ: نیاید شگفت
۶) پ: رسد فتح از گردش روزگار
۷) پ: نهنگ
۸) پ: وگر اژدها یا دلاور نهنگ
۹) پ: روان شد زبیشه سر سرکشان ـ سوی کوه خارا که بودش نشان
۱۰) پ: به کوهی رسیدند در صبح گاه
۱۱) پ: که بوده
۱۲) پ: بسی چشمه
۱۳) پ: به اطراف او
۱۴) پ: کناز
۱۵) پ: بدان تنگ جا پای ننهاد کس
۱۶) پ: که هرگز ندیدند آن کوه سر ـ نه ببر دمان و نه از شیر نر

در آن درّهٔ کوه بی‌آب و نان گو پیلتن شد به سختی روان[۱]
بجز خار و خس اندر آن کوهسار نیامد به چشم یل نامدار[۲]
به خوردن در آن راه چیزی نبود به غیر از یخ و سنگ‌های کبود[۳]
فروماند با باره آزاد مهر شدش زعفرانی، رخ لاله چهر[۴]
نه راه[۵] اندر آن کوه و نه رهبری نه پیدا رهی جانب کشوری
تهمتن در آن کوه سرگشته شد بگفتا مگر بخت برگشته شد
بسی راه و بیراه پیموده‌ام ندیدم چنین جای تا بوده‌ام[۶]
مگر از زمانه زما غم رسید که چندین ندامت به جانم رسید

مناجات کردن رستم به درگاه حق سبحانه و تعالی[۷]

بنالید بر داور[۸] کردگار که ای خالق و رازق مور و مار
تویی ره نمایندهٔ گمرهان تویی هادی و رهبر رهروان[۹]
درین ره مرا جز تو غمخوار نیست زتو ناامیدی سزاوار نیست
مرا رهنمایی کن ای رهنمای مر این عقدهٔ مشکلم را گشای[۱۰]
مناجات می‌کرد و می‌شد به کوه از آن کوه اندوه گشته[۱۱] ستوه
نهان شد چو خورشید زرّین کلاه برافروخت تابنده رخسار ماه[۱۲]
نمودار شد کوکبان[۱۳] از سپهر درخشان و تابنده بر سان مهر
فرود آمد از گوشه‌ای پور زال ز اندوه دورانش آشفته حال[۱۴]
به سنگی وطن کرد همچون پلنگ دل از بهرهٔ[۱۵] خویشتن کرده تنگ
شب آیینهٔ آبنوسی نمود سراپرده زنگی صفت برگشود[۱۶]

---

۱) پ: یکی در کوه بار سختی چنان (کذا)ـ تهمتن همی رفت بی آب و نان
۲) پ: بجز سنگ خارا نبودی در آن ـ بجز خار و خس هم نبود اندر آن
۳) پ: نخورد اندر آن راه رفتن ببرد ـ بغیر از کف برف بی‌باد و سرد (کذا) و در ب: زخوردن، تصحیح قیاسی است و ظاهراً به معنی «برای خوردن» ۴) پ: بشد زعفرانی ۵) پ: نه راهی در آن
۶) پ: به جایی عجب راه پیموده‌ام ـ ندیدم چنین روز تا دیده‌ام
۷) عنوان مطابق ب، در پ با اندکی اختلاف ۸) پ: بر درگه
۹) پ: تویی هادی راه کار نهان ۱۰) پ: که نبود مرا جز تو کس ای خدای
۱۱) پ: مانده ستوه ۱۲) پ: فرخنده رخسار
۱۳) پ: لعبت آن سپهر (عیناً) و لعبتان (ظ) ۱۴) پ: زاندوه دوران بس آشفته حال
۱۵) پ: از کردهٔ ۱۶) پ: سراپرده زنگیان

شــه زنگ زد خــرگه[1] نــیلگون   بـه مـیدان ایـن[2] مـنظر بـی‌ستون
در آن شب تــهمتن گـو پـاک‌زاد[3]   سـر خـویش بـر سنگ خـارا نـهاد

در خواب دیدن رستم پیرمرد را و حقیقت نمودن پیرمرد بر رستم[4]

دلی پـر غـم از جـور چـرخ کـهن   بـه خـواب انـدر آمـد سـر پـیلتن
یکی پـیرمردی بـدیدش بـه خـواب   بدو گـفت کـز[5] گـردش خـاک و آب
کـرا بـهره آمـد بـجز درد و رنـج   که شد شـادمان در[6] سـرای سـپنج؟
تـو را ایـن بـلاها کـه آمـد بـه پـیش   بـدان کـیفر کـار و کـردار خـویش[7]
کـه بـا حکـم یـزدان نگشـتی رضـا[8]   شدی سـرکش از حکـم و رای قـضا
زمـــرگ پســـر تـیره شـد رای تـو   بـــرون شـد زراه قـضا[9] پـای تـو
چـــو گـــردن زحکـــم قـضا تـافتی   مکـــافات کـــردار خـــود یـافتی
اگـر سـر بـه[10] ایـوان گـردون کشـی   سر از حکم رزّاق خود چون کشی؟
وگـر[11] سـال عـمرت بـود یک هـزار   بـه مـرگت رسـاند سـرانجام کـار
مـنه بـعد ازیـن پـای بـیرون زکـیش   ابـی حکـم یـزدان مـنه پـای پـیش[12]
چـو بـیدار گـردی زخـواب گـران   دوره پـیشت آیـد ازیـن کُـه سـران[13]
ره راست پـــیمای چـــون راسـتان   کـــه مـاند زتـو سـالها داسـتان[14]
بـــه پـــیشت یکـی مـرغزار نکـو   پـدید آیـد ای شـیر فـرخـنده خـو
یکـــی اژدهـا پـیشت آیـد بـه راه   تـن تـیره‌اش، هـمچو کـوه سـیاه
بـه[15] دست تـو آیـد بـه قـتل اژدهـا   زتـــیر[16] خـــدنگت نـیابد رهـا
چـو از خـواب بـیدار شـد پـهلوان   زغم رست وز آن مژده شد شادمان[17]
سـپیده[18] چـو از کـوه سـر بـرگشود   دم[19] صـافی صـبح صـادق نـمود

---

۱) پ: خیمهٔ   ۲) پ: آن   ۳) پ: تهمتن به همراه آن حور زاد
۴) عنوان مطابق ب، پ با کمی اختلاف   ۵) پ: از   ۶) پ: از سرای
۷) پ: ببین در سر و کار و کردار خویش
۸) پ: که بر حکم یزدان نداری رضا، و «ایزدان» نوشته   ۹) پ: راه رضا
۱۰) پ: زایوان   ۱۱) پ: اگر   ۱۲) پ: به پی حکم یزدان، و «ایزدان» نوشته
۱۳) پ: کوه سران   ۱۴) پ: که ماند زکار تو این داستان   ۱۵) ب: زدست
۱۶) ب: زنوک   ۱۷) پ: زخواب اندر آمد یل پیلتن ـ دلش تنگ از کردهٔ خویشتن
۱۸) پ: سپیده دم   ۱۹) پ: چو صافی در آن صبح

در آن صبحدم پهلو[1] زابلی کمر بست با خنجر کابلی
به آزادمهر آن سخن کرد[2] یاد در شادمانی به رویش گشاد
روان شد در آن ره که بودش نشان چو لختی برفتند آن هر دوان[3]
پدید آمد از ره یکی مرغزار پر از نرگس و لالهٔ داغدار[4]
درختی کهن سال پر برگ و شاخ شده سایه‌گستر به دشت فراخ
به زیرش یکی چشمهٔ آب سرد سوی چشمه آمد دلیر نبرد
بنوشید آب و به آزاد مهر بگفت ای نکوزادهٔ خوبچهر[5]
به سختی اگر راه بشتافتیم به آخر نکو منزلی یافتیم[6]
بکردند اسبان خود را رها در آن مرغزار از برای چرا[7]
تهمتن خورش خواست از کردگار یکی گوری آمد در آن مرغزار[8]
زترکش برآورد رستم کمان بپیوست تیری به زه بر روان[9]
بزد بر تهی‌گاه آن گور نر از آن تیر گور اندر آمد به سر
سرگور[10] از تن جدا کرد زود برافروخت آتش، برانگیخت دود
برآتش تن گور چون شد کباب به خوردن نشستند بی‌اضطراب[11]
بخوردند آن گور فربه سُرین گو پیلتن با جوان گزین[12]
چنین گفت رستم به آزادمهر که ای نامور سرور نیک‌چهر
نیامد ز اژدر نشانی پدید گمانم که رنجی نباید کشید
جوان گفت کاین جای رنج و بلاست مکان بداندیش نر اژدهاست[13]
تهمتن میان کئی[14] را ببست گرفتش کمان کیانی به دست[15]
دو گُرد دلاور به هم در سخن به آهن درون غرقه آن هر دو تن[16]

---

۱) پ: پهلوان زابلی　۲) پ: گفت شاد
۳) پ: روان شد ابا یکدگر هر دوان، و بعد اضافه دارد: «چو لختی برفتند آن ره نمود ـ در فتح ایزد بریشان گشود»　۴) پ: پدیدار آمد یکی مرغزار ـ پر از لاله و نرگس آبدار
۵) پ: دمی آب خورد، او به آزادمهر ـ بگفت ای دلاور جوان خوبچهر
۶) پ: ولی گرچه ما راه بشتافتیم ـ ولیکن نکو ...　۷) پ: بدادند سر در چرا باره‌ها
۸) پ: یکی گور پیدا شد از مرغزار　۹) پ: یکی تیر پیوست بر زه روان
۱۰) پ: سر صید　۱۱) پ: هر دو جناب (کذا)
۱۲) پ: ببین تا چه آید سخن بعد ازین　۱۳) پ: مکان بلا جای نراژدهاست
۱۴) پ: میان کیانی ببست　۱۵) پ: کمان کیانی گرفت او به دست
۱۶) پ: به آهن درو غرقه بُد آن دو تن (کذا)

که نـراژدهـا گشت پـیدا زدور — زدود دمَش قـیرگون گشت هـور[۱]
سرش چـون یکـی گـنبدی پـرنگار[۲] — تنش همچو کوه و دهانش چو غـار[۳]
زغـار دهـان آتش افـروخته — جـهانی شـد از آتشش سـوخته[۴]
هـمی آمـدی جـانب چشـمه سار — شـده از دمش دشت و در پـرشرار[۵]
مـقامش در آنـجای بـودی مـدام — کـه بُـد مـنزل رسـتم زال سـام[۶]

رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن رستم اژدها را در چشمه‌سار[۷]

چـو ایـن[۸] گـفته بشـنید آزاد مـهر — زانـدوه رسـتم بـپژمرد چـهر
زجـا جست شـهزادهٔ نـیک بـخت — چو مرغی بـرآمـد[۹] بـه شاخ درخت
دو دیـده بـه رزم تـهمتن نـهاد — زایـزد طـلب کـرد فـتح و گشـاد
کـمان کـیانی بـرافـراخت شـیر[۱۰] — به زه بـر بپیوست یک چـوبه تـیر[۱۱]
چو بانگ از خم چرخ چاچی بخاست — رسیدش سر تیر بـر چشـم راست[۱۲]
از آن نوک پیکان شدش کـور چشـم — سر خویشتن بر زمین زد به خشـم[۱۳]
زهـم چـاک شـد دیـدهٔ اژدهـا — یکـی نـعره از درد شـد زو رهـا[۱۴]
بـغلطید بـر خـاک ره چـند بـار — شـد از خـون آن[۱۵] دد، زمـین لاله‌زار
بپیچید بـر خـویش و بـرداشت سـر — که آمـد[۱۶] خـدنگش بـه چشـم دگـر
بشـد چـاک زآن مـردم دیـده‌اش — پر از خـون شـد انـدام پـیچیده‌اش[۱۷]
دگـر بـاره زد نـعره‌ای سـهمناک — بـغلطید[۱۸] از آن درد بـر روی خـاک

---

۱) پ: یکی اژدها گشت پیدا ز دور ـ زسر تا به پایش همه شر و شور
۲) پ: زرنگار
۳) پ: قدش چون منار
۴) پ: وز آن تف آتش جهان سوخته، و بعد اضافه دارد: «تنش بود کوه احد گوییا ـ به زیر تنش سنگ شد توتیا»
۵) پ: همی آمد از جانب رود آب ـ که بحر از تف و تاب او شد سراب
۶) پ: مقامش بدین چشمه بودی مدام ـ که شد منزل رستم زال سام
۷) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد
۸) پ: چو آن
۹) پ: درآمد چو مرغی
۱۰) پ: گُرد
۱۱) پ: خدنگ پرانرا ابا شست بود
۱۲) پ: چو شست از خم ... ـ زدش ناوک از سینه بر چشم راست
۱۳) پ: سر خویشتن بر زمین زد زخشم ـ که شد کورش از ناوک کینه چشم
۱۴) پ: زدردش یکی نعره زو شد جدا
۱۵) پ: شد از خون چشمش
۱۶) پ: رسیدش خدنگی
۱۷) پ: که شد چاک زو مردمک دیده‌اش ـ از آن تیر شد دیده نادیده‌اش
۱۸) پ: بیفتاد از آن

شد از هر دو چشمش روان جوی خون — جهان ناخوشی یافت زآن بوی خون[۱]
وزآن پس تـــهمتن یـــل نـــیکنام — بـــرآورد شـــمشیر کـین از نـیام[۲]
یکـــی تـــیغ زد بـر پس گـردنش — که چون کوه غلطید در خون تـنش[۳]
سـر اژدهـا چـون جدا شـد زتـن — به خون در بـغلطیدش آن تـیره تـن[۴]
ازو خون همی رفت چون رود نیل — تـــهمتن بـــیامد بـه[۵] پـای نـخیل
زتـــاب و تـــف زهـــر آن جـانور — بـــه گـــردش درآمـد سـر نـامور
بـــه پـــای درخت کـهن سـرنهاد — جـوان هـم زشـاخ درخت اوفتاد[۶]
هـــمه دشت از خـــون نـر اژدهـا — سیه گشت و شـد خشک آنجا گـیا
پس از ساعتی رستم آمد به هـوش — شـده از تـن پهلوان تـاب و تـوش
تـن اژدهـا دیـد بـر روی خـاک — بیفتاده چـون کـوه و گشته هـلاک[۷]
بـــمالید رخ بـــر زمـــین نـــیاز — کـه شکـر تـو ای قـادر کـارساز
کـــزین جـانور ایـمن آمـد تـنم — نشـــد قـــیرگون زآن تـن روشـنم
زخـــود بـــیخبر بـــود آزادمـــهر — شـــده زعـــفرانـی، رخ لاله چـهر
چـنین[۸] بـود افـتاده تـا شب رسید — دو[۹] چشمش زمـین و زمـان را نـدید
چو خورشید بنمود رخ از حـجاب[۱۰] — بـه هـوش آمـد آن سـرور کـامیاب
زهـــم بـــرگشود آن دو بـیننده را — ســـتایش گـــرفت[۱۱] آفـــریننده را
به رستم چنین گـفت کـای[۱۲] نـامدار — ندیدم به خـواب ایـن چـنین کـارزار
تـــرا زیـــبد آیـــین مـــردانگـی — مســـلّم‌تر از رســـم فـــرزانگـی[۱۳]
دلیـــری و گُـردی[۱۴] تـرا مـی‌سزد — زکـارت فـرومانده[۱۵] هـوش و خـرد
بـدو پـهلوان گفت شکـر از خـدای — کـه بـاشد پـناهم بـه هـر دو سـرای
پس از تـن[۱۶] بـرون کـرد بـبر بـیان — درآمـد بـه سـرچشـمه آن پـهلوان

---

۱) پ: تنش شد از آن زخم‌ها پرزخون
۲) پ: سوی اژدر آن یل چو بنهاد گام ـ برآورد رخشنده تیغ از نیام
۳) پ: که چون گوی غلطید سر از تنش
۴) پ: تنش گشت پیچان ابر آن چمن
۵) پ: به جای
۶) پ: زشاخ گشن درفتاد
۷) پ: سر از تن جدا بود و گشته هلاک
۸) پ: چنان
۹) پ: که چشمش
۱۰) پ: چو خورشید شد در نقاب تراب
۱۱) پ: چو بگشود از هم ... بسی شکر کرد ...
۱۲) پ: ای نامدار
۱۳) پ: مصراعها در ب مقدم و مؤخر است
۱۴) پ: مردی، و مصراع دوم است
۱۵) پ: فروگشت
۱۶) پ: پس آنگه

سر و تن بشست اندر آن[1] آبگیر — پس آزاد مهر آن جوان دلیر[2]
زبعد تهمتن درآمد به آب — تو گویی که آن آب شد[3] چون گلاب
پس از شستن تن خورش ساختند — سر از بهر خوردن برافراختند[4]
زخوردن چو پرداختند هر دوان — بیامد سوی رخش خود پهلوان[5]
تن رخش افتاده بیهوش بود — از آن تاب و تف مست و مدهوش بود[6]
چو هوش اندر آمد به رخش دلیر — بپاخاست مانندهٔ نرّه شیر[7]
بیاورد پس رخش را پیلتن — بدان چشمهٔ آب و شستن بدن[8]
بشد اسب آزد مهر از حیات — تنش شد کباب سموم ممات
به آزادمهر آن جهان پهلوان[9] — چنین گفت کای ماه آزادگان
مخور غم اگر باره‌ات شد زدست — که رخش مَنَت هست جای نشست
به روز دگر در دم صبحگاه — میان چُست کردند از بهر[10] راه
تهمتن ابر رخش بنهاد زین[11] — جوان را بگفتا بزین برنشین[12]
چنین گفت با رستم آزادمهر — که رنجت مبادا ز دور سپهر
تو باشی[13] پیاده به ره من سوار — زمن کی پسندد جهان[14] کردگار؟
چنین گفت رستم که من تاب و توش[15] — ز تو بیش دارم به رفتن مکوش
نباشد ترا تاب این راه سخت — به رخش اندرآ ای یل[16] نیک بخت
جوان دلاور برآمد به رخش — پیاده روان پهلو[17] تاج بخش
برفتند آن روز تا شب رسید — یکی رود در راه آمد پدید[18]
ز دریا خبر داد پهنای او — هراسان دل از بانگ آوای او[19]
به رفتن همی آمد از وی خروش — زامواج او خیره می‌گشت[20] هوش

---

۱) پ: از لب آبگیر ۲) پ: بی‌نظیر ۳) پ: بُد
۴) پ: تن خویش از خوردن آراستند ۵) پ ندارد
۶) پ: دو روز و دو شب مست و مدهوش بود ۷) پ: بپاخاست از جای چون نره شیر
۸) پ: بیامد بر رخش خود پیلتن ـ بدان چشمه بردش به شستن بدن
۹) پ: تهمتن به آزادمهر جوان ۱۰) پ: بر عزم راه
۱۱) پ: نهاد از بر رخش رخشنده‌ترین ۱۲) پ: درنشین ۱۳) پ: تو آیی
۱۴) پ: چنین ۱۵) پ: بدو گفت رستم که من تاب و هوش ۱۶) پ: ای جوان
۱۷) پ: آن گو ۱۸) پ: یکی رودخانه به ره شد پدید
۱۹) پ: نه رودی که بُد همچو دریای او
۲۰) پ: چو از تندی‌ش عقل می‌شد زهوش. و پیش ازین اضافه دارد: «به یک سوی از گوشهٔ رود نیل ـ سلامت

کشف انـدر آن رود بُـد بی‌شمار　　کشـف رود بُـد نـام آن رودبـار[۱]
از آن[۲] روز کـآن رود حـق آفـرید　　از آن رود کس روی[۳] رفـتن نـدید
مـر آن اژدهـا[۴] آمـدی روز و شب　　بـخفتی در آن رودبـار ای عـجب[۵]
شـدی[۶] بسـته راه گـذرگاه آب　　از آن آب گشـتی جـهانی خـراب[۷]
به مغرب زمین آب در[۸] هـر طـرف　　بـرفتی[۹] از آن رودگـاه کشـف
خرابی بسی داشت مغرب زمین　　از آن آب و آن اژدهـای لعـین
تـهمتن چـو آمـد بـه نـزدیک رود　　بـر آن سـاحل رود آمـد فـرود[۱۰]
یکـی[۱۱] روز و شب کـرد آنـجا قـرار　　کـه بـاز دانـد سـرانـجام کـار

رسیدن رستم به رود کشف و کشتن ده هزار کشف را و گذشتن به رود کشف

بـه روز دوم پـهلو نـامور　　بـه راه کشـف رود بسـته کـمر
نشـانید آن نـوجوان را بـه رخش　　بـه آب انـدر آمـد یـل تـاج بـخش
گـرفته بـه کـف تـیغ الماس رنگ　　که کردی گذر بر دل خاره سنگ[۱۲]
چـو در رود بـنهاد رسـتم قـدم　　کشـف رو نـهادند سـوی تَـهَم
همی کشت از ایشان[۱۳] به شمشیر تیز　　بـرآمـد از ایشـان یکـی رسـتخیز
بـه یک روی رخش گـو پـیلتن　　سـرانشـان بـدندان بکـندی زتـن[۱۴]
از آن لاک پشـتان آن رودبـار　　بکشت آن جـهان پـهلوان ده هـزار[۱۵]
همی کشت و می‌رفت بر هر طرف　　زکـین دذان بـر لب آورده کـف[۱۶]

← برون زآن نشد ژنده پیل»

۱) پ: در آن صد هزاران کشف کرد جای ـ که هر یک بیفکند کوهی زجای　　۲) ب: در آن

۳) ب: راه رفتن　　۴) پ: همی آمد آن اژدها

۵) پ: همی خفته در رودباری عجب　　۶) پ: همی بست　　۷) پ: وز آن آب می‌شد

۸) پ: از هر طرف　　۹) پ: همی رفت از رودگاه کشف

۱۰) پ: چو رستم بیامد به نزدیک رود ـ دمی بر لب رود آمد فرود　　۱۱) ب: بیک روز و شب

۱۲) پ: که از تیغ آن چاک شد خاره سنگ　　۱۳) پ: زیشان

۱۴) پ: کشف هر چه آمد به رخش بلند ـ به دندان سر آن کشف را بکند

۱۵) پ: هر آن تن که آمد بر نامدار، و بعد اضافه دارد: «تنش را به شمشیر کین پاره کرد ـ از آن رودبارانش آواره کرد»

۱۶) پ: همی رفت می‌کشت از هر طرف ـ زکین و غضب بر لب آورده کف، و بعد اضافه دارد: «از ایشان بکند سر ده هزار ـ ببرد آبشان تن از آن رودبار»

نشســـــته ابـــر[۱] رخش، آزادمــــهر   ثـناخوان بــر آن پـهلو نـیک چـهر[۲]
برون رفت زینسان از آن رود سخت   به خشکـی درآمـد یـل نـیک بـخت
بـــر آن دامـــن رود مـنزل گـرفت   زکــار سـپهری شــده در شگــفت
بـــرون کـــرد بـبر بـیان از تـنش   کــه از آب تــر شــد[۳] تـن روشـنش
بـــــیفکند آن را لب رودآب[۴]   کــه خشکـش کـند تـابش[۵] آفـتاب
هم از رخش رخشنده بگشاد تنگ[۶]   گــرفت از تــن رخش زیـن خـدنگ
جـوان از قــد هــمچو سـرو سـهی   بـرون کـرد آن جـامه‌های[۷] شـهی
چو شـد خشک پـوشید آن سـرفراز   نـهادش[۸] رخ خـود بـه خـاک نـیاز
بـخواند آفـرین بـر خـداونـد پـاک   کزآن آب سـنگین نگشت او هـلاک
بـــپوشید رســـتم چـو بـبر بـیان   گشـــاد از ره صـــدق آنگــه زبـان
سـر خـویش بـنهاد بـر خـاک راه   ثـــنا خـوانـد بـر ذات پـاک اِلٰـه
چـــو از آفـــرین بـــازپرداخـــتند   زبــهر خـورش گـردن افـراخـتند
بـخوردند چـیزی کـه هـمراه بـود   اگـر چـه نـه بـروجه[۹] دلخـواه بـود
شب آنجا یـله سـاخت رستم مـقام   چـو شـد روشـن ایـن گـنبد نـیلفام
کــمربست در راه بـا یـار خـویش   یکـی راه دشـوارش آمـد بـه پـیش[۱۰]
بـــیابان بـی‌آب و بـی‌راه[۱۱] و روی   نـه آبـاد جـایی[۱۲] و نـه رنگ و بـوی
جـــوان را بـــه رخش دلاور نشـاند   روان شــد پـیاده در آن راه تـند[۱۳]
یکــی دشت پیش آمـدش پـرزخـار   کـه پـیدا نـبودی[۱۴] در او رهگـذار
زمینش چو دوزخ پر از تـف و تـاب   زتـاب و تـفش مـرغ مـی‌شد کـباب
ســموم از هــوای شــمالش نسـیم   جــحیم از ادای فـضایش[۱۵] نـعیم
در آن دشت از هر طرف خیل مـور   روان[۱۶] گشــته بـر سـان آهـو و گـور

۱) پ: بر رخش   ۲) پ: بریشان نظاره فلک از سپهر
۳) پ: که از مهر خشک آمد آن جوشنش   ۴) پ: سلح را بیفکند از رود آب
۵) پ: از تف   ۶) پ: رها کرد و از پشت برداشت تنگ، و مصراع دوم است
۷) پ: آن جالباسی شهی   ۸) پ: نهاد آنگه آن رخ
۹) پ: نه بر سان   ۱۰) پ: کمر بست زآنجا به همراه خویش ـ یکی راه سختش درآمد به پیش
۱۱) پ: بی ره روی (عیناً) و غلط است   ۱۲) پ: نه آباد جای و نه از رنگ و بوی
۱۳) پ: بر آن دشت راند   ۱۴) پ: نبودش
۱۵) ب: قضایش، و در پ مصراع اول است   ۱۶) پ: دوان

به وادیِّ او عقل چون بی‌هشان   در آن[۱] جایگه کس نداده نشان

رسیدن رستم به پای مناره و خواندن لوح که خبرهای بیابان نوشته بود[۲]

تهمتن چو لختی بیابان[۳] بُرید   بدان ره[۴] به پای مناری رسید
یکی لوح دید آن یل[۵] نامدار   که کرده[۶] به دیوار او استوار
نوشته بر آن لوح خط جَلّی   که ای نامور رستم زابلی
چو خواهی که جان زین بیابان بری   روان زین[۷] بیابان به پایان بری
منه روز در وادی او قدم   که در وی نبینی بجز درد و غم
مجو جز به شب سوی این دشت راه   وگرنه شود روزگارت تباه
یکی چشمهٔ آب زیر منار   نهانست از عقل کن آشکار
چو پیدا شود چشمهٔ دلپذیر   زبهر بیابان از آن[۸] آب، گیر
که نبود درین دشت یک قطره آب   اگر آب بینی بود آن سراب[۹]
درین جایگه ای سرِ سرکشان   زبهرت منجم نهاد این نشان[۱۰]
تهمتن چو راز[۱۱] بیابان شنید   پر اندیشه لختی تحمّل گزید
بگردید گِرد منار بلند   زمینی[۱۲] بدید آن یل ارجمند
کزو شوره و خار بر رُسته بود   بهم شوره و خار پیوسته بود[۱۳]
یکی آبگاهی در آنجا نمود   از آن آب ده روز برداشت زود[۱۴]
در آن جایگه ماند تا رفت روز[۱۵]   چو شب شد از آنجا یل نیمروز
کمر بست و پا در بیابان نهاد   سر خود بتقدیر[۱۶] یزدان نهاد
به رخش دلاور نهاد آب و نان   به دست جوان داد آنگه عنان

---

۱) پ: زپایان او   ۲) عنوان مطابق ب، پ اختلاف دارد   ۳) پ: بر آن ره برید
۴) پ: در آن ره   ۵) پ: آن به پای منار   ۶) پ: که بودی
۷) پ: روان این، و پیش ازین اضافه دارد: «چو از خط لوح این بیابی خبر - به کار بیابان یکی درنگر»
۸) پ: ازو   ۹) پ: شراب (عیناً) و غلط است
۱۰) در پ مصراع اول است و دوم: «که بود او بسی عالم از سرکشان»
۱۱) پ: چو کار بیابان تهمتن شنید   ۱۲) پ: زمین را بدید
۱۳) ب: کز آن شور و هم خار ... بهم شور با خار
۱۴) در پ مصراع اول است و دوم «سرچشمه را زود پنهان نمود»
۱۵) پ: بدان جایگه رفت باقی نه روز   ۱۶) پ: دل خویش بر لطف یزدان

قدم در بیابان نهاد آن[1] دلیر	پیاده همی رفت بر سان شیر
سه ده میل آن شب بیابان برید	دم صبح در شوره‌زاری رسید
فرود آمد آن یل در آن شوره‌زار	کشید از میان خنجر آبدار
به خنجر یکی خانه آنجا بُرید	در آن خانه آرام[2] و منزل گزید
چو سرزد خور از چرخ فیروزه رنگ	جهان پاک شد از سیاهی زنگ
چو شد گرم از تابش خور زمین	سموم آمد از دشت پرسوز[3] و کین
هزاران زهرجانبی گردباد	ز وادی به اطراف‌ها[4] رو نهاد
چنان گرم شد آن زمین از سموم	کزو سنگ[5] و خاره شدی همچو موم
از آن گرمی و تابش آفتاب	سراسر بیابان درآمد به تاب[6]
تهمتن در آن کنده با آن جوان	تعجّب زکار جهان هر دوان[7]
چو شب رخ نمود از سپهر برین	تهمتن برون شد ز زیر زمین
کمر بست و راه بیابان گرفت	زکار جهان مانده اندر شگفت[8]
سخن مختصر، آن یل نامدار	به ده شب نمود آن بیابان گذار
به هر شب سه ده میل از روی دشت	جهانجوی با آن جوان درگذشت[9]
تهمتن چو زآن دشت آمد به دَر[10]	یکی کوه پیدا شد از رهگذر
به اطراف آن آبهای روان	که از دیدنش پیر گشتی جوان[11]
دمیده در آن روی صحرا خوید	گل و سنبل و لاله و شنبلید[12]
نشسته در آن دشت صحرانشین	گرفته بُز و میش روی زمین
تهمتن بیامد به دامان[13] کوه	فرود آمد آنجای دور از گروه

---

۱) پ: نهاده دلیر ۲) پ: آرام منزل ۳) پ: پر شور و کین ۴) پ: به اطراف او
۵) پ: که از تاب او سنگ شد همچو موم
۶) پ: زتابیدن و تابش آفتاب ـ چنین بود تا شب بیابان زتاب
۷) پ: تهمتن زمین کند و شد در نهان ـ دلش در تعجب زکار جهان
۸) پ: وز آن راه مانده دلش در شگفت ۹) پ: به مردانگی راه او در نوشت
۱۰) پ: چو آمد ز وادی بیابان به دَر ۱۱) پ: که می‌گشت پیر از بدیدن جوان
۱۲) پ: به پایان آن کوه و دشت و خوید ـ گل و لاله و سنبل و شنبلید، و بیت مقدم است
۱۳) پ: به اطراف

رسیدن رستم با آزادمهر به شبانان آزادچهر و شناختن شبانان آزادمهر را و ملاقات نمودن با هم

چو دیدند[1] آن مردم مرغزار   که گشت از بیابان دو شخص آشکار
پلنگینه پوشی[2] پیاده به راه   یکی نوجوانی سواره چو ماه
بماندند صحرانشیان شگفت   لب خویش هر کس[3] به دندان گرفت
که اینان ازین دشت چون آمدند[4]   چه سان زین بیابان برون آمدند
کزین[5] ره نه دیو آمده نه پری   نکرده درین ره کسی رهبری
چهل تن شدند آن شبانها روان   به نزدیک آن نامور پهلوان[6]
تهمتن به سنگی گرفته مقام   رفیقش نشسته چو ماه تمام
لجام از سر رخش برداشته   به سوی چراگاه بگذاشته
چو رخش آن گروه سواران بدید   چو شیر ژیان[7] شیهه‌ای برکشید
بر اسب شبانان[8] چو چشمش فتاد   ز سوی چرا، رخ[9] برایشان نهاد
چو اسبان بدیدند رخش دلیر   که آید به نزدیک ایشان چو شیر
ز رخش تکاور گریزان شدند   از آن باره‌ها قوم ریزان شدند
فتادند از پشت اسبان خویش   بگفتند ما را چه آمد به پیش
تهمتن بخندید از[10] کار رخش   برون رفت غم از دل[11] تاج بخش
شبانان چو از خاک برخاستند[12]   ز شرمندگی جان خود کاستند
ستادند در دشت بی‌بارگی[13]   سرافکنده از شرم یکبارگی[14]
به سوی چراگاه خود رفت رخش   جوان را بگفت آن یل تاج بخش
برو نزد این قوم صحرانشین   سراپای این قوم یکسر ببین
ببین تا چه قوم‌اند و سردار کیست   مراین قوم را رسم[15] و اطوار چیست

---

۱) پ: بدیدند   ۲) پ: پوش و پیاده   ۳) پ: هر یک   ۴) پ: که از راه این دشت
۵) پ: کزین
۶) پ: از آن قوم‌ها چل تن پهلوان ـ روان گشته با مرکبانی دوان، و بعد اضافه دارد: «رسیدند نزدیکشان آن گروه ـ همه نامدار و همه مردکوه»
۷) پ: ز سوی چرا   ۸) پ: بر اسبان ایشان
۹) پ: رو بدیشان   ۱۰) پ: برکار   ۱۱) پ: از یل (عیناً)
۱۲) پ: چو افتادگان جمله برخاستند، و پیش از این اضافه دارد: «شکفته شد آزاد مهر پری ـ شد آن محنت راهش از دل بری»
۱۳) پ: بر دشت   ۱۴) پ: نشستند از دور نظارگی
۱۵) پ: رسم اطوار (عیناً)

بـــه[۱] نـــزدیکشان رفت آزادمـــهر   چــو دیــدند او را فــروزنده[۲] چــهر
شکــفته شــدند از رخ چــون مـهش   نــهادند ســرها بــه خــاک رهش
چــو رستم بـدید آنکـه آن مـردمان   شــدند از رخ آن جــوان، شــادمان
بـدانست کـان قـوم چـوپان نـژاد   امـــینان اویـــند و نـــیکونهاد
چـــو بـــاز آمـد آزاد مـهر جـوان   بـــه نـــزدیک آن نـامور پـهلوان[۳]
چـنین گـفت بـا نـوجوان پـور زال   کـه ای نیکدل مـرد نیکو خـصال[۴]
شـــبانان ز روی تـو خـرّم شـدند   هـمانا کـه چـوپان بـاب تـوانـد[۵]
بگــفتا بـلی ایــن دیـار مـن است   هـمه مـردمش دوستدار مـن است
هـــمه گـوسفندان و اسب و شـتر   کـزیشان بـود روی ایـن دشت پـر[۶]
بـود ایــن هـمه سـر بسـر زان ما   بـــود جـمله در زیـر فـرمان مـا[۷]
بـدو گـفت رستم کـه ای نـوجوان   بـــزرگ شـبان را بـرِ مــن بـخوان[۸]
سـر آن جـماعت، یکـی مـرد بـود   کـه مـردی دلیـر و[۹] جـهانگرد بـود
بـــرِ رســـتم آورد او را جـــوان   مشـــرّف شـــد از دیـدن پـهلوان
بـه نـزدیک[۱۰] رستم سـرافـراز شـد   درِ خـــرّمی بـــر رُخش بـاز شـد
ابـــا او چـــنین گـــفت آزادمـــهر   کـه از گـردش دور گـردون سـپهر[۱۱]
ندیده است کس آنچه مـن دیـده‌ام   نـدیده چـه بـاشد، کـه نشنیده‌ام
نـــیاورد دوران بـــه رویـم سـتم   بـیاری ایـن مـرد، زآن درد و غـم
کـنون هـر چـه داریـد از خـوردنی   مـــتاعی کـــه بـــاشد زآوردنـــی
بـــیارید نـــزدیک ایـــن نـــامور   بـــبندید خـــدمتگری را کـــمر[۱۲]
چو چوپان شنید از جوان این سخن   بـه مـنزل روان گشت مـرد کـهن[۱۳]
بـیامد چـو در مـنزل خـویش باز   بـه نـزدیک یـاران بـیان کـرد راز

---

۱) پ: چو   ۲) پ: فروزید چهر   ۳) ب ندارد
۴) پ: که این مردمان چون بدیدت جمال
۵) پ: ز روی تو خوشحال و خرم شدند ـ عجب نه چو چوپان باب تواند
۶) پ: که این مرغزار است زین جمله پر   ۷) پ: نگهبانشان هست چوپان ما
۸) پ: بدو گفت کای رستم نوجوان ـ هر آنکس که باشد بر من بخوان   ۹) پ: دلیر جهانگرد
۱۰) پ: به پابوس   ۱۱) پ: خورشید چهر
۱۲) پ: که او آمده از بیابان به دَر   ۱۳) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد

شبانان بجستند یکسر زجای[1] ستادند در خدمت او به پای
زبهرش یکی خوردنی ساختند پی خدمتش گردن افراختند
خورش‌ها ببردند نزدیک اوی به خوردن نشست آن یل نامجوی[2]
خورش بود چندانکه چل تن از آن شدی سیر گر بر نشستی به خوان
بخورد آن تمامی یل پیل تن تعجّب نمودند[3] آن انجمن
دگر خواست زایشان خورش نامدار ببردند نزدش صغار[4] و کبار
بخورد آنچه بردند او را به پیش گرفت از چنان[5] خوردنی کام خویش
سر آن جماعت یلی بُد دلیر چو دید آن چنان خوردن نرّه شیر
چنین گفت شهزادهٔ خویش را که بر گوی زین یل، کم و بیش را
چه شخص است این مرد با فرّ و یال که او را نباشد به گیتی همال؟
به گیتی چو این مرد با یال و فرّ ندیدم نه بشنیدم از کس خبر[6]
زنام و نشانش به من بازگوی پس از نام گفتن به من راز گوی[7]؟
که تا چون[8] بدو آشنا گشته‌ای زدام بلا چون رها گشته‌ای؟
جهانجوی[9] آزادمهر آنچه بود زاحوال رستم بدو وانمود
که غوّاص دیوی چنان تیز[10] چنگ چه سان کشت این نامور روز[11] جنگ
بکُشت آن زن جادوی کینه جوی وزآنپس به جمهور شه کرد روی[12]
دلیران و گُردان جمهور شاه زچنگال او گشت یکسر تباه
زجمهور پرداخت تخت شهی زفرقش بینداخت تاج مهی
نمود اژدهای دژم را هلاک[13] کشف رود را از کشف کرد پاک
پیاده به ره، من به اسبش سوار بُریدی بیابان درین شوره‌زار[14]
زاوصاف او قاصر آید زبان ثنایش نگنجد[15] به شرح و بیان

---

۱) پ: بجستند صحرانشینان زجای
۲) پ: بخوردن نشستند با نامجو
۳) پ: تحیر نمودند
۴) پ: صغیر و
۵) پ به غلط: از میان
۶) پ: ندیدم چنین نامور سروری ـ به گیتی نباشد چو او دیگری
۷) پ: که تا کیست این پهلو نامجوی
۸) پ: چگونه بدو
۹) پ: پری روی آزادمهر
۱۰) پ: بُد به جنگ
۱۱) پ: شیر چنگ
۱۲) پ: زن جادوی کینه جوْ را به پای ـ بمالید زآن رفت جانش زجای
۱۳) پ: نمود اژدها و کشف را هلاک، و مصراع دوم است
۱۴) پ: بیابان بریده وزین شوره‌زار، و مصراع اول است
۱۵) پ: نیاید

چو واقف شد آن مرد چوپان نژاد / زکار تهمتن دلش گشت شاد
زشهزادهٔ خود بپرسید باز / که تا چیست[1] نام یل سرفراز؟
بگفتا که رستم ورا هست نام / پدر زال زر، نیمروزش مقام[2]

خبر فرستادن آزادمهر به پدر خود آزادچهر و پذیره شدن آزادچهر رستم را با پسر خود[3]

پس آنگاه شهزادهٔ نامدار / به چوپان چنین گفت کای هوشیار[4]
ازینجا[5] برو زود نزدیک شاه / بگو حال ما[6] با شه نیک خواه
چو بشنید چوپان زآزاد مهر / روان شد به نزدیک آزادچهر[7]
چو آمد به درگاه با رسم و کیش[8] / طلب کرد شاهش به نزدیک خویش
بپرسید کاین آمدن بهر چیست / پیامت به نزدیک من بهر چیست[9]؟
چو بشنید چوپان زشه اینچنین / ببوسید پیش شهنشه زمین
زشهزادهٔ خویش یکسر[10] سخن / بیان کرد نزدیک آن[11] انجمن
ز فرزند چون مژده بشنید شاه / رسیدش ز شادی به گردون کلاه[12]
بفرمود گنجور خود را که زر / بریزد بر آن مرد نیکو سیر[13]
که پنهان شود زیر زر پیکرش / وز آن پس زند تاج زر بر سرش
زر و سیم با هم برآمیختند / بر آن[14] مرد چوپان فرو ریختند
شبان چون بدید این همه زر و سیم[15] / دلش شادمان شد ز ناز و نعیم
همانگه بفرمود شاه جهان / که از شهر یکسر کهان و مهان[16]
همه کار سازند و بیرون شوند[17] / به رسم پذیره به هامون شوند

---

۱) پ: بگو چیست ۲) پ: بگفت که نامش یل رستم است ـ که در کینه ـ خنجر زابل است (عیناً)
۳) عنوان مطابق ب. پ کمی اختلاف دارد ۴) پ ندارد ۵) پ: برو زود زاین ج
۶) پ: حال او ۷) پ: چو بشنید گفتار آزادمهر ـ روان شد سوی شاه آزادچهر
۸) پ: چو آمد به پیش شهنشاه خویش ۹) پ: گر آزرده‌ای هست از بهر کیست
۱۰) پ: چوپان ۱۱) پ: در جملهٔ انجمن
۱۲) پ: دلش شادمان شد از آن نیکخواه ۱۳) پ: هنر ۱۴) پ: بدان مرد
۱۵) پ: که پنهان شد آن پیکرش زیر سیم
۱۶) پ: بفرمود تا مردمان دیار ـ هر آنکس که بود از صغار و کبار
۱۷) پ: خلایق از آن شهر، و پیش از این اضافه دارد: «برون آید از شهر همراه اوی ـ شود سوی آن پور آزاده خوی»

مهان نزلهای نکو ساختند — به عزم[1] پذیره برون تاختند
ز هر چیز کآیین شاهنشهی است — سزاوار بر تخت گاه مهی است
گرفتند و رفتند فرخنده فال[2] — به دیدار شهزادهٔ پُرجمال
چو روی پدر دید آزادمهر — زمهرش چو خورشید افروخت چهر
روان شد به نزد پدر شادمان — رُخش بوسه داد آن شه مهربان
ببر در گرفتن زمانی دراز — که بودی به دیدار اویش نیاز[3]
برِ رستم آمد از آن جای شاه — تواضع نمود آن گوِ نیک خواه[4]
دلیران او نزد رستم شدند — ز دیدار او شاد و خرّم شدند
شهنشه به نزدیک رستم نشست — دلیران نشستند[5] بالا و پست
هر آنکس که دیدار رستم بدید — عجب ماند و لب را به دندان گزید
بگفتند مردی چنین در جهان — ندیدیم و نبود میان مهان
بوند ارچه گُردان عالم بسی — به گُردی چو این یل نباشد کسی[6]
به زیر فلک همچو این فرد نیست — به مردی کس او را هم آورد نیست
چنین گفت آزادچهر دلیر — به رستم که ای نامبُردار شیر[7]
به پاداش تو گر دهم جان رواست — چه‌یک جان‌که‌صدجان فدایت[8] سزاست
چنین کارها کز تو آمد پدید — نه گوشم شنید و نه چشمم بدید[9]
زتو شاد گشتم به[10] فرزند خویش — رسیدم به دیدار پیوند خویش
بدو گفت رستم که ای شهریار — دلت شادمان باد[11] از روزگار
به کام تو بادا سپهر[12] کهن — بود زادمهر تو فرزند من
ز فرّ تو از بند آمد رها — زشیر ژیان و ز نر اژدها
چو اقبال پیروز بُد یار اوی — همان بخت و دولت هوادار اوی[13]
از آن قید غم جانش آزاد شد — به دیدارت ای نامور شاد شد[14]

---

۱) پ: به سوی، و پیش از این اضافه است: «برون برد با خویشتن از مقام- دگر هر چه بودند از خاص و عام»
۲) پ: همه راه شادان به فرخنده فال — ۳) پ ندارد — ۴) پ ندارد
۵) پ: ستادند — ۶) پ: بود گرچه گردان عالم بسی- به گردی و مردی نباشد کسی
۷) پ: بدو گفت ... که هستی به نیروی پیکار شیر — ۸) پ، در حاشیه دارد: «بر تو فدا کردن جان رواست»
۹) پ: نه چشمم بدید و نه گوشم شنید — ۱۰) ب: ز — ۱۱) پ به غلط : باش
۱۲) پ: جهان — ۱۳) پ: به فر تو
۱۴) پ: دلش شاد آمد زگفتار او- بسی شادمان شد زدیدار او

فـــراوان ســـتودند مـــر یک دگـــر　　　شـــــه نـــامدار و یـــل نـــامور[۱]
وزآن پس ســـــراپــــرده آراســـــتند　　　«می و رود و رامشگران خواستند[۲]»
در آن جـــا جـــهانجوی آزاد چـــهر　　　یکی مجلس آراست بـا زیب و مـهر
بـــزرگان مـــغرب هـــمه انـجمن　　　نشســـتند بـــا پـــهلو پـــیل تـــن
تهمتن به مـجلس هـمی خـورد مـی　　　زرنـــج ره آســـود آن نـیک پـــی

بردن آزاد چهر رستم را با آزادمهر پسر خود به خانه و مهمان داشتن رستم را

ســه روز انـدر آن جـای آرام یـافت　　　چـــهارم ســوی خـانهٔ او[۳] شـــتافت
بـبستند آذیـن بـه بـازار[۴] و شـهر　　　به شهر اندر آمد به صد کـام[۵] و بـهر
شــده مــرد و زن خـرّم و شـادمان　　　زدیـــــدار آن نـــامور پـــهلوان
زبـــهر یـــل پـیلتن خـــانه‌ای　　　کـه هـر سو در او بـود کـاشانه‌ای
بـــیاراســـتندش بـــه دیـــبا و زر　　　مکـــلّل درو لعـــل و درّ و گـــهر[۶]
دو صــد از غــلامان بـا زیب و فـرّ　　　بـــدیشان بـــفرمود آزادچـــهر[۷]
کـه در خـدمت پـیلتن روز و شب　　　کـمر بسـته بـاشند بـا صـد[۸] ادب
زهـر چـیز کـآمد بـه فکـر و خـیال　　　مـــهیا نـــمودند بـــرحسب حـال
در آن قـــصر بُـد[۹] رسـتم نـامدار　　　هـر آنگـه کـه رفتی بـرِ شـهریار[۱۰]
هـــمه دیـده بـر چـهر او داشـتی　　　بـه دل جـملگی مـهر او داشـتی[۱۱]
بـــه نـــزد پـدر[۱۲] روزی آزادمـــهر　　　بگـــفت از حکـــایات دور ســپهر
که بر سـرگذشتش چگـونه[۱۳] جـهان　　　چـــه آمـد بـه رویش زدور زمـان
حکـــایات رسـتم هـمه بـازگفت　　　پدر ماند از آن گـفتگو[۱۴] در شگـفت
شـد آن قـصه در مـلک او آشکـار　　　از آنجا خبر[۱۵] شـد بـه مـغرب دیـار

---

۱) پ: ت چهار بیت بعد را ندارد
۲) مصراع از شاهنامه است (چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۴۱۲- چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۹۸ حاشیه.)
۳) پ: خانهٔ خود　　۴) پ: بازار شهر　　۵) پ: کام بهر
۶) پ: دیبای زر، جواهر همه لعل دُرّ و گهر　　۷) پ ندارد　　۸) پ: بربسته لب
۹) پ: شد　　۱۰) پ: همی خواند روز و شبش شهریار
۱۱) پ: همه سر بر حکم او داشتند ـ به دل جملگی مهر آراستند (کذا عیناً)　　۱۲) پ: رفت
۱۳) پ: چه کار از جهان　　۱۴) پ: از گفتگویش شگفت
۱۵) پ: خبر رفت از آنجا

صد و بیست از شهر مغرب زمین
که بودی زداراب دریانشین

بماندند از کار رستم شگفت
کزین کار اندازه نتوان گرفت[1]

زکار سپهبد از ایران سپاه
خبر شد[2] به نزدیک داراب شاه

فرستاد کس نزد آزادچهر
که چشم تو روشن[3] به آزادمهر

که پیدا شد از بعد چندین[4] زمان
به سعی یکی نامور پهلوان

جوان را به همراه آن پیلتن
روان کن که آیند نزدیک من[5]

ببینم[6] رخ آن سرافراز مرد
بپرسم[7] که با دیو جادو چه کرد؟

چسان راه دور بیابان گرفت
چگونه ره[8] ملک شاهان گرفت؟

فرستاده شد[9] نزد آزادچهر
بگفت آنچه فرمود شاهش زمهر[10]

بگفتش[11] برو پیش داراب شاه
بگویش که ای شاه با تاج و گاه

چو آید بهار[12] و مه فرودین
شود روی گیتی چو[13] خلد برین

من آیم به درگاه با پهلوان
به همراه آزاد مهر جوان

تهمتن در آن شهر آرام کرد
دلش شاد از باده و جام کرد

حکایات او را گذارم به جای
شنو بعد ازین[14] نکته‌ای دلفزای

بگویم ز دخت مسیحا سخن
که چون گشت حالش به دور زمن[15]

چنین داد[16] راوی دانا خبر
زحال وی و[17] رستم زال زر

کز آن بیشه بر سوی دریا کنار
روان شد چو رستم زبهر شکار[18]

در آن[19] ساحل بحر غوّاص دیو
برآورد بر جنگ رستم غریو

مسیحای عابد[20] خبردار شد
که آن نامور ناپدیدار شد

غمین گشت بسیار از آن[21] دلنواز
چو شمع اندر آمد به سوز و گداز

زهجران رستم فروریخت آب[22]
دلش شد پریشان و تن پر زتاب[23]

---

۱) پ: زکار تهمتن شگفت آمدند ـ در آن کار و کردار حیران شدند
۲) پ: خبر رفت زو پیش ... و مصراع اول است ۳) پ: زآزادمهر ۴) ب: چندی
۵) پ: جوان را به همراه آن نامدار ـ روان ساز به نزدیکی من گمار (کذا) ۶) پ: که بینم
۷) پ: بگوید ۸) پ: سوی ۹) پ: چون نزد ۱۰) ب: به مهر
۱۱) پ: که رو نزد ۱۲) پ: بهار مه ۱۳) پ: بهشت برین ۱۴) پ: زین
۱۵) پ: ز دور کهن ۱۶) پ: گفت ۱۷) پ: چو در صید شد رستم زال زر
۱۸) پ: از آن ... به رسم دلیران به سوی شکار ۱۹) پ: بر آن ۲۰) پ: زاهد
۲۱) پ: زآن ۲۲) پ: اشک ۲۳) پ: زدیده روان کرد سیل سرشک

همی گفت کآمد به رویم ستم — گرفتار گشتم به درد و الم
به دیدار رستم دلم شاد بود — زانده و غم جانم آزاد بود
کنون اوفتادم به دام بلا — مبادا کسی در بلا، مبتلا[1]
بدان نوع آن دلبر سیم بَر — به سختی همی روز بردی به سر[2]
بُد از پیلتن آن پری باردار[3] — ز رستم بُدش گوهری زرنگار

تولّد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر مسیحای عابد در بیشهٔ مازندران که آن را جرجان[4] زمین گویند

چو هنگام مولودش آمد فراز[5] — ز زاییدنش شد زبون، دلنواز
یکی بچّه آورد با رنج سخت — که بودی به تن چو یکی کوه لخت
جدا شد چو آن بچّه زآن دلفریب — دل از دیدنش می‌شدی ناشکیب[6]
مسیحا جهانگیر نامش نهاد — زدیدار او بود پیوسته شاد
به نازش سه دایه همی داد شیر — ز شیر سه دایه نمی‌گشت سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی — ز شهد و شکر داشت پروردنی[7]
درآمد[8] چو عمرش به سال سه پنج — نبودی چو او در سرای سپنج
به دیدار بُد رستم پیلتن — به قامت چو سهراب لشکرشکن
ابا زور و بازوی مردان بُدی — همانند سام نریمان بُدی
جز آیین شمشیر و گرز و کمند — نیاموختی آن گو زورمند
همه بازی‌اش گوی و چوگان بُدی — همه کوشش‌اش رسم مردان بُدی
بدینگونه بر سر گذشتش سپهر — جهان را به او بود پیوند مهر
جهانگیر یل را در این جا بدار — دگر قصّه‌ای گویمت گوش دار[9]

---

۱) پ: کنونم به دست بلا مبتلا- مبادا کسی مبتلا از بلا
۲) پ: به سختی همی برد عمری به سر
۳) پ: ببُد از تهمتن زنش باردار
۴) چرچان. پ عنوان را چند سطر قبل آورده
۵) پ: چو وقت تولد رسیدش فراز
۶) پ: که دل شد ز دیدار او با شکیب (عیناً)
۷) پ: بعد از این دارد: «بدادیش دایه به وزن تمام - زقند و شکر چار من صبح و شام + بخوردی دگر هم ز بعد شکر- طَلب می‌نمودی ز دایه دگر»
۸) پ: چو عمرش درآمد، و پنج بیت بعد را ندارد
۹) پ: دو گوشت در این جایگه بر بدار- یکی داستان گویمت گوش دار

آگاهی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و لشکر کشیدنش به سوی ایران

بدینسان بیان کرد راوی سخن که چون نامور رستم پیلتن[1]
خبر زآن برِ شاه توران رسید که شد رستم اندر[2] جهان ناپدید
دل آشفته گشت و زایران زمین به مازندران رفت اندوهگین
در ایوان یکی انجمن ساز کرد زایران سخن گفتن آغاز کرد[3]
چنین گفت با نامداران خویش که ای پهلوانان با نام و کیش
تهمتن زایران زمین شد برون ازین کار کاوس باشد زبون
مرا دشمنی غیر رستم نبود جز اندوه او بر دلم غم نبود[4]
کنونم زگُردان ایران چه باک «چه[5]کاوس پیشم چه یک مشت خاک»
چو شد رستم از ملک کاوس کم زطوس و فرامرز و گرگین چه غم
به پیران ویسه نظر کرد و گفت که ما را گل[6] باغ شادی شکفت
سپه را بیارای از عزم رزم بود پیشروشان کُروی و گرزم
چو هومان و فغفور و خاقان چین دلیران و گُردان توران زمین
بیارند لشکر سوی رزمگاه بَر لشکر شاه ایران سپاه[7]
به توران زمین هر کجا سروری که بودی سپهدار و سرلشکری[8]
نوشتند نامه که اندر شتاب[9] بیایند نزدیک[10] افراسیاب

گذشتن افراسیاب از رود جیحون[11]

سپاهی بیامد چو کوه گران همه نامداران[12] و گندآوران
چو کار سپه گشت آراسته زگُردان[13] و مردان نوخاسته

---

۱) پ: بیت بعد ندارد ۲) پ: از انجمن ۳) پ ندارد

۴) پ: دلم زو همیشه در اندیشه بود

۵) ب: چو هر دو مورد، و مصراع از شاهنامهٔ فردوسی است و مصراع دوم این است: «چرا دارم از خشم او ترس و باک» (شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۴۱۷ و در چاپ مسکو، ج ۲، ص ۲۰۴ مصراع دوم است و مصراع اول اینگونه است: «چرا دارم از خشم کاوس باک» ۶) پ:

۷) پ: به دشمن بگیرند سرهای راه ۸) پ: بالشکری

۹) پ: طلب کرد ورا با شتاب (عیناً و ناقص است)

۱۰) پ: که آیند نزد شه افراسیاب ۱۱) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد

۱۲) ب: نامداران گندآوران ۱۳) پ: به گردان

سپهدار ترکان سری پرزکین   برون راند لشکر ز توران زمین[۱]

سپه کش چو پیران و چون بارمان   چو هومان و گرسیوز بدگمان

دگر شیده آن نامدار دلیر   چو رویین و نستیهن شیرگیر

کُروی زره با یلان نبرد   همان نیز لهّاک و فرشید ورد

بدینسان سپاهی زتوران ببرد   سوی مرز ایران پی دستبرد

زجیحون چو بگذشت افراسیاب   به هر جا که آمد، شد آنجا خراب

سپه سوی[۲] ایران زمین رونهاد   به ایران زمین ظلم و کین رونهاد[۳]

جهان شد پرآشوب و پرظلم و کین   پراندوه شد بوم ایران زمین[۴]

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و طلب نمودن زال را و آمدن با پسران خود نزد کاوس

چو کاوس گردید زآن باخبر   دلش شد زاندیشه زیر و زبَر[۵]

سر سال نو بود[۶] و نوروز ماه   کز آن[۷] باخبر گشت کاوس شاه

به استخر[۸] بود آن زمان شهریار   در[۹] ایوان خود ایمن از روزگار

چو بشنید کآمد سپهدار تور   پیام غم آمد، خوشی گشت دور

فرستاد کس نزد دستان سام   که از ملک زابل به درگه خرام

که آمد دگر باره افراسیاب   ازو[۱۰] ملک ایران زمین شد خراب

به ری لشکر آورده آن شوربخت   که گیرد زما کشور و تاج و تخت[۱۱]

نگیری[۱۲] زمانی به زابل قرار   به ایران روان[۱۳] شو چو باد بهار

که چشمم شب و روز بر[۱۴] راه تست   مرا دیده بر خیل و بنگاه تست

---

۱) پ: به جای این دو بیت دارد: «ز تاریخ رستم که بودی نهان ـ شده شانزده سال زآن در جهان + چو افراسیاب آن عزیمت نمود ـ که آرد سپه سوی ایران چو دود» و سه بیت بعد را ندارد

۲) ب: سپه چون در   ۳) پ: بدانجای رنج و غم انده فتاد

۴) پ: گرفتار ظلم و خوشی گشت دور ـ فساد آمد از لشکر شاه تور

۵) پ: از اندیشه آن شد دلش خونسپر (عیناً)   ۶) ب: بود نوروز   ۷) پ: کزو

۸) پ: به اسطرخ (عیناً)   ۹) پ: به ایوان   ۱۰) پ: از آن

۱۱) پ: پری لشکر آورد بی‌داد و دین ـ که گیرد زکین تاج و تخت و نگین، در ب: «بری» و مطابق آنچه خواهد آمد «به ری» مقصود است   ۱۲) پ: نیاری   ۱۳) پ: روان سوی من شو

۱۴) ب: در راه

فرستاده نزدیک دستان رسید — بدو باز گفت آنچه دید و شنید
پس از هفته‌ای زال و سام سوار — ابا نامداران زابل دیار[۱]
سوی شاه کی برگرفتند راه — رسیدند نزدیک کاوس شاه
زواره، فرامرز و سام دلیر — که در رزم بودند هر یک چو شیر
به درگاه[۲] شاه جهان آمدند — پذیره بدیشان سران آمدند
شدند از رخ زال زر شادمان — سپه شد زاقبال او در امان[۳]
چو آمد به نزدیک کاوس، زال — ازو شاد شد شاه فرخنده فال
بپرسید بسیارش از مهر دل — پس آنگه وَرا گفت کای غم گسل[۴]
ز زابل، تهمتن چو شد ناپدید[۵] — دلم پر زغم شد چو گوشم شنید[۶]
کنون پانزده سال شد در جهان — که شد ناپدید آن جهان پهلوان
دریغا که آن نامدار شیر — نهان گشت و شد خصم بر ما دلیر

سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم که برای سوگ سهراب بود

چنین گفت کاوس را زال زر — که ای نامور شاه فیروزگر
گذر نیست کس را زحکم قضا — به حکم[۷] قضا نیست غیر از رضا
زهجران سهراب یل[۸]، پیلتن — دل آشفته شد[۹]، کرد ترک وطن
برون شد به دل تنگی از ملک خویش[۱۰] — ندانم که او را چه آمد به پیش
گر او رفت هستند گُردان بسی — که نبود چو ایشان به توران کسی[۱۱]
چو گودرز و چون گیو و رهّام نیو[۱۲] — چو بیژن که او برکَند سر ز دیو
همه نامداران عالی نسب[۱۳] — که هر یک بود رستمی در حسب
همه پیش تخت تو استاده‌اند — به راهت سر خویش بنهاده‌اند[۱۴]

---

۱) پ: پس از هفته‌ای زال با قوم خویش ـ روان شد ز زابل به آیین و کیش
۲) پ: چو نزدیک
۳) پ: در اقبال
۴) پ: که مهر تو باشد مر دل گسل
۵) پ: که شد
۶) پ: قدم چون کمان زین حکایت خمید و دو بیت بعد را ندارد
۷) ب: ز راه قضا
۸) پ: شد پیلتن
۹) پ: به غربت شد و کرد
۱۰) پ: که بیگانه گردید از قوم خویش، و مصراع دوم است
۱۱) پ: اگر رفت او هست گردان بسی ـ که نبود به توران چو ایشان کسی
۱۲) پ: چو گیو و چو گودرز و ...
۱۳) پ: به غلط «نصب»
۱۴) در پ، مصراعها پس و پیش است

چو آید شهنشاه توران به جنگ　　به جنگش نسازند گُردان درنگ
دلیران او را به شمشیر تیز　　نمایند در رزم و کین رستخیز
شه تور را دست کوته کنند　　جهان را به کام شهنشه کنند
دل شاه ایران مبادا به غم　　گرفتار غم باد، اهل ستم
دلیران زابل همه همزبان　　بگفتند کای شهریار جهان
سر ما بود خاک درگاه تو　　جهان باد بر کام و دلخواه تو[1]
مبادا تهی از دلیران زمین　　ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
شه ملک توران بود بی‌وفا　　رسد بی‌وفا را به آخر جفا
بشد شاد از ایشان دل شهریار　　پی رزم دشمن برآراست کار[2]
چنین گفت با زال در انجمن　　که ای نامور[3] گُرد لشکرشکن
سپهبد به جای تهمتن تویی[4]　　سپهدار این لشکر من تویی
سپه را زگنج من آباد کن　　دل لشکر از خواسته شاد کن[5]
که نبود دریغ از سپه[6] خواسته　　سپه گردد از گنج آراسته[7]
پس آنگه[8] در گنج بگشاد شاه　　از آن گنج آراست یکسر سپاه
سپه چون روان شد، سپهدار طوس　　جهان کرد پرنالهٔ بوق و کوس[9]
فرستاد کار آگهان در کمین　　به هر جایگه شاه ایران زمین[10]
بدان تازِ آسیب توران سپاه　　بدارند ایران سپه را نگاه
چنین گفت کاوس با گیو و طوس　　که بندند بر کوههٔ پیل، کوس
پس از گیو[11] آید فرامرز گو　　سپاه گَشَن[12] را بود پیش رو
زبعد فرامرز، بیژن بود　　که در رزم[13] چون کوه آهن بود

---

۱) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است
۲) پ: دل شاه ایران ازو گشت شاد ـ دل خویش بر رزم رستم نهاد، و بعد این عنوان را دارد: «دلشاد کردن کاوس زال را و گفتن که سپهبد همه لشکر به جای رستم تویی و نیز پسران تو و مستعد (کذا) کردن همه پهلوانان را و روانه شدن کاوس بسوی ری از بهر رزم افراسیاب»
۳) پ: که ای پهلوان
۴) پ: به جای سپهبد تهمتن تویی
۵) پ: سپه را بیارای از گنج من ـ مکن هیچ اندیشه از رنج من
۶) پ: از توام
۷) پ: که از خواسته باشد آراسته
۸) ب: وزآنپس
۹) پ: «جهان پر شد از لشکر رزم ساز ـ زمان جهان جملگی بی‌نیاز»
۱۰) پ: رسیدند کارآگهان از کمین ـ سراسر بر شاه ایران زمین
۱۱) پ: پس از طوس
۱۲) پ: سپاه مرا او بود
۱۳) پ: که در رزم‌گه

پـی[1] بـیژن گـیو، رهّـام شـیر　　　بـرد سـوی دشـمن، سـپاه دلیـر
پس از وی زواره چـو شـیر ژیـان　　　کـه او هست چـون رستم پـهلوان
سـپاهی بـود نـیز هـمراه اوی　　　هـمه نـامداران بـه دلخـواه اوی
چـو سـام فـرامـرز آن نـامور　　　کـه در جـنگ بـاشد هـمال[2] پـدر
پـی نـامداران[3] رود بـا سـپاه　　　زنـد تـیغ بـر دشـمن کـینه خـواه
پس آنگـه بـه گـرگین سپاهی بـداد　　　روان کـرد او را بـه آیـین داد
چـو شـد کـار آن نـامداران تـمام　　　بـه هـمراه کـاوس، دسـتان سـام[4]
ابـا لشکـری هـمچو کـوه گـران　　　مـهان دلیـران و جـنگ‌آوران[5]
پسِ نـامداران روان گشت کـی　　　پـی جـنگ سـالار تـرکان بـه ری[6]
کـنون شـاه و لشکـر بـه رَه بَـربدار　　　دگـر داسـتانی زمـن گـوش دار[7]
روایت کـنم داسـتان دگـر　　　حکـایت کـنم از زبـان دگـر

پرسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و جواب دادن مسلم افراسیاب را و آگاه کردن از حال رستم و خلعت دادن افراسیاب او را[8]

چنین گفت راوی که چون شاه تـور　　　بـه ری بُـرد لشکـر از آن راه دور
دلیـران کـه بـودند در مـلک ری　　　نگـهبان آن[9] گـنج کـاوس کـی
هـمه پـیش[10] افـراسـیاب آمـدند　　　زبـیمش پـر از اضـطراب آمـدند[11]
امـان دادشـان شـاه تـوران زمـین　　　بگـفتا مـداریـد[12] دل را غـمین
یکـی مـرد بـود از دلیـران دلیـر　　　نـبودیش انـدیشه از بـبر و شـیر
مـر آن پـرهنر بـود مُسـلم بـه نـام　　　به هر جـای بـا نـام و گسترده کـام[13]
بـیامد بـرِ شـاه تـوران زمـین　　　به پوزش گرایید و خـوانـد آفـرین[14]
چـنین گـفت بـا او سـپهدار تـور　　　که از هر چه پـرسم زنـزدیک و دور

---

۱) پ: پس
۲) پ: بسان، و بعد دارد: «سپاهی درآید به فرمان او ـ که باشند در عهد پیمان او»
۳) پ: که از بعد ایشان رود ...
۴) پ: ببودند کاوس و دستان سام
۵) پ: سپاهی بدیشان بکردار کوه ـ که بودی دل کوه زآن در شکوه
۶) پ: روان گشت کاوس با جاه و آب ـ سوی ری پی رزم افراسیاب
۷) پ ندارد
۸) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد
۹) پ: از گنج
۱۰) پ: نزد
۱۱) پ: زبیمش دو دیده پر آب آمدند
۱۲) پ: که از من مدارید
۱۳) پ: «مسلم بدش نام، فرزانه بود(کذا) ـ به کار شهان مرد مردانه بود»
۱۴) پ ندارد

سخن گویی[1] ار با من از راستی — نیارم[2] به رویت کم و کاستی
اگر جانت از راستی بگذرد — روانت زشمشیر من بشکرد[3]
بدو گفت[4] افراسیاب ای جوان — خبر گوی از رستم پهلوان
چو زایران برون رفت آن نامور[5] — به شهر ری افتاد او را گذر؟
بگو هر چه دیدی از آن شیرمرد — مترس و[6] زمن دل میاور به درد
چو بشنید مسلم زافراسیاب — چنین گفت کای خسرو کامیاب[7]
یکی روز نزدیکی شامگاه — بدیدم که رستم همی شد به راه
گذر کرد ازین[8] جا چو باد شمال — نهان شد زدیده[9] چو فکر و خیال
شنیدم که در بحر عمّان به آب — فرو رفت آن پهلو کامیاب
بدو کرد[10] افراسیاب آفرین — که من هم شنیدم ز راوی چنین
که شد غرق دریای عمّان تنش — بشد بر تن او کفن جوشنش[11]
بدادش یکی خلعت خاص خویش — بدو گفت ای مرد پاکیزه کیش
زکاوس گنجی که باشد ترا — بیاور همه پیش پرده سرا[12]
که بخشم ترا آن همه[13] خواسته — کزآن مال باشی تو آراسته
برون رفت مسلم[14] زنزدیک اوی — به طور بهانه، پی[15] جستجوی

آمدن کاوس با لشکر خویش به جنگ افراسیاب

چو یک چند گه زآن میان درگذشت[16] — صدای تبیره برآمد زدشت
رسیدند گُردان ایران به جنگ — یکی همچو شیر و یکی چون پلنگ
جهان پر شد از نقش‌های درفش[17] — زگرد سپه گشت گردون بنفش

---

۱) پ: سخن گوی شو — ۲) پ: که ناید به رویت
۳) پ ندارد — ۴) پ: مسلم بدو گفت کای شهریار (عیناً)
۵) پ: به ملک تو آمد یل نامور — ۶) پ: مترس از من و ...
۷) پ: مسلم چو بشنید گفتار اوی ـ چنین گفت با خسرو نامجوی — ۸) پ: گذر کرد آنجا
۹) پ: بدیده — ۱۰) پ: گفت — ۱۱) پ: کفن کرد بر تن همان جوشنش
۱۲) پ: ترای (کذا) و سرای — ۱۳) پ: زآن همی
۱۴) پ: مسلم برون شد ز نزدیک اوی (کذا)
۱۵) پ: شده جست و جوی، و در حاشیه دارد: «درآمد بر آن یل نامجوی»
۱۶) پ: چو ده روز زآن گفتگو درگذشت — ۱۷) پ: به غلط «بنفش» و مصراع دوم است

دلیران ایران و زابل زمین　　کمر تنگ بسته پی جنگ و کین
زبانگ ستوران فولاد سُم　　هژبران ره خویش را کرده گم
زآواز مردان روز مصاف　　به لرزه فتاده دل کوه قاف[۱]
زبسیاری نیزهٔ جان‌ستان　　سراپای میدان شده نی‌ستان
خروش دلیران آهن قبای　　دل شیر مردان[۲] ربودی زجای
فغان هژبران[۳] روز نبرد　　گذشت[۴] از سر گنبد لاجورد
خروشی زهر جانب از نای و کوس[۵]　　به پیش سپه نامور گیو و طوس
به میدان[۶] پور پشنگ آمدند　　کمر بستهٔ کین و جنگ آمدند[۷]
ابر لشکر شاه توران سپاه　　ببستند زآوردگه تنگ راه[۸]
چو صف راست کردند شیران جنگ　　ستادند در صف دلیران جنگ[۹]
یکی گَرد پیدا شد از روی دشت　　کزآن روی گیتی همه تیره گشت[۱۰]
بگردید بر گِرد آن گردباد　　نقاب از رخ گُرد چون برگشاد[۱۱]
درفش فرامرز گشت[۱۲] آشکار　　به زیر[۱۳] درفش آن یل نامدار
جهانجوی و گردنکش و نامور　　به بالا و دیدار، همچون پدر[۱۴]
بسی رزمگه دیده آن نامدار[۱۵]　　بسی کرده با سرکشان[۱۶] کارزار
چو سام نریمان ابا تاو و توش[۱۷]　　بکردار رستم پلنگینه پوش
کمانش زقوس قزح[۱۸] داد یاد　　شد از سهم قوسش بسی جان به باد[۱۹]
یکی خود پولاد بودش به سر　　درخشنده بودی زدُرّ و گهر[۲۰]

---

۱) پ: این دو بیت را ندارد　　۲) پ: ربودی دل شیرمردان زجای
۳) پ: شجاعان　　۴) پ: گذشته ازین
۵) پ: خروشان زهر جانبی نای و کوس، و مصراع دوم است　　۶) پ: چو نزدیک
۷) پ: به اندیشهٔ دیو تنگ آمدند
۸) پ: ستادند یک جانب آن سپاه ـ ببستند بر خصم سرهای راه
۹) پ: چو ایشان ستادند بر جای خویش ـ گرفتند تسکین زغوغای خویش
۱۰) پ: همه روی گیتی پر از گرد گشت　　۱۱) پ: پهلوانان گشاد
۱۲) پ: شد　　۱۳) پ: به پای
۱۴) پ: سرافراز مردی زنسل جوان ـ ببالای رستم قد پهلوان　　۱۵) پ: از روزگار
۱۶) پ: سروران　　۱۷) پ: بدش تاب و توش　　۱۸) پ: به غلط: قزه
۱۹) پ: که از تیر او شد هزاران به باد
۲۰) پ: یکی خود فولاد بود ناب ناب ـ درخشان‌تر از چشمهٔ آفتاب (عیناً)

به گرد میان تیغ الماس رنگ　　　که کردی گذر بر دل خاره سنگ[1]
به قلادهٔ زین عمودی گران　　　کزو خم شدی پتک آهنگران
سمندی به زیر اندرش همچو کوه[2]　　　کزآن کوه را در دل آمد شکوه
به گردش یکی لشکر زابلی　　　میان بسته با خنجر کابلی
خروشیدن کوس و بانگ درای　　　درخشیدن تیغ و آوای[3] نای
صدای دلیران شمشیرزن　　　قرار از جهان برد و دل[4] زانجمن
سپاهی بدین گونه در رزمگاه　　　ستادند بر رسم و آیین و راه
پس از پهلوان بیژن شیرگیر　　　بیامد ابا لشکری همچو شیر[5]
زسر تا به پا اندر[6] آهن نهان　　　به گردن نهاده عمودی گران
که گر بر سر کوه خارا زدی　　　ازو[7] آتش اندر ثریّا زدی
رخ از آتش کینه[8] افروخته　　　زرستم هنرها[9] بیاموخته
سپاهی به گرداندرش کینه جوی　　　نهاده پی کین بدخواه روی
در آهن نهان جمله سر تا به پای　　　به میدان کینه گرفتند جای[10]
سپاهی پس از بیژن نامور　　　رسیدند با گرز و تیغ و سپر
درفشی درخشان[11] میان سپاه　　　سرش برکشیده به خورشید و ماه
دلیری به زیراندرش سالخورد　　　کشیده به گیتی بسی گرم و سرد[12]
به گرد میانش یکی تیغ تیز　　　بسان پلنگی به گاه ستیز[13]
سپاهی به همراه آن نامور　　　همه نامداران والاگهر[14]
بیامد بایستاد بر روی دشت　　　که چشم دلیران ازو خیره گشت
ورا نام رهّام گودرز بود　　　دلیر و جهانجوی و با ارز بود[15]

---

۱) پ: که بر سنگ سندان نکردی درنگ، و بعد اضافه دارد: «چگویم زاوصاف آن تیغ تیز- که کوه از دم او شود ریز ریز»
۲) پ: یکی بارگی زیر رانش چو کوه
۳) پ: آواز
۴) پ: دل انجمن
۵) پ: ز بعد از فرامرز بیژن رسید - که چون او دلیری زمانه ندید
۶) پ: ز سر تا به پایش
۷) پ: از آن
۸) پ: جنگ
۹) پ: خبرها ز رستم
۱۰) پ: ستادند چون کوه آهن به پای
۱۱) پ: درفشان
۱۲) پ: دلیران به پای علم سالخورد- که دیده جهان را بسی گرم و سرد
۱۳) پ: که بردی ابر جان دشمن ستیز
۱۴) پ: به اطراف او لشکر نامور - شجاع و سرافراز عالی گهر
۱۵) پ: به گردی بسان دو صد مرد بود

دگر ره سپاهی نمودار شد ‌ ‌ ‌ که از گرد ایشان جهان تار شد[1]
همه نامداران زابل دیار ‌ ‌ ‌ پلنگان جنگ و نهنگان کار
سران سپه پهلو بی‌همال ‌ ‌ ‌ زواره جهانجوی فرزند زال
همان سام پور فرامرز گُرد ‌ ‌ ‌ دلیر و سرفراز و با دست بُرد
ابا لشکر زابلی در رسید ‌ ‌ ‌ در آن پهن میدان صفی برکشید
سپاهی پس از سام گشت آشکار ‌ ‌ ‌ خروشان همه همچو شیر شکار
سپهدار گرگین میلاد بود ‌ ‌ ‌ که در جنگ چون کوه پولاد بود[2]
سپاهش[3] همه نامدار و دلیر ‌ ‌ ‌ کز ایشان چو روبه شدی[4] نرّه شیر
صف آراست نزدیک یاران خویش ‌ ‌ ‌ دلش شادمان از سواران خویش
چو صف راست کردند یکسر سپاه[5] ‌ ‌ ‌ رسیدند گُردان و کاوس شاه
سپاهی به کردار دریای آب ‌ ‌ ‌ که از گردشان تیره شد آفتاب[6]
جهان پر شد از نالهٔ کرّنای ‌ ‌ ‌ به گردون رسیده خروش درای[7]
کشیدند صفها در آن دشت ری ‌ ‌ ‌ به قلب اندرون جای کاوس کی[8]
به فرق سرش کاویانی درفش ‌ ‌ ‌ به نزدش دلیران زرّینه کفش
یمین و یسارش سپاهی تمام ‌ ‌ ‌ سپهدارشان بود دستان سام
چو شد کار لشکر همه ساخته ‌ ‌ ‌ سراپرده‌ها شد برافراخته[9]
به پرده سرا رفت کاوس کی ‌ ‌ ‌ به گردش[10] دلیران فرخنده پی
چو بنشست کاوس برجای خویش ‌ ‌ ‌ به آیین اطوار شاهان پیش
فرستاد گُردان به هر رهگذار ‌ ‌ ‌ که باشند گرد سپه پاسدار[11]
شب و روز گرد سپه هم چنان ‌ ‌ ‌ بگردند با گرز و تیغ و سنان[12]
برفتند هر جانبی سروری ‌ ‌ ‌ سپهدار گُردی و نام‌آوری

---

۱) پ: پس از وی سپاهی ... کزو کوه چون دشت هموار شد، و پنج بیت بعد را ندارد
۲) پ: فولاد ‌ ‌ ۳) پ: سپاهی ‌ ‌ ۴) پ: شود
۵) پ: چو گرگین بایستاد بر جایگاه
۶) پ: سپاهی به کردار دریای تیغ ـ که از گردشان تیره گردید میغ
۷) پ: به گردان گردون رسیدی صدای (عیناً)
۸) پ: چو کاوس با زال و گردان رسید ـ به مردان به مردی صف برکشید
۹) در پ مصراعها پس و پیش است ‌ ‌ ۱۰) پ: به نزدش ‌ ‌ ۱۱) پ: راه‌دار
۱۲) پ: شب و روز با یکدگر هم چنان ـ بگردند با تیغ و گرز و سنان

زکــار طــلایه چــو پــرداخت بــاز / به دستان چنین گفت کـای[1] سـرفراز
فــرستاده‌ای خــواهــم انـدر شـتاب[2] / فــرستم بــه نــزدیک افــراسـیاب[3]
کـه از مـن پـیامی بـر آن بـد سگـال / رســـاند، بـــیارد جـــواب سـؤال[4]
چو بشنید دستان زشـاه ایـن سـخن / چـــنین گــفت بــا گــیو در انــجمن
کــه ای نــامور گُــرد فـرخـنده پـی / بــبین تــا چــه گـوید شـهنشاه کـی[5]
بــدو گــیو گـفتا کـه فـرمان بـرم / فـــــدای ره شـــاه بـــادا ســـرم

پیغام فرستادن کاوس به نزدیک افراسیاب[6]

بـدو آفـرین کـرد کـاوس و گـفت / که رو سوی آن بـدرگ[7] دیـو جـفت
بگــویش چــنین داد[8] شــاهم پـیام / کــه پــختی دگــرباره سـودای خـام
چـــرا ســوی ایـران نـهادی قـدم / گشـادی در جـور و ظـلم و سـتم؟
چـرا عــهد و پــیمان نـداری نگـاه / روا نـیست پـیمان شکسـتن زشـاه؟
چنین بود پیمان که از جـای خـویش / بـــننهند ایـــرانـــیان پـای پـیش[9]
تو هم سوی ایـران نـیایی بـه جـنگ / نــپویی ره مکـر و نـیرنگ و رنگ[10]
اگـر رفت رسـتم بـرون از جـهان / زمـــردان[11] نشـد پـاک دور زمـان
اگـــر رفت جـــمشید بـــا کـیقباد / جـهان رسـم و آیـین دیگـر نـهاد
ســرای جــهان بـی‌جهاندار نیست / جـــهاندار بــی‌مرد پـیکار نـیست
اگـر نـیست رسـتم بـه مـیدان کـین / بـه جـای‌اند گُـردان ایـران[12] زمـین
چـو دسـتان سـام و فـرامـرز گـو / کــه بـعد پـدر هست سـالار نـو
زواره دلیـــری کـــه هـنگام[13] رزم / بـــود رزمگـــاهش بکـــردار بـزم
چـو گـودرز و اولاد[14] او سـر بسـر / کـه هسـتند هـر یک بـه از یکـدگر

---

۱) پ: ای ۲) پ: ای کامیاب ۳) پ: که او را فرستم برافراسیاب
۴) پ: پیامی زمن سوی آن تیره رای ـ رساند روان و بیابد به جای
۵) پ: ببین تا چه آید زشه جنگجوی
۶) مطابق ب. در پ اختلاف دارد و مطلب دو سه بیت بعد هم در عنوان آمده
۷) پ: آن پادشه ۸) پ: فرستاده شاهم
۹) پ: نباید نهادن کسی پای پیش، در ب: نه بنهند
۱۰) پ: نباشیم با هم به مکر و فریب (کذا) ۱۱) پ: زگردان ۱۲) پ: دیگر ببین
۱۳) پ: که در روز رزم ۱۴) پ: کلمهٔ «اولاد» را ندارد

چو گستهم نوذر، چو طوس[1] دلیر　　که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر
دلیری چو بیژن که در کارزار　　نبیند همالش همی روزگار[2]
کمربسته بر کارزار تواند　　تو خاشاکی، ایشان شرار تواند[3]
زاقرار[4] بیرون منه پای خویش　　بگردان عنان سوی مأوای خویش
که گردی پشیمان ازین آمدن　　چو بینی دلیران لشکرشکن[5]
همین است ما را به نزدت پیام　　نمودیم ختم سخن والسلام
چو بشنید گیو این سخن‌ها[6] زشاه　　روان شد سوی شاه توران سپاه[7]
چو آمد به درگاه افراسیاب　　خبر رفت زی شاه مالک رقاب[8]
که گیو آمد از نزد کاوس کی　　پیام آوریده است از آن نیک پی[9]
بفرمود سالار توران سپاه　　که او را درآرند در بارگاه[10]
چو گیو اندر آمد برِ شهریار　　ستایش گرفت آن یل نامدار[11]
دعا خواند[12] بر شاه توران زمین　　بدو کرد افراسیاب آفرین
نشانید او را به نزد[13] سران　　سرافراخت او را از آن سروران
بدو گفت ای سرور نیک‌نام　　بیا تا ببینم چه داری پیام[14]
همانا زکاوس داری سخن　　زگُردان و مردان آن انجمن[15]
چو گفت شهنشاه، بشنید گیو　　گشاده زبان گشت سالار نیو
بگفت آن پیامی[16] که آورده بود　　به نوعی که شاهش بیان کرده بود[17]
چو پیغام کاوس آمد به جای　　شنیدند گُردان پرده‌سرای

---

۱) پ: چو گستهم و طوس آن دو گرد دلیر
۲) پ: چو بیژن دلیری که در روزگار ـ ندیده چون او دور لیل و نهار
۳) پ: کمر بسته بر کین جنگ تواند ـ تو ماهیّ و ایشان نهنگ تواند، و در مصراع اول: «جنگ کین» نوشته
۴) پ: از آن عهد، و مصراع دوم است　　۵) پ: نترسی زناگاه فانی شدن
۶) پ: آن سخن‌های شاه　　۷) پ: روانه بشد سوی
۸) پ: خبر شد به گردان مالک رقاب　　۹) پ: که مردی دلیر است فرخنده پی
۱۰) پ: بگفتند با شاه توران خبر ـ طلب کرد نزد خودش نامور
۱۱) پ: به گردش گرفته یمین و یسار　　۱۲) پ: گفت　　۱۳) پ: میان سران
۱۴) پ: بدو گفت ای گرد پاکیزه رای ـ از آنجا که آمد به حکم و رضای
۱۵) پ: زکاوس داری همانا پیام ـ بگو تا چه گفته حدیث تمام، و بیت بعد را ندارد
۱۶) پ: آن حدیثی　　۱۷) پ: سخن‌ها که شاهش

خروشی در آن انجمن اوفتاد[۱] — شه تور آنگه زبان برگشاد

پاسخ دادن افراسیاب نامهٔ کاوس را

چنین گفت با گیو کای نامدار — نگوید چنین مردم هوشیار
جهان نیست میراث کاوس شاه — نه زو شد عیان رسم تخت و کلاه
به کُنجی نشسته بُدی کیقباد[۲] — نیامد کسی را ازو نیز یاد
بیاورد رستم به شهرش[۳] زدشت — جهان چند روزی به کامش گذشت
زرستم شد او شهریار جهان — برافراخت سر از میان مهان
کنون دور او رفت و رستم نماند — ازین محنت آباد دامن فشاند
شوم من کنون شاه ایران و تور — جهان را ستانم به بازوی زور[۴]
به مردی نترسم زدستان سام — کنم روز روشن بر او[۵] تیره شام
مرا نیست پروای کاوس کی — سرش را کنم بر سر نوک نی[۶]
چو آید به میدان پی کارزار — به مردی سرآرم بر او روزگار[۷]
برو هر چه گفتم سراسر بگوی — به نزدیک آن خسرو کینه جوی[۸]
چو بشنید گیو آن عتاب و شتاب — برون آمد از نزد[۹] افراسیاب
بشد تا به نزدیک کاوس کی — بگفت آن سخن‌ها گو نیک پی[۱۰]
شهنشه[۱۱] چو پاسخ بدینسان شنید — برآشفت و لب را به دندان گزید
بفرمود تا بردمیدند نای — غوکوس بر شد ز پرده سرای[۱۲]
همه نامداران ایران زمین — کمر تنگ بستند از بهر کین[۱۳]
چو خورشید بنمود رخ از حجاب — بجنبید از جای افراسیاب

---

۱) پ: خروشی بدان انجمن درفتاد
۲) پ: به کنجی بُد آن نامور کیقباد
۳) پ: زکوهش به دشت
۴) پ: کنون من شوم ... جهانم جهانرا به شمشیر و زور (عیناً) و در ب: «جوان را» غلط چاپی است
۵) پ: برایشان چو شام
۶) پ: سرش را ببرّم در این ملک ری
۷) پ: چو هنگام جنگ آید و کارزار ـ ببین تا چه آید بَرو روزگار
۸) پ: برو سوی او هر چه گفتم بگوی ـ زمهرش مبر نزد من آبروی
۹) پ: پیش
۱۰) پ: بشد تازیان با حدیث شگفت ـ جوابش به کاوس کی بازگفت
۱۱) پ: چو ازگیو پاسخ
۱۲) پ: بگفتند تا برکشیدند نای ـ غوکوس آمد ...
۱۳) پ: پی جنگ بستند آن شب به کین

دلیران توران به آهنگ جنگ کمانها گرفتند و تیر خدنگ
چو پیران ویسه چو هومان گُرد دو سالار بیدار و با دستبرد[1]
چو لهاک و فرشید ورد دلیر که از جنگ هرگز نگشتند سیر[2]
چو رویین و چون شیردل بارمان بکین هر یکی، همچو ببر دمان[3]
چو گرسیوز و شیدهٔ نامدار دو شیر دلاور گه کارزار[4]
سوی جنگ ایرانیان کرده روی فکنده به هر جانبی های و هوی[5]
همه نامداران آهن قبای در آهن نهان گشته سر تا به پای
کشیدند صف اندر آن دشت کین پی کین فکنده گره بر جبین[6]
بیامد به قلب سپه، شاه تور به گردش دلیران زنزدیک و دور[7]
خروشیدن نای و آوای زنگ برون برد هوش از سر مرد[8] جنگ
چو آمد شهنشاه توران سپاه به قلب سپه اندر آوردگاه[9]
بیامد همانگاه هومان چو شیر بگردید گرد سپاه دلیر[10]
صف لشکر تور چون گشت راست زایران سپه نالهٔ بوق خاست[11]
روان گشت[12] کاوس زرّینه کفش به پیش اندرش کاویانی درفش
چو طوس سپهدار نوذر نژاد چو گودرز کشواد نیکو نهاد
چو زال صف آرای لشکر شکن جهانجوی باب گو پیلتن[13]
زواره، فرامرز و سام و تخوار[14] همه تخمهٔ زال سام سوار[15]
چو گیو و چو بیژن چو رهّام گو که بودند هنگام کین[16] پیشرو

---

۱) پ: که گوی از دلیران دوران ببرد، (عیناً)
۲) پ: که از جنگ کینه نگشتند سیر (عیناً)
۳) پ: که بودند هر یک دلیر زمان
۴) پ: چو گرسیوز و شیدهٔ پرستیز ـ که بودند در کار کین تند و تیز
۵) پ: سوی رزم رفتن نهادند روی ـ برآمد زهر جانبی های و هوی
۶) پ: کشیدند صف گرد میدان کین ـ زخشم و غضبشان گره در جبین، و پنج بیت قبل قرار دارد
۷) پ: به نزدیک و دور
۸) پ: ... آوای سنج ـ برون برد سر از سرای سپنج
۹) پ: شه تور آمد به پای علم ـ بایستاد بر قلب پرکین ستم
۱۰) پ: بگردید هومان به گرد سپاه ـ ببست از پی کینه‌ای گردگاه
۱۱) پ: زایرانیان نالهٔ کوس خاست
۱۲) پ: دوان گشته
۱۳) پ: که چون او نبوده در آن انجمن
۱۴) پ: تخار نوشته
۱۵) پ: که بی‌مثل بودند در کارزار
۱۶) پ: در جنگ و کین

دلیـران کـابل کـه هـنگام[1] جـنگ   ربـــودی زبـــان را زکـــام نـهنگ
نـهادند سـر[2] سـوی مـیدان کـین   بـــه قـصد دلیـران تـوران زمـین
گـرفته بـه کـف تیغ و گـرز و تبر   عـنان در عـنان بـر صـف یکـدگر[3]
ز بـــانگ ســواران روز نـــبرد   ســراسـیمه شـد گـنبد لاجـورد[4]
چـو هـر دو سـپه در بـرابـر ستاد   زترکان دلیـری بـرون شـد چـو بـاد[5]
بـه مـیدان کـین روی بـنهاد[6] زود   بگـــردید بسـیار و جـولان نـمود[7]
هـنرها نـمود انـدر آن دشت جـنگ   خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ[8]

آمدن بارمان به میدان و جنگ کردن با بیژن و زخم خوردن بارمان به دست بیژن

زجـولان چـو پـرداخت تـرک دلیـر[9]   کشید از جگر نـعره‌ای هـمچو شـیر
پس از نـعره گـفتا مـنم بـارمان   کســی را زتـیغم نـباشد امـان[10]
کسی را که باشد به مـن رای جـنگ   بـیاید بـه مـیدان، کـمربسته تـنگ
کـه تـا چـون[11] بـود گـردش روزگـار   بـه کـام کـه گـردد دریـن کـارزار
ســخن بـود آن تـرک را در دهــن   کـز ایـران یکـی گُـرد لشکـرشکن
جــوانــی کـه بُـد بـیژن گـیونام   دلیـــر و هـنرمند بـا رای و کـام[12]
درآمـد بـه مـیدان یـل نـامجوی[13]   بـه کـینه سـوی بـارمان کـرد روی[14]
چـو دیـدش ورا بـارمان[15] در ستیز   بـــر او حـــمله آورد بـا تـیغ تـیز
بـرافـراخت شـمشیر بـر پـور گـیو   بـزد تـیغ بـر فـرق آن گُـرد نـیو[16]
سپرگشت از ضرب[17] تیغش دو نیم   ســر تــیغ آمـد بـه روی کـجیم

---

۱) پ: که در روز   ۲) پ: نهادند رو
۳) پ: عنان عنان یک صف یکدگر (کذا) و بعد اضافه دارد: «نهان کرده تن را به جوشن همه ـ زسر تا به پا کوه آهن همه + زنالیدن کوس و بانگ نفیر ـ سراسیمه شد عقل برنا و پیر»
۴) پ: زگرد سواران روز نبرد ـ پر از گرد شد گنبد لاجورد
۵) پ: دلیران زترکان عالی نژاد   ۶) پ: آورد زود
۷) پ: به میدان بگردید و جولان نمود
۸) پ این بیت را دارد: «پس از تفت (کذا عیناً) میدان مردانگی ـ زبعد هنرهای فرزانگی»
۹) پ: به میدان بایستاد ترک دلیر   ۱۰) پ: بزد نعره گفتا ... که کس را ز تیغم ...
۱۱) پ: چگونه بود   ۱۲) پ: که او را بدی بیژن گیو نام ـ که در روز کین بود مرد همام (کذا)
۱۳) پ: نامور   ۱۴) پ: که بودی ازو اژدها با حذر   ۱۵) پ: باستیز
۱۶) پ: بزد بر سرش تیغ آن گرد نیو   ۱۷) پ: از زخم

ولیکن نیامد زتیغ[۱] ستم — تن بیژن پهلوان را الم
چو بیژن ورا[۲] با چنان ضرب دید — خروشی چو شیر ژیان برکشید[۳]
برآورد شمشیر الماس رنگ — بر او حمله آورد همچون پلنگ[۴]
بزد بیژن آن تیغ تیز آنچنان — کز آن تیره شد دیدهٔ بارمان
سپر شد دو نیم و بیفتاد زیر — بدزدید سر، بارمان دلیر
سر تیغ بیژن به کتفش رسید — برید و از آن خون به میدان چکید
زبیژن چو شد بارمان زخم‌دار — به میدان از آن زخم شد بیقرار[۵]

آمدن فرشید ورد به جنگ بیژن و زخمی شدن او و گریختن از پیش بیژن

همی خواست پیچد عنان از نبرد — که آمد سوی کینه، فرشید ورد
به دستش عمودی چو یک لخت کوه — که از ضرب او کوه آمد ستوه[۶]
چو دیدش چنان بیژن شیرگیر — برو حمله آورد برسان شیر[۷]
دو نام‌آور گُرد چون شیر نر — یکی حمله کردند[۸] بر یک دگر
چو آمد به میدان، گو رزمخواه — بشد بارمان سوی توران سپاه
دلیر جوان بیژن شیرمرد — درآمد به پیکار فرشید ورد[۹]
بیاویختند آن دو پهلو بهم — هنرها نمودند از بیش و کم
زبیژن تن ترک[۱۰] آخر بخست — به صد محنت از چنگ[۱۱] بیژن بجست
گریزان شد از پیش[۱۲] آن پرستیز — بدر برد جان از دم تیغ تیز[۱۳]

آمدن گرزم به میدان و کشتن بیژن اسب او را و آمدن افراسیاب به مدد او

دگر نامداری زتوران سپاه — بیامد شتابان به آوردگاه[۱۴]

---

۱) پ: به تیغ　۲) پ: ازو آن چنان
۳) پ: چو رستم زجان نعره‌ای برکشید، و بعد اضافه دارد: «برو حمله آورد چون اژدها ـ کس از تیغ تیزش نیامد رها»　۴) پ: بزد بیژن از تیغ الماس رنگ ـ نکرد آن سپر نزد تیغش درنگ
۵) پ: به میدان کین شد ازو بی‌قرار　۶) ب: که از ضرب آن کوه می‌شد ستوه
۷) پ: چو دیدش چنان بیژن پهلوان ـ بر او حمله آورد آن نوجوان　۸) پ: بردند
۹) پ: ... بیژن نامجوی ـ به سوی هم آورد خود کرد روی　۱۰) پ: خصم
۱۱) پ: از رزم　۱۲) پ: از دست　۱۳) پ: سر خود برون کرد از تیغ تیز
۱۴) پ: دگر نامداری زافراسیاب ـ بیامد به میدان سر اندر شتاب، و بیت بعد را ندارد

گرزم سپهبد بُد آن کامیاب ... که بودی زخویشان افراسیاب
چو آمد به میدان کینه[1]، گرزم ... بیاراست با بیژن گیو رزم
چنین گفت تورانی نامور ... به بیژن که ای بدرگ[2] خیره‌سر
نمودی به گُردان ما دستبرد ... ولی کس زمن گوی مردی نبرد
منم در جهان خویش افراسیاب ... دلیر و جهانگیر و با جاه و آب[3]
به توران زمین همچو من مرد نیست ... مرا در[4] جهان کس هم‌آورد نیست
کنم پیکرت را به کوپال نرم ... تنت را کنم سرخ از[5] خون گرم
بدو گفت بیژن که ای پرگزاف ... زمردان نه نیکوست[6] آیین لاف
سخن‌های بیهوده در کارزار ... نیاید به میدان مردی به کار
چه نازی به خویشی و پیوند شاه ... چگویی نسب در صف رزمگاه؟
اگر نامداری بیارای جنگ ... که میدان کین نیست جای درنگ
گرزم این سخن چون زبیژن شنید ... عمودی زقربوس زین برکشید[7]
که بر کوه گر کوفتی[8] آن عمود ... برون آمدی از دل کوه دود
به بیژن یکی حمله کرد آن دلیر ... سپر بر سر آورد بیژن چو شیر[9]
بزد آن چنان گرز کین بر سپر[10] ... کزآن ضرب خون شد دل نامور
ولیکن ز زخمش دلیر گزین ... نگهداشت خود را به بالای زین[11]
گرزم آن دلیری[12] زبیژن چو دید ... برو ضرب دیگر فرود آورید
دوم گرز چون زو نشد کارگر ... فرو کوفت گرز دگر نامور[13]
چو گرز سوم[14] نیز کاری نکرد ... یکی نعره[15] زد بیژن شیرمرد
پر از خشم گشت آن دلیر گزین ... عمود گران را زقربوس زین[16]
برآورد و گفتا که ای شوم تن ... بگیر از من این گرز خاراشکن[17]

---

۱) پ: بیامد به میدان بیژن گرزم
۲) پ: پهلو
۳) پ: نباشد چو من کس دگر کامیاب
۴) پ: به من در جهان، و مصراع اول است
۵) ب: در
۶) پ: نکو نیست
۷) پ: در، ب: قرپوس
۸) پ: آمدی
۹) پ: آن نره شیر
۱۰) پ: زد آن گرز از روی کین بر سپر
۱۱) پ: نمودی به بیژن عمود گران ـ که حیران ازو گشت یکسر جهان
۱۲) پ: جوانی
۱۳) پ: نشد ضرب دیگر روا هم ازو ـ یکی دیگر آورد آن کینه جو
۱۴) پ: به ضرب سیُم
۱۵) پ: بزد نعره‌ای
۱۶) پ: یکی گرز بودش به قربوس زین ـ کز آن جان نبردی دلیران کین
۱۷) پ: برآورد آن کوه خارا شکن ـ بگفتا بگیر ای دلاور زمن

بـــه زیـــر ســـپر شـــد گـــرزم دلیـــر   به فرقش فروکوفت بیژن چـو شیر[۱]
چو آمد بـه فـرق سـرش آن عـمود   سـر از زخـم گـرزش بـدر بـرد زود
رســـید آن عـــمود یـــل نـامدار   بـــه فـــرق سـر مـرکب راهـوار[۲]
تـن بـاره بـا خـاک ره گشت راست   خـروشی[۳] از آن نـامداران بخاست
بـــیفتاد تـــرک دلاور بـــه خـــاک   تـــنش گشت لرزان زبـیم هـلاک
همی خواست بیژن کـه ضـرب دگـر   رســـاند بـــر آن[۴] تـرک بـیدادگـر
کـــه از لشکـــر شـاه تـوران زمـین   ســـپاهی درآمـد بـه مـیدان کـین
کـمانهای چـاچی گـرفته بـه چـنگ   بـــدو کـــرده پـیوند تـیر خـدنگ
ز[۵]اطـــــراف بـــیژن بـــبستند راه   چـو زیـنسان[۶] بـدیدند ایـران سپاه

راه بستن افراسیاب بر بیژن و آمدن گیو با لشکر به مدد بیژن

بـــــجنبید گـــیو دلاور زجـــای   بـــرآمـــد غـــوطبل و آوای[۷] نـای
ســـپاهی درآمـد بـه مـیدان کـین   کـه لرزیـد از بـیم ایشـان زمـین[۸]
از آن سـو روان گشت افـراسـیاب   ابـا لشکـری، هـمچو دریـای آب[۹]
وزآن ســوی[۱۰] کـاوس زرّیـنه کـفش   روان گشت[۱۱] بـــا کـــاویانی درفش
زواره، فـــرامـــرز و دســـتان پـیر[۱۲]   ســـپاهی بکـــردار شـــیر دلیـــر[۱۳]
پـــی کـــین تـــرکان نـهادند روی   برآمد از آن سرکشان[۱۴] های و هوی
دو لشکـــر پـــی کـــینهٔ یک دگـر   گـرفته بـه کـف گـرز و تـیغ و تـبر
خـــروش ســواران ایـران[۱۵] زمـین   هـــیاهوی مـردان تـوران[۱۶] زمـین
درافکـــنده لرزه[۱۷] بـه دریـا و کـوه   شـده رعـد زآواز ایشـان سـتوه[۱۸]

---

۱) پ: بزیر سپر شد نهان مرد ترک ـ بدانسان که روبه گریزد زگرگ
۲) پ: چو کوپال آمد فرود از هوا ـ بزد بر سر مرکب پربها   ۳) پ: خروش از دل
۴) پ: بدان پهلو   ۵) ب: به اطراف   ۶) پ: جوان را بدیدند
۷) پ: آواز   ۸) پ: به میدان برآمد سپاهی عظیم ـ به کین روی کرده به سوی غنیم (کذا عیناً)
۹) پ: روان گشت از جای افراسیاب ـ سپاه اندر آمد چو دریای آب   ۱۰) پ: پس آنگاه
۱۱) پ: بجنبید   ۱۲) پ: دستان سام   ۱۳) پ: دلیران لشکر همه خاص و عام
۱۴) پ: از آن انجمن   ۱۵) پ: زابل زمین   ۱۶) پ: هیاهوی مردان میدان کین
۱۷) ب: فکنده تزلزل
۱۸) پ: دل نامداران شده پرشکوه، و بعد اضافه دارد: «زهر سو سپه شور و فریاد خاست ـ زمیدان یکی داد بیداد خاست»

چکاچاک‌های عمود گران برون برده هوش[1] از سر سروران
زبرق[2] دم تیغ الماس رنگ جگر آب شد در درون پلنگ
فروغ رخ خنجر لاله‌گون ببرد از دلیران[3] قرار و سکون
زآشوب آن عرصهٔ کارزار سراسیمه شد گردش روزگار
دلیران ایران به شمشیر تیز نمودند[4] در رزمگه رستخیز
بسی نامداران توران سپاه[5] بدادند جان اندر آن رزمگاه
یکی رزم شد در میان شهان کزآن[6] خیره گردید چشم جهان
سه روز اندر آن رزمگه جنگ بود جهان بر دلیران کین[7] تنگ بود
چو خورشید چارم زگنبد بگشت غو طبل آسایش آمد زدشت[8]
دو لشکر به آرام جای[9] آمدند شهان سوی پرده سرای[10] آمدند
زکشته در آن عرصهٔ کارزار به روی هم افتاده اسب و سوار[11]
فتاده بسی[12] نامداران به خاک همه غرقه در خون، همه سینه چاک[13]
شده فارغ از بند[14] طول امل همه مست[15] و سرخوش زجام اجل
کشیده قدم از سرای حیات توجه[16] نموده به کوی ممات
دل از دهر فانی بپرداخته به ملک بقا جایگه[17] ساخته
ز سوگ دلیران زهر دو سپاه[18] برافلاک می‌رفت فریاد و آه
به تورانیان گفت افراسیاب که تا من نهادم قدم در رکاب
ندارم بیاد این چنین کارزار ندیده است کس نیز در روزگار[19]
به میدان سواران ایرانیان تو گویی که هستند شیر ژیان[20]
چنین گفت پیران به سالار تور که نبود جهان خالی از جنگ و سور[21]

---

۱) پ: عقل ۲) پ: سر ۳) پ: از دل شان (کذا)
۴) پ: بدادند یاد آن گه رستخیز ۵) به کین نامداران، و چند بیت قبل است
۶) پ: که حیران ازو گشت، و چند بیت بیش است ۷) پ: از آن
۸) پ: به روز چهارم از آن رزم جای ـ کشیدند گردان از آن عرصه پای ۹) ب: آرامگاه
۱۰) ب: پرده‌سرا ۱۱) پ: به میدان زکشته همه رهگذر ـ سر و دست و پا بود و خون جگر
۱۲) پ: تن ۱۳) پ: شده غرق خون در غبار هلاک ۱۴) پ: از کار
۱۵) پ: شده جمله سرخوش ۱۶) پ: نموده توجه ۱۷) پ: جای خود ساخته
۱۸) پ: به هر سو ۱۹) پ: ندیدیم گاهی درین روزگار ـ نبوده نباشد چنین کارزار
۲۰) پ: سواران ایرانیان در میان ـ که هستند هر یک چو شیر ژیان
۲۱) پ: نباشد جهان بی‌غم از جنگ و شور

مشو رنجه[1] خاطر،کزین رنج سخت — به فیروزی آرد به ما روی بخت[2]
به کام تو گردد سرانجام تو — برآرد زدوران فلک نام تو
یکی لشکر آرم زتوران و چین[3] — نمانم یکی مرد زایران زمین
سر از تن ببرّیم کاوس را — بسوزیم از کین، تن طوس را
نبیند نشانی کس از زال زر — نماند مر او[4] را به گیتی اثر
زواره، فرامرز و سام و تخوار — نبینند جز مرگ در کارزار[5]
سرآریم گیتی به کاوس شاه — شوی شاه ایران و توران سپاه[6]
چو بشنید افراسیاب این سخن — به پیران چنین گفت در انجمن
که تا گشت ایام دوران پدید — جهان همچو[7] تو نامداری ندید
به نوعی که خواهی سپه را بساز — ز گنج و درم سازشان بی‌نیاز[8]
چو بشنید پیران زشه این چنین — ثنا خواند بر شاه و کرد آفرین[9]
پس آنگه بفرمود پیران پیر — که آید به درگاه مرد دبیر[10]
نوشتند نامه به هر کشوری — به نزدیک هر نامور مهتری[11]
که آیند با لشکر اندر شتاب — به درگاه شاهنشه افراسیاب[12]
وز آنسوی کاوس با فرّهی — نشسته به پرده سرای شهی[13]
به گردش نشتند گُردان تمام — شهنشه چنین گفت با زال سام[14]
که تا من نشستم به تخت شهی — زکار جهان یافتم آگهی
چنین رزمگاهی ندیدم دگر — نه از نامداران شنیدم خبر[15]

---

۱) پ: مکن رنجه (رنج نوشته) ۲) پ: که فیروز گردیم آخر زبخت
۳) پ: به کین ۴) پ: نماند همان زو
۵) پ: نبیند جز از مرگ زین کارزار
۶) پ: دماری بر آریم زایران سپاه ـ نباشد به غیر از تو کس پادشاه ۷) پ: مثل تو
۸) پ: به طوری که کس را نباشد نیاز ۹) پ ندارد
۱۰) پ: بفرمود پیران به مرد دبیر ـ که نامه نویسد به برنا و پیر
۱۱) پ: به توران زمین هر که باشد سری ـ بیاید بر شاه با لشکری
۱۲) پ: به هر جانبی شد فرستاده‌ای ـ که آرد یکی مرد آزاده‌ای
۱۳) پ: ... کاوس با سروران ـ بپرده درآمد چو شیر ژیان
۱۴) پ: نشستند گردان به گردش تمام ـ چنین گفت کاوس با زال سام
۱۵) بعد از این در پ دو بیت آمده به اینطور: «بسی جنگ کردم به افراسیاب ـ بدیدم بسی فتنه و پیچ و تاب + ندیدم چنین کینه‌ور در ستیز ـ ندیدم چنین جنگ راه گریز»

چنین گفت فرخنده دستان که شاه　　بماناد جاوید با تاج و گاه[۱]
چرا غم بود بر دل[۲] شهریار　　مبادا جز اعدای شه سوگوار[۳]
دلیران همه خاک پای تواند　　ستاده به فرمان[۴] و رای تواند
بیاریم گُردان ایران زمین　　به پیکار سالار توران زمین[۵]
به توفیق دارندهٔ رهنمای　　زدشمن نمانیم یک تن بجای
گریزان زما[۶] شد بسی شاه تور　　بدانسان که از شیر درنده، گور[۷]
نه آیین عهدش بود نه وفا　　نداند بجز رسم جور و جفا[۸]
کسی[۹] که عهد و پیمان ندارد نگاه　　نشاید که خوانی ورا پادشاه
بگفتند بسیار با هم سخن　　شهنشاه و گُردان آن انجمن[۱۰]
بفرمود کاوس پس با دبیر　　بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پس نامهٔ پهلوی　　به نزدیک هر نامور خسروی[۱۱]
که[۱۲] زودی بیاید بدرگاه شاه　　کسی کو بود نامور[۱۳] با سپاه
مسیحا خبردار[۱۴] گردید ازین　　که کاوس کی[۱۵] کرد لشکر گزین
بدان تا پی کین افراسیاب　　کند روی گیتی چو دریای آب[۱۶]
مسیحا چو بشنید زینسان خبر　　دلش شد زاندیشه زیر و زبر

داستان جهانگیر و رای زدن مسیحا با دختر خود در کار جهانگیر

کنون از جهانگیر بشنو سخن　　زگفتار دانندهٔ مرد کهن[۱۷]
چنین گفت راوی که چون آن دلیر　　بپرداخت از شیر، شد شیرگیر[۱۸]

---

۱) پ: ... گودرز و دستان به شاه ـ به تو باد فرخنده تخت و کلاه　　۲) پ: در دل
۳) پ: که از شاه باشد جهان برقرار　　۴) پ: ابر حکم و
۵) پ: بیاریم چندان ز ایرانیان + که پیدا نباشد کنار و میان　　۶) پ: بسی شد
۷) پ: ز ما دیده پیچیده در رزم و سور　　۸) پ: نبیند زمانه ازو جز جفا
۹) چنین است عیناً در ب، پ ندارد، و ظاهراً «هر آنکس که پیمان ندارد نگاه» بهتر است
۱۰) پ ندارد　　۱۱) پ: فرستاد نامه به هر خسروی ـ که هر جا که باشد یکی پهلوی
۱۲) پ: بزودی　　۱۳) پ: نامدار سپاه　　۱۴) پ: مسیحای زاهد خبر شد ازین
۱۵) پ: که کاوس شه
۱۶) پ: به جای آن، این بیت دارد: «طلب کرد هر جای لشکر روان ـ که شد جنگ با شاه توران گران (کذا عیناً) و بیت بعد را ندارد»　　۱۷) پ: یکی داستان از جهان کهن　　۱۸) پ ندارد

چو بگذشت بر وی ده و پنج سال   به گیتی نبُد کس مر او را همال[1]
زبُن بربکندی[2] درخت کهن   شدی خیره از روی او انجمن
گرفتی دُم اسب را گاه دو   نگهداشتی آن سپهدار نو
پلنگ دمان[3] را گرفتی چو گور   زبون ساختی شیر نر را به زور
چو افراشتی گاه کین یال و برز   تن[4] کوه را نرم کردی به گرز
به مازندران هر که بودی سری   زمردی[5] به سر داشتی افسری
حذر داشتندی ازو یکسره   بدانسان که از گرگ، خیل بره
مسیحا در اندیشهٔ او فتاد   که ناگه دهد خویشتن را به باد
یکی روز آمد برِ دلنواز   بدو گفت کای[6] دختر سرفراز
بترسم زبهر[7] جهانگیر سخت   که ناگاه او را بد آید زبخت[8]
زیانی رسد بروی از روزگار   از آن غم شود سینهٔ ما فگار[9]
یکی چاره باید نمودن بدوی   که سازیم دل، فارغ از گفتگوی[10]
شنیدم[11] سخن‌ها زاخترشناس   زکار جهانگیر یل بی‌قیاس[12]
که گردد به گیتی سرانجمن[13]   سپهدار کاوس لشکرشکن
شود نام او در زمانه بلند[14]   بگیرد جهان را به تیغ و کمند
فرستم ورا پیش کاوس شاه   که او باشدش پهلوان سپاه
چه گویی و تدبیر این کار چیست[15]   درین کار او را هوادار کیست
چنین گفت دخت گزین[16] با پدر   که پنهان نماند نژاد و گهر
شود عاقبت بچهٔ شیر، شیر   برآرد چو چنگال گردد دلیر[17]
بکن هر چه دانی که او را سزاست   خرد بر دل روشنت رهنماست[18]

---

۱) پ: چو عمرش درآمد به سال سپنج- نبودی چو او در سرای سپنج   ۲) پ: فکندی به مردی
۳) پ: ژیان، مصراع دوم است   ۴) پ: سر کوه
۵) پ: به مردی، و پیش ازین اضافه دارد: «رخش همچو خورشید تابنده بود- مه چارده پیش او بنده بود»
۶) پ: ای   ۷) پ: زکار   ۸) پ: که او را درآید بلایی زبخت
۹) پ: شود سینهٔ ما و تو زآن فکار   ۱۰) پ: که سازیم فارغ دل از کار اوی
۱۱) در ب: شنید سخن‌ها، (م) افتاده   ۱۲) پ: که گردد فراوان ز دوران قیاس
۱۳) پ: که پور تو باشد سرانجمن   ۱۴) پ: کنون در جهان نام گشته بلند
۱۵) پ: چه گویی تو و فکر این کار چیست   ۱۶) پ: آن دلربا با پدر
۱۷) پ: شود تیز چنگال گرگ دلیر
۱۸) پ: به اندیشهٔ کار او را سزاست- چنان کرد باید که دل را رواست

مسیحا به دختر چنین گفت باز — پناهم به دارندهٔ بی‌نیاز[۱]
جز ایزد که داند کسی سرنوشت — چه گوید کس از بهر[۲] هر خوب و زشت
ولی آنچه دانم به تدبیر و هوش — تو را گویم اینک به من دار گوش[۳]
شنیدم که کاوس و افراسیاب — که هستند شاهان[۴] با جاه و آب
پی رزم بنشسته در ملک ری — بریده[۵] دل از رامش و جام می
در آن انجمن همچو این[۶] مرد نیست — به میدان وراکس هم آورد نیست
گر این نامور گُرد فرخنده پی — فرستم به نزدیک کاوس کی[۷]
ببندد برِ شاه ایران کمر — به مردی[۸] برآرد به خورشید سر
بگیرد جهان را به تیغ و کمند — کند در جهان نام رستم بلند[۹]
چو پور تو گردد سر انجمن[۱۰] — به کام تو گردد جهان کهن
مسیحا چو گفت این سخن‌ها بدوی[۱۱] — برافروخت رخسار آن ماهروی
بدو گفت کای باب با عقل و هوش[۱۲] — نهادم به گفتاروَرای تو گوش
چگونه فرستیش سوی سپاه — که او خود نداند همی روی راه؟
بگفتا که جمعی کنم همرهش — کزاین جا رسانند[۱۳] بایران شهش
کنم[۱۴] شاه را واقف از کار اوی — شود شاه ایران هوادار اوی
مسیحا به دختر چو گفت این سخن — بگفت آن پری آنچه[۱۵] دانی بکن
جهانگیر را نزد خود خواند پیر — بدو گفت کای[۱۶] سرور بی‌نظیر
یکی نکته دانم زدانشوران — بگویم ترا گر نیاید گران
یل نامور گفت کای نیک رای — نباشد ترا جز خرد رهنمای[۱۷]
بگو آنچه دانی که رایت نکوست — به گیتی ندارم کسی جز تو دوست
مسیحا بدو گفت کاختر شناس — خبر داد[۱۸] بر من ز روی قیاس

---

۱) پ: مسیحا بدو گفت کای دلگشای- خداوند عالم بود رهنمای ۲) پ: از مهر و هر
۳) پ: ولی هر چه گویم ابا عقل و هوش- بگویم ترا سوی من دار گوش ۴) پ: جاه و جناب (کذا)
۵) پ: بکنده ۶) پ: کس چو این مرد نیست
۷) پ: نباشد چو او پهلوانی دلیر- ببینی تو کردار این نره شیر ۸) ب: رمردی
۹) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است ۱۰) پ: شود این دلاور سرانجمن
۱۱) پ: چو گفت این سخن‌ها مسیحا بدوی ۱۲) پ: بگفتا که چیزی تو دانی زاوش (کذا)
۱۳) پ: رساند ۱۴) پ: کند ۱۵) پ: هر چه دانی ۱۶) پ: ای
۱۷) پ: یل نامور گفت کای نیک باب - حدیث که باشد سراسر جواب ۱۸) پ: با من

که دوران به کام تو گردد تمام   دلیران عالم شوندت غلام
بر شاه ایران فرستم تو را   جهانجوی کاوس فرمان روا[1]
چو[2] در خدمت شاه سازی وطن   شوی سرفراز همه انجمن
همه پهلوانان زابل دیار   تو را جمله یارند و خویش[3] و تبار
چه گویی به من فکر و رای تو چیست   هوای[4] دل و رهنمای تو چیست
جهانگیر چون این سخن کرد گوش   بدو گفت[5] ای باب باعقل و هوش
نخستین به من گو نژاد و گهر   که باشد مرا در زمانه پدر؟
چو بشنید عابد از آن نوجوان[6]   بدو گفت ای نامور پهلوان
پدر باشدت رستم زابلی   که مشهور[7] عالم شد از پردلی
بگفتا کجا رفت بابم کنون   شویدم سوی باب خود رهنمون
بدو گفت بابت به دریاکنار   روان گشت روزی زبهر شکار
نشانی نیامد دگر زو[8] پدید   دگر روی آن نامور کس ندید
جهانگیر چون گشت[9] واقف زحال   که او هست از تخمهٔ پور زال
بسی شادمان شد زاصل و نژاد   در شادمانی به دل برگشاد
چنین گفت پس با مسیحای پیر   که هر کس که داری صغیر و کبیر[10]
به من ساز همراه تا سوی ری   شتابم به نزدیک کاوس کی[11]
چو بشنید عابد زچیزی که بود   زبهرش سراسر مهیّا نمود[12]
یکی اسب رهوار پیش آورید   زبهر جهانگیر چونین سزید[13]
چه گویم زاوصاف آن باره من   که مثلش نبودی به هیچ انجمن
چو آن مرکب کوه پیکر بدید   پسندید او را و شادی گزید
بدو راست کردند[14] زین و لجام   بخواندی[15] ورا کوه پیکر به نام

---

۱) پ: که باشی ابر شاه فرمان روا   ۲) پ: که در
۳) ب: خویش تبار، پ: پیش از این اضافه دارد: «گریزان شود از تو سالار تور ـ ز رزم تو آید به کارش قصور»
۴) پ: حدیث دل   ۵) ب: چنین گفت   ۶) پ: چو بشنید زاهد حدیث جوان
۷) پ: که مختار   ۸) پ: زآن   ۹) پ به غلط: گفت
۱۰) پ: که آنچت بود از قلیل و کثیر   ۱۱) پ: روم جانب ملک کاوس کی
۱۲) پ: به خان مسیحا زچیزی که بود ـ زبهر جانجو مهیا نمود   ۱۳) پ: چنان چون سزید
۱۴) پ: آورد، و مصراع دوم است
۱۵) پ: بخواندش، و بعد اضافه دارد: «زرستم یکی جوشن زرنگار ـ بماند از دلاور به روز شکار»

کشیدند[1] آن را به نزدیک اوی　　از آن شادمان شد یل نامجوی
کمانی و یک چوبه تیر خدنگ　　که رستم همی داشتی روز جنگ
مسیحا بدو داد و گفت ای پسر　　تو را هست این یادگار از پدر
بدادش[2] یکی تیغ الماس رنگ　　که بودی سزاوار آن تیز چنگ
بدان نامدار جوان داد و گفت　　ابا بخت فیروز باشی تو جفت[3]
تو را بخت و دولت هوادار باد　　جهاندار داور تو را یار باد[4]

روان شدن جهانگیر به سوی ری و رسیدن بر طلایهٔ افراسیاب و جنگ کردن با ایشان و گریختن طلایه و رفتن به نزدیک افراسیاب

برون شد زمازندران پهلوان　　به همره[5] دوصد نامدار جوان
زپوشیدنی‌ها و از خوردنی　　ببردند چیزی که بُد بُردنی
نهادند رخ جانب ملک ری　　به درگاه کاوس فرخنده پی[6]
سخن مختصر، آن دلیران[7] ز راه　　رسیدند در شب به توران سپاه
بُدندی طلایه زتوران گروه　　بگشتند بر جانب دشت و کوه[8]
جهانگیر و یاران در آن تیره شب　　بدیشان رسیدند بر بسته لب[9]
یکی حمله کردند ترکان زراه　　جهانگیر یل چون بدید آن سپاه[10]
بزد دست و تیغ از میان برکشید　　بکردار آتش زجا بردمید[11]
یکی را به تیغ و یکی را به تیر　　همی کشت آن نامدار دلیر[12]
دو صد مرد نامی ازیشان فکند　　به شمشیر تیز و به گرز و کمند[13]
طلایه گریزان شد از پیش اوی　　بگردید از ره، گو نامجوی

---

۱) پ: بیاورد　　۲) پ: مسیحا یکی
۳) پ: بدان نامور نوجوان داد و گفت ـ که با فتح و اقبال باشی تو جفت
۴) پ: بروزین سفر به شود کار تو ـ خداوند گیتی نگه‌دار تو　　۵) پ: رفیقش
۶) پ: رخ آورد گرد جوان سوی ری ـ که آید به نزدیک کاوس کی　　۷) پ: جماعت
۸) پ: بدید آن طلایه زترکان گروه ـ همی گشت ...
۹) پ: بدیشان رسیدند در تیره شب ـ سراسر زگفتار بر بسته لب
۱۰) پ: جهانگیر آن سرور رزمخواه　　۱۱) پ: چو آتش بدان قوم توران رسید
۱۲) پ: همی گشت زآن خیل برنا و پیر　　۱۳) پ: که بودند هر یک به بالا بلند

بیامد میان دو لشکر فرود — همی داد نیکی دهش را درود[1]
چو یاران[2] بدیدند آن دستبرد — بگفتند با وی که ای شیر گُرد[3]
به کاری عجب دست افراختی — سر ما[4] و خود رایگان باختی
تن لشکر شاه توران به خاک — فکندی و سازند ما را هلاک[5]
بیاید زتوران سپه، لشکری[6] — که هر یک بود بهتر[7] از دیگری
ببرّند سر جمله ما[8] را زتن — نیابیم جز خاک تیره[9]، کفن
پی سود بستیم ازین ره میان — کنون سود ما گشت یکسر زیان[10]
به یاران[11] چنین گفت آن نامدار — مدارید اندوه این[12] کارزار
اگر شاه ایران و توران به جنگ — بیایند زی[13] ما چو شیر و پلنگ
گر از آمدنشان جوی غم خوریم[14] — به میدان مردی ز زن کمتریم
به فرّ جهان‌دار جان آفرین — به اقبال کاوس با داد و دین[15]
نبینید از شاه توران ستم — نگردد شما را سر موی کم[16]
به یاران خود آن یل نامجوی — فرو خواند زینسان بسی گفتگوی[17]
تسلّی نشد زآن سخن‌ها کسی — که دلها هراسنده بودی[18] بسی

رسیدن طلایه پیش افراسیاب و خبردادن از کار جهانگیر

چو خورشید سرزد ز دریای نور — نشسته به خرگاه خود شاه تور
زناگه[19] طلایه درآمد زراه — ببوسید روی زمین پیش شاه
که از جانب کوه مازندران — گروهی رسیدند پیر و جوان
برفتیم نزدیک ایشان زراه — گمان زآنکه هستند ایران سپاه[20]

---

۱) پ: نهادند آنجا متاعی که بود
۲) پ: رفیقان
۳) پ: شیرمرد، و مسامحهٔ در قافیه غالباً دارد که نسخهٔ خطی تغییر داده است
۴) پ: سر و مال
۵) پ: فکندی و کردی تو ما را هلاک
۶) پ: سحرگه بیاید به ما لشکری
۷) پ: برتر
۸) پ: جملگی را
۹) پ: خاک و جز خون
۱۰) پ: ببستیم از بهر سود این میان - پی سود ما گشت سرها زیان
۱۱) پ: بدیشان
۱۲) پ: زین
۱۳) پ: سویم
۱۴) پ: گر از آمدنهایشان غم خورم
۱۵) پ ندارد
۱۶) پ: از لشکر و- نباشد شما را
۱۷) پ ندارد
۱۸) پ: هراسان بدی زآن
۱۹) پ: که مرد طلایه
۲۰) پ: مبادا که باشند زایران سپاه

در آن قـــوم بُـد یک جـوان دلیـر — به‌قامت چو سرو و به هیکل چوشیر[۱]
سـوی جـنگ مـا آمـد آن نـامدار — بـه دستش یکـی تـیغ زهـر آبدار[۲]
به شمشیر و کـوپال و زخـم درشت[۳] — دو صد پهلوان را به یک حمله کشت
چـــو بـــا او نـدیدیم روی سـتیز — زپـــیشش نـــهادیم رخ در گـــریز
گـریزان بـه نـزدیک شـاه آمـدیم — شکســـته دل و دادخـــواه آمـدیم
چـو بشنید افراسیاب این سخن — بـــرو تـازه شـد رنـج‌های کـهن
کـــروی زره را بـــفرمود شـــاه — کـــه تـــا بـرگزیند زتـوران سپاه
دلیـــران شـــمشیرزن ده هـــزار — هــمه در خـور کـوشش و کـارزار
شـــتابد بـــه پـــیکار آن پــهلوان — بـــبندد بـــرو یـــال آن نـــوجوان
کـــروی زره گـــفت بـا شـهریار — کـه دل را دریـن کـار رنـجه مـدار
روم مـــن ســوی آن جـوان دلیـر — ســر و یـال او انـدر آرم بـه زیـر
کروی‌این سخن‌گفت و برپای خاست — بـرون رفت و کـار سپه کـرد راست
پـی کـین روان کـرد لشکـر چـو بـاد — بـه جـنگ جـهانگیر یـل رخ نـهاد
چو تـوران سپه انـدر آمـد بـه تـنگ — خـبر شـد سـوی پـهلو تـیز چـنگ
کـــه آمـــد ســپاهی زتـــورانـیان — پـی کـین، هـمه تـنگ بسته مـیان
جـهانگیر یـل انـدر آمـد بـه اسب — به میدان روان شـد چـو آذرگشسب
چـــو نـــزد دلیـران تـوران رسـید — بکـــردار شـــیر ژیـــان بـــردمید[۴]
یکـی نـعره زد آن دلاور چـو شیر — ســر ره بـدیشان گـرفت آن دلیـر
پس از نـعره گـفت آن یـل نـامجوی — بـه تـرکان کـه ای قـوم بـی‌آبروی[۵]
نـــداریـــد آزرم از خـــویشتن — کـه چـندین سپه، بـهر یک رزم زن
بـه مـیدان کـین جـنگجوی آمـدید — بدین[۶] تندی و هـای و هـوی آمـدید
نـمایم شـــما را یکـــی رزمگـــاه — که گویند زیـن رزمگـه، سـال و مـاه
جـــهانید بـاره بـه مـیدان جـنگ — خروشان و جوشان چو شرزه[۷] پلنگ

---

۱) پ: در آن قوم هست آن یکی نامدار ـ که باشد قدش بر مثال چنار
۲) پ: ... آن پرستیز ـ بدستش یکی آبگون تیغ تیز
۳) پ: همی زد به شمشیر و زخم درشت و ۱۳ بیت بعد را ندارد
۴) پ ندارد
۵) پ: پس از نعره گفتا که ای قوم کین ـ چرا سوی من آمدید این چنین
۶) پ: برین
۷) پ: چو شیر و پلنگ

بگـفت ای دلیـران تـورانـیان / همانا سرآمد شما را زمان[1]
در این جا پی کین و جنگ آمدید / خرامان به کام نهنگ آمدید
بـه میدان من روی آرید زود / که بندم[2] همه راه گفت و شنود
زترکان گوی[3] بود ابلاق نام / که بودی گه جنگ، مرد تمام
به سوی جهانگیر آمد چو باد / بدو گفت ای گُرد[4] پهلو نژاد
اگر چه جوانی و فرزانه‌ای / ولی از ره عقل بیگانه‌ای
که کینه نمایی به افراسیاب / بر آتش تن خویش سازی کباب
فرود آی زین مرکب راه جوی / بیا نزد من ای گو جنگجوی[5]
کزین جایگه نزد شاهت برم / بدان نامور بارگاهت[6] برم
گناهی که کردی بخواهم ازوی / فزاید ترا نزد شه آبروی[7]
نگفتش جواب سخن پهلوان / برش راند مرکب چو شیر ژیان[8]
گرفتش کمربند و از زین بکند / برانداختش[9] سوی چرخ بلند
که ابلاق، چل گز شد اندر هوا / وزآنپس که آمد فرود از سما[10]
کشید از میان نامور، تیغ تیز / بیامد[11] به نزدیک او پرستیز
چنان تیغ تیزش بزد برمیان / که شد پیکرش پاره چون پرنیان[12]
چو دیدند آن لشکر این دستبرد[13] / بگفتند اینک سپهدار گُرد
در ایران و توران چو این مرد نیست / زگُردان کس او را هم آورد نیست[14]
کروی زره ضرب دستش چو دید / زکینه دو لب را به دندان گزید[15]
دگر ره زگُردان تورانیان / دلیری بیامد کمر برمیان[16]

---

۱) پ: بگفت ای دلیران توران گروه ـ شما همچو کاهید و ما همچو کوه　۲) پ: که بستم
۳) پ: یکی نامور بود　۴) پ: مازندرانی نژاد　۵) پ: تندخوی　۶) پ: پیشگاهت
۷) پ: بود نزد شاهت بسی آبروی　۸) پ: درآمد بزد همچو شیر ژیان
۹) پ: درانداختش　۱۰) پ: که مقدار چل گز شد اندر هوا ـ چو ابلاق آمد فرود از سما
۱۱) چو آمد، و مصراع اول است
۱۲) پ: بزد برمیانش گو نامدار ـ که کردش دو نیمه بسان خیار
۱۳) پ: چو دیدند زو خلق آن دستبرد، و بعد اضافه دارد: «بسان سهی سرو بالای او ـ به گردی چنان نیست همتای او»　۱۴) پ: به ایران و توران چو او ... زگردان بدو کس ...
۱۵) پ: چو ضربش بدید آن کروی زره ـ بشد خون ازو در گلویش گره، و بعد این بیت است: «زگردان نبودیش مردی دگر ـ درآید به میان آن نامور» و در ب با اختلاف هفده بیت بعد آمده
۱۶) پ: زگردان ترکان دلیر سپاه ـ درآمد به میدان آن کینه خواه

بتندید و گفتا که ای خیره مرد[1] — ندیده زدور جهان، گرم و سرد
جوانی بکشتی زتورانیان — که بودی نژادش زتخم مهان[2]
هم اکنون پی کین آن رزم زن — به خنجر ببرّم سرت از بدن[3]
بگفت این و بر پهلوان حمله کرد — به ابر اندر آورد گرد نبرد[4]
جهانگیر تیغ از میان برکشید — خروشید و چون اژدها بردمید[5]
بلرزید زآواز[6] او کوهسار — تو گفتی بغرّید ابر بهار
سپر بر سر آورد ترک[7] دلیر — جهانگیر یل اندر آمد چو شیر[8]
زدش آن چنان تیغ کین بر سپر — که کردش دو نیمه چو شق‌القمر[9]
به یک ضرب آن پهلو کامیاب — ببرّید آن خود فولاد ناب[10]
زفرق سرش تا به قربوس[11] زین — دو نیمه شد و شد نگون بر زمین
یکی دیگر آمد به میدان اوی — گرفت آن دلاور گریبان اوی
چو گنجشک برکند سر از تنش — به خون غرقه گردید پیراهنش
به کوپال، گُردی دگر کرد نرم — نبودش گه کینه آزرم و شرم
بزد خویشتن را به توران سپاه — بگفت ای سواران بی‌رسم و راه[12]
شما را اجل سوی ما[13] ره نمود — به باد فنا رفتتان تار و پود
بسی نامداران والاگهر — بینداخت از زین گو نامور
چو دید آن دلیری کروی زره — به ابرو زد از خشم و کین[14] صد گره
زگُردان نبودیش مردی دگر — که تازد به میدان آن پرهنر[15]
بگفتا بدو رزم کردن خطاست — تن اندر هلاکت نهادن خطاست[16]

---

۱) پ: بدو گفت ای جنگجو خیره مرد ۲) پ: کیان
۳) پ: سرت را ببرم چنان از بدن ـ که گرید بر احوال تو مرد و زن
۴) پ: وز آن پس سوی پهلوان ... به میدان برآورد ... ۵) پ ندارد
۶) پ: از آواز، و مصرع دوم است ۷) پ: آن پرستیز
۸) پ: که بیرون برد سر زشمشیر تیز
۹) پ: بزد بر سرش تیغ خونریز زود ـ که از تیغ او گشت شق سرش خود (کذا عیناً)
۱۰) پ: زضرب دوم تیغ آن کامیاب ـ دو نیمه شد آن خود پولاد ناب ۱۱) ب: قرپوس
۱۲) پ: بزد خویشتن را بر آن پردلان ـ چنین گفت ای بی‌خبر جاهلان ۱۳) پ: من
۱۴) پ: از خشم و کینه گره ۱۵) رک حاشیه ۵ ص ۱۰۰
۱۶) پ: که این مرد در کار کین اژدهاست

بپیچید روی از گو نامور　　بگفتا ازین نوجوان الحذر[1]
کروی زره[2] شد گریزان به راه　　پراکنده گشتند توران[3] سپاه
گریزان بیامد[4] برِ شاه تور　　از آن رزمگه دیده[5] جانش قصور
بدو گفت افراسیاب ای کروی　　ازین پهلوانت چه آمد به روی؟
چرا در هزیمت شدی زآن جوان　　زبهر چه گشتی چنین ناتوان[6]؟
کروی زره گفت کای شهریار　　بود آن دلاور یکی نامدار[7]
زسهراب و رستم فزونتر به یال[8]　　زبوونند نزدش فرامرز و زال
به میدان کین است شرزه[9] پلنگ　　سر مردم از تن کند گاه جنگ
برافکند ابلاق را بر هوا　　که شد خیره زافکندنش دیده‌ها[10]
بجز نامور شاه توران زمین　　هم آورد او نیست کس روز کین[11]

خشم کردن افراسیاب بر کروی زره و درخواست هومان کروی زره را از افراسیاب

چو افراسیاب این سخن گوش کرد　　ازین[12] گفته خون در دلش جوش کرد
بدو گفت ای بدرگ[13] خیره سر　　که از بیم او شد ترا خون جگر
یکی کودک نورسیده به رزم　　ندیده به گیتی بجز[14] جای بزم
چو دیدی مراو را گه داروگیر[15]　　گریزان شدی همچو[16] روباه پیر
بگویم که اکنون سرت را زتن　　ببرّند نزدیک این انجمن
به هومان چنین گفت افراسیاب　　که ای نامور[17] پهلو کامیاب
برو سر ببُر از کروی زره　　کزو گشت خون در دل من گره
بدو گفت هومان که ای شهریار　　چنین است هنگامهٔ کارزار[18]

---

۱) پ: بپیچید از وی یل نامور ـ کزین نوجوان الحذر الحذر
۲) در پ غالباً «کریوی زره» نوشته　۳) پ: ترکان سپاه　۴) پ: کروی زره شد
۵) پ: یافت　۶) پ: گریزان چرا آمدی زین جوان ـ چرا زو شدی این چنین ناتوان
۷) پ: بدو گفت ای نامور شهریار ـ یکی نوجوان باشدی چون منار　۸) پ: زیال
۹) پ: همچو شیر و پلنگ　۱۰) پ: از کار او چشم ما
۱۱) پ: که مثلش نباشد کسی زین سپاه ـ مگر نامور شاه توران سپاه (عیناً و ظ: زآن سپاه، در مصراع اول)
۱۲) پ: از آن　۱۳) پ: ای بی‌خرد　۱۴) پ: زآیین رزم (کذا)
۱۵) پ: چو دیدی مر او را ز تو رفت ویر　۱۶) پ: زآن چو روباه پیر
۱۷) پ: که ای پهلو سرور کامیاب　۱۸) پ: روزگار

یکـی را شـود نـام مـردی بـلند[1] / بـه نـزدیک شاهان شود ارجمند
یکـی نـام مـردیش آیـد بـه ننگ[2] / سـرش را درآرد جـهان زیـر سنگ
کـروی زره را بـبخشا بـه مـن / مکـن خـوار او را دریـن انـجمن[3]
بـبخشید افـراسـیابش بـدوی / وزآن پس بدو گـفت کـای[4] نـامجوی
بـرو نـزد ایـن کـودک نـورسید / کـه آمـد مـیان دلیـران پـدید
بـهر نـوع دانـی کُـنش[5] یـار خـویش / بـیارش بَـرِ مـن بـه آیـین و کـیش

فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن جهانگیر و رفتن هومان به نزد جهانگیر و سخن گفتن با او و بردن به همراه خود در پیش افراسیاب

بـرون رفت هـومان زنـزدیک شاه / بشـد تـا بـرِ[6] آن یـل رزم خـواه
چـو چشـم دلاور بـه هـومان فتاد / گـره زد بـه ابـرو، گـو شـیرزاد[7]
چنین گفت از من چه خواهی بگوی / چـرا آمـدی نـزد مـن پـویه پـوی[8]؟
بـدو گـفت هـومان که ای پـهلوان / فـرستاده هسـتم[9] زشـاه جـهان
درودت رسـاند شـه افـراسـیاب / چنین گوید آن شاه بـا جـاه و آب[10]
چـرا جـنگ جـویی بـه تـورانیان / چـرا بسـتی از کـین تـرکان مـیان[11]؟
تـرا کـینه و جـنگ بـا مـا زچیست / نگویی که این فتنه از بهر کـیست[12]؟
مـجو کـینه بـا لشکـر مـن دگـر[13] / بـیا سـوی مـن ای یـل نـامور
دلیـران کـه کشـتی تـو از لشکـرم / بـه یـزدان کـز آنـها نـه یـاد آورم[14]
نـه از کـینشان کـینه جـویم بـه تـو[15] / نه زایشـان[16] حکـایت بگـویم بـه تـو

---

۱) پ: یکی خُرد زو نام گردد بلند
۲) پ: یکی را نباشد ازو غیر ننگ
۳) پ: مکن بیش زین خوار در انجمن
۴) پ: ای نامجوی
۵) پ: بهر نوع باشد بکن یار خویش
۶) پ: بیامد بر آن گو
۷) پ ندارد
۸) پ: بدو گفت برگو چه خواهی بگوی ـ که گشتی چنین سوی من پویه پوی
۹) پ: آیم
۱۰) پ: همی گویدت ای یل کامیاب
۱۱) پ: چرا جنگ جویی به من این چنین ـ به پیش آوری رسم و آیین و کین
۱۲) پ ندارد
۱۳) پ: مرو بیش زین راه کینه دگر، و مصراع دوم است، و بعد ازین بیت اضافه دارد: «مکن با سپاهم ازین بیش جنگ ـ سر ما و خود را میاور به ننگ»
۱۴) پ: ابا پاک ایزد قسم می‌خورم
۱۵) پ: که از کینشان کین نجویم زتو
۱۶) سخن را حکایت نگویم ز تو، ب: نه ایشان، و اشتباه است

چو آیی به خوبی به درگاه من — سرت برفرازم به هر[1] انجمن
تو را بر سپه پهلوانی دهم — به ملک جهان کامرانی دهم
بسی گفت هومان بدینسان سخن — نشد نرم دل، پهلو پیلتن[2]
برفتند نزدش رفیقان تمام[3] — بگفتند کای سرور نیک نام
به شاهان ستیزه نمودن خطاست — زفرمانشان[4] سرکشیدن خطاست
مکن با شهان ای دلاور ستیز[5] — مزن پنجهٔ خویش[6] بر تیغ تیز
کنون بشنو[7] از ما که یار توایم — رفیق ره و غمگسار توایم
زفرمان شاهنشه افراسیاب — مکش سر، تو ای پهلو کامیاب[8]
سپاهش گرفتند پیرامنت — به خواری[9] میفکن در ایشان تنت
جهانگیر زان همرهان داشت شرم — زگفتار ایشان دلش گشت نرم[10]
به همراه[11] هومان، جوان دلیر — سوی شاه توران روان شد چو شیر

آوردن هومان جهانگیر را در بارگاه افراسیاب و پرسیدن افراسیاب نام و نشان او و سخن گفتن با او دربارهٔ جنگ ایرانیان و پاسخ دادن جهانگیر افراسیاب را

رسیدند چون در میان سپاه — خروشی برآمد زجان سپاه[12]
چو دیدند گُردان توران زمین — برو یال آن پهلوان گزین
بگفتند کاین نوجهاندار کیست — چنین پهلو نامبردار کیست[13]؟
به باغ زمانه که کِشت این نهال — که چونین ندیده است چشم خیال[14]؟
چنین یال و بازو و این فرّ و شان — نباشد جز از تخمهٔ سرکشان[15]

۱) پ: درین انجمن ۲) پ: روانشد دل نامور نرم زو (کذا عیناً)
۳) پ: رفیقان به نزدیک او شد تمام ۴) ب: بفرمانشان، پ: بفرمان شه سرکشی نارواست
۵) پ: مکن بیش با شهنشه ستیز (کذا) ۶) پ: با ۷) پ: به ما رحم آور
۸) پ: برو نزد او هر چه گوید بکن ـ حدیث شه تور را رد مکن ۹) پ: میفکن به خواری
۱۰) پ: دلش زآن سخن‌هایشان گشت نرم ۱۱) پ: به همراه ویسه جوان دلیر
۱۲) پ: چو هومان درآمد میان سپاه ـ خروشی برآمد زدرگاه شاه، و به جای بیت بعد دارد: «خلایق به درگاه او سر نهاد ـ به وصفش همه کس زبان برگشاد»
۱۳) پ: که این سرو آزاد از باغ کیست ـ چنین خوبرو مهتر از تخم کیست
۱۴) پ: درون این جهانی که کشت این نهال ـ ندیده بر این گونه‌ای ماه و سال (عیناً)
۱۵) پ، به جای آن دارد: «بهر جا که باشد چنین سروری ـ نجوید کس از نامداران سری»

همه لشکر شاه توران زمین — بر آن نامور خواندند آفرین[۱]
نمودند با هم زنزدیک و دور[۲] — چنین تابیامد[۳] برِ شاه تور
چو آمد به نزدیک افراسیاب — زمین بوسه داد آن یل کامیاب
چو چشم شهنشاه توران زمین[۴] — بدید آن جهانجوی با آفرین[۵]
یکی نوجوان دید[۶] در انجمن — به بالا و دیدار چون پیلتن[۷]
چو سامش برو بازو و یال بود — تو گفتی مگر رستم زال بود[۸]
دل شاه توران ازو شاد شد — زدیدار او کینش از یاد شد
تواضع نمودش بسی شاه و گفت — که ما را گل از باغ شادی شکفت
زدیدار تو شادمان شد دلم — به مهر تو شد تازه آب و گلم
به نزدیک صف[۹] جای دادش روان — به کرسی نشست آن جهان پهلوان[۱۰]
شهنشاه گفتا چه نامی بگوی — که پاکیزه رویی و پاکیزه خوی؟
بگفتا جهانگیر دان[۱۱] نام من — بجرجان زمین است آرام من[۱۲]
زنامش دل شاه توران زمین — بسی شادمان گشت و کرد آفرین[۱۳]
بپرسید[۱۴] پس نامور شهریار — نژاد از که دارد یل نامدار؟
جهانگیر گفت ای شه نامور — مرا دان مسیحای عابد پدر[۱۵]
بگفتا مسیحا که باشد بگوی — چنین گفت با شه، یل نامجوی
که پیری است آن مرد گوشه‌نشین[۱۶] — گزین کرده کُنجی به روی زمین
زحالش شهنشه چو آگاه شد — روانش زاندیشه کوتاه شد[۱۷]
وزآن پس بفرمود تا خوان نهند — به خوان خوردنی‌های الوان نهند

---

۱) پ: ازو پاک کردند دلها زکین
۲) پ: برو آفرین کرد نزدیک و دور
۳) پ: بیامد چنین
۴) پ: توران سپاه
۵) پ: بدید آن برو قامت کینه خواه
۶) پ: کز انجمن
۷) پ: مثالش نبودی بجز پیلتن، و بعد ازین اضافه دارد: «ز ماه رُخش دیده را روشنی ـ جهان را زاقبال او ایمنی»
۸) پ: زسر تا به پایش همه حال بود ـ به دیدار چون رستم زال بود
۹) پ: به نزدیک خود
۱۰) پ: جوابش بگفت آن یل پهلوان
۱۱) پ: شد
۱۲) پ: برآید زملک جهان کام من
۱۳) پ: زنامش دل شاه شادی گزید ـ که از روی او شادمانی رسید
۱۴) پ: چنین گفت، و پنج بیت بعد قرار دارد
۱۵) پ: مرا شد مسیحای زاهد پدر
۱۶) پ: مسیحا یکی پیر گوشه‌نشین، و بعد اضافه دارد: «شهش گفت مأوای او را کجاست ـ بدو گفت جایش یکی بیشه خاست»
۱۷) پ ندارد

به فرمان سالار خوالیگران   کشیدند در مجلس شاه خوان[1]
نهادند خوانی که در[2] روزگار   ندیده کس از دور لیل و نهار
نشستند بر خوان همه سروران   ازآن[3] بهره بردند پیر و جوان
دلیران زخوردن[4] چو پرداختند   زهر جا حکایت درانداختند[5]
وزآن پس به هومان چنین گفت شاه   که ای نامور پهلوان سپاه
ببر این جوان را سوی خان[6] خویش   به آیین بدارش تو[7] مهمان خویش
که فردا مهیا کنم کار اوی   به طوری که باشد سزاوار اوی[8]
چو بشنید هومان زشه این سخن   به همراه بُرد آن یل پیلتن[9]
چو هومان برون رفت، افراسیاب   به پیران چنین گفت کای کامیاب
چه سازیم با این جوان دلیر   که گویی[10] نیندیشد از ببر و شیر؟
بدو گفت پیران که ای شهریار   به کامت بود گردش روزگار
تو گویی که او رستم زابلی است   نهادش همان[11] مردی و پردلی است
به دوران بدیدم بسی پهلوان   ندیدم چو این نامدار جهان[12]
اگر چه گنه کار و خیره‌سر است   سرش را بریدن زتن در خور است[13]
ولیکن چو آمد به درگاه شاه   نباید نمودن به جرمش نگاه
بود لایق تربیت این پسر   که پاکیزه اصل است و نیکوگهر
نگه‌دار او را برِ خویشتن[14]   سرش را برافراز ازین انجمن
چو بندد[15] به نزدت کمر برمیان   فرستش به میدان ایرانیان
که این نوجوان گُرد فرخنده پی[16]   بگیرد سر تخت کاوس کی
چو ناورد آرد به میدان کین   کند پاک گُردان ایران زمین

---

۱) پ ندارد   ۲) پ: از روزگار، و چند بیت قبل است   ۳) پ: زِنان
۴) پ: زنان و نمک چون ...   ۵) پ: حکایت زهرجا
۶) پ: خوان   ۷) ب: به مهمان
۸) پ: که فردا کنم چارهٔ کار اوی ـ مرادش برآرم سزاوار اوی
۹) پ: برون برد هومانش از انجمن ـ به مهمان او شد یل پیلتن
۱۰) پ: که اندیشه‌اش نیست   ۱۱) پ: همه
۱۲) پ: ندیدم به مردی این نوجوان
۱۳) پ: به شمشیر دار و غضب در خور است (کذا عینا)   ۱۴) پ: چو جان
۱۵) پ: بندت (کذا)   ۱۶) پ: پهلو نیک پی

نه کاوس ماند نه بیژن، نه گیو　　ازیشان به مردی برآرد غریو[1]
ولیکن گمانم که این شیرمرد　　که نامش زمانه جهانگیر کرد
هم از تخمهٔ پور دستان بود　　نژادش زسام نریمان بود
ازیرا که این پهلو بی‌همال　　بود همچو رستم به بازو و یال[2]
کروی زره گفت با شاه تور　　که گفتار پیران بود بی‌قصور
مرا نیز در دل بود این گمان　　که از نسل رستم بود این جوان
وگرنه کرا حَد، که با شهریار　　تواند نمودن چنین کارزار؟
نخست از وی آمد چو این دشمنی　　به آخر ازو چون بود ایمنی[3]؟
سرش را بینداز از تن به تیغ　　که دشمن نباشد زکشتن دریغ[4]
اگر خصم را سرفرازی دهی　　زملک[5] جهان بی‌نیازی دهی
عزیزش کنی، همچو جان عزیز　　دریغت نیاید ازو هیچ چیز
چو پیوند خویشش گرامی کنی　　ازو[6] در جهان شادمانی کنی
ببندد به کین تو آخر میان　　نبینی ازو عاقبت جز زیان[7]
کروی زره چون چنین گفت، شاه　　بدو گفت کای[8] ریمن پرگناه
تویی این جوان را به[9] دل کینه‌جوی　　نبینم ترا زین سخن رنگ و بوی
به گفت تو این فتنه انگیختن　　نخواهم زکین[10] خون او ریختن
به[11] میدان شدی زو گریزان به جنگ　　سر نام خود را کشیدی به ننگ
کنون قصد خونش کنی پیش من　　نمایی تو[12] او را بداندیش من
بدینسان که دیدم من این نوجوان　　نبردم ازو جز به نیکی گمان[13]

---

۱) پ: ازیشان برآرد فغان و غریو
۲) پ: که مثلش نباشد بجز پور زال ـ بمانند رستم به بازو و یال
۳) پ: چو آمد نخست از وی این دشمنی ـ به آخر ازو چه بود ایمنی (کذا)
۴) پ: بینداز از تن سرش را ... که دشمن زکشتن نباشد ...　　۵) پ: زمال خودش (کذا)
۶) پ: وز آن　　۷) پ: ببندد به خون تو آخر کمر ـ زکارش نبینی بجز شور و شر
۸) پ: ای　　۹) پ: بدکینه جوی　　۱۰) پ: بکین　　۱۱) پ: زمیدان
۱۲) پ: به کینش
۱۳) پ: بدیدم من از وی صفت‌ها بسی ـ کزو یک صفت کرد بود با بسی (کذا عیناً) و بعد این سه بیت را دارد: «سزاوار نام است و تاج و نگین ـ به شادی سرافراز بر داد و دین + بدادم زبهر دو جرمش امان ـ که نبود ازین به دو کار مهان + یکی زآن شجاعت دگر راستی ـ کزین هر دو ناید کم و کاستی»

گــر او خـود بـود رسـتم پـیلتن   اگـــر زال یـــا ســام لشکــرشکن[۱]
بگـــردانـــمش دل زایـــرانـــیان   کـه بـندد بـه پیکار ایشان میان[۲]
اگـــر او کشــد ســر زفـرمان مــن   ســـرش را بـــبرّم دریـن انـجمن[۳]
بدو گـفت پیران کـه فـرمان تـراست   کـه بـر مـا شـهنشاه فـرمان‌رواست
بــه سـر رفت آن روز ایـن گـفتگوی   ســخن رفت بسیار از آن نـامجوی[۴]

طلب کردن افراسیاب دلیران خود را برای جنگ کاوس

دگــر روز چــون مـهر آیـینه رنگ   زآیـــینهٔ چـــرخ بـــزدود زنگ
نــمود از فـلک رایت شـاه چـین   ازو شـــد مـــزیّن ســپهر بــرین
شه تـور بـنشست بـر جـای خـویش   دلیران خـود هـمی، خـواند[۵] پیش
ســـران ســـپه نـــزد او آمـــدند   زبـــانها پـــر از گـــفتگو آمـدند[۶]
چـــو گـــرسیوز و شـیدهٔ نـامدار   چـــو پـــیران ویســه گـو کـامکار
چـــو لهـــاک و فـرشید ورد دلیـر   که از بیمشان بیشه بگـذاشت شیر
چـو هـومان و چـون نـامور بـارمان   که بـودند هـر یک چـو شیر ژیـان[۷]
نشســتند بـر جـای خـود هـر کسی   زایـــرانـــیان[۸] شــد ســخن‌ها بســی
ســـخن از جـــهانگیر آمـد پـدید   ازو[۹] رفت بســـیار گـــفت و شـنید
شـــهنشاه تـــوران زبـان بـرگشاد   کـــه ای نـــامداران عـــالی نـژاد
بـــبندید فـــردا کـمر بـهر جـنگ   جـهان را بـه کـاوس سازید[۱۰] تـنگ
ابـــر کـوهۀ پـیل[۱۱] بـندید کـوس   بـبرّید از تـن، سـر گـیو و طـوس
تـــــن زال را تـــیرباران کـــنید   بـه خـونش سراپای غـلطان کـنید
بـــبرّید رهّـــام را ســـر زتـــن   چـو گـودرز و چـون بیژن رزم زن[۱۲]

---

۱) پ: اگر او بود رستم زابلی ـ وگر سام گو پهلو کابلی
۲) پ: بگردانمش دل زایران گروه ـ پدید آرمش فرّ و جاه و شکوه، و بعد دو بیت اضافه دارد: «چو او سر درآرد به فرمان من ـ شود تابع عهد و پیمان من + نگهدارمش همچو فرزند خویش ـ بدارم عزیزش زپیوند خویش» (کذا عیناً)
۳) پ: وگر او برد سر زفرمان به در ـ ببرّم سرش را همانگه کمر (عیناً)
۴) پ: سخن رفت با شه از آن نامجوی
۵) پ: طلب کرد پیش
۶) پ: به نزدیک آن نامجو آمدند
۷) پ: دلیر زمان
۸) پ: زایران نباشد
۹) پ: از آن
۱۰) پ: آرید
۱۱) پ: ببندید بر کوهۀ پیل
۱۲) پ: شکافید رهّام را سر به تیغ ـ مدارید شمشیر از او دریغ

ببندید دست فرامرزگو که ایران سپه را بود پیشرو
زواره ابا سام و جنگی تخوار که هستند هر یک چو شیر شکار[1]
ببرّیدشان سر به میدان کین کزایشان شود پاک روی زمین[2]
به ایرانیان برشکست آورید سر تخت ایران بدست آورید[3]
چو گُردان شنیدند گفتار شاه بگفتند کای شاه با دستگاه
به ما هر چه گویی همه آن کنیم به فرمان تو جان گروگان کنیم
نماییم زآنسان که کاوس شاه بموید پی مرگ ایران سپاه
نه گودرز ماند، نه بیژن، نه گیو نه طوس و نه گستهم و رهّام نیو
تخوار و زواره، فرامرز و سام نماند از ایشان به ایّام نام[4]
به میدان کینه گه دار و گیر نه کاوس ماند، نه دستان پیر
چو گفتند زینسان دلیران شاه شهنشه بفرمود کآید سپاه
چنین گفت پیران ابا شهریار که ای شاه گردنکش نامدار[5]
تو کار جهانگیر اول بساز وزآنپس سوی جنگ کن ترک و تاز[6]
شهنشه چو گفتار پیران شنید به سوی دلیران یکی بنگرید

سخن گفتن افراسیاب با جهانگیر دربارهٔ کیکاوس و پهلوانان ایران و جواب دادن جهانگیر افراسیاب را از عقل خود

به هومان چنین گفت افراسیاب که رو نزد آن پهلو[7] کامیاب
بیارش به نزدیک این انجمن ببین تا چه گوید یل پیلتن
برِ پهلوان تاخت هومان چو باد بدو گفت ای گُرد پهلونژاد
همی خواندت شاه توران سپاه که آیی در آن نامور بارگاه[8]

---

۱) پ: زواره نباید که یابد قرار ـ کنیدش به میدان کین پاره پار (کذا)
۲) پ: نمایند زنده تنی از یلان ـ بریزید خون همه پردلان، و بعد اضافه دارد: «به گردان چو گفت این سخن شاه تور ـ برآمد به هر سوی بانگ نقور» (عیناً)
۳) پ: این بیت و چهار بیت بعد را ندارد
۴) پ. این سه بیت را ندارد
۵) پ: ... که گردان شاه ـ گه آمدن جنگ باشد سپاه (کذا)
۶) پ: دگر سوی میدان کنی ترک و تاز (ظ ترکتاز)
۷) پ: آن گرد عالی جناب
۸) پ: ... شاه توران زمین ـ مباش از سر کار این شه غمین

جهانگیر یل چون شنید این سخن　　سوی شه روان شد یل پیلتن[۱]
چو آمد بر شاه توران زمین　　دعا خواند بر شاه و کرد آفرین[۲]
شه تور دادش برِ خویش جای　　نشست آن سرافراز فرخنده[۳] رای
تواضع نمودش شه نامور　　میان یلانش[۴] برافراخت سر
وزآن پس بفرمود تا خوان نهند　　بر آن خوان شاهنشهی نان نهند
کشیدند خوانهای شاهنشهی　　که یابد دل و جان از آن فرّهی[۵]
چو خوان از سراپرده برداشتند　　سران سپه گردن افراشتند[۶]
بدان تا جهانگیر و افراسیاب　　چه آرند با هم سؤال و جواب[۷]
چنین گفت[۸] افراسیاب ای جوان　　که هستی نکوروی و روشن[۹] روان
مرا رزم[۱۰] باشد به کاوس شاه　　ابا نامداران ایران سپاه
پی کینه و جنگ کاوس کی　　زتوران زمین آمدم سوی ری[۱۱]
یکی پهلوان داشت رستم به نام　　که گُردان عالم بُدندش غلام[۱۲]
بُدش یک پسر، نام سهراب گُرد　　که گوی از دلیران به مردی[۱۳] ببرد
قضا را مرآن کودک تیزچنگ　　ندانست و با رستم آراست جنگ[۱۴]
به میدان کین رستم جنگجوی　　به خنجر بدرّید پهلوی اوی
چو خنجر بزد در برِ آن جوان　　بدانست او را یل پهلوان
که آن نامور پاک، فرزند اوست　　دلیر گرامی و پیوند اوست[۱۵]
گریبان زسوگ پسر چاک کرد　　زمرگ دلاور به سر خاک کرد
فرستاد کس پیش[۱۶] کاوس شاه　　که ای شاه با فرّ و با دستگاه[۱۷]

---

۱) پ: جهانگیر چون این سخن بشنوید ـ همانگه سوی شاه توران رسید
۲) پ: دعا گفت بر شاه توران گروه ـ ازو در دل آمد سراسر شکوه　　۳) پ: فرخ لقای
۴) پ: سرانش　　۵) پ: که باشد دل و جان زو فرّهی　　۶) ب: افراختند
۷) پ: که با او چگوید شه ملک تور ـ چه آرد بر او از قصور و فتور　　۸) پ: بدو گفت
۹) پ: فرخ روان　　۱۰) پ: مرا دشمنی شد
۱۱) پ: «مرا رزم باشد به کاوس کی ـ زبهر همین آمدم سوی ری»
۱۲) پ: که بودیش گردان عالم غلام　　۱۳) پ: از دلیران عالم
۱۴) پ: «به نادانیش آن دلاور بکشت ـ به میدان مردی به زخم درشت» و دو بیت بعد را ندارد
۱۵) پ: «که فرزند او بود آن نامجوی ـ زدیده فرو ریخت آبش به روی» و بیت بعد را ندارد
۱۶) پ: نزد
۱۷) پ: که گشتم به جان پسر کینه خواه، و بعد دارد: «نصیبش چنین بود روز الست ـ چه داند کسی راز بالا و

دریــــدم تــهیگاه فــرزند خــویش دل و جان خـود کـردم از درد ریش[۱]
کـــنون ای شــــهنشاه بـــا فـرّهی گـــر از گـنج خــود نـوشدارو دهـی
از آن بــه شــود زخـم ایـن نـوجوان بــه پـیش تــو بـندد کـمر بـر مـیان
نــدادش بــه او نـوش داروی، شـاه از آن زخــم آن نــوجوان شـد تـباه[۲]
بدانگه که سـهراب یـل شـد هـلاک تــهمتن شــد از مــرگ او دردنـاک[۳]
نــهاد[۴] از غــمش سـر بـه دیـوانگـی بــرون شــد زمــردی و مــردانگـی
زهجران سهراب، چون[۵] شـد غـمین بــرون رفت از مــلک زابـل زمـین
نـــــدیدند آن پـــهلوان را دگــــر نـــه جــایی شـنیدند از وی خـبر
نکـرد ایـچ[۶] رحـمی بـدان پـهلوان نـــه بــر آن دلاور یــل نـوجوان
کـنون[۷] بـهر آن مـن جگـر خسـته‌ام پـــی کــین[۸] او مــن کـمر بسـته‌ام
زتــوران زمــین آمـدم بـهر ایـن کـــه بـــرّم پــی او زایــران[۹] زمـین
چـه گـویی تـو ای پـهلوان جـهان تو بندی درین جـنگ بـا مـن مـیان[۱۰]
اگــر سـر درآری بـه فـرمان مـن نـتابی سـر از عـهد و پـیمان مـن[۱۱]
ســرت بــرفرازم زتــوران سـپاه مـیان مـهانت دهـم عـزّ و جـاه[۱۲]
چـو گـیرم سر تـخت ایـران بـه کـام سـپارم بـه تـو ای گـو نـیک نـام[۱۳]
بـه شـاهی نـهم بـر سـرت افسـری دهــم مــر تــرا نــازنین دخـتری[۱۴]
به من خویش گـردی و شـاهی کـنی بـه ایــران زمـین کـدخدایی[۱۵] کـنی
وگــر[۱۶] ســرکشی ای جـوان درنـهاد بـــدین بـــارگه بـایدت سـرنهاد[۱۷]
جهانگیر چون این سخن کرد گـوش بـدو پـاسخ آورد از عـقل و هـوش
که با فتح و نـصرت زیـد، شاه تـور زجـــور زمـــانه مـبادش قـصور[۱۸]

← پست (عیناً) + زکاوس شد نوشدارو طلب ـ که سهراب را زو کند نوش لب»

۱) پ: این سه بیت را ندارد ۲) پ: ... نوش‌دارو زگنج ـ که سهراب را بازآرد زرنج

۳) پ: از آن زخم سهراب یل شد هلاک ـ تهمتن از آن درد شد سینه چاک ۴) پ: نهاد او زغم

۵) پ: جانش غمین، و مصراع دوم است ۶) ب: هیچ

۷) پ: که از بهر او من (کذا) ۸) پ: پی کینهٔ او ۹) ب: بایران زمین

۱۰) پ: «چه گویی به رزمش نهی پای پیش ـ به من یار باشی چو پیوند خویش»

۱۱) پ: رخ از ۱۲) پ: فرازم ترا از سران عز و جاه

۱۳) پ: سپارم ترا این ولایت تمام ۱۴) پ: سپارم ترا نامور دختری

۱۵) پ: پادشاهی کنی (عیناً) ۱۶) ب: اگر ۱۷) پ: سر بباید نهاد

۱۸) پ: که باشد به فتح و ظفر ... مبادا قصور (کذا)

زجـرجـان نـه از بـهر کـین آمدم
نـــه از بــهر[1] تــاج و نگــین آمــدم

مســیحای عــابد[2] شــدم رهــنمون
کـــه آرم مـــتاعی از آنــجا بــرون

بـه بـیع و شـری کـارسازی کـنم
نـه بـا سـرکشان تـیغ بـازی کـنم[3]

نــبودم خـــبر از قـــضا و قـــدر
کـه مـا را[4] زدوران چـه آیـد بـه سـر

یکـی رزم کـردم بـه گُـردان شـاه
زشـــه دارم امـــید عـــفو گـــناه[5]

کنون چون که ما را چنین گشت کـار
بـه پـیشت کـمر بـندم ای شـهریار[6]

غـــلام شـــهنشاه تـــوران مـــنم
کـــمربستهٔ جـــنگ ایـــران مـــنم

چو افـراسیاب ایـن سخن‌ها شنید
ســـرافـــرازی‌اش را ســـزاوار دیـد

دلش مـــهربان شـد[7] بـدان نـامور
زخـاص[8] خـودش داد تـاج و گـهر

بـدو کـرد احسـان زهـرگونه چیز
مـــیان دلیـــران نـــمودش عـزیز[9]

یکـی بـاره دادش بـه مـانند بـاد
سبک[10] پوی و خوش روی و تازی‌نژاد

سلاحی زسر تـا بـه پـا بـهر جنگ[11]
بـدادش بـدان پـهلو تـیز چـنگ[12]

بـــدو داد آنگـه بسـی خـواسـته
کـــزان خـواسـته گشت آراسـته[13]

بـــیاراست چـون کـار او شـهریار
بـبین تـا چـه کـرد آن یـل نـامدار[14]

مـیان سـلیح‌ها کـه شـاهش بـداد
کـــمان بـرگرفت آن گـو نـیوزاد[15]

بـدو گـفت افـراسـیاب ای جوان
چـــرا بـــرگرفتی کـمان از مـیان؟

پســـندت نـــیامد[16] ســـلاح دگـر
کـه بـر سـوی آنـها نکـردی نـظر[17]؟

جـــهانگیر گـفتا کـه ای شـهریار
هـــمه در خـور است آلت کـارزار

ولیکـــن کـــمان را بـــباید کشـید
پـــی آزمـون ای شـه پـاکـدید[18]

بگفت ای جوان این کمان مـن است
کـه در جـنگ آرام جـان مـن است

کسـی ایـن کـمان را زگُـردان مـن
نـــیارد کشـــیدن دریـــن انـجمن

۱) پ: نه جویای ۲) پ: زاهد ۳) پ: نه من با سر خویش
۴) پ: که از کار دوران ۵) پ: گنه کرده‌ام هم تویی عذرخواه
۶) پ: به جای آن دارد: «چه کارم به کاوس و ایرانیان ـ که بندم کمر نزدشان بر میان»
۷) پ: از آن ۸) ب: خواص (غلط) ۹) پ: بکردش میان دلیران
۱۰) پ: سبک روی ۱۱) پ: بهر رزم ۱۲) پ: که حیران ازو شد دلیران بزم
۱۳) پ: کزو خواسته گشته آراسته (عیناً) ۱۴) پ ندارد
۱۵) پ: جهانگیر زآنجا کمان برگرفت ـ شه تور زو ماند اندر شگفت ۱۶) ب: نیاید
۱۷) پ: نظر ۱۸) پ: که زورش بود از کشیدن پدید

بکش گــر تــوانــی کـمان مـرا — وزیــن شــادمان ســاز جـان مـرا[1]
پــی آزمــون تــو ای پــهلوان — نــهادم مـیان سـلیح ایـن کـمان[2]
دلاور چو بشنید چون پیل مست[3] — گــرفتش دم زه بـه انگشت شست
چــنانش کشـید آن یـل[4] نـامور — کـه زه پـاره پـاره شـد از یکـدگر[5]
کــمان را بــینداخت در بــارگاه — از آن[6] خیره شد چشم شاه و سپاه
بــدو کــرد[7] افـراسـیاب، آفـرین — کـه جـورت مـباد[8] از سپهر بـرین
جــهانگیر گــفتا بـه افـراسـیاب — کــه ای شــاه نــام‌آور کـامیاب[9]
مــرا یک کـمان است ای شـهریار[10] — بــه[11] هــمراه آوردم از کــوهسار
ولی هست کــم زور در دست مــن — نــدارد تــوانــایی شست مــن
شــه تــور گـفتا بـدو کـای جـوان[12] — بــیاور بـه نـزدیک مـن آن کـمان
چــو بشــنید گـفتار شـه، نـامور — فــرستاد نــزدیک یـاران خـبر[13]
بــدان تــا کـمانش در آن بـارگاه — بــیارند نــزدیک شـاه و سـپاه[14]
رفــیقان آن پــهلو کــینه خــواه — کــمان آوریــدند در بــارگاه
چـو افـراسـیاب آن کـمان را بـدید — سـرانگشت حیرت بـدندان گـزید[15]
چـنین گـفت کـای پـهلو پـاکزاد — مـرا دل بـه دیـدار تـو گشت شـاد[16]
کســی را کـه بـاشد کـمانی[17] چنین — یــقین، بــازوی او بــود آهـنین[18]
وزآن پس بـدو گـفت کـای پـیلتن — بکش ایـن کـمان را دریـن انجمن[19]
چـو بشـنید ازو گُـرد گـردن فـراز — به شه آفـرین کـرد و بـردش نـماز[20]

---

۱) پ: وزین تازه گردانی (جان) مرا (کذا) و «جان» ساقط است، یا «تازه گردان روان مرا» است.
۲) پ: میان سپه آوریدم کمان ۳) پ: جهانگیر بگرفت قبضه به دست
۴) پ: آن کمان نامور ۵) پ: که ده پاره شاخش شد از یکدگر ۶) پ: درو
۷) ب: گفت ۸) ب: مبادات رنج ۹) پ: که ای نامور سرور کامیاب
۱۰) پ: از نزد یار ۱۱) پ: که همراه
۱۲) پ: بدو گفت افراسیاب ای جوان، و پیش ازین آمده است: «ندارم کمان دگر غیر ازو ـ به کم زوری‌اش عادتم هست خو» (کذا) ۱۳) پ ندارد
۱۴) پ: «به درگاه آورد ده کس به زور ـ در آن بارگاه زآن در افتاد شور» حاشیه «زقربانش» و بیت بعد را ندارد
۱۵) پ: چو دید آن کمان را شه افراسیاب ـ دل و جانش افتاد در اضطراب
۱۶) پ: بگفت ای دلاور یل پاکزاد ـ که باشد مرا دل به روی تو شاد ۱۷) پ: کمان این چنین
۱۸) پ: عجب ار بود بازواش آهنین
۱۹) پ: کمان را بکش نزد من ای جوان ـ که هستی به میدان کین پهلوان ۲۰) پ ندارد

پس از آفرین گفت کای شهریار　　تویی بر سر سروران کامکار[۱]
نخست این کمان را تو آور به زه　　که هم شهریاری و هم روزبه[۲]
چو بشنید شاه[۳] این سخن از دلیر　　نگه کرد سوی کمان خیره خیر
در اندیشه افتاد از قوس او[۴]　　که از ناکشیدن شود زردرو
وگر از کشیدن کشد باز دست　　به مردی و نامش درآید شکست
بگویند گُردان که شاه جهان　　نیاورد تاب و توان[۵] کمان
پس از فکر و اندیشهٔ بی‌شمار　　به زانو درآمد شه نامدار
گرفت آن کمان کئی را به دست　　در آن خانهٔ زه درآورد شست[۶]
بسی[۷] آزمون کرد آن را نخست　　که بیند کشیدن تواند درست[۸]
جهانجوی کردش بسی[۹] آزمون　　بدید آنکه زورش بود[۱۰] زان زبون
جهانگیر را گفت کای تیز چنگ[۱۱]　　بود این کمان لایق مرد جنگ[۱۲]
تو برگیر و آور به زه این کمان　　که هم پهلوانی و هم نوجوان[۱۳]
جهانگیر دانست انجام کار　　که شد ناتوان بازوی شهریار[۱۴]
زدست شهنشه کمان برگرفت　　ازو شاه توران شد اندر شگفت[۱۵]
چو بگرفت قوس آن یل پیلتن　　به زانو درآمد در آن انجمن[۱۶]
کمان را به سر پنجه بگرفت زود　　زبهر کشیدن توجّه نمود
در آن خانهٔ زه، چو شست آورید　　دلاور به آسانی آن زه کشید[۱۷]

---

۱) پ: جوان گفت ای نامور شهریار - تویی بر سر این سپه کامکار
۲) پ: که باشد ز زورم ترا زوربه (کذا)　　۳) پ: شه
۴) پ: دلش شد در اندیشه از روی او　　۵) پ: توانش
۶) پ: گرفت آن کمان دلاور به کف - که او را کشد زود در پیش صف، و بعد این سه بیت را دارد: «در آن عهد در ملک توران زمین - چو او پهلوانی نبودی برین + سرپنجه برد او به مردانگی - به آرایش ملک و فرزانگی + چو برداشت افراسیاب آن کمان - که آرد به شست اندرش بی‌گمان»　　۷) پ: یکی
۸) پ: که باری تواند کشیدن درست　　۹) پ: یکی
۱۰) پ: آید ز زورش زبون، به غلط،　　۱۱) پ: کای نامور
۱۲) پ: من امروز دارم یکی دردسر
۱۳) پ: تو امروز این چرخ در انجمن - بکش ای دلاور به نزدیک من
۱۴) پ: جوان گشت واقف زانجام کار - که شد ناتوان بازوی شهریار　　۱۵) پ ندارد
۱۶) پ: به زانو درآمد یل نامجوی - زخوبی چو گلبرگ افروخت روی
۱۷) پ: به آسانیش آن کشید آن سه راه - ازو گشت حیران دلیران و شاه (کذا عیناً)

ببوسید و بنهاد شه را به پیش — وزآن پس بِاِستاد بر جای خویش[1]
بدو آفرین کرد سالار تور — که بادا فزونت زبازوی زور[2]
پس[3] آنگه به هومان چنین گفت شاه — که ای نامور گُرد لشکر پناه
بگیر این کمان ای سوار دلیر — به زه اندر آر ای یل شیرگیر[4]
چو هومان ویسه زشاه این[5] شنید — بدانست کآنرا نیارد[6] کشید
بگفت این نگنجد به نیروی من[7] — نتابد ورا[8] دست و بازوی من
ازین نامداران بالا و زیر — که هستند هر یک[9] چو شیر دلیر
نیارد کشیدن کسی این کمان — مرا از کشیدن بود کی توان[10]
شهنشه زهومان چو زینسان شنید — بر آن نامداران یکی بنگرید[11]
به گُردان چنین گفت افراسیاب — که ای نامداران با جاه و آب
هر آنکس کشد این کمان را به زور — به افلاک و انجم، به تابنده[12] هور
که او را کنم از[13] جهان بی‌نیاز — میان دلیران شود سرفراز
چو گفت این سخن شاه در انجمن — زترکان[14] نیامد جواب سخن
چنین گفت پیران که ای شهریار — به هر جا نیاید کمانی به کار
به شمشیر جویند مردان نبرد — زتیغ است آرایش دار و بَرد
دلیران که در بارگاه توانند — به مردی سران[15] سپاه توانند
از ایشان بود[16] هر یکی پهلوی — به تاج و نگین در جهان خسروی
برآرند[17] چون تیغ تیز از نیام — بدرّد دل شرزه شیر از کنام[18]
کسی گر کمانی نیارد کشید — زمردیش عیبی نیاید پدید
کمان را بدین نوجوان دلیر — بده تازند دشمنان را به تیر[19]

---

۱) پ: ... بر جای خویش ـ سر از شرم شاهان درآمد به پیش ۲) پ: دو بازوی زور
۳) پ: وزآن پس ۴) پ: بکش نزد من ای دلاور کمان ـ که هستی به زور کمان پهلوان
۵) پ: آن ۶) پ: نباید (عیناً) ۷) پ: بگفتا که شاها مبین سوی من
۸) پ: براو ۹) پ: در پهلوانی چو شیر
۱۰) پ: نیارد کمان را کشیدن کسی ـ میان دلیران سخن گو بسی ۱۱) پ ندارد
۱۲) پ: بر افلاک انجم نباید چو نور (عیناً) و غلط است ۱۳) پ: در جهان
۱۴) پ: نیامد زترکان ۱۵) پ: میان ۱۶) پ: چوند به غلط (ظ بوند)
۱۷) ب به غلط: از آن نه
۱۸) پ: برآرند چون تیغ کین از میان ـ بود هر یکی همچو شیر ژیان
۱۹) پ: بعد از این اضافه دارد: «بکن چارهٔ کار او بعد از این ـ مده مهلت دشمنان روز کین»

چو افراسیاب این سخن کرد گوش   چنین گفت کای[1] پیر با عقل و هوش
جهانگیر باشد چو فرزند من   بود بهتر از خویش و پیوند من
نتابد اگر سر ز فرمان من   نپیچد دل از عهد و پیمان من[2]
بگیرم چو کاوس را تختگاه   به شاهی نهم بر سر او کلاه
چو او بست بر درگه ما میان   بده هر چه باید بدین نوجوان[3]
بدو گفت پیران که ایدون کنم   هر آنچه تو گویی من افزون کنم
ز هر گونه‌ای آلت کارزار   بدادش بدان پهلو نامدار[4]
شب تیره چون رخ نمود از سپهر   نهان شد پس پرده، رخسار مهر
جهانگیر یل شد به آرامِ خویش   رفیقان همه آمدندش به پیش[5]
بگفتند با وی که ای نامور   برِ شاه توران چه بستی کمر
ترا رزم و کین شد به ایرانیان   به پیکار[6] خویشان چه بندی میان
چنین است آیین فرزانگی   نه آیین[7] مردی و مردانگی
ترا شاه ایران بود شهریار   ابا شاه توران ترا چیست کار[8]
بیا تا شب تیره زین انجمن   برانیم چون باد سوی وطن
جهانگیر گفتا که ای همرهان   نباشد پسنده به نزد مهان[9]
که من زین میانه گریزان شوم   ازین[10] ننگ با خاک یکسان شوم
شما دل مدارید ازین کار، تنگ[11]   که ناید ازین کار نامم به ننگ
چو زینسان شنیدند یاران اوی[12]   شدند آفرین خوان بر آن نامجوی
چو افراسیاب از جهانگیر راد[13]   در شادمانی به رویش گشاد[14]
پی کین[15] سپه کرد آراسته   زمردان[16] و گُردان نوخاسته

---

۱) پ: ای
۲) پ: نیارد برون سر زفرمان ما ـ نپیچد رخ از عهد و پیمان ما
۳) پ: ... بر درگه من کمر ـ بده هر که باید بدین نامور (کذا عیناً)
۴) پ: «یراقش بدادند چندان زگنج ـ که آباد شد زآن سرای سپنج» (عیناً)
۵) پ: زیاران که بودند با او رفیق ـ بدو گفت یکسر رفیق شفیق
۶) پ: پی کین
۷) پ: نه این است
۸) پ: ترا با شهنشاه توران چه کار
۹) پ: نباشد روا این به نزد مهان، و پیش از این اضافه دارد: «سر خویش گیریم زین رزمگاه ـ سلامت رویم از میان سپاه»
۱۰) پ: وزین نام
۱۱) پ: مدارید از کار من دل به تنگ
۱۲) پ: ببستند دَمها رفیقان بروی
۱۳) ب و پ هر دو اینطور و ظاهراً نقص دارد
۱۴) پ: به رویش در مهربانی گشاد
۱۵) پ: یراق سپه
۱۶) پ: به گردان و مردان ب: غلط نوخواسته

آگاه شدن کیکاوس از کار جهانگیر و رای زدن با پهلوانان خود

از آن رو خبر شد به کاوس شاه ــ که آمد یلی پیش توران سپاه[۱]
بر شاه توران ببسته میان ــ پی جنگ و پیکار ایرانیان
به هنگام کین آن جوان دلیر ــ نه از ببر ترسد، نه از پیل و شیر
چو بشنید کاوس کی این سخن ــ در اندیشه شد شاه لشکرشکن
طلب کرد گُردان خود را تمام ــ به نزدیکی بارگه خاص و عام[۲]
بدیشان چنین گفت کای سروران ــ دلیران و گُردان[۳] نام‌آوران
شنیدم که نزدیک افراسیاب ــ بیامد یکی پهلو کامیاب[۴]
دلیر و جوان است و شمشیرزن ــ چنو مرد نبود درین انجمن
ندانم کزآن پهلو نامور ــ دلیران ما را چه آید به سر؟
بگفتند[۵] با شاه، گودرز و گیو ــ که از یمن اقبال کیهان خدیو
به ما گر زنند عالمی تیغ تیز ــ ازیشان نداریم روی گریز[۶]
زدست یکی کودک جنگلی ــ که نادیده میدان رزم یلی
نباشد هراسان[۷] دل سروران ــ وزآن بیم ناید به گندآوران
زیکتن چه[۸] آید به گاه ستیز ــ کنیمش به شمشیر کین ریزه ریز
چو آید[۹] به میدان، پی جنگ و کین ــ به خونش شود سرخ[۱۰] روی زمین
ز گُردان توران نداریم باک ــ ازیشان برآریم گرد هلاک
تو فارغ شو از کار افراسیاب ــ شناور نترسد زدریای آب
چنان کار ترکان بهم برزنیم ــ که بنیادشان از جهان برکَنیم
چنین گفت پس زال با شهریار ــ که ای شاه نام‌آور نامدار[۱۱]

---

۱) پ: خبر یافت زآن شاه کاوس کی ـ که آمد یکی پهلوان نیک پی. و سه بیت بعد را ندارد
۲) پ: هر آنکس که بودند از خاص و عام
۳) پ: مردان. و بعد اضافه دارد: «هر آنکس زتوران سری آورد ـ زنخل سعادت بری آورد»
۴) پ. سه بیت را ندارد
۵) پ: چنین گفت
۶) پ: اگر خلق عالم زند جمله تیغ ـ ازیشان نداریم روی گریغ
۷) پ: هراسان نباشد
۸) ب: چو. و درست نیست. در پ مقدم بر دو بیت قبل است
۹) پ: به میدان چو آید
۱۰) پ: خاک میدان عجین
۱۱) پ: چنین گفت دستان که ای شهریار ـ بسی دیده‌ام گردش روزگار

نـدارد بـه جـز حـیله سـالار تـور / از آن حـیله آیـد بـه جـانش قـصور[1]
کسی را که مکر است و کین کار او[2] / نـباشد بـجز بـخت بـد، یـار او
چو گُردان مـا رخ[3] بـه جـنگ آورنـد / جـهان بـر بـداندیش، تـنگ آورنـد
بـجوییم[4] بـا دشـمنان کـارزار / بـه شـمشیر سـازیمشان[5] پـاره پـار
نـیاریم بـر دل[6] از ایشـان هـراس / چـه سـنجد[7] بـر شـیر، گـاو خـراس
ازیـن نـوجوان[8] پـهلو نـامور / کـه بسـته بـر شـاه تـوران کـمر
ابـا لشکـر شـاه تـوران سـپاه / کـه هسـتند گُـردان آهـن کـلاه[9]
بـه تـوفیق دادار پـروردگار / ازیشـان بـرآریـم یکسـر دمـار[10]
ازیـن گـفته ایـرانـیان سـربسر / شـدند آفـرین خـوان اَبَـر زالِ زر[11]
وزآن پس بـفرمود شـه تـا صـباح / درآیـند گـردنکشان در سِـلاح[12]
به پشت سـتوران هـمه زیـن نـهند[13] / صـف جـنگ را سـاز و آیـین نـهند
دلیـران ایـران پـی کـار خـویش / بـرفتند یکسـر بـه هـنجار خـویش
بـه مأوای خـود هـر کسی رونـهاد / در کـینه و جـنگ بـر دل گشـاد[14]
چـو شـد خسـرو روز زایـوانِ چـرخ / سـیه شـد زشب روی مـیدان چـرخ
شـد آیـینهٔ گـنبد لاجـورد / زروی شب تـیره زنگـار خـورد
صـوامـع[15] نشـینان گـردون سـریر / کشـیدند سـر بَـر زدریـای قـیر
هـمه شب دلیـران هـر دو سـپاه / نـمودند آرایش رزمگـاه
لوای شب تـیره، چـون شـد نـهان / بشـد رایت روز رخشـان عـیان[16]

---

۱) پ: ببیند به آخر قصور، و مقدم است
۲) پ: کسی کآن بود مکر و کین کار اوی، و بعد اضافه دارد: «به حیله‌گری هر که او یار شد ـ بدان حیلهٔ خود گرفتار شد»
۳) پ: رو
۴) پ: بجویید
۵) پ: بسازیدشان، و ده بیت قبل آمده
۶) پ: میارید در دل
۷) پ: چه یارد، و نُه بیت قبل آمده
۸) پ: ازین جنگجو پهلو خیره سر، و پیش از این اضافه دارد: «گشاییم چون (کلمهٔ بعد خوانا نیست) زکین بساط ـ زترکان نیاید مگر احتیاط»
۹) پ: وزین لشکر شاه ... که هستند گردان فرخ کلاه، و پیش ازین اضافه دارد: «نداریم یک ذره زآن ترس و بیم ـ به حق خداوند حی قدیم»
۱۰) پ: کزایشان برآریم آخر دمار
۱۱) دلیران ایران هر آنکس که بود ـ بر آن گفتهٔ زال شادی فزود، و مقدم است
۱۲) پ: درآیند گردان میان پر سلاح
۱۳) پ: به پشت ستوران کین زین نهند
۱۴) پ: در جنگ و کینه به دل برگشاد
۱۵) در ب: سوامع به غلط
۱۶) پ: سر رایت روز آمد عیان

برون آمد از خیمه افراسیاب — به گُردان خود گفت با صد شتاب[1]
که رخ[2] سوی میدان کین آورید — زکین، آسمان برزمین آورید
چو پیران ویسه شنید این سخن — طلب کرد گُردان آن انجمن

صف آراستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ یکدیگر

بفرمود تا در دمیدند نای — بجنبید دریای لشکر زجای[3]
زگرد سُم بارهٔ ره نورد — رخ مهر تابنده شد پر زگرد[4]
ز آواز گُردان آهن قبای — بلرزید دل در تن اژدهای
خروش دلیران لشکرشکن — فغان هژبران شمشیرزن
برآمد به ایوان چرخ بلند — تزلزل در[5] افلاک و انجم فکند
سواران توران به آهنگ جنگ — کمرها پی کینه کردند تنگ
نهادند سر[6] سوی میدان کین — گرفتند جا بر یسار و یمین
بیامد شهنشاه توران سپاه — بایستاد چون شیر در قلبگاه[7]
زپولاد چنین بُدی جوشنش — بپوشیده بالای پیراهنش[8]
نهاده به سر مغفر از زرّ ناب — کز آن خیره شد دیدهٔ آفتاب[9]
یکی تیغ تیزش به گرد کمر — که بر کوه خارا نمودی گذر[10]
یکی گرز بودش به قربوس زین — کز آن نرم گشتی کُه آهنین[11]
کمانی به قربان چو ابروی یار — که تیرش زسندان نمودی گذار[12]
سمندی به زیر اندرش همچو باد — تو گفتی که دارد زصرصر، نژاد[13]

---

۱) پ: به گردان لشکر نمود اضطراب ۲) پ: کدرو
۳) در شاهنامه آمده: «بفرمود تا در دمیدند نای ـ بجنبید درکوه لشکر زجای» (چاپ دبیر سیاقی ج ۲ ص ۸۰۴ ـ چاپ خاور ج ۲ ص ۲۰۴ ـ چاپ مسکو ج ۴ ص ۱۶۰ با اختلاف)
۴) پ: رخ ماه و خورشید شد پرزگرد ۵) ب: بر ۶) پ: رو
۷) پ: روان گشت سالار توران سپاه ـ بیامد بایستاد در قلبگاه
۸) پ: قبا بود و جوشن به روبین تنش ـ زره بود در بر چو پیراهنش
۹) پ: کزو خیره شده چشمهٔ آفتاب
۱۰) پ: یکی تیغ خونریز بسته کمر ـ که کوه از دم از نمودی حذر
۱۱) ب: قرپوس، پ: کزو نرم گشتی کوه آهنین (عیناً)
۱۲) پ: کمانی نهاده به قربان دلیر ـ که پیکان تیرش بُدی ده ستیر (عیناً)
۱۳) پ: یکی باره در زیر رانش چو باد ـ تو گفتی که از باد دارد نژاد

سبک خیزتر از نسیم بهار	خروشنده چون رعد، هنگام کار
چو آتش جهنده به گاه ستیز	رونده چو تیری گرانمایه تیز
به گردش دلیران تورانیان	پی کین همه تنگ بسته میان[۱]
همه ناوک انداز و شمشیرزن	همه کینه‌جوی و همه صف شکن[۲]
همه تنگ چشمان بی‌داد و دین	همه جور جویان پرظلم و کین
همه مایهٔ فتنه و کین و جنگ[۳]	به خون دلیران کمر بسته تنگ
چو قلب و جناح شه ملک تور	بپیوست با هم زنزدیک و دور
شهنشاه ایران درآمد به زین	ابا نامداران ایران زمین[۴]
بیامد به نزدیک او زال زر	ببسته یکی تیغ کین بر کمر
به دستی یکی گرز خارا شکن	کزو خیره شد دیدهٔ انجمن
کمندی به فتراک آن کامیاب	بکردار ارقم پر از پیچ و تاب[۵]
کمانی به قربان آن پهلوان	خمیده‌تر از ابروی دلبران
یکی نیزهٔ جانستانش به چنگ	پی کین ترکان، کمر کرده تنگ
هزار و دوصد من سِلاح گران	بپوشیده آن پهلوان جوان[۶]
پس از وی بیامد فرامرز شیر	که از وَی امان خواست ببر دلیر[۷]
ابا جوشن و آلت کارزار	جهانی ازو خواستی زینهار[۸]
تخوار و زواره ابا سام شیر	رسیدند نزدیک شاه دلیر[۹]
پس آنگاه گستهم و رهّام طوس	به میدان رسیدند با بوق و کوس[۱۰]

---

۱) پ: زترکان به گردش سپاهی چو کوه ـ کزیشان به دل کوه شد پرشکوه
۲) پ: همه ناوک انداز و چاچی کمان ـ که از تیرشان کوه خَستی بجان (ظ)
۳) پ: همه مایهٔ فتنه کینه به جنگ
۴) پ: شه ملک ایران زپرده سرای ـ میان رکاب اندر آورد پای. و بعد از این اضافه دارد: «پی کین ترکان ابرزین نشست ـ بجنبید لشکر زبالا و پست»
۵) پ: به دستش یکی نیزه پولاد ناب ـ که چون مار ارقم بدش پیچ و تاب، و پیش از این اضافه دارد: «به تیرش کمانی چو قوس قزح ـ که از گنج روان برد هوش و فرح» (عیناً) دو بیت بعد را هم ندارد
۶) پ: زآهن بپوشیده بُد پهلوان، و بعد اضافه دارد: «یکی کوه بودش به جوشن درون ـ کزو کوه البرز گشتی زبون»
۷) پ: پس او فرامرز یل نامور ـ که از وی امان خواستی دیو نر
۸) پ: ابا آلت و جوشن ... که لشکر از وی بُد ابا زینهار
۹) پ: پس او زواره به سام و تخار ـ که هر یک پذیرفتهٔ روزگار
۱۰) پ: بیامد جهانجوی طوس دلیر ـ بدو گستهم بود رهّام شیر

چو بیژن چو گودرز سالار و گیو[۱] | کزایشان جهانی شدی پر غریو
دلیران و گُردان[۲] ایران سپاه | همه صفدر و گُرد[۳] و لشکر پناه
همه نامداران[۴] زرّینه کفش | همه صاحب طبل و کوس و درفش
به اطراف کاوس بستند صف | برآمد خروشیدن از هر طرف
زبس گرد کز هر دو لشکر نمود[۵] | سیه گشت ایوان چرخ کبود
زنالیدن بوق و بانگ درای[۶] | دل نامداران برآمد[۷] زجای
به قصد دلیران، اجل در کمین | کشیده پی قتلشان، تیغ کین
بگسترده دوران بساط الم | برافروخته سر لوای ستم
دلیران به دل، تخم کین کاشته | دل از زندگی جمله برداشته[۸]
زمانه زخونریزی سروران | فرو بسته تیغ جفا بر میان[۹]
چو کار دو لشکر شد آراسته | زگُردان و مردان نو خاسته[۱۰]
دلیران به میدان نهادند چشم | که تا سوی کینه که آید به خشم
زناگه جهانگیر چون پیل مست | به میدان روان گشت تیغی بدست[۱۱]
نهاده یکی خود زرّین به سر | به پشت اندر آورده رومی سپر[۱۲]
بپوشیده تن را به رومی زره | چو گیسوی خوبان گره در گره[۱۳]
یکی ترکشی بر کمر بسته تنگ | برو کرده پُر تیرهای خدنگ[۱۴]
عمودی به قربوس زین داده جای | کز آن کوه خارا فتادی زپای[۱۵]
سمندی به زیر اندرش تیزرو | که در تک گرفتی زصرصر گرو[۱۶]
رونده‌تر از باد پای خیال | ازو باز ماندی نسیم شمال

---

۱) پ: چو گودرز سالار بیژن چو گیو　　۲) پ: همه نامداران　　۳) پ: گرد لشکر
۴) پ: همه پهلوانان　　۵) پ: زگردی که از هر دو لشکر نمود　　۶) پ: زنالیدن بارهٔ باد پای
۷) پ: درآمد　　۸) پ: دل از زندگی خویش برداشته
۹) پ: زمانه پی جان آرد زیان ـ همی بسته تیغ جفا بر میان (کذا عیناً)
۱۰) پ: به مردان و گُردان نوخاسته، ب: به غلط نوخواسته
۱۱) پ: که ناگه جهانگیر آن نامدار ـ نمودار شد با قدی چون منار
۱۲) پ: که شد شعله‌ور مهر از آن پر شرر　　۱۳) پ: چو زلفین خوبان گره بر گره
۱۴) پ: برو نیزه‌ها اندورن چون خدنگ، و بعد اضافه دارد: «کمانی به قربان او داشت جای ـ که شد خیره زو چرخ گیتی نمای»　　۱۵) پ: عمودی به قربوس زین چو کوه ـ که بودی دل کوه زآن پرشکوه
۱۶) پ: سر گرد خاراشکن تیزرو ـ که از باد بردی به رفتن گرو، و پیش از این دارد: «بُدی زیر رانش یکی باره‌ای ـ که بودی تنش همچو کوه باره‌ای» (عیناً)

جــــوان دلاور بســـان نـــهنگ	برانگیخت مرکب[۱] بـه میدان جـنگ
زقــربوس[۲] زیـن بـرکشید آن عـمود	زجولان به مـیدان بـرانگـیخت دود[۳]
بــرانــداخت آن گــرز را بــر فــلک	کـه حیران[۴] ازو گشت چشـم مـلک
چــو آمــد فــرود آن عــمود گــران	زروی هـــوا بـــرگرفت آن جـوان[۵]
زدش بـر زمـین آن چـنان آن عـمود	کـه پـیچید بـانگش بـه چـرخ کـبود[۶]
بــرانگـیخت بـاره پس آنگـه زجـای	ســـوی گـــرز[۷] فـــولاد آورد رای
دو تـــا شـــد زپشت سـمند نـوند	ســر گــرز بگــرفت[۸] و از جـا بکـند
شــنیدم کــه آن گــرز خــاراشکــن	زگــرشاسب بُـد مـانده در انـجمن
بــدانگــه[۹] کــه رستم ززابـل زمـین	بــرون رفت پــردرد و انــدوهگین[۱۰]
عــمود گـران هـمره خـویش داشت	که از جان[۱۱] محبّت بدو بیش داشت
زجـرجـان بـرون رفت چـون پـهلوان	در آن جــا بــماند آن عــمود گــران
جهانگیر چون شد سـوی مـلک ری	بـه هـمراه خـود بـرد آن نـیک پـی[۱۲]
چــو بـا شـاه تـور آشـنایی نـمود	شــهنشاه تــوران بــدید آن عـمود[۱۳]
بــر آن گــرز خــاراشکــن بـنگرید	سرانگشت حیرت به دندان گـزید[۱۴]
بـه دل گـفت کـاین گـرز فـولاد رنگ	چـو بـرگیرد ایـن پـهلو تـیز چـنگ[۱۵]
بـه مـیدان هـنر چـون نـماید بـدوی	بــدو کس نـیارد شــدن روبـروی[۱۶]
بــدان گــاه آمــد بــه مـیدان جـنگ	نــمود آن هــنرها یــل تـیز چـنگ[۱۷]
هـــمه نـــامداران تـــوران زمـــین	بـــدان نـامور خــوانـدند آفـرین[۱۸]

---

۱) پ: باره ۲) ب: بقرپوس ۳) پ: سراپای میدان بگردید زود
۴) پ: حیران او ۵) پ: گرفتش به روی هوا آن جوان
۶) پ: که در چشم چون کوه خارا نمود ۷) پ: سر گرز پولاد ۸) پ: گرفتش سر گرز
۹) پ: به روزی ۱۰) پ: برفت و زکاوس شد خشمگین
۱۱) پ: که از جان مهر بدو (کذا) ۱۲) پ: بیاورد او را یل نیک پی
۱۳) پ: بدید آن چنان کوه پیکر عمود، و بعد اضافه دارد: «به صورت هژبرو به سیرت چو شیر ـ به دریا و کوه و بیابان دلیر» ۱۴) پ: چو افراسیاب آن چنان گرز دید ـ درو خیره شد لب به دندان گزید
۱۵) پ: به جای آن دارد: «که کوهی بدینسان زپولاد ناب ـ کزو اهرمن را بود پیچ و تاب»
۱۶) پ: دلاور هنر چون نماید بدوی ـ بدو کس چگونه شود جنگجوی، ب: در مصراع اول «بروی» چاپ کرده
۱۷) پ: ندارد
۱۸) پ: نمودَند با نامور آفرین، و بعد دو بیت اضافه دارد: «که از نامداران هر دو سپاه که هستند در خدمت این دو شاه + نیارد کسی سوی او تاختن ـ به میدان بدان رزمگه ساختن» (تاختند و ساختند. نوشته)

چو کاوس، کار جهانگیر دید به گُردان ایران یکی بنگرید[1]
چنین گفت کای نامداران من چگویید[2] ازین گُرد لشکرشکن
زمانه ندیده چو این نامور ندارد کسی یاد زینسان هنر[3]
بدو گفت دستان که ای شهریار بدیدم به گیتی بسی نامدار[4]
ز رستم بدیدم فراوان هنر ندیدم چو این پهلو نامور[5]
سخن بود مر زال را در دهان که از روی اسب آن جهان[6] پهلوان
چو مرغ سبک خیز از پشت زین[7] بپّرید و آمد به روی زمین
وزآنپس[8] عمود گران برگرفت ببین تا چه کرد او زکار شگفت
نهاد آن عمود گران را به دوش سپرده بدو سروران عقل و هوش[9]
یکی تازیانه بزد بر ستور زجا جست آن باره مانند گور
دوید از پس بارهٔ رهنورد بکردار شیر ژیان خیز کرد[10]
به یک خیز بر کوههٔ زین نشست گرفته مرآن[11] گرز خارا به دست
برانگیخت مرکب، دلیر گزین بگردید برگرد میدان کین[12]
بدید آن دلاور یکی پاره سنگ که بودی فتاده به میدان جنگ[13]
کمان را زقربان[14] برآورد شیر برو بر بپیوست یک چوبه تیر[15]
به سنگ آن چنان زد یل‌نامدار[16] که کرد از دل سنگ خارا گذار[17]
بدیدش پس آن پهلو پیلتن بدان روی میدان درختی کهن[18]
برانگیخت اسب آن یل نیک بخت بکند از زمین آن تناور درخت[19]
پس آنگه بدان[20] روی میدان ستاد دل شاه توران ازو گشت شاد

---

۱) پ: به سوی دلیران ایران بدید ۲) پ: زین
۳) پ: ... چو او پهلوی ـ ندارد جهان یاد چون او گوی
۴) پ: ... دستان ای نامور ـ بسی پهلوان آمدم در نظر
۵) پ: ... بسی کارزار ـ بدینسان ندیدم بدین روزگار ۶) پ: آن گو
۷) پ: چو مرغ سبک سر به میدان کین ۸) پ: به میدان
۹) پ: بدو داده گردان کین عقل و هوش ۱۰) پ: زمیدان کینه یکی خیز کرد
۱۱) پ: همه گرز ۱۲) پ: برانگیخت آن باره از چپ و راست ـ بدو آفرین از دلیران بخاست
۱۳) پ: ... به میدان جنگ ـ که افتاده بر خاک یک پاره سنگ ۱۴) پ: زترکش
۱۵) پ: سوی جنگ آمد جوان دلیر ۱۶) پ: خدنگ به پر ۱۷) پ: گذر
۱۸) پ: عنان تافت از جانب سنگ زود ـ به میدان کینه درختی که بود
۱۹) پ: به سوی درخت آن یل نیکبخت ـ بیامد بکند از زمین آن درخت ۲۰) پ: ... به میدان کینه

هم نبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و آمدن گیو به میدان او و گرفتار شدنش به دست او

چنین گفت آن گُرد لشکر پناه / که ای پهلوانان ایران سپاه[1]
منم بندهٔ شاه تورانیان / هم آورد خواهم زایرانیان
مرا باب کرده جهانگیر نام / به جرجان زمین است جای و مقام[2]
یکی مرد خواهم زایران زمین / که تاب آورد نزد من روز کین[3]
چو کاوس کی این سخن گوش کرد / زاندوه خون در دلش[4] جوش کرد
چنین گفت با زال کای پهلوان / که تازد به میدان این نوجوان[5]؟
که باشد هم آورد این شیر مرد / سرش را زمیدان درآرد به گرد؟
سخن در دهان داشت کاوس کی / که گیو سرافراز فرخنده پی
زقلب سپه چون هژبر دلیر[6] / روان شد به میدان آن نرّه شیر
چو آمد به نزد جهانگیر، گیو / برآورد چون شیر[7] غرّان، غریو
چنین گفت کای نو رسیده پسر / چه بندی بر شاه توران کمر[8]؟
نژاد تو باشد زایران زمین / چه کارت به گُردان توران و چین[9]؟
نخستن بگو تا نژادت زکیست[10] / ترا کینه با شاه ایران زچیست؟
بیا جانب تخت کاوس شاه / که یابی ازو شوکت و عزّ و جاه
سرت بر فرازد زگُردان خویش / نوازش نماید زاندوه بیش[11]
جهانگیر گفتا به گیو سترگ / که ای نامور پهلوان بزرگ
ازین پهلوانان با نام و کام / بگو تا ببینم ترا چیست نام[12]؟

---

۱) پ: منم چاکر شاه توران سپاه، و بیت بعد را ندارد
۲) پ: جهانگیر نامم نهاده پدر ـ زجرجان زمینم نژاد و گهر
۳) پ: یکی مرد آید به میدان من ـ که تاب آورد نزد جولان من
۴) پ: از دلش
۵) پ: یکی نامدار دلیر و جوان، و بعد دارد: «به میدان این دیو سیرت فرست ـ که پیوند پیوندم از هم گسست»
۶) پ: ... سوی گرد دلیر، و بعد دارد: «چو آمد به میدان مردان مرد ـ زسم ستوران برانگیخت گرد»
۷) پ: نره شیران
۸) پ: که در پهلوانی ببستی کمر
۹) پ: چکارت بترکان، بگردان چین (کذا)
۱۰) پ: نخستین بگویم نژادت زکیست
۱۱) پ: ببینی ره و رسم و آیین و کیش
۱۲) پ: ... چه نامی به نام ـ که هستی به گردی و مردی تمام، ب: تراکیست نام، تصحیح قیاسی است، و پ بعد از این دارد: «بگو نام خود تا بدانم ترا ـ ازین پیش کز جان رهانم ترا»

چنین[۱] گفت گیو ای جهاندار نیو ‌‌ ‌ زایرانیان، دان مرا نام گیو[۲]
بدو گفت داماد رستم تویی ‌ ‌ ‌ که در رزم چون کوه محکم تویی؟
بدو پاسخ آورد گیو جوان ‌ ‌ ‌ که داماد رستم منم در جهان
تو هم نیز با من زنام و نژاد ‌ ‌ ‌ بیان کن بدانسان که داری به یاد
بگفتا جهانگیر نام من است ‌ ‌ ‌ همان دشت جرجان مقام من است[۳]
مرا دان مسیحای عابد پدر ‌ ‌ ‌ که مردی است دانا و روشن گهر[۴]
ندارم به کاوس[۵] کی احتیاج ‌ ‌ ‌ ستانم به شمشیر ازو تخت و تاج[۶]
شهنشاه من شاه توران[۷] بود ‌ ‌ ‌ مرا مهر او همدم جان[۸] بود
کنون کوته سازیم با هم سخن ‌ ‌ ‌ بگردیم با یکدگر رزم زن[۹]
به میدان کین بهر جنگ آمدی ‌ ‌ ‌ و یا در پی[۱۰] ریو و رنگ آمدی؟
بیا تا ببینم چه داری هنر ‌ ‌ ‌ که مرد دلیری و پرخاشخر[۱۱]
چو گیو این سخن[۱۲] زآن دلاور شنید ‌ ‌ ‌ بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآورد چون گیو، تیغ نبرد[۱۳] ‌ ‌ ‌ به سوی جهانگیر یل حمله کرد
جهانگیر چون آن دلیری بدید ‌ ‌ ‌ جهانید مرکب به پیشش رسید[۱۴]
گرفت[۱۵] او سر دست گیو از ستیز ‌ ‌ ‌ زچنگش برون کرد شمشیر تیز[۱۶]
کمربندش بگرفت[۱۷] و از زین بکند ‌ ‌ ‌ نهادش به زیر بغل بی‌گزند
ببردش به نزدیک افراسیاب ‌ ‌ ‌ ببستند دستش هم اندر شتاب[۱۸]
دل شاه توران از آن شاد شد ‌ ‌ ‌ زاندوه و غم جانش آزاد شد

---

۱) پ: بدو گفت
۲) پ: به ایران زمین شد مرا نام گیو، و سه بیت بعد را ندارد
۳) پ ندارد
۴) پ: مسیحای زاهد بود باب من- به پور مسیحا شد القاب من
۵) ب: زکاوس
۶) پ: ستانم زشمشیر زو تاج و باج
۷) پ: ترکان
۸) پ: در دل و جان
۹) پ: بس است این سخن با تو گویم سخن- اگر چه دلیری و لشکرشکن
۱۰) پ: و یا در ره
۱۱) پ: ببینم بیا تا چه داری به جنگ- سر نام خود را میاور به ننگ
۱۲) پ: آن سخن
۱۳) پ: علم ساخت چون گیو تیغ نبرد
۱۴) پ: برآورد چون تیغ خونریز خویش- جهانگیر مرکب جهانید پیش
۱۵) پ: آن
۱۶) پ: برون کرد از پنجه‌اش تیغ تیز
۱۷) پ: گرفتش کمربند
۱۸) پ: به خم طناب

آمدن بیژن به میدان جهانگیر و گرفتار شدن بدست جهانگیر

جهانگیر در سوی[1] میدان شتافت — بگردید و[2] بر جای آرام یافت
دگر ره بکردار شرزه پلنگ — خروشید و گفت ای دلیران جنگ[3]
سواری زگُردان ایران زمین — بخوانم که تازد به میدان کین[4]
بگردیم با هم به دشت نبرد — ببینیم بخت که آید به گرد[5]
چو بیژن پدر را گرفتار دید — جهان بر جهان‌بین خود تار دید[6]
به میدان درآمد پر از خون جگر — جهانگیر یل[7] کرد بر وی نظر
یکی نوجوان دید چون اژدها — کزو اژدها هم نگشتی رها[8]
سنانی به دست اندرون چون ستون — بپرورده بُد نوک او را به خون[9]
بدو گفت ای یل، چه نامی بگوی — که بر سوی من آمدی پویه پوی[10]؟
چنین گفت[11] بیژن زروی ستیز — بود[12] مر مرا نام، شمشیر تیز
چه کارت به نام من است ای دلیر — هم اکنون درآرم سرت را به زیر[13]
به گُردان ایران نمایی هنر — ببین تاکنونت چه آرم به سر[14]
شدی[15] غرّه بر بازوی خویشتن — که آری[16] به گُردان ایران، شکن
نبرد دلیران کجا دیده‌ای — که خود را به مردی پسندیده‌ای[17]
فکندی[18] یکی پهلوانی به دام — کزو ملک کاوس را بُد[19] نظام
ندانم که[20] چون مبتلای تو شد — اسیر کمند بلای تو شد
نمایم ترا دستبردی چنان — که گرید به حالت زمین و زمان[21]

---

۱) پ: دیگر به میدان ۲) پ: بایستاد و ۳) پ ندارد
۴) پ: چنین گفت کای سروران سپاه۔ یکی مرد باید به من کینه خواه
۵) پ: که با او بگردم به میدان کین ۔ ببینم چه آید زچرخ برین
۶) پ: یکی آه سرد از جگر برکشید ۷) پ: چون کرد
۸) پ: کزو اژدها را نباشد رها
۹) پ: یکی نیزه در دست همچون ستون ۔که پرورده بود آن سنانش به خون
۱۰) پ: که هستی به کینه یکی رزمجوی ۱۱) پ: بدو گفت ۱۲) پ: که باشد مرا
۱۳) پ: که آیی زجانت هم اکنون تو سیر ۱۴) پ: ببینی کنون حال خود ای پسر
۱۵) پ: مشو ۱۶) پ: که یابی
۱۷) پ: تو جنگ دلیران کجا دیده‌ای ۔کجا ضرب بازوی ما دیده‌ای ۱۸) پ: گرفتی
۱۹) پ: یابد نظام ۲۰) پ: چسان ۲۱) پ: که بر تو بگریند خلق جهان

جهانگیر گفتش که ای نوجوان | نخستین به من گوی نام و نشان[۱]
به من تا نگویی تو از نام خویش | بننهم به میدان تو پای پیش[۲]
بگفتا منم بیژن گیو گُرد | که با او نمودی چنان[۳] دستبرد
زدرد پدر با تو کین آورم | زکین[۴]، آسمان بر زمین آورم
جهانگیر چون نام بیژن شنید | بدو گفت چشمم چو روی تو دید
مرا در دل آمد که تو بیژنی | که در روز کین، همچو اهریمنی
کنونت ببندم بسان پدر | بدان تا به میدان نیایی دگر[۵]
از آن گفته بیژن درآمد به جوش | چو رعد بهاران بزد یک خروش[۶]
برآورد یک نیزهٔ جانستان | به سوی جهانگیر یل شد روان
چو پیشش رسید آن دلیر نبرد | سنان جانب سینه‌اش راست کرد[۷]
سر نیزه چون راست کردش بروی[۸] | گرفتش سر نیزه آن نامجوی
برون کرد نیزه زدست دلیر | یکی نعره زد آن[۹] دلاور چو شیر
همان نیزه زد بر کمند اوی | که از پشت زین اندر آمد[۱۰] به روی
چو افتاد از آن مرکب راهوار | به مردی زجا جست آن نامدار[۱۱]
گریبان گرفتش جهانگیر گُرد | زجا کند[۱۲] و او را به ترکان سپرد
ببستند بازوی آن نامدار | چنین آمدش بهره از روزگار
چو کاوس دید آن دلیری ازوی | چنین گفت با زال کای[۱۳] نامجوی
همانا که از دیو دارد نژاد | زمردم مر او را نباشد نهاد[۱۴]

---

۱) پ: جهانگیر گفتا که ای نامدار- بحق جهاندار پروردگار
۲) پ: که تا تو نگویی به من نام خویش - به میدان نیایم به رزم تو پیش ۳) پ: کنون
۴) پ: تن از آسمان (کذا)
۵) پ: ببندم دو دستت بسان پدر-که تا سوی میدان نیایی دگر
۶) پ: بشد در غضب بیژن گیوزوی - بسویش نهاد از سر کینه روی
۷) پ: سنان جانب سینه‌اش کرد راست -که در سینه آرد ابی کم و کاست، و بیت بعد را ندارد
۸) پ: یکی نیزه انداخت بر سوی اوی
۹) پ: از جگر همچو شیر. و بعد اضافه دارد: «که آواز او هر دو لشکر شنید- ستوران بسی زآن صدا در رمید»
۱۰) پ: ... بر کمند نیو-که از زین نگون شد تن پور گیو
۱۱) پ: تن پهلوانش به میدان فتاد- به مردی زجا جست آن پاکزاد ۱۲) پ: کنداورا
۱۳) پ: آن نامجوی ۱۴) پ: زدیو است این پهلوان را نژاد- سپاه مرا زوبلایی فتاد

بپرسید باید ازین دیو چهر[1] — که یکسان بود نزد او کین و مهر
چو زایران[2] زمین باشدش تار و پود — چرا کینه با شاه ایران نمود[3]
دلیری رود سوی میدان اوی — برآرد به زخم سنان[4] جان اوی

آمدن طوس به میدان و گرفتار شدن به دست جهانگیر

ز قلب سپه طوس لشکر[5] پناه — طلب کرد رخصت زکاوس شاه
بیامد به میدان آن سرفراز — به دست اندرش نیزهٔ جانگداز
بدو گفت ای گُرد بی‌روی ورای — نهادی برون[6] از حد خویش پای
ابا شاه ایران نمایی نبرد — سر نامداران درآری به گرد[7]
چه نسبت ترا با سپهدار تور — نکوهش کنندت زنزدیک و دور؟
سوی شاه ایران نیایی چرا — کنی با شهنشاه خود ماجرا[8]؟
جهانگیر گفتش بگو نام خویش — چه دانی تو آغاز و انجام خویش[9]
ندارم به اندرز تو احتیاج — کلامت به پیشم ندارد رواج[10]
نخستین بکن[11] نام خود آشکار — وزآنپس بیا در صف کارزار[12]
بگفتا[13] منم طوس نوذر نژاد — پدر بر پدر شاه[14] با دین و داد
جهانگیر گفتش تو شهزاده‌ای — زتخم منوچهر آزاده‌ای[15]
چه کارت به میدان و تیغ و سنان — که بندی به پیکار مردان میان[16]
چو طوس این سخن‌ها از آن یل شنید — بکردار نر اژدها بردمید[17]
یکی گرز خارا شکن بر فراخت — به سوی جهانگیر، مرکب[18] بتاخت
برآورد آن گرز، بالای سر — بدان[19] تا زند بر سر نامور

---

۱) پ: یکی چارهٔ کاراین دیو چهر
۲) پ: چو ایران (کذا)
۳) پ: به ما کینه‌اش از چه باید نمود
۴) پ: زبان (عیناً)
۵) پ: طوس شد کینه خواه
۶) پ: چو بیرون نهی
۷) پ: به گردان ایران نمایی نبرد- سر خویش آخر در آری به گرد
۸) پ: چرا باشه خود کنی ماجرا
۹) پ: کزین پس نیابی دگر کام خویش
۱۰) پ: به اندرز تو نیستم احتیاج -که گفتار سردت ندارد رواج
۱۱) پ: بگو
۱۲) پ: که با تو کنم بعد ازین کارزار
۱۳) پ: بدو گفت من
۱۴) پ: نام دارم به یاد
۱۵) پ: زمرد شجاعی و آزاده‌ای
۱۶) پ: بپیچان زمیدان مردان عنان (ز مردان مردان نوشته)
۱۷) پ ندارد
۱۸) پ: باره
۱۹) پ: که ضربی زند

سـر دستِ او را گـرفت آن دلیـر … برون کرد گرز از کفش همچو شیر[۱]
هـمان گـرز بـر وی حوالت نـمود … سـپهبد سـپر بـر سـر آورد زود[۲]
بـزد آن چـنان گـرز کـین، نـامور … کز آن ضرب بشکست از هم سپر[۳]
بـدزدید سـر، طـوس و گـرز گـران … بـه فـرق سـر مـرکب آمـد روان[۴]
از آن ضـرب شـد مـغز او تـوتیا[۵] … درآمـد بـه سـر، بـارهٔ بـاد پـا
تـن طـوس نـوذر[۶] درآمـد بـه خـاک … دلش گشت لرزان زبـیم هـلاک
زجـا جست از بـیم جـان در زمـان … فکندش به گـردن، کـمند آن جـوان[۷]
کشانش سوی لشکـر خـویش[۸] بـرد … بـرآمـد خـروش از بـزرگان و خُـرد[۹]
بـبستند دسـتش بـه خَـم کـمند … درآمد[۱۰] چو گیو و چو بیژن بـه بـند

بازگشتن کاوس از جنگ و رای زدن با زال از برای جنگ جهانگیر

چـو کـاوس دیـد آن چـنان کـارزار … جهان بـر جـهان بـین او گشت تـار[۱۱]
بـزد طـبل آسـایش انـدر زمـان … به بنگاه خود هـر کسـی شـد روان[۱۲]
بـه پـرده سـرا رفت کـاوس کـی … ابـا نـامداران فـرخـنده پـی[۱۳]
چو بنشست بر جـای خـود شـهریار … بـه گِـردش دلیـران عـالی تـبار[۱۴]
جـهاندیده گـودرزو دسـتان سـام[۱۵] … فـرامـرز و گُـردان زابـل، تـمام
چـنین گـفت بـا زال، کـاوس کـی … کـه مـا را بـدافـتاد در جـنگ ری
مـر ایـن خـیره سـر پـهلوان دلیـر … کـه بُـرز یـلان دارد و چـنگ شـیر[۱۶]
دلیـران مـا را بـه روز نـبرد … چه آسـان گـرفت آن یـل شـیرمرد[۱۷]

---

۱) پ: سر دست او را گرفته عمود ـ برون کرد بر طوس حمله نمود
۲) پ: سپر بر سر آورد طوس دلیر ـ زدش بر سر آن گرز آن نره شیر
۳) پ: به جای آن این بیت را دارد: «سپر نرم شد در کف طوس راد ـ بترسید کآمد سرش زآن بباد»
۴) پ: بدزدید سر از سر گرز زود ـ روان بر سر باره آمد فرود
۵) پ: سر مرکب طوس شد توتیا ۶) پ: تن طوس افتاد بر روی خاک
۷) پ: کمندی روان ۸) پ: لشکر تور ۹) پ: «خورد» هر دو نسخه
۱۰) پ: فتاد او ۱۱) پ ندارد ۱۲) پ: ... ایران سپاه ـ بگردید زآن رزم کاوس شاه
۱۳) پ: به پرده سرا شد دل پر زخشم ـ دو طاس پر از خون بدش هر دو چشم
۱۴) پ: یمین و یسار ۱۵) پ: بیامد بر شاه دستان سام
۱۶) پ: درین جنگ خیره سر نوجوان ـ که چون او ندیدم کسی پهلوان
۱۷) پ: دلیران ما را به روز ستیز ـ چه آسان گرفت آن یل تند و تیز

به هنگام کین با چنین بُرزویال / نماند بجز نامور پور زال
زمردان توران و گُردان چین[1] / نیامد چنین نامداری به زین
زسر تا قدم رستم است این جوان / به مردی و کوشش[2] به تاب و توان
گمانم بود، کاین پسر در نهاد[3] / زرستم بود، ای[4] یل شیرزاد
چنین گفت دستان به کاوس شاه / که ای از رخت شادمان تاج و گاه
نماند از شبستان رستم مهی / که او را به فرزند باشد رهی
چو رستم شد از ملک زابل برون / بُدش دیده پر آب و دل پر زخون
نبودش به کار زمانه هوس / نه میلش به عیش و طرب سوی کس
که آرد مهی در شبستان خویش / به نوعی که ما را بود رسم و کیش
دگر کس چه داند زچرخ کهن / که پنهان چه بازد همی مکر و فن[5]
نهانی نداند کسی جز خدای / که باشد به هر دو جهان رهنمای[6]
از این نورسیده پسر، غم مدار / در آخر شود راز او آشکار[7]
چو شه گوش کرد این سخن‌های زال / تهی ساخت دل را ز فکر و خیال[8]
بفرمود تا سروران سپاه / بدارند هر سو طلایه نگاه
برفتند شبگَردِگان صف به صف / سر راه بستند از هر طرف[9]
وزآن[10] روی آمد جهانگیر شاد / برِ[11] شاه توران زمین بوسه داد
نوازش نمودش بسی شاه تور / جهان‌آفرین[12] خوان، زنزدیک و دور
سوی بارگه شد روان، شهریار / ظفر هم عنان، نصرت[13] اندر کنار
چو آمد به منزلگه خویشتن / دلیران توران شدند انجمن
به آرام خود هر کسی جای کرد / همه شادمان دل، زکار نبرد
جهانگیر را نزد خود جای داد / دلش گشت زآن نامبُردار شاد
بفرمود تا بیژن و طوس و گیو / که بودند هر یک زگُردان نیو

---

۱) پ: زگردان توران و مردان چین
۲) پ: به میدان مردی
۳) پ: در نژاد
۴) پ: آن یل
۵) پ: نماید زپنهان بسی مکروفن
۶) پ: که او شد به سرّ جهان رهنمای
۷) پ: به آخر شود این نهان آشکار
۸) پ: برون کرد دل را
۹) پ: بجنبید از جای خود خاص و عام ـ ببستند سرهای ره را تمام
۱۰) پ: وزآن رزم
۱۱) پ: سوی، و بعد اضافه دارد: «بیامد به صد شوکت و جاه و آب ـ به پای علم نزد افراسیاب»
۱۲) پ: بر او آفرین شد
۱۳) پ: نصرتش غمگسار

درآرنـدشان پـیش او بسـته دست   بـدان تـا درآرد بـه دلشـان شکست[۱]
چــو در نــزد شــه آوریــدندشان   شــه تــور گــفتا کــه ای ســرکشان[۲]
جــهان کــرد آخــر شــما را اسـیر   فتادید چـون روبـه در چـنگ شـیر[۳]
بــبُرّم شــما را کــنون ســرزتن   نــیابید[۴] جـز خـاک تـیره، کـفن
کــنم ســر جــدا از تــن زال پــیر[۵]   فــرامـرز را تــن بـدوزم بـه تـیر[۶]
بــرانــدازم[۷] از گــاه، کــاوس را   بــر آتش نــهم پــیکر[۸] طـوس را
کَــنَم تــخم[۹] ایــرانـیان را ز بـن   کـنم پـاک از[۱۰] ایشـان جـهان کـهن
دهــم مـلک ایـران بـدین نـوجوان[۱۱]   که هم نوجوان است و هم پهلوان[۱۲]
بـه سـالار تـرکان چنین گفت گیو   چـه دانـد کسـی راز کـیهان خـدیو
کس از حکـم یـزدان نـیارد گـذر   مـنه از حـد[۱۳] خـویشتن پـا بـه دَر
تـو گـویی کـه سازم چنین و چنان   بــبرّم ســر جــمله ایـرانـیان[۱۴]
جــهان را خــدای جـهان آفـرید   بـه قـدرت[۱۵] زمـین و زمـان آفـرید
چـه یـارا کسـی را کـه بـی‌حکم اوی   بــبرّد زانــدام کس تــار مــوی[۱۶]
بــه فـرمان ایـزد بـود، جـان مـا   کــه دانــاست بـر راز پـنهان مـا
تــو گــویی کـه خـلق جـهان را تـمام   براندازم از حکم خود خـاص و عـام
شـهان را نـزیبد سـخن ایـن چـنین   جهان را دمی بی‌جهان بـین، مـبین[۱۷]

حکم کردن افراسیاب به کشتن گیو و شفاعت خواستن جهانگیر

چو افراسیاب این سخن کـرد گـوش   زکـینه چـو دریـا درآمـد بـجوش
بـه دژخـیم گـفتا[۱۸] کـه بـا تـیغ تـیز   کــند گـیو را نـزد او[۱۹] ریـزه ریـز

۱) پ: درآرند نزدیک او بسته دست۔که آرد به دلهای ایشان شکست
۲) پ: چو گردان بر آن بارگاه آمدند۔بدانجای آرامگاه آمدند، و بعد اضافه دارد: «شه تور گفتا بدان سروران ۔ که ای پهلوانان و گندآوران»
۳) پ: که روبه نیابد رهایی زشیر
۴) پ: نبینید   ۵) پ: زار   ۶) پ: تن کشم سوی دار
۷) پ: در اندازم   ۸) پ: این زمان   ۹) پ: تخت (کذا)   ۱۰) پ: کنم پاکشان زین
۱۱) پ: پهلوان   ۱۲) پ: سپارم جهان را بدین نوجوان   ۱۳) پ: منه از ره بندگی
۱۴) پ: بکش گردن این گرد ایرانیان (کذا)   ۱۵) پ: به صنعت
۱۶) پ: کند دور جان از دل ما که زو (کذا و روشن نیست)
۱۷) پ: دمی این جهان را پی بین مبین (کذا و غلط است)   ۱۸) پ: به دژخیم فرمود
۱۹) پ: نزد من

بیامد چو دژخیم[1] نزدیک گیو / چنین گفت آنگه جهانگیر نیو
که دوران به کام شه افراسیاب / بود تا بود مرکز خاک و آب
اگر گیو را این زمان شهریار / دهد از ره لطف خود زینهار
نگهدارد او را به بند گران / همان طوس و هم بیژن پهلوان
چو یکسر دلیران ایران زمین / ببندیم ای شاه با آفرین[2]
بگیریم کاوس را تخت و رخت / به تخته کشیمش زبالای تخت
فرامرز جنگی و زال دلیر / تخوار و زواره ابا سام شیر[3]
چو گرگین و گودرز کشوادگان / چو رهّام و گستهم آزادگان[4]
برِ شاه توران، دلیران همه[5] / به زنجیر و غُل بسته شیران همه
کند چون جهان کام دل حاصلت / غضب کن به نوعی که خواهد دلت
کنیم آنکه در دور لیل و نهار[6] / همی باز گویند زین کارزار
شه تور چون این سخن کرد گوش / بدو گفت ای گُرد[7] با عقل و هوش
به راهی که باشد دلت را هوا / نباشد برای تواَم، ماجرا
جهانگیر گفتا به هومان نیو / که بیرون برد[8] بیژن و طوس و گیو
ببردند زآن بارگه[9] بندیان / که بودند هر یک چو شیر ژیان
سران سپه را چو هومان ببُرد / چنین گفت شه با جهانگیر گُرد
من از نامداران خود ده هزار / دلیران و گُردان[10] با گیرودار
بدادم ترا زین صف[11] انجمن / که باشند در[12] امرت ای رزم زن
هر آن چیز فرمان دهی آن کنند / به فرمان تو جان گروگان کنند[13]
زترکان جدا کرد پس لشکری / که هر یک بُدی بهتر از دیگری

---

۱) پ: چو خونریز آمد
۲) پ: «به روزیکه گردان ایران زمین ـ درافتند در بند ما این چنین»
۳) پ، به جای آن دارد: «ز دار اندر آویزی‌اش سرنگون ـ چکد از تنش چرک و زرد آب خون + تن زال را تیرباران کنیم ـ فرامرز را خورد شیران کنیم.» و بعد اضافه دارد: «زواره نبیند زمن غیر تیغ ـ زخونش نباید دلم را گریغ»
۴) پ ندارد
۵) پ: دلیران از ایشان میان رمه
۶) پ: بود دستگه تا بود روزگار
۷) پ: ای مهتر عقل و هوش
۸) پ: ببَر
۹) پ: جایگه
۱۰) پ: که هستند گردان
۱۱) پ: به غلط «صفت»
۱۲) پ: که باشد به حکم تو
۱۳) پ: که تا روز و شب خدمت از جان کنند

بـدادش درفشـی کـه چشـم جـهان   از آن مـهچه هـرگز نـدادی نشـان[1]
یکـــی تـــاج زرّیــن و انگشــتری   بـدادش کـه بُـد قـیمت کشـوری[2]
یکـی بـاره دادش بـه زرّیـنه[3] زیـن   کـه تـا بـرنشیند بـه هـنگام کـین
زاسـباب شـاهنشهی هـر چـه بـود[4]   بـر آن نـامور لطـف و احسـان نـمود
همه همرهانش به خـلعت، نـواخت   زانـعام خـود، کـار ایشـان بسـاخت
ســپهدار او نــیز هــومان گُـرد   دل و جان شیرین به مـهرش سـپرد[5]
پس آنگـه بـه آرام خـود رفت شـاه   جــهانگیر آمــد بــه آرام‌گـــاه
چـو شب چـادر قـیرگون چـاک زد   ســحر پــای بـر بـام افـلاک زد
شــهنشاه خـاور بـه زرّیـنه جـام[6]   بــرآمـد بـر ایـن گـنبد نـیل فـام
فلک سر خوش از جام[7] جمشید شد   جهان روشن از نور[8] خـورشید شـد
سـپه یکسـر از خـواب بـرخـاستند   پــی جـنگ خـود را بـیاراسـتند

لشکر آرایی کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم و جنگ فرامرز با جهانگیر و گرفتار شدن فرامرز به دست جهانگیر

بـــرآمـــد غـوطبل هـر دو سـپاه   شـدند آن دلیـران سـوی رزمگـاه[9]
شـــه تــور بــنهاد پـا در رکـاب   کـمر بست از بـهر کـین در شـتاب[10]
بـجنبید کـاوس از جـای خــویش   نهاد او به مـیدان کـین پـای خـویش
بـــرافــراخـــته کـاویانی درفش   جهان زو شده سرخ و زرد و بـنفش
بیاراست دسـتان، سـپه را بـه جـنگ   کمر تنگ بست[11] از پـی نـام و نـنگ
چـنان بسـته صـفها پـی یکـدگر[12]   کـه بـاد از مـیانشان نکـردی گـذر

---

۱) پ: ندیده به عهد کهان و مهان
۲) پ: در حاشیه نوشته «که بودی به از زهره و مشتری»   ۳) پ: زرّین زین
۴) پ: زاسباب شاهی هر آنچه که بود
۵) پ: بعد از این اضافه دارد: «سرافراز کردش به پیوند خویش ـ بدو مهربان شد چو فرزند خویش»
۶) پ: چون آن خسرو چین به زرّینه جام، و بعد اضافه دارد: «چو بنهاد بر قصر گردون قدم ـ برافراخت تا بام کیوان عَلَم»   ۷) پ: از جانب شید، و مصراع دوم است
۸) پ: از روی، و به جای بیت بعد دارد: «مزین چو شد گنبد زرنگار ـ سر از خواب برداشت ماهی و مار»
۹) پ: غوطبل جنگ آمد از دو سپاه ـ شد آن نامداران سوی رزم راه   ۱۰) پ: از روی کینه شتاب
۱۱) پ: کمر بر میان   ۱۲) پ: چنان بست صفهای بر یکدیگر (عیناً)

زبـــانگ تـــبیره، زآوای[1] نـــای	تـو گفتی جهان اندر آمد زجای[2]
خـــروشیدن کـوس و زرّیـنه جـام	گـــذشت از سـر گـنبد نـیل فـام
فـــغان دلیـــران بـــه مـیدان کـین	بـــه لرزه درآورده یکســر زمـین[3]
زگـــــرد ســـواران[4] روز نـــبرد	ســیه گشـته ایـن گـنبد لاجـورد
چـو قـلب و جـناح سپاه دو شاه	شـــد آراسـته در صـف رزمگـاه[5]
نخستین دلیـری[6] که آمـد بـه جـنگ	بـه کـین دلیـران، کـمر بسته تـنگ
جــهانگیر بــود آن جــهان پـهلوان	که بختش جوان بود و دولت جـوان
یکـی بـاره[7] در زیـر رانش چـو کـوه	کـز آن[8] کـوه را در دل آمـد شکـوه
نــهاده یکــی خُــود زرّیـن بـه سر[9]	کـه تـاریک شـد از شـعاعش قـمر
بـــپوشیده یک جـــوشن زرنگـار	بگـــرد کـــمر تـیغ زهـر آبـدار[10]
بـه قـربان درافکـنده چـاچی کـمان	پـر از تـیر یک تـرکشش در مـیان[11]
یکـی گـرز پـولاد بـودش بـه دست	کـه بـر کـوه خـارا نـمودی شکست
چـو آمـد بـه مـیدان یـل پـرستیز	بـــرانگـیخت آن بـارهٔ تـند و تـیز
به اطراف میدان به هـر سـو بـتاخت	به جولانگری کوس مردی نواخت[12]
زجـولان چـو فـارغ شـد آن نـامدار	بـــاستاد انـــدر صـــف کـارزار[13]
خـــروشی بـــرآورد آن پـیل تـن	کـــز آن لرزه افـــتاد در انـجمن[14]
پس از نـعره گـفتا بـه ایـران سپاه	که خواهـم دلیـری بـدین رزمگـاه[15]
بـدان تـا ابـا[16] هـم، نـبرد آوریـم	بـه کـین، کـاز مـردان مـرد آوریـم

---

۱) پ: زآواز　　۲) پ: زمانه تو گفتی درآمد زجای
۳) پ: صدای دلیران میدان کین ـ به لرزه درآورد روی زمین　　۴) پ: دلیران
۵) پ: از سران سپاه　　۶) پ: سواری　　۷) پ: یکی باره‌ای زیر
۸) پ: کزو　　۹) پ: یکی خود زرین نهاده به سر
۱۰) پ: ببر جوشنی داشت زرین نگار ـ که حیران شدش دیدهٔ روزگار، و بعد اضافه دارد: «به گرد کمر تیغ الماس گون ـ که گفتی دمش بود دریای خون»
۱۱) پ: به دور میان ترکش پر زتیر ـ کمانش به قربان شده گوشه‌گیر
۱۲) پ: بر اطراف میدان زهر سو بتاخت ـ پی لعبه بنمود و سر برفراخت (عیناً) و بعد اضافه دارد: «که حیران ازو شد سران سپاه ـ بسی آفرین آمدش از دو شاه»
۱۳) پ: چو فارغ شد از جلوه کردن دلیر ـ بایستاد در روی میدان چو شیر
۱۴) پ: یکی نعره زد آن یل پیلتن ـ که لرزید از آن نعره آن انجمن
۱۵) پ: ... کز ایرانیان ـ به میدان درآید یکی پهلوان　　۱۶) پ: که در پیش شاهان

ببینیم کز گردش روزگار　　چه آید به ما در صف کارزار
هنوز این سخن در دهان داشت گو　　که از خیل زابل سپه[1] خاست غو
سواری درآمد به میدان کین　　که لرزان شد از سُمّ اسبش[2] زمین
یکی خود بر سر زپولاد ناب　　مکلّل نموده به دُرّ خوشاب[3]
زده[4] بر حمایل، یکی تیغ تیز　　که برخاستی از دمش، رستخیز
کمانی به قربان چو ابروی یار　　به قربان او جان شده صد هزار[5]
یکی باره در زیر رانش چو باد　　که از تندی‌اش کس ندارد به یاد[6]
به قلادهٔ زین[7] یکی گرز داشت　　که در محکمی، حکم البرز داشت
چو آمد به میدان گو پیلتن[8]　　به جولان درآمد در آن انجمن
بگردید برگرد میدان جنگ[9]　　هنرها نمود آن دلاور نهنگ[10]
که چشم فلک گشت حیران او[11]　　خرد گشت خیره زجولان او
وزآن پس عنان تکاور کشید　　به سوی جهانگیر یل بنگرید
بدو گفت ای شیر جرجان زمین　　چرایی به گُردان ایران به کین؟
نژاد تو از ملک ایران بود　　چه کارت به ترکان توران بود؟
پشیمان شو از آنچه کردی به ما　　بنه پای بیرون زجور و جفا[12]
بیا نزد کاوس بن کیقباد[13]　　مکن با سپاهش ازین پس عناد
وگرنه پشیمان شوی عاقبت　　بیفتی ازین دولت مرتبت
جوانی و دوران ندیده بسی　　تهی بوده گوشت زپند کسی
بگفتم[14] ترا آنچه بایست گفت　　سخن‌های نیکو نباید نهفت
جهانگیر چون این سخن‌ها شنید　　به سوی هم آورد خود بنگرید[15]

---

۱) پ: زابل زمین، ب، به غلط «خواست»　۲) پ: به غلط، اسبان
۳) پ: بعد اضافه است: «یکی جوشن زرنگاری ببر ـ که شد خیره از زیب او چشم سر»
۴) پ: ببسته میانش　۵) پ: که قربان شد از گوشه او صد هزار
۶) پ: یکی باره زیرش چو باد شمال ـ که بر تندی‌اش کس نبردی خیال　۷) پ: به فولاد زرین
۸) پ: یل پیلتن　۹) پ: جوان　۱۰) پ: هنرها نمود آن یل پهلوان
۱۱) پ: که چشم جهان گشت حیران او　۱۲) پ ندارد　۱۳) پ: کاوس کی کیقباد
۱۴) پ: بگویم ترا
۱۵) در پ پیش از این اضافه است: «که روی تو چون ماه روشن نمود ـ مرا مهر رویت به دل برفزود ـ چنین در دل آمد یکایک مرا ـ که هستی بسان برادر مرا»

بجنبید مهرش بر آن نامدار ‌ ‌ ‌ بدو گفت کای پهلو کامکار[1]
چه نامی بگو ای دلاور جوان؟ ‌ ‌ ‌ که تازه شد از گفته‌هایت روان[2]
بگفتا که نامم فرامرزگو ‌ ‌ ‌ مرایران سپه[3] را منم پیشرو
مرا رستم زال باشد پدر ‌ ‌ ‌ که چون او نبودی یل[4] نامور
کنون مدّتی شد که آن پیل تن ‌ ‌ ‌ برون رفت از این نامدار انجمن[5]
منم بار[6] آن پهلوانی درخت ‌ ‌ ‌ که خرّم ازو گشت این تاج و تخت[7]
جهانگیر چون گشت واقف ازوی ‌ ‌ ‌ که هستش برادر یل نامجوی
همی خواست گوید بدو سِرِّ خویش ‌ ‌ ‌ خبر سازد او را زآیین و کیش[8]
دلش سوی اندیشه آورد رای ‌ ‌ ‌ که گردد ابا او نبرد آزمای[9]
بکوشد ابا آن جهان پهلوان ‌ ‌ ‌ زبردستی‌اش را کند امتحان[10]
چو او را کند آزمون در هنر ‌ ‌ ‌ بدو گوید احوال خود سر بسر[11]
فرامرز را گفت، کای گُردگیر ‌ ‌ ‌ سخن‌ها شنیدم[12] زتو دلپذیر
زایران مرا گرچه باشد نژاد ‌ ‌ ‌ ولی دیدم از شاه توران مراد
نیایم به نزدیک کاوس کی ‌ ‌ ‌ که او نیست سالار فرخنده پی
شهی کو به یک نوش دارو زگنج ‌ ‌ ‌ نداد و تهمتن ازو شد به رنج[13]
چنین شاه بی‌دین و بیدادگر ‌ ‌ ‌ نزیبد که بندی به پیشش کمر
چو بشنید، افراخت جنگی عمود ‌ ‌ ‌ که آرد به فرق دلاور فرود
سپر بر سر آورد مرد جوان ‌ ‌ ‌ فروکوفت آن نامور پهلوان[14]
که او را از آن گرز خاراشکن ‌ ‌ ‌ زمانه سرآرد در آن انجمن[15]
بلرزید اندام آن نرّه شیر ‌ ‌ ‌ ولیکن نگه داشت خود را دلیر[16]

---

۱) پ: روزگار ‌ ‌ ۲) پ: چه نامی به نام ای دلیر جوان ـ که شد تازه از ...
۳) پ: مر ایرانیان را ‌ ‌ ۴) پ: دگر نامور ‌ ‌ ۵) پ: برون شد ازین نامور انجمن
۶) پ: شاخ ‌ ‌ ۷) پ: که خرّم از آنم بدین تاج و تخت
۸) پ: خبر گوید، ب: به آیین و کیش ‌ ‌ ۹) پ: به آورد پای، و غلط است
۱۰) پ: ببین تا زبردستی‌اش تا کجاست ـ هنر چون نماید به کین چپ و راست
۱۱) پ: چو او را کنی آزمون در هنر ـ بدو بازگو حال خود سر بسر ‌ ‌ ۱۲) پ: شنیدم سخن‌ها
۱۳) پ: ... زتنگ ـ سر نام نیکش درآرد به ننگ ‌ ‌ ۱۴) پ: فرود آمد آنگه عمود گران
۱۵) پ: زبون آورد پیش آن انجمن
۱۶) پ: زسر تا به پای جهانگیر راد ـ خبردار گشت و به لرزه فتاد

دگر باره گرزی فرامرزگو — بزد بر سر آن سپهدار نو[۱]
شد از صدمهٔ گرز آن رزمخواه — جهانگیر یل را دو چشمان سیاه[۲]
سیه شد جهان بر جهان‌بین او — برون شد زسر هوش و تمکین او
یکی دیگر آمد از آن ضرب باز — کز آن ضرب شد خسته آن سرفراز[۳]
ببّرید از جان شیرین امید — تنش گشت لرزان چو از باد بید
چنان شد که افتد زمرکب به زیر — نگهداشت خود را چو شیر آن دلیر[۴]
برآمد زهر دو سپه، آفرین — که هست این جوان، بارهٔ آهنین
زضرب فرامرز کس را توان — نباشد جز این نامور پهلوان[۵]
به کوه ار فرود آمدی این عمود — کمر از سر کوه رفتی[۶] فرود
چو نوبت جهانگیر یل را رسید — چو شیر از جگر نعره‌ای برکشید
به تندی برآورد، گرز نبرد[۷] — به سوی فرامرز یل حمله کرد
به زیر سپر شد یل زابلی — حذر داشت از ضرب دست یلی
زدش بر سپر، گرز پولاد[۸] ناب — کزو جست آتش چو تیر شهاب[۹]
برآمد خروشی زهر دو سپاه — که پور تهمتن ازو شد تباه
فرامرز شد خسته از آن عمود — برون آمد از مغزش از درد، دود[۱۰]
که ضربی بدانسان ندید از کسی — بپیچید از آن ضرب برخود بسی
دگر بازو افراخت بروی جوان — به زیر سپر شد جهان پهلوان[۱۱]
عمودی دگر زد چنانش به فرق — که گفتی فرود آمد از رعد، برق[۱۲]
فرامرز یل را زضرب جوان[۱۳] — بجوش آمدش مغز در استخوان[۱۴]
جهان شد به چشمش چو لیل سیاه[۱۵] — برآورد از دل یکی سرد آه

---

۱) پ: سرانجام گرز فرامرز شیر- بزد بر سر نوجوان دلیر
۲) پ: زضرب سر گرز آن رزمخواه- جهانگیر را گشت چشم سیاه (عیناً)
۳) پ: یکی دیگر آمد از آن ضرب‌تر- کز آن ضرب گشتیش خون در جگر
۴) پ: به مردی نگه داشت خود را دلیر، و پیش از این اضافه دارد: «سیوم ضرب آمد چو البرز کوه- کزو شد سر و مغز و گردن ستوه»
۵) پ: نباشد همیدون به روی جوان
۶) پ: گشتی
۷) پ: برآورد از آن نیز گرز نبرد
۸) پ: فولاد، ب، به غلط: تاب
۹) ب: تیر از شهاب
۱۰) پ: فرامرز خسته شد از آن عمود- ولی از دماغش فرو رفت دود
۱۱) پ: به جای آن این بیت دارد: «یکی دیگر آرد به روی دلیر- نشد زوهراسان فرامرز شیر»
۱۲) پ: چو گرز دوم آمدش زیر فرق - تو گویی فرود آمد از رعد برق
۱۳) پ: ضربی چنان
۱۴) پ: بلرزید زو مغز در استخوان
۱۵) پ: چو سرمه سیاه

پرانـدیشه شـد جـان آن پـهلوان — کـه آمـد یکـی ضـرب دیگـر چـنان
چـو گـرز سـوم[1] آمـدش بـر سپر — فــرامــرز گـفت الحـذر، الحـذر
زضـــرب عـــمود و زگــرد نـبرد — پــر از[2] گـرد شـد گـنبد لاجـورد
چهل ضرب بر هم زدند آن دو شیر — نگشـــتند یکـتن زپـیکار، سـیر[3]
بـینداخـته[4] هـر دو کـوپال خـویش — بـرافـراخـته بـازو و یـال خـویش[5]
بـــرانگـــیختند آنگـهی بـاد پـای — ابـــا نـــیزه گشـــتند رزم آزمـای[6]
فـرامـرز یـل، هـمچو شـیر ژیـان — بـــرآورد زهـــر آب داده سـنان[7]
بـــزد بـــر کـــمرگاه آن نـامدار — کز آن ضرب پیچید بـرخـود چـهار
عـوض را یکـی نیزه از روی کین — زد آن نـامبردار جـرجـان زمـین[8]
ابـا نـیزه جسـتند چـندان نـبرد[9] — که شد هر[10] دو را تن، پر از خوی و گرد
به رزم اندرون[11] نیزه شد خُرد خُرد — پس آنگـاه هـر دو سـپهدار گُـرد
کشـیدند شـمشیر کـین از نـیام[12] — بـهم تـاختند هـمچو شـیر کـنام[13]
جـــرنگیدن تـــیغ المـــاس رنگ — بـرون بـردهوش از سـر مـرد جـنگ
چو در دستشان تیغ هندی شکست — بــه بـند کـمر آوریـدند دست[14]
گشـــادند چـــنگال بـــر یکـدگر — گـــرفتند هـــر دو دوال کـــمر
دو گُـرد دلاور در[15] آن دشت کـین — کشـــیدند مـــریکدگر را ززیـــن
چـــهل زور کـــردند بـــر یکـدگر — نه این را خلل شد، نـه آن را ضـرر[16]
جـهانگیر زوری[17] بـه مـیدان کـار — بـــیاورد بـــر آن یـــل نـامدار

---

۱) پ: سیم ۲) پ: صدا شد برین گنبد لاجورد (عیناً)
۳) پ: چهل ضرب شد در میان دلیر-که دارای گردان شد از جنگ سیر (کذا)
۴) پ: بینداختند ۵) پ: شده سینهٔ هر دوزآن رزم ریش
۶) پ: سوی نیزه کردندشان رزم رای
۷) پ: فرامرز یل نیزه زد بر جوان-که چون مار زد پیچ خم پهلوان، و پیش از این اضافه دارد: «دویدند بر یکدگر همچو شیر-که آرند مر یکدگر را به زیر»
۸) پ: عوض را یکی نیزه بر زابلی-بزد آن ردش ساخت با پردلی
۹) پ: به نیزه بکردند هر دو نبرد ۱۰) پ: تن هر دوان شد...
۱۱) پ: اندران ۱۲) پ: از میان
۱۳) پ: «ابر یکدگر همچو شیر ژیان» و بعد اضافه دارد: «به رزم اندرون تیغ شد ریز ریز-چه رزمی که پیدا شده رستخیز» و دو بیت بعد را ندارد ۱۴) پ: پس دست بر یکدگر
۱۵) پ: به هنگام کین، و بعد از این اضافه دارد: «بسی زور کرد این بر این، آن بر آن ـ نگشتند غالب بر یکدیگران» (عیناً) ۱۶) پ: نه این را خلل بُد نه آن را ضرر ۱۷) پ: به غلط ، روزی

نیارست از زین ربودن ورا — که چون کوه بودی به زین اندرا
ولی مرکب نامور شد نگون — زپشتش درآمد یل ذوفنون[1]
چو آمد مرآن پهلوان کامیاب — سبک هر دو پایش برون از رکاب
بایستاد در روی میدان کین[2] — کمندی بینداخت گُرد گزین[3]
چو افکند گُرد دلاور، کمند[4] — سر پهلوان اندر آمد به بند
زترکان جنگی[5]،سواری هزار — گرفتند گرد یل نامدار[6]
ببستند بازوی شیر ژیان — ببردند سوی سپاهش روان
خروشی برآمد زهر دو سپاه — زسر برگرفتند یکسر[7] کلاه
زگُردان زابل برآمد خروش — چو دریای چین، لشکر آمد بجوش[8]
جهانگیر می‌گشت بر دشت کین — گرفته بگُردان ایران، کمین[9]
ازو[10] گشت کاوس کی سینه چاک — دل زال زر شد از آن دردناک
زواره همی خواست کآید به جنگ — بدو گفت زال ای دلاور نهنگ
مَرو سوی میدان که امروز کار — به ما بَد رسد از بد روزگار
یکی اهرمن بچهٔ خیره سر — ببسته پی کینهٔ ما کمر
شد از روی کاوس کی رنگ و آب — چنین گفت با زال زر در[11] شتاب
بیا تا سپه را به جنگ آوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببرّیم سر زین یل پرستیز — کنیمش به شمشیر کین ریزه ریز
بدو گفت زال ای جهاندار شاه — نباید شدن سوی این رزمگاه[12]
یکی کینه جویی است سالار تور — که سازد بکین دیدهٔ عقل کور
چو هر دو سپه رخ به کین آورند[13] — پی کینه، چین بر جبین[14] آورند
شه تور آن بدرگ کینه خواه — کند نامداران ما را تباه

---

۱) پ: چو آمد برون آن یل کامیاب ـ سبک کرد بیرون دو پا از رکاب ۲) پ: خاک
۳) پ: آن گرد پاک ۴) پ: چو آمد به نزدیک خودش کمند ۵) پ: زترکان پر از کین
۶) پ: درآمد زهر سو یمین و یسار ۷) پ: گردان کلاه
۸) پ: چو دریا دو لشکر درآمد به جوش ۹) پ: به گردان ایران شده در کمین
۱۰) پ: از آن
۱۱) پ: از شتاب، و پیش از این اضافه دارد: «کسی را که خوی از ازل نانکوست ـ به نزدش چه خویش و چه دشمن چه دوست» ۱۲) پ: رزمخواه ۱۳) پ: رزم کین
۱۴) پ: بجبین (واضح نیست)

بگـردان عـنان، سـوی آرام خـویش   مکن تلخ ازین گـفتگو کـام خـویش[1]
چـو فـردا بـرآرد خـور از کـوه سـر   بـبندم پـی کـین دشـمن، کـمر[2]
روم سـوی آن بـدرگ زشت خـوی[3]   بـبینم کـه دوران چـه آرد بـه روی
زمـیدان بگـردید کـاوس کـی   جـهانگیر آن سـرور نـیک پـی
سـوی مـنزل[4] خـویشتن بـازگشت   بـدو لشکـر تـرک، دمسـاز گشت

بازگشتن هر دو سپاه از جنگ و طلب نمودن افراسیاب فرامرز را و گفتگو نمودن با او

سـوی بـارگه رفت افـراسـیاب   دلش شـادمان از یـل کـامیاب
نشسـتند چـون نـامداران بـجای   جـهانگیر اسـتاد نـزدش بـپای
شه تور خواندش به نزدیک خویش   بـدو گـفت ای گُـرد پـاکیزه کـیش
یکـی کـار کـردی کـه در روزگـار   بـماند بـه نـزد شـهان یـادگار[5]
دلیـری گـرفتی بـه هـنگام کـین[6]   کـه قـائم ازو بـود ایـران زمـین
بجز زال کس نیست کـآید بـه جـنگ   زواره بـه پـیشت نـدارد درنگ
چـو آری سـر زال را در کـمند   سـرت بـرفرازم[7] بـه چـرخ بـلند
تـو را از[8] جـهان کـامکاری دهـم   بـه ایـران زمـین شـهریاری دهـم[9]
جـهانگیر گـفتا کـه شـاه جـهان   بـماند مـیان کـهان و مـهان
مـرا پـیشه‌ای نـیست جـز بندگی   کـنم بـندگی تـا بُـود زنـدگی
بـدو آفـرین کـرد شـاه[10] و سـپاه   که جـاوید زی ای یـل کـینه خـواه[11]
وزآنـپس فـرامـرز را پـیش خـوانـد[12]   از آن بُـرز و بـالای او خـیره مـاند
بـدو گـفت ای پـهلو[13] زابـلی   کـجا رفـتت[14] آن خـنجر کـابلی؟

۱) پ: مکن زین سخن تلخ برکام خویش، و پیش از این اضافه است: «از این اهرمن خوی پرکینه ساق- بسوزد دل ما را به درد فراق»   ۲) پ: به غلط: ببندیم کمر کین دشمن کمر
۳) پ: این (...) تیره خوی و افتاده دارد   ۴) پ: لشکر خویشتن
۵) پ: ... که از روزگار- بگویند نزد شه و شهریار   ۶) پ: گرفتی یکی نامداری به کین
۷) پ: برآرم سرت را   ۸) پ: بر جهان، و مصراع دوم است
۹) پ: به ایران تو را پادشاهی دهم   ۱۰) پ: شاه سپاه
۱۱) پ: که هستی سزاوار تخت و کلاه   ۱۲) پ: فرامرز را بعد از آن پیش خواند
۱۳) پ: پهلوان   ۱۴) پ: کجا رفت

زخون دلیران بُدت جام بزم / زبون از چه گشتی به هنگام رزم؟
کنون دست بسته درین انجمن / به زاری[1] ببرّم سرت را زتن
فرامرز گفت ای[2] شه نامور / مزن طعنه بر من زباب هنر
همه پهلوانان روی زمین / برِ ما زبون‌اند هنگام کین[3]
بود دودمان هنر، خان ما / بود اصل و فرع هنر زآن ما
هنرها که باب من اندر جهان / نموده به نزد کهان و مهان
هویداست نزدیک شاهان دهر / ندید از هنر کس چو ما کام[4] و بهر
به نزد تو هم روشن است این سخن / که با تو چه کرد از هنر، باب من
به هنگام شاه جهان کیقباد / به میدان تو[5] داد مردی بداد
به سر پنجهٔ پهلوانی تورا / نمود از سر زین[6] مرکب جدا
همی خواست تاکت[7] برد نزد شاه / بیکدم کند روزگارت تباه
دوال کمرگه شدت پاره پار / فتادی به میدان کین خوار و زار
بجستی زچنگال آن نرّه شیر / گریزنده گشتی چو روباه پیر[8]
منم تخم آن پهلو نامجوی / به نزدم سخن‌های یاوه مگوی[9]
نمی‌شد اگر باره‌ام سرنگون / به میدان همی راندمی[10] جوی خون
زکشتن مترسانم ای[11] شهریار / که جز مرگ نبود سرانجام کار
چنین است آیین روز نبرد / زکشتن نترسند[12] مردان مرد
تو را نیز این روز آید به پیش / زنیش جهانت شود سینه ریش
نباشد چو[13] حکم خداوند پاک / نیاری نمودن تو موری هلاک
تو خود را نگه دار از دست مرگ / که ویران نسازد[14] ترا ساز و برگ

---

۱) پ: ببرّم به زاری ۲) پ: فرامرز گفتش که ای نامور
۳) پ: زبون‌اند ما را به هنگام کین ۴) پ: کام بهر ۵) پ: به میدان کین
۶) پ: سر مرکب زین جدا ۷) پ: همی خواستت تا برد
۸) پ: گریزان شدی از کف آن دلیر
۹) پ: من از تخم آن پهلوانی هنر- تو پیر هنر نام مردان مبر (کذا) ۱۰) پ: راندی
۱۱) پ: مترسان زکشتن مرا شهریار ۱۲) پ: نترسد از این کار
۱۳) پ: «چو» افتاده و بعد هم این بیت اضافه است: «تو خواهی که سازم چنین و چنان ـ چه آید زدست زبون بندگان»
۱۴) پ: نباشد، و بعد دو بیت اضافه است: «زبند و زکشتن مترسان مرا ـ که این روز هم پیش آید ترا + چو روبه زبون گشته‌ای بارها ـ که چون زیردستان شدستی زما»

دلاور[1] چو گفت این سخن‌ها بدوی　　شهنشاه[2] توران برافروخت روی
به[3] دژخیم گفتا سر زابلی　　بینداز با[4] خنجر کابلی
چو بشنید جلاّد سویش دوید　　پی قتل او تیغ کین برکشید
جهانگیر گفتش[5] که ای سرفراز　　سمند غضب، جانب کین متاز
عنان بزرگی میفکن زدست　　بینداز[6] تیر غضب را زشست
فرامرز یل را بدینسان مکش　　به خونریزی او نگه‌دار هش
بود وقت کشتن ورا آن زمان[7]　　که مردی نماند زایرانیان
شود لشکر او همه تن به تن　　گرفتار و بسته درین انجمن[8]
بجای است آن[9] پیر دیرینه سال　　که او را بود نام دستان زال[10]
تخوار و زواره، سپهدار سام　　که هستند هر یک چو شیر کُنام[11]
چو گستهم نوذر، چو گودرز پیر　　به کین هر یکی، همچو شیر دلیر[12]
چو گرگین و رهّام فرخنده پی　　دلیران و گُردان کاوس کی[13]
چو کاوس سالار ایران سپاه　　که او را بود لشکر و تاج و گاه
مر او را[14] چو اندر کمند آوریم　　دلیران او را به بند آوریم
بزن دارها در صف کارزار　　بر[15] آن دار آویزشان خوار و زار
فرامرز را آنچه خواهی بکن　　بدو[16] آنچه هست از تباهی بکن
به هومان سپار این زمانش به بند　　که دارد نگاهش به خم کمند[17]
چنین کرد سالار توران زمین　　بتابید روی از ره خشم و کین
جهانگیر چون دوخت آن درز را　　برون برد هومان، فرامرز را
ببردش بر گیو و یاران اوی　　که بودند یکسر به زندان اوی[18]

---

۱) پ: فرامرز گفت　۲) پ: شه ملک　۳) پ: پر از خشم گفتا
۴) پ: از خنجر　۵) پ: گفتا　۶) پ: میناداز (کذا)
۷) پ: بود وقت خونریز را آن زمان
۸) پ: که در لشکر او نباشد زمن ـ گرفتار نزد تو در انجمن　۹) پ: این
۱۰) پ: که خوانند او را به دستان زال
۱۱) پ: زوار و تخواره سپهدار سام ـ که هستند هر یک به مردی تمام
۱۲) پ: که او را نباشد به مردی نظیر
۱۳) پ: چو گرگین و رهام ایران گروه ـ کزایشان بود سروران را شکوه
۱۴) پ: چو کاوس را در کمند آوریم　۱۵) پ: از آن　۱۶) پ: بدان آنچه
۱۷) پ: به بند و کمند　۱۸) پ: که بودند پا بسته در خان او

نـــهادند بـــند گـــران بـــر تـــنش نشســـتند گُـــردان[۱] بـــه پـــیرامـــنش
چو شد وقت آسایش و گاه[۲] خـواب بـــه آرامگـــه رفت افـــراسـیاب
جهانگیر یل شـد بـه بـنگاه خـویش زبـــند فـــرامـــرز بُـد سـینه ریش
نـبودش ولی چاره زآن کـار و کـرد به خواب اندرون شد سر شیر مـرد
چو خـورشید بـنمود رخ از حـجاب هـویدا شــد آن طشت آیـینه تـاب[۳]
زطـاق فـلک رخ بـرافـروخت مـهر چــو آیـینه شـد روی طـاق سـپهر
شه چین بـه ایـوان گـردون شـتافت[۴] زتـخت چـهارم فـلک کـام یـافت

صف آراستن بار سوم و جنگ جهانگیر با سام پسر فرامرز و گرفتار شدن سام به دست جهانگیر

غوطبل و کوس آمد از هر[۵] دو سوی دلیـــران بـه مـیدان نـهادند روی[۶]
روان گشت لشکـر بـه مـیدان کـین بـــتوفید[۷] از ســـم اســبان زمــین
دو شــاه دو کشــور دو لشکـر پـناه[۸] ســتادند چـــون کـوه در قـلبگاه
دلیـران زسـر تـا بـه پـا در سـلاح گــرفتند[۹] هـر سوی قلب و جـناح
نـــمودار گشـــته درفشــان درفش مـیان سـپه سـرخ و زرد و بـنفش
خـــروش ســـواران شـــمشیرزن ربودی زسر هـوش و طـاقت زتـن[۱۰]
زبـــانگ دلیـــران بـــدرّید گـوش خردمند را تیره شـد عـقل و هـوش
چو شـد تـیره از گـرد یکسـر جـهان جهانگیر یـل شـد بـه مـیدان روان[۱۱]
بسـی کـرد جـولان، یـل تـیز چـنگ وزآنـپس بـایستاد در دشت جـنگ[۱۲]
یکـــی نـعره زد هـمچو ابـر بـهار کـه لرزیـد یکسـر[۱۳] صـف کـارزار

---

۱) پ: ترکان ۲) پ: وقت خواب ۳) پ: نمود آن شه چرخ آیینه تاب
۴) پ: بتافت ۵) پ: از آن دو سوی ۶) پ: بپیچید هر سو یکی رزمجوی
۷) پ: بجنبید ۸) پ: دو شاه دو لشکر به صف سپاه ۹) پ: ببستند
۱۰) پ: بیفتاد در دشت و در انجمن
۱۱) پ: چو گردغبار از میان شد برون ـ جهانگیر آمد به میدان درون، و پیش از این اضافه دارد: «سیه شد زگرد سواران جهان ـ صلاح و فلاح از جهان شد نهان»
۱۲) پ: چو چندی بگردید در رزمگاه ـ بایستاد چون لخت کوه سیاه، و پیش از این اضافه دارد: «سلیح بر تن خویشتن کرده راست ـ دلیری چو او را دلیران بخواست» (بخاست نوشته) ۱۳) پ: از آن صف

پس از نعره گفتا که ای سروران　　دلیران و مردان جنگ آوران[1]
بباید دلیری زایران زمین　　که با هم بگردیم در دشت کین[2]
چو شیران بکوشیم در رزمگاه　　ببینیم روز که گردد سیاه[3]
سخن در دهان داشت آن جنگجوی　　که از خیل زابل، یلی تندخوی
برون آمد و سوی میدان شتافت　　عنان سوی جنگ جهانگیر تافت
به سوی جهانگیر آواز داد　　که ای گُرد گردنکش پاک زاد[4]
به بازوی خود غرّه گشتی بسی　　نیامد به گوش تو پند کسی[5]
ببستی برِ شاه توران میان　　همی کینه جویی به ایرانیان
دلیران ایران به بندآوری　　سران را سراندر کمند آوری
کنون بینی ای پهلوان نامدار　　که من با تو چون آورم کارزار
فضای جهان را کنم بر تو تنگ　　درآرم به گردن، تو را پالهنگ
کنم از دماغ تو نخوت[6] تهی　　زایام مرگت دهم آگهی
جهانگیر گفتا بدو کای دلیر　　به غفلت چه آیی[7] به نزدیک شیر
مزن پنجه بر پنجهٔ اژدها　　که از پنجهٔ او نیابی رها
چه نامی بگو زین[8] سپاه گران　　که داری برو یال نامآوران[9]؟
بدو داد پاسخ که ای نامدار　　منم تخم آن گُرد جنگی سوار[10]
دلیری که هستش فرامرز نام　　تو او را ز میدان فکندی به دام[11]
منم پور آن سرور زابلی　　پدر نام من سام کرد از یلی[12]
به کین پدر با تو کین آورم　　بلند آسمان بر زمین آورم[13]
بگفت این و آن تابداده کمند　　بیفکند بر سوی آن ارجمند

---

۱) پ: به میدان درآیید از هر کران
۲) پ: که با هم بگردیم در دشت کین ـ که جز مرگ نبود سرانجام این　　۳) پ ندارد
۴) پ: که ای پهلوان زادهٔ پاکزاد
۵) پ: بسی غره گشتی به بازوی خویش ـ نهادی زحد خودت پای پیش ـ و بعد اضافه دارد: «پی کین ایرانیان تا به کی ـ جهان را کنی از ره کینه طی» و سه بیت بعد را ندارد. ب: «زبازوی» و «نیاید»
۶) پ: مغزت تهی　　۷) پ: نیایی　　۸) پ: از سپاه
۹) پ: که داری نشانی زنامآوران
۱۰) پ: بدو پاسخ آورد زابل سوار ـ که ای نو رسیده یل کینهدار
۱۱) پ: تو او را به آسان گرفتی به دام　　۱۲) پ: به غلط «از مهی»
۱۳) پ: سرت در زمان بر زمین آورم

درافتاد در گردن پهلوان   خروشی برآمد زپیر و جوان
که دشمن به بندی عجب درفتاد   نیابد ازین بند هرگز گشاد
چو دیدش چنان سام یل در کمند   به دل گفت آوردم او را به بند[1]
عنان تکاور برانگیخت زود   که از روی زینش درآرد فرود
جهانگیر چون دید کاو[2] شد به راه   روان شد به دنبال آن[3]کینه خواه
کشان برد سامش همی پویه پوی   همی شد به دنبالش آن رزمجوی[4]
فغان از دو لشکر برآمد زدشت   که بخت جهانگیر یل، تیره گشت[5]
سرانجام در دست سام اوفتاد   برون شد زدستش زمام مراد[6]
چو چندی[7] ببردش زمیدان کشان   جهانگیر، آن تخمهٔ سرکشان
بزد حمله بر بارهٔ تیزگام   رسانید خود را به نزدیک سام
گرفتش کمرگاه و کندش زرین   نهادش به زیر بغل گُرد کین
عنان را بپیچید در[8] رزمگاه   بیامد برِ شاه توران سپاه
سپردش به ترکان، یل ارجمند   برون کرد از گردن[9] خود کمند
بیامد به میدان کین ایستاد   ابرشاه ایران زبان برگشاد
که ای شاه کاوس زرّینه کفش   دلیری برون کن زپای درفش[10]
بدان تا ابا هم نبرد آوریم   سر یکدگر را به گرد آوریم
چو کاوس گفتار او کرد گوش   از آن گفته مغزش درآمد بجوش
به گُردان چنین گفت کای سرکشان   که یارد شدن سوی این بدنشان؟
به کینش ببندد به مردی کمر   مگر روزگارش درآرد بسر

نبرد جهانگیر با تخوار و گرفتار شدن تخوار به دست جهانگیر

به گُردان چو زینسان سخن گفت شاه   تخوار دلاور زرابل سپاه
برانگیخت باره به میدان جنگ[11]   یکی نیزه چو مار افعی به چنگ

---

۱) پ: بگفتا درآوردم او را به بند   ۲) پ: کآن   ۳) پ: بدنبال او
۴) پ: همی برد سامش همی پویه پوی- زدنبال او می‌شدی نامجوی
۵) پ: که بخت از جهانگیر آخر بگشت
۶) پ: گرفتار گردید در دست سام - برون شد زدست مرادش زمام   ۷) پ: چو چندین
۸) پ: سوی سپاه   ۹) پ: زآن گردن خود   ۱۰) پ: تا پنج بیت بعد را ندارد
۱۱) پ: سواری برانگیخت باره به جنگ

بــه نــزد جــهانگیر آمــد چو شیر   جــــهانگیر گــفتا بــدو کــای[1] دلیــر
چــه نـامی بگـوی انـدرین[2] انجمن   کــه بسیار تـند آمـدی سـوی مـن؟
بـــدو گـــفت ای بــرگزیده سـوار   بــود مـرمرا نـام، جـنگی تـخوار[3]
بـــرادر مـــرا بـــود سـام جـوان   کــه بگــرفتی او[4] را تــو ای پـهلوان
کنون گر به سختی شوی کوه قاف[5]   بــه نـیزه دهـم[6] سینه‌ات را شکـاف
بگـفت ایـن و آمـد سـوی پـهلوان   بـــدستش یکـــی آبـداده سـنان[7]
گـــرفتش ســـر ره بـــدان نـامور   بـدو گـفت کـای بـدرگ خیره سر[8]
بگـیر از مـن ایـن نـیزهٔ جـان شکـار   کـــه دیگــر نــبینی صـف کـارزار[9]
بگفت این و انـداخت نـیزه بـدوی[10]   گــرفتش ســر نــیزه آن نـامجوی[11]
سـنان از کــف آن جــوان در ربـود   چو شیر ژیان حـمله بـر وی نـمود[12]
بـــزد بـــر کـــمربند آن کـامیاب   که بیرون شدش هر دو پا از رکاب
بـــیفتاد بـــر روی خـــاک نـــژند   جـــهانگیر از پشت زیـــن ســمند
فرود آمـد و هـر دو دسـتش ببست   به پیشش درافکند[13] و خود برنشست
بـبردش بـه تـرکان جـنگی سپرد   دگــر عــزم مـیدان کـین کـرد، گُـرد

آمدن گستهم به میدان و گرفتار شدن به دست جهانگیر

ســـواری دگـــر آمـــدش رزمـجوی   جـــهانگیر گـــفتا کـــه نـامت بگـوی
بگـــفتا کـــه فـــرخ‌نژاد[14] و مـــهم   بـــود در جـــهان[15] نـــام مـــن گستهم
بـــرادر مـــرا طـــوس نـــوذرنژاد   که تاج و کـمر بـر رخ[16] اوست شـاد
جـهانگیر گـفتا کـه تـاجش کـجاست   که او هست بی‌تاج و بی‌گاه، راست؟

---

۱) پ: بیا ای دلیر   ۲) پ: در صف انجمن
۳) پ: که باشد مرا نام نامی تخار   ۴) پ: که او راگرفتی تو
۵) پ: تنت گربه سختی بود کوه قاف، و مصراع دوم است   ۶) پ: کنم
۷) پ: سرش بر رسیده به چرخ بلند- به دست اندرش تابداده کمند
۸) پ: سر راه بگرفت آن نامور- جهانگیر راگفت ای خیره سر   ۹) پ ندارد
۱۰) پ: بدو   ۱۱) پ: نامجو
۱۲) پ: برون کرد نیزه زدست دلیر-که حیران ازو شد نرّه شیر   ۱۳) پ: درافکند خود
۱۴) پ: نژادی مهم   ۱۵) پ: بود نام من در جهان
۱۶) پ: که تاج کمر رخ ... (عیناً و افتاده دارد)

کسی کو به زنجیر و بند اندر است　　تو گویی که او صاحب افسر است؟

بگردت نگردیده هوش و خرد　　به دانش سخنهات کی در خورد[1]؟

تو را چون برادر کنم بی‌رواج　　که بی‌بهره مانی زتخت[2] و زتاج

ازو گستهم گشت آشفته رای　　بدوگفت ای بدرگ ژاژخای

چه بیهوده[3] گویی به شهزادگان　　زبان برگشایی به آزادگان؟

شدی غرّه بر بازوی خود بسی　　زتو بیخردتر ندیدم کسی

برآورد شمشیر کین از نیام　　بدان تا ستاند ازو انتقام[4]

چو گستهم یل حمله آورد زود　　جهانگیر یل پنجه بروی گشود[5]

گرفتش سر دست او با ستیز　　برون کرد اندر کفش تیغ تیز[6]

بینداخت تیغش به میدان کین　　گرفتش کمرگاه و کندش ززین

زدش بر زمین آن یل نامدار　　فرود آمد از بارهٔ شاهوار[7]

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ　　درافکند بر گردنش پالهنگ[8]

کشانش ببرد آن گو سرفراز　　سپردش به هومان و خود گشت باز

دگر ره بیامد به میدان، دلیر　　بگردید هر سوی مانند شیر

وزآن پس خروشید و گفت ای سران　　دلیران و گُردان جنگ‌آوران[9]

دلیری بیاید به میدان من[10]　　کمر بسته بر[11] کینهٔ جان من

بدان تا زمانی درین دشت جنگ　　بکوشیم با هم پی نام و ننگ

آمدن زواره به جنگ جهانگیر و گرفتار شدن به دست جهانگیر

نبرده سواری زایران سپاه　　برون تاخت چون شیر از قلبگاه[12]

---

۱) ب: نگردید هوش و خرد گرد تو- چنین است گفتار آورد تو، و بیت مقدم است
۲) ب: تو از تخت و تاج　　۳) ب: تو بیهوده
۴) ب: بزد دست و آورد تیغ از نیام- که بستاند از نامور انتقام
۵) ب: برو گستهم حمله آورد زود- بسویش جهانگیر پنجه گشود
۶) ب: گرفتش سر دست با تیغ تیز- زدستش برون کرد تیغ از ستیز
۷) ب: ندارد و به جای آن دارد: «برافراشت او را به بالای سر- پس آنگه ببردش زمیدان بدَر»
۸) ب: سپردش به خواری به میدان جنگ - نهادند بر گردنش پالهنگ　　۹) ب ندارد
۱۰) ب: بیایید گفتا به میدان من　　۱۱) ب: با کینه، و بیت بعد را ندارد
۱۲) ب: سواری برون آمد از قلبگاه- که حیران ازو گشت هر دو سپاه

یکی تَرک[1] پولاد گوهرنگار / نهاده بسر آن گزیده سوار
به جوشن نهان پهلو زابلی[2] / بگرد کمر خنجر کابلی
کمانی به قربان آن پهلوان / خمیده‌تر از ابروی بانوان[3]
کمر ترکشی پرزتیر خدنگ / که خستی زنوکش دل خاره سنگ[4]
به زیر اندرش باره‌ای تیزرو / که در پویه از وَهم بردی گرو[5]
بیامد به نزد جهانگیر گُرد / بگفت ای سپهدار با دستبرد[6]
تو آیین مردان ندانی همی / به بیهوده پیکار رانی همی[7]
نداری مگر عقل و[8] هوش ای پسر / که بستی[9] به خون دلیران کمر؟
گرفتی یکی نامور انجمن / دلیران[10] و گُردان لشکرشکن
ندانی همی رسم[11] بیداد و داد / تو را نیست گویی[12] زمردم نژاد
اگر چه جوانی و با فرّ و یال / بیندیش از زخم کوپال زال
که چون آید اندر صف کارزار / نباشد ترا تاب آن نامدار[13]
جهانگیر سویش نظر کرد و گفت / که ای مرد بالا دراز شگفت
ززالم مترسان به روز[14] نبرد / نگویند زینگونه مردان مرد[15]
تو با من به میدان جدالت بود[16] / چه سود از هنرهای زالت بود
نخستین زنامت بگو تا که من / بدانم ترا زین صف انجمن[17]؟
بگفتا زواره مرا هست نام / پدر مرمرا دان تو دستان سام[18]

---

۱) پ: یکی خُود ۲) پ: فکنده ببر جوشن زابلی
۳) پ: که خم شد ازو قامت بدگمان، و بیت مؤخر است
۴) پ: که هر یک برادر بُدی روز جنگ (کذا)
۵) پ: یکی باره‌ای زیر رانش چو شیر ـ که رفتی به دریای آتش دلیر، و بعد این دو بیت را اضافه دارد: «تنش همچو کوه و تکش همچو باد ـ گه پویه از بادگشتی زیاد + چو آمد به میدان کین شیرمرد ـ به سوی هم آورد خود روی کرد» ۶) پ: چو آمد به نزد جهانگیر گو ـ بگفتا بیا ای سپهدار نو
۷) پ: به جای آن دارد «که پا از حد خود نهادی برون ـ ببست از جفای تو خود در درون»، (کذا و ظاهراً خون در درون) ۸) پ: هوش و شرم ۹) پ: که بندی ۱۰) پ: که هستند
۱۱) پ: ندانی تو آیین ۱۲) پ: گویا زآدم
۱۳) پ: چو آید به میدان کین روزگار ـ نباشد ترا تاب در کارزار ۱۴) پ: هر دو نسخه زروز
۱۵) پ: میاور به رویم سخن‌های سرد ۱۶) پ: چو با من گه کین جدالت بود
۱۷) پ: نشان ده به من، زایرانیان در صف انجمن
۱۸) پ: به جای این بیت دارد. «ترا نیست با زال کاری کنون ـ میاور ازین بیش مکر و فسون» و دو بیت بعد را هم ندارد

جهانگیر گفتا بدو کای جوان　　　همانا کت آمد به تنگی زمان
که زی من به میدان جنگ آمدی　　　شتابان به کام نهنگ آمدی
زواره چو بشنید گرز گران　　　برآورد چون پُتک آهنگران
برو حمله آورد چون شیر نر　　　به زیر سپر شد یل نامور[۱]
بزد گرز کین آن چنان بر سرش　　　که از ضرب آن خسته شد پیکرش[۲]
زضرب عمود گو رزمخواه[۳]　　　جهانگیر را گشت چشمان سیاه
دو گرز دگر زد بر آن یل دلیر　　　به مردی نگه داشت خود را چو شیر[۴]
زواره بدو آفرین کرد و گفت　　　که مردانگی را نشاید نهفت
به مردی ندارد همال این جوان　　　به جنگش نباشد کسی را توان[۵]
به کوه ار فرود آمدی این عمود　　　کمر از سر کوه گشتی فرود
زروی است این نوجوان را بدن　　　کزین گرز[۶] خارا ندید او شکن
چو آمد به حال خود آن نامجوی　　　سوی هم نبرد خود آورد روی
بدو گفت ای پهلو[۷] نامور　　　سه گرزم زدی از پی یکدگر
کنون ضرب گرز مرا نوش کن[۸]　　　زمیدان مردی فراموش کن
بگفت این و گرز گران برکشید　　　خروشی چو شیر ژیان برکشید[۹]
به سوی هم آورد خود کرد روی　　　به زیر سپر شد یل نامجوی[۱۰]
جوان آن چنان بر سپر زد عمود[۱۱]　　　کز آن رفت بر روی افلاک دود
بپچید بانگش در آن دشت کین　　　زواره چنان شد که افتد ززین[۱۲]

---

۱) پ: «سپر بر سر آورد آن نامجوی ـ به زیر سپر شد نهان همچو گوی»
۲) پ: به جای آن این بیت دارد: «چو آمد به زیر سپر گرد یل ـ عرق شد روانش ززیر بغل»
۳) پ: زضرب سرگرز آن رزمخواه، و بعد اضافه دارد: «زضرب نخستین دلش بُد به درد ـ که ضرب دگر آمد از هم نبرد»
۴) پ: چنان شد که افتد زمرکب به زیر ـ... خود را دلیر، و بعد اضافه دارد: «سیم ضرب آمد از آن هر دو بیش ـ که پیچید چون مار از غم به خویش»
۵) پ: ندارد مثالی خود این پهلوان ـ ندیده چنین پهلوانی جهان　　　۶) پ: کوه خارا
۷) پ: پهلوان　　　۸) پ: یکی جام نوشین زمن نوش کن
۹) پ: «عمودی چو کوه گران کرد راست ـ خروش از دلیران و گردان بخاست»
۱۰) پ: زواره نهان شد به زیر سپر ـ تنش بود زآن نامور برحذر»
۱۱) پ: به روی سپر آمدش آن عمود
۱۲) پ: «رسیدش به گوش دلیران صدا ـ زواره شد از هوش و تمکین جدا»

تنش بی‌خبر شد از آن ضرب دست — زغم در دل نامور خون ببست[۱]
بگفتا دریغا مرا روزگار — سرآرد مراین پهلو نامدار[۲]
سرانجام کارم تبه[۳] شد ازو — به سنگ ملامت رسیدم سبو
در اندیشه بُد[۴] آن یل نامور — که آمد به فرقش عمودی دگر[۵]
از آن گشت خم هر دو دست دلیر[۶] — روان آمد از جان شیرین بسیر
بگفتا که روز من آمد به تنگ — درآمد مرا نام مردی[۷] به ننگ
دگر ره عمودی دلیر جوان — فروکوفت بر فرق آن پهلوان[۸]
که از درد آن پهلو نامدار — بپیچید بر خویشتن همچو مار
سه گرز گران رد نمود آن دلیر — بایستاد برجای خود همچو شیر[۹]
دو گُرد سرافراز پهلو نژاد[۱۰] — چو گشتند فارغ زبند و گشاد
ستادند برجای و دم برزدند — وزآنپس پی کین عَلَم برزدند[۱۱]
برانگیختند هر دو مرکب زجای — به کف هر یکی نیزهٔ جان گزای[۱۲]
دویدند بر یکدگر همچو شیر — که آرند مر[۱۳] یکدگر را به زیر
زواره یکی نیزه زد بر جوان — که چون مار زد پیچ و خم پهلوان
عوض خورد یک نیزه از دست او — پر از خون شدش سینه از شست او[۱۴]
به رزم سنان آن دو عالی نژاد — ابا هم[۱۵] بگشتند چون گردباد
چو از جنگ نیزه گرفتند[۱۶] بهر — کشیدند بر یکدگر تیغ قهر
بهم برزدند آنقدر تیغ تیز — که شد تیغ‌هاشان به کف ریزه ریز
چو از نیزه و گرز و شمشیر و کین — ندیدند کام آن دو گُرد گزین[۱۷]

---

۱) پ: درون و دلش تا به ته خون نشست (خوانا نیست)
۲) پ: سرآمد ازین پهلوان نامدار
۳) پ: بتر شد
۴) پ: بود
۵) پ: ... به سر زآن عمودی دگر
۶) پ: که خم شد از آن هر دو دست دلیر
۷) پ: نام نامی
۸) پ: به جای آن دارد: «یکی دیگر آمد از آن گردگیر ـ که افغان برآمد زبرنا و پیر» و بیت بعد را هم ندارد
۹) پ: زواره سه گرز گران رد نمود ـ که شد آفرینش زچرخ کبود»
۱۰) پ: زردّ و بدل آن دو پهلو نژاد
۱۱) پ: زمانی چو بر حال خود آمدند، و بیت مؤخر است
۱۲) پ: «برانگیختند آن دو مرکب زجای ـ عرق ریز بودند سر تا به پای»
۱۳) پ: هر یک
۱۴) پ: که پرخون شدش سینه از شصت اوی (هر دو نسخه: شصت)
۱۵) پ: به میدان بگشتند
۱۶) پ: نمودند بهر
۱۷) پ: ندارد

گشادند سر پنجه بر یکدگر[۱]   گرفتند هر دو[۲] دوال کمر
خروشان و جوشان چو شیر عرین   کشیدند مریکدگر را ز زین[۳]
نظاره برایشان دو شاه و سپاه   که چرخ از کدامین[۴] رباید کلاه
بهم زور کردند تا وقت شام   برایشان نظاره[۵] کنان خاص و عام
چو روی شه روز، شد در نقاب   نهان شد به دریای قیر آفتاب
نشد دستشان از کمرها تهی   ندیدند زآن رزم، روز[۶] بهی
در آن رزمگه گُرد جرجان زمین   یکی زور کرد از سر خشم و کین
جدا کردش از پشت زین نامدار   از[۷] ایران برآمد خروشی به زار
هزار از سواران توران زمین   فکندند خود را به میدان کین[۸]
ببستند بازوی شیر ژیان   فغان آمد از خیل ایرانیان
ببردند او را ز میدان برون   از آن زال را بست[۹] خون در درون
دگر ره جهانگیر چون نرّه شیر   بایستاد بر روی میدان دلیر[۱۰]
خروشید و گفتا به کاوس شاه   که خواهم دلیری زایران سپاه[۱۱]
که با من به میدان نبرد آورد   هنرهای مردان مرد آورد
همی خواست تازد به کین زال زر   بدو گفت کاوس کای پرهنر[۱۲]
زگُردان ایران یکی را بگوی   رخ آرد به پیکار این کینه جوی[۱۳]
که پشت سپاه من اینجا تویی   پناه دلیران به هیجا تویی
چو رهّام بشنید گفتار شاه   برانگیخت باره سوی رزمگاه

---

۱) پ: ... چون شیر نر   ۲) پ: آنگه
۳) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است   ۴) پ: کدامی   ۵) پ: بدیشان تماشاکنان
۶) پ: روی بهی   ۷) پ: زایران
۸) پ: «درآمد به میدان زترکان سوار- زلشکرگه تور بیش از هزار»   ۹) پ: گشت خون اندرون
۱۰) پ: «بیامد جهانگیر، دیگر به جنگ - بایستاد بر کینه همچو پلنگ»
۱۱) پ: «چنین گفت کز شیر مردان مرد- درآید به میدان کین هم نبرد» و بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: همی خواست کاید برش زال زر- به رهّام کاوس گفت این خبر
۱۳) پ: که آرد به میدان این مرد روی

نبرد جهانگیر با رهّام و گرفتار شدن رهّام به دست جهانگیر

به نزد جهانگیر آمد به قهر   تو گفتی دو چشمش ببارید زهر[۱]
بدو گفت ای از خرد گشته دور   چنین غرّه بودن به بازوی زور
نباشد طریق خرد پروری   نه آیین مردی و گندآوری[۲]
زقهر[۳] جهاندارت اندیشه نیست   چنین کار، کار خردپیشه نیست
به آزار گُردان ایران مکوش   بیندیش زین کار و بازآر هوش
تو را با شهنشاه ایران چه کین   که گُردان او را ببندی چنین[۴]؟
به هر روز گُردی[۵] در آری ببند   گرفتار سازی به خمّ کمند
بدوزم من اکنون تنت را به تیر   که گردی رها زین همه دار و گیر[۶]
بگفت این و تیری زترکش ربود   بقصدش به شست اندر آورد زود
رها کرد رهّام تیر از کمان[۷]   که مجروح سازد تن پهلوان
سپر برد گُرد جوان پیش رو   که ایمن رهد جانش از تیر او
خدنگش چو آمد به نزد سپر   بگردید از روی زین نامور[۸]
دگر ره به زین اندر آمد دلیر   به شست اندر آورد رهّام تیر[۹]
چو بیرون شد از شست تیر خدنگ   سر گرز پیش آورید آن نهنگ[۱۰]
نشد کارگر چون بر آن نامور   به زه بر بپیوست تیر دگر[۱۱]
بدینسان چهل تیر[۱۲] سندان گذار   بینداخت رهّام بر نامدار
نیامد یکی زآن ابر جوشنش   نه آسیب ازو یافت پیراهنش
از آن کار رهّام شد منفعل   به میدان زکار خود آمد خجل

---

۱) پ: زسر تا به پایش چو یک قطره زهر ۲) پ: نباید چنین است در سروری (درست نیست)
۳) پ: زکار ۴) پ: که سازی دلش را به هر دم غمین
۵) پ: گردان، و بعد اضافه دارد: «ترا شرم ناید زجور و عناد ـ که باشی زایران زاصل و نژاد»
۶) پ: بدوزم تنت را به یک چوبه تیر ـ رها یابد از تو صغیر و کبیر
۷) پ: گشاد آن خدنگ از دهان کمان
۸) پ: بعد از این سه بیت اضافه دارد: «از او رد شد آن ناوک جان گداز ـ دگرباره برزین شد آن سرفراز + چو رهّام دید آن هنر زان دلیر ـ هراسان شد از نامبردار شیر + بگفتا نباشد چو این پهلوان ـ ندیده چون این نامداری جهان»
۹) پ: «خدنگی دگر برد بر روی دست ـ به سوی دلاور بپیوست شست»
۱۰) پ: سر گرز آورد پیش آن نهنگ
۱۱) پ: چو یک تیر انداخت تیری دگر ـ نبوده بدانسان درنگی مگر (کذا) ۱۲) پ: چهل چوبهٔ تیر

جهانگیر چون کارزانگونه[1] دید   زقربان کمان کئی برکشید
یکی تیر چون نیزهٔ جانستان   بپیوست آن نامور در کمان[2]
بگفتا زنم گر به رهّام تیر   بسوزد از آن جان گودرز پیر
تن باره‌اش راکنم زخمدار   زجانش برآرم به پیکان دمار
به اسبش زد آن[3] ناوک جان ربای   درآمد بسر بارهٔ بادپای
بیفتاد رهّام بر روی خاک   بلرزید بر خود زبیم هلاک
جهانگیر در دم کیانی کمند   درافکند و آورد پایش به بند[4]
دلیران توران در آن دشت کین   ببستند بازوی گُرد گزین
ببردند او را هم اندر شتاب   زمیدان به نزدیک افراسیاب[5]
بدیدش چو کاوس کی این چنین   دلش گشت از آن کار اندوهگین[6]

جنگ گرگین با جهانگیر و گرفتار شدن گرگین به دست جهانگیر

همانگاه گرگین چو شیر ژیان   زمیدان فروتاخت اسب چمان[7]
به نزد جهانگیر آمد چو باد   بدو گفت ای گُرد پهلو نژاد[8]
ندانم چه خواهی[9] زایران گروه   که گشتی بدیشان[10] چنین کین پژوه
تو با شاه ایران چرا سرکشی؟   کزین آیدت عاقبت ناخوشی[11]
مکن اعتمادی به افراسیاب   نخورد آب حیوان کسی در سراب[12]
چه جویی ازین مرد بی‌دین، مراد   نبینی ازو[13] غیر ظلم و فساد
تو از ملک ایران و جرجان زمین   چه کارت به ترکان چین و به چین
چه[14] بندی کمر نزد این قوم شوم   که ویران ازیشان بود مرز و بوم

---

۱) پ: جهانگیر کارش چو زانگونه دید   ۲) پ: بپیوست با شست خود در کمان
۳) پ: به اسبش بزد ناوک
۴) پ: زجا خاست رهّام خوار و نژند- جهانگیر کردش به گردن کمند، و بیت بعد را ندارد
۵) پ: گروهی زترکان به میدان کین ـ ورا برد بر شاه توران زمین
۶) پ: بشد شاه کاوس پر خشم و کین ـ که گرگین فروتاخت اسب ازکمین   ۷) پ: ندارد
۸) پ: بدو گفت ای پهلو پاک‌زاد، و بعد اضافه دارد: «شنو از من ای بلغهٔ (ظاهراً» نازنین ـ بگو تا بکی هست کارت چنین + دلم خون شد از جور و پیکار تو- بما تا بکی آید آزار تو»   ۹) پ: چه دانی
۱۰) پ: بدینسان   ۱۱) پ: که باشد ازین آخرت ناخوشی
۱۲) پ: که بادا تن او به آتش کباب   ۱۳) پ: که ناید ازو
۱۴) پ: که بندی، و بعد اضافه دارد «چه رنجت رسیده زایرانیان ـ نه از شاه ایران رسیده زیان + چرایی به

بـیا سـوی کـاوس بـن کـیقباد   که شاهی است با فرّو آیین و[1] داد
تـو را در جـهان بـی‌نیازی دهـد   مـیان سـران سـرفرازی دهـد[2]
رهـا کـن دلیـران او را زبـند   بـدان تـا شـوی[3] نـزد او ارجـمند
تـو را سـرفراز دلیـران کـند   سـپهدار و سـردار ایـران کـند
زگـنج شـهنشه، شـوی بـی‌نیاز   جـهان بگـذرانی بـه شـادی و نـاز
وگـر[4] نشـنوی ای جـوان پـند مـن   شـوی خـوار آخـر دریـن[5] انـجمن
چـو آیـد بـه مـیدان تـو زال سـام   تـو دیگـر[6] نـبینی جـهان را بـه کـام
بـدو گفت گـرگین سـخن بـی‌شمار   نـهاده بـدو گـوش، آن نـامدار
وزآن پس بـدو گـفت ای چَـربگوی[7]   که گفتی سخن‌های بـا رنگ و بـوی
بـه مـیدان مـن بـهر کـین آمـدی   و یـا بـهر مـن کـار بـین آمـدی
بـه نـزد مـن ارآمـدی بـهر جـنگ   بـه مـن نـام خـود بـازگو بـی‌درنگ[8]
وگـر[9] آمـدستی بـه افسـونگری   مـرا دل زافسـونت آمـد بـری
ازیـن بـیش بـا مـن حکـایت مکـن   کـه بـر مـن نگـیرد فـریب سـخن[10]
چـو گـفتار گـرگین نـیامد بکـار   بـرآورد زوبـین زهـر آبـدار[11]
کـه گـرمیزدی بـر دل خـاره سـنگ   از آن سنگ بیرون شدی بی‌درنگ[12]
بـیفکند[13] گـرگین بـر آن نـامور   کـه از کـینه او را بـدرّد جگـر
چو زوبین[14] به نـزدیک پـهلو رسـید   عـنان تکـاور بـه یکسـو کشـید
زآسـیب زوبـین گـرگین بـرست   نـیامد تـنش را زگـرگین، شکست

← ایرانیان رزمخواه ـ مکن کار خود را از این پس تباه»
۱) پ: ببند این در جور و بیداد و داد
۲) پ: که سازد ترا سرفراز جهان ـ عزیزت کند از کهان و مهان
۳) پ: که گردی به نزدیک او   ۴) پ: اگر   ۵) پ: برین
۶) پ: نبینی تو دیگر
۷) ب: ایچر بگوی (کذا عیناً) و پ معلوم نیست و بعد اضافه دارد: «چه نامی بگو ای دلاور اسیر ـ که هستی درین انجمن بی‌نظیر»
۸) پ: «به جنگ ارنهادی به میدان قدم ـ بگو نام خود را زراه کرم» و بعد اضافه دارد: «به من رزم آور چو دیگر سران ـ بیاور به من رزم چون دیگران»   ۹) ب: اگر
۱۰) پ: «حدیثت نیاید به من کارگر ـ مکن پیش من زین حکایت دگر»
۱۱) پ: یکی نیزه زد پیش چون زهر مار(عیناً)
۱۲) پ: «که گر بر دل کوه خارا زدی ـ زبون زآن دل کوه خارا شدی»   ۱۳) پ: بینداخت
۱۴) پ: چو گرگین، و غلط است

یکی دیگر افکند[1] گرگین بدوی   ز[2] خود رد نمود آن یل کینه جوی
دگر ره بینداخت بروی سنان   بدان تا رساند به جانش زیان[3]
سپر پیش زوبین نگه داشت شیر   نشد رنجه از نیزهٔ آن دلیر[4]
زگرگین[5] پر از خشم شد پهلوان   بدو گفت ای بدرگ[6] بدگمان
نمایی به ما این چنین دستبرد   که هم دست و هم گردنت باد خورد
نگهدار این ضرب زوبین من   که خون جگر ریزدت در دهن[7]
بگفت این وانداخت زوبین بر او   روان جست گرگین زمرکب فرو[8]
به اسب تکاور رسید آن سنان   بیفتاد بر خاک، اسب چمان[9]
چو شد کشته گرگین یل را سمند   گریزان شد از پیش آن ارجمند[10]
پسش تاخت آن یل بسان پلنگ   کمندش به گردن درانداخت تنگ[11]
زمیدان کشانش یل رزمخواه   برون بُرد و دادش به توران سپاه
دگر ره بیامد به میدان ستاد   چو رعد بهاری یک آوازه داد
که ای نامداران ایران سپاه   دلیران و گُردان کاوس شاه[12]
به میدان درآیید و کین آورید   ززینم بروی زمین آورید
زگودرزیان نامداران بسی   که چونان[13] دلیران نبودی کسی
به میدان آن پهلوان آمدند   گرفتار بندگران آمدند[14]
در آن روز آن گرد عالی گهر   زمیدان برون برد صد نامور

---

۱) پ: انداخت   ۲) پ: بخود   ۳) پ: ... سوی دلیر ـ که تا سازد از زندگانیش سیر
۴) پ: ... برافراخت زود ـ جوان هر دو زخمش زخود در ربود، و بعد اضافه دارد: «دلاور بدو دیگری راست کرد ـ بسیجید و انداخت اندر نبرد»   ۵) پ: ززوبین   ۶) پ: ای خیره سر
۷) پ: از دهن   ۸) پ: «بینداخت زوبین دیگر دلیر ـ فرود آمد از باره گرگین به زیر»
۹) پ: «به رخش آمد آن ضرب زوبین چنان ـ که خشخاش گردید از ضرب آن»
۱۰) پ: از آن ضرب شد کشته او را سمند ـ گریزان شد از پیش گرگین نژند
۱۱) پ: به گرگین درآمد دلاور پلنگ ـ بینداخت در گردنش پالهنگ   ۱۲) پ: ندارد
۱۳) پ: که چون او
۱۴) پ: «به میدان آن نامور آمدند ـ گرفتار بند کمر آمدند» و بعد دو بیت اضافه دارد: «زگودرزیان هر که بُد نامدار ـ درآمد به میدان آن کامکار + همه مبتلای کمندش شدند ـ همه سروران پای بندش شدند»

بازگشتن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن زال با کاوس کی[۱]

چو شب شد بگشتند هر دو سپاه　　نهادند سر سوی آرامگاه[۲]
جهانجوی[۳] کاوس با خون دل　　زاندوه آن رزم پایش به گِل
سوی[۴] بارگاه خود آمد غمین　　بگرد اندرش[۵] نامداران کین
بیامد[۶] به نزدیک او زال زر　　به کاوس گفت ای شه نامور
زکار زمانه منه دل به غم　　که گه انگبین بخشد و گاه سم[۷]
عروس جهان را بسی شوهر است　　نشاطش غم و مرهمش نشتر است[۸]
نگردد به کام کسی روزگار　　که ناکامی آخر نیارد به بار[۹]
زمانه کرا داد شادی و گنج　　که پیشش نیاورد اندوه و رنج؟
کرا چرخ بر فرش عشرت[۱۰] نشاخت　　که آخر نه در بوتهٔ غم گداخت؟
زمانه کرا سربرافراختش　　که بر خاک پستی[۱۱] نینداختش؟
ازین نو رسیده جوان، غم مدار　　که بختش بگردد سرانجام کار[۱۲]
چو ازکوه سر برزند آفتاب　　نهم پای مردی من اندر رکاب
درآیم به میدان این کینه جوی　　دهم گوشمالی بدین تندخوی
کز آن باز گویند مردانِ مرد　　که پیر ابا[۱۳] نوجوانی چه کرد
به فیروزی و دولت نام تو　　ستانم به شمشیر ازو کام تو
یکی خواب دیدم شبی پیش ازین　　که با من چنین[۱۴] گفت سام گزین
که اندر نگینم یکی گوهر است　　که آن بر سر گوهران افسر است[۱۵]
بگفت این و آن گوهر شاهوار　　به من داد و گفتا زمن گوش دار[۱۶]

---

۱) پ: اضافه دارد: «و مژده دادن زال از خواب خویش»
۲) پ: جهانگیر آمد سوی بارگاه　　۳) پ: بگردید کاوس　　۴) پ: به آرامگاه خود
۵) پ: به گردش شده　　۶) پ: چو آمد　　۷) پ: که دوران نزاید به غیر از ستم
۸) پ: «جهان را به هر نوش صد نشتر است» و مصراع اول است
۹) پ: چنین است آیین لیل و نهار، و بعد اضافه دارد: «سمند جهان رام آرام نیست ـ کسی را از آن پرورش کام نیست + کس از کاسهٔ چرخ سر خوش نشد ـ خرد آنکس که ایمن نشد (کذا و ظاهراً خردمند)»
۱۰) پ: ... در عیش و شادی نواخت، و پیش ازین اضافه دارد: «نچید از گلستان دوران گلی ـ که بیرون نشد از کفش بلبلی»　　۱۱) پ: خواری　　۱۲) پ: که عمرش سرآید درین روزگار
۱۳) پ: بیک نوجوانی　　۱۴) پ: به من مهربان گشت
۱۵) پ: «چنان دان تو این گوهرم در نگین ـ که فرمان برندش زمان و زمین»
۱۶) پ: بگیر این نگین و زمن گوش دار ـ بدادم پدر یک نگین شاهوار

پـدر چـون بـدادم بـدانسان گـهر | مـن آن را کشـیدم بـه انگشت در[1]
ازیـن خـواب خـود شـادمانم بسـی | نگـفتم بـجز شـه بـدیگر کسـی
گـمانم کـه ایـن نـو رسـیده پسـر | بسـام[2] نـریمان رسـاند گـهر
هر آنگه که او سوی میدان شتافت | بـجز مـهر او بـر دل مـن[3] نـتافت
دگـر آنکـه گُـردان مـا را تـمام | به نزدیک خود برد از خاص و عام
نـیازرد مـویی از آن سـروران[4] | از ایـن بـه نـدانـم[5] دلیـلی بـر آن
چـو کـاوس[6] بشـنید گـفتار زال | بـدو گـفت ای گُـرد فـرخنده فـال
یـقین است بـر دل[7] مـرا ایـن سخن | کـه او بـاشد از گـوهر پـیلتن
نهادش همه مردی و پـر[8] دلی است | زسـر تـا بـپا رسـتم زابـلی است
فـراوان سـخن رفـتشان در[9] مـیان | چـو پـوشید شب چـادر پـرنیان
طـلایه بـرون کـرد کـاوس شـاه[10] | بـبستند نـامآوران روی راه

آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و طلب کردن افراسیاب بندیان را، سؤال و جواب کردن با ایشان

وز آن رو جـهانگیر چـون بـازگشت | بـه فـتح و ظـفر بـختش انبازگشت
دلاور زاقـبال خـود کـامیاب[11] | بـیامد بـه نـزدیک افـراسـیاب
بـدو آفـرین کـرد پـور پشـنگ | که مـنصور بـاشی و فـیروز چـنگ[12]
یکـی رزم کـردی تـو ای[13] پـهلوان | کـز آن بـاز گـویند یکسـر[14] گـوان
نـمانده یکـی مـرد[15] زایـران بجای | سـران سـپه را فکـندی زپـای
بـه کـام تـو شـد روزگـارت هـمه | شبان گشتی و سروران چـون رمـه
حکـایت کـنان سـوی گـاه آمـدند | بـدان نـامور بـارگاه آمـدند
چـو بـنشست سـالار تـوران سپاه | جـهانگیر را خـواند نـزدیک[16] گـاه

---

۱) پ: «به انگشت آوردم انگشتری-که بهتر بود از زهره و مشتری» (عیناً)
۲) ب: زسام، پ: زسام است او را نژاد و گهر — ۳) پ: در دل من نیافت (کذا)
۴) پ: دلبران — ۵) پ: ندارم — ۶) پ: چو بشنید کاوس
۷) پ: درون — ۸) پ: دلبری است — ۹) ب: از میان، پ: بسی این حکایت شد اندر میان
۱۰) پ: لایه برون رفت از پیش شاه — ۱۱) پ: دلیر و جوان گرد با زور و تاب
۱۲) پ: جنگ (کذا) — ۱۳) پ: به نزد سران — ۱۴) پ: گندآوران — ۱۵) پ: مرد ایران
۱۶) پ: خوانده در بارگاه

بسی از سر لطف بنواختش / به نزدیک خود جایگه ساختش
کشیدند آن بندیان را تمام / از ایرانیان هر که بُد خاص و عام
زواره به پیش دلیران جنگ / درآورده در گردنش پالهنگ[1]
شه تور چون دیدشان آن چنان / بسی شد از آن خرّم و شادمان
به سوی زواره نگه کرد و گفت / که آمد برت روزگاری[2] شگفت
زبدبختی افتادتان کار سخت / سرانجام روی[3] از شما تافت، بخت
مرا بود این آرزو در جهان / که بینم شما را به بند گران
چو بر سنگ آمد شما را سبوی / برآمد زبختم کنون آرزوی
که[4] چیزی که باقی بود زین جدال / بود بند کاوس و گودرز و زال
از آن همرهان دگر پاک نیست / زپیکار ایشان دلم چاک نیست[5]
چو آخر شود این همه کارزار / شما را بیاویزم از چوب دار
کشم[6] خاک ایران به توران زمین / جهان را در آرم به زیر نگین
زواره چو بشنید گفتار اوی / زگفتار سردش بپیچید[7] روی
بدو گفت ای شاه توران سپاه / زبان در سخن داشت باید نگاه
جهان را خدای جهان آفرید / که از لطف[8] خود انس و جان آفرید
بود جان یکسر به فرمان اوی / خورد هر کسی رزق از خوان اوی
چه آید زدست[9] چو تو بنده‌ای / که بر حکم و رایش سرافکنده‌ای[10]
نباشد اگر حکم یزدان پاک / نیاری نمودن تو موری هلاک[11]
تو خود را نگه دار از دست مرگ / که ویران نسازد[12] ترا ساز و برگ
مده بیم ما را تو ای شهریار / که ما را نباشد غم روزگار
شنیدم حدیثی زدانشوران / که باشد یقینم زدانش[13] بر آن

---

۱) پ: دلیران ایران همه چون پلنگ ۲) پ: روزگار شگفت
۳) پ: رُخ ۴) ب: زچیزی
۵) پ: همان از دگر همرهان بیش نیست ـ وگر نیست جز مرگشان پیش نیست
۶) پ: برم خاک ۷) پ: برافراخت ۸) پ: درو هر طرف ۹) پ: بدست
۱۰) پ: نه بر خاک پیشش ۱۱) پ: تو موری نیاری نمودن هلاک
۱۲) پ: نگردد، و بعد اضافه دارد: «منه از حد بندگی پیش پای ـ که چاره نباشد به حکم خدای (کذا)»
۱۳) پ: در آن

که چون[1] عزم رفتن کند جان پاک　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
کجا شد کیومرث آن شهریار　　کزو مانده شاهنشهی یادگار[2]؟
چو هوشنگ و طهمورث دیو بند　　همان نیز جمشید شاه بلند[3]
کجا رفت ضحاک بی‌داد و دین　　چه شد شه فریدون با آفرین[4]؟
زسلم و زتور و زایرج سخن　　چه گویم شها اندر این انجمن[5]
پشنگ و منوچهر و شه کیقباد　　که بودند شاهان با فرّ و داد[6]
کجای‌اند اینها که گفتم بگوی　　تو هم نیز خواهی شدن پویه[7] پوی؟
نماند کسی زین[8] سرای کهن　　درین نیستی[9] لاف هستی مزن
نمانی چو آخر تو هم در جهان[10]　　چرا سرد گویی به روی مهان
زواره چو گفت این سخن‌ها بدوی　　به خشم اندر آمد شه[11] تندخوی
جهانگیر را گفت کاین نابکار　　بباید هم اکنون کشیمش به دار[12]
جهانگیر گفتا کسی کاو زجان　　گذشته،[13] نباشد زمرگش امان
بگفتا برندش از آن[14] بارگاه　　ابا نامداران[15] ایران سپاه
ببردندشان همچو شیر نژند　　برویالشان زیر مسمار و بند[16]
پس آنگه جهانگیر گردن فراز　　به آرام خود رفت با کام و ناز[17]
چو افروخت رخ، شاه خاور زمین　　درآورد گیتی به زیر نگین[18]
جهانگیر پوشید خفتان جنگ　　نبردآوری را کمر بست تنگ[19]

---

۱) پ: چو آهنگ، و بیت در گلستان آمده است (گلستان، کلیات چاپ فروغی ص ۱۴)، شاید توارد باشد
۲) پ: ... و آن گیرودار ـ که شاهی ازو ماند در روزگار
۳) پ: ... کجا رفت هوشنگ و جمشید شاه ـ که بودند شاهان با آب و جاه
۴) پ: «منوچهر شاه فریدون گرد ـ که گوی از همه پادشاهان ببرد» و بعد اضافه دارد: «زآیین سلم و زدوران او ـ که بودی جهانی به فرمان او»
۵) پ: زتور و زایرج چه گویم سخن ـ که بودند هر یک شه انجمن
۶) پ: «زباب تو آن نامبرده پشنگ ـ که بر تخت شاهی آنِ درنگ» (کذا عیناً)　۷) پ: همچون اوی (کذا)
۸) پ: در سرای　۹) پ: به زیر فنا　۱۰) پ: تو چون عاجزی در سرای جهان
۱۱) پ: بد تندخو　۱۲) پ: ... ای نامدار ـ بباید نخستین ...　۱۳) پ: گذشت و نباشد
۱۴) پ: ازین　۱۵) پ: به نزد دلیران
۱۶) پ: دلیران که بودند همراه او ـ ببردند یکسر به بنگاه او
۱۷) پ: جهانگیر آمد برون بعد از آن ـ به آرام خود شد جهان پهلوان
۱۸) پ: چو خورشید برزد زخاور زمین ـ جهان را درآورد زیر نگین
۱۹) پ: پی جنگ و کینه کمر بسته تنگ

چو دیدش بدانسان شه افراسیاب　　بدوگفت ای گُرد مالک رقاب
من امروز روآورم سوی کین　　به کاوس کی تنگ سازم زمین
جهانگیر گفتا که ای شهریار　　بپیچان عنان جانب کارزار[1]
یک امروز باقی بود[2] کار من　　رسیده به انجام پیکار من
چرا رنجه باید شدن شاه را　　تهی کردن از خویش بنگاه را
نگه دار جای خود ای شهریار　　که من بسته دارم کمر بنده‌وار[3]
اگر زنده بازآیم از رزمگاه　　به گردون گردان رسانم کلاه
وگر[4] مرگم آرد به سر تاختن　　تو دانی همه[5] رزم را ساختن
چو سالار ترکان سخن زوشنید　　بخندید بروی ثنا گسترید
بدو گفت ای گرد فیروزگر[6]　　بیایی زمیدان به فتح و ظفر
نگه‌دار تو، ایزد پاک باد　　سر دشمنان تو در خاک باد

آمدن زال به میدان جهانگیر و سخن گفتن زال و آشکار کردن جهانگیر نژاد خود را پیش زال و کیفیت آن

جهانگیر، رخ[7] سوی میدان نهاد　　نخستین قدم سوی جولان نهاد
چو آمد دلاور به میدان جنگ　　بگردید هر سوی همچون پلنگ[8]
به قلب سپه[9] بود کاوس کی　　به نزدیک او زال فرخنده پی
به سوی دگر بود گودرز پیر[10]　　که در عقل و تدبیر بُد بی‌نظیر
چو دیدند کار جهان پهلوان　　خروشی برآمد زپیر و جوان
که آمد دگر باره این[11] کینه‌جوی　　که یارد شدن سوی او جنگجوی[12]
بجز زال زر نیست کس زین سپاه　　که رو آورد سوی این[13] رزمخواه
دل هر سری همچو آتش دمید　　مر او را ستاده به میدان، چو[14] دید
چنین گفت کاوس را زال زر　　روم من به میدان این خیره سر

---

۱) پ: عنان را به پیچ از سوی کارزار　　۲) پ: باقی است از کار من
۳) پ: نگه دار جای خودت نامور-که من بسته دارم به پیشت کمر　　۴) ب: اگر
۵) پ: همی　　۶) پ: پیروزگر　　۷) پ: رو
۸) پ: چو آمد به میدان کین شیردل - زآورد آن نامداران خجل　　۹) پ: به پای علم بود
۱۰) پ: زسوی دگر بود گودرز شیر　　۱۱) ب: آن
۱۲) پ: به غلط: نزد این کینه‌جوی　　۱۳) ب: آن　　۱۴) پ: بدید

اگـــر زنـده بـازآیـم از جـنگ او — بـه خـاک افکنم تـاج و اورنگ او[۱]
وگـــر ســـرنهم در صـف[۲] کـارزار — کـند فکـر و تـدبیر خـود شـهریار
بـدو گـفت کـاوس کـای[۳] زال سـام — ازیـــن رزمگـه بـازآیـی بـه کـام
بـــرو کـــآفریننده[۴] یـــار تـو بـاد — پـــناه تـــو پـــروردگار تـــو بـــاد
چو زال انـدر آمـد بـه مـیدان جـنگ — تـو گـفتی زدریـا بـرآمـد[۵] نـهنگ
زگـرشاسب بـودش یکـی خـود زر — بـدان خـود زرّیـن بـپوشیده سـر
کـــمانی بـــه بـازو زسـام سـوار — خـــمیده بـــه مـانند ابـروی یـار[۶]
سـنانی بـه دسـتش چـو پـولاد نـاب — که استاد صنعش به کین، داده تـاب
یکـــی جـوشنش از نـریمان بـبر — یکـــی تـیغ از اثـرطش[۷] بـر کـمر
یکـی گـرز بـر گـردنش هـمچو کـوه — کز آن شیر مـردان شـدی بـی‌شکوه
نشســـته بـه بـالای زیـن سـمند — بـه فـتراک بـربسته پـیچان کـمند[۸]
روان[۹] شـد بـه مـیدان بـدینگونه زال — بـه[۱۰] هـمراش گـودرز دیـرینه سـال
بســـی نـــامداران عـــالی جـناب — جـهان پـهلوان را بُـدی هـمرکاب[۱۱]
بگـــفتا بـــه گـودرز دسـتان سـام — کـه ای نـامور مـرد بـا[۱۲] فـرّ و نـام
عـنان بـازکش رو بـه نـزدیک شـاه — بـه مـردی نگـه‌دار قـلب[۱۳] سـپاه
کـه تـا مـن بـدین نـامدار[۱۴] جـوان — یکـی رزم[۱۵] سـازم بـه رسـم گـوان
بـبینم چـه آیـد بـه پیشم[۱۶] زبـخت — که رختم فتاده بـه گـرداب سـخت[۱۷]
بگـــردید گـــودرز و شـــد زال زر — بـــیامد بـــه مـــیدان آن نـامور[۱۸]
چـو چشـم جـهانگیر بـر وی فـتاد — دِر مـــهر او بـــر دل خـود گشـاد
بسـی شـاد شـد چـون رخ زال دیـد — یکـــی مـرد بـا فـرّ و اقـبال دیـد

---

۱) پ: به اندیشهٔ تاج اورنگ تو (کذا) ۲) پ: در ره ۳) ب: ای زال
۴) پ: برو آفریننده ۵) پ: درآمد ۶) پ: که بودی خمیده چو ابروی یار
۷) ب: اطرطش، و متن پ درست است و «اثر ط» جدّ گرشاسب است
۸) پ: به نزدش یکی تاب داده کمند ۹) پ: درآمد به میدان
۱۰) پ: رفیقش چو گودرز
۱۱) پ: بسی نامداران بُدش در رکاب ـ همه پهلوانان عالی جناب ۱۲) پ: گُرد عالی مقام
۱۳) پ: هست ۱۴) پ: نامور نوجوان ۱۵) پ: یکی کار
۱۶) پ: نصیبم ۱۷) پ: وزین بحر خون چون توان برد رخت
۱۸) پ: بیامد به نزدیک یل نامور

بدو گفت ای گُرد دیرینه سال　　که ایام عمرت نیابد زوال
چرا رنجه کردی به میدان قدم　　رواداشتی بر تن خود ستم؟
نیامد چرا شاه کاوس کی　　که سازم ورا نامهٔ عمر طی؟
که رستم زافعال او شد نهان　　شد آواره از جور او در جهان[1]
شنیدم که سهراب را پیلتن　　ندانست و خنجر بزد بر بدن[2]
وزآنپس شد آگه که پیوند اوست　　جهانجوی فرزند دلبند اوست[3]
طلب کرد از او نوشدارو دلیر　　کز آن وارهد، جان سهراب شیر[4]
ندادش بدو نوشدارو و گنج　　رواداشت سهراب را درد و رنج
نیاورد رحمی بدان نورسید　　زلطف و کرم سوی رستم ندید[5]
نیاید[6] زکاوس بوی وفا　　وفا کس نجوید زاهل جفا
تو این بی‌وفایی ازو دیده‌ای　　به دل مهر او را[7] چه ورزیده‌ای؟
به دل روشنت رای[8] با رنگ و بوی　　کمر از چه بستی به نزدیک اوی؟
شهی این چنین در خورگاه نیست　　کمر بستن از پیش او راه نیست[9]
زجرجان زمین چون برون آمدم　　خرد زین سخن رهنمون آمدم
که چون رستم آن پهلوانی که اوی[10]　　بدشمن همیشه بُدی جنگجوی[11]
به توران شهش دائماً[12] جنگ بود　　به ترکان زتیغش جهان تنگ بود
بُد از بهر کاوس کآن پهلوان　　نهان گشت یکدم زچشم جهان[13]
چو دیدم کزو نیست غیر از فتور　　کنم این زمان خدمت شاه تور
مراگرچه مهر تو آید به دل　　ولی رفته[14] زاندیشه پایم به گِل
که با تو نیارم اگر رزم پیش　　از این قصه برهم زنم کار خویش
وگر با تو جنگ آورم در مصاف　　درآید مزاج تو را اختلاف

---

۱) پ: در زمان　　۲) پ: ندانست تیغی بزد بر بدن
۳) پ: چو دانست کانست پیوند او ـ بدانست افتاد دلبند او (کذا عیناً)
۴) پ: زکاوس شد نوشدارو طلب ـ که سهراب را زوکند نوش لب
۵) پ: به لطف مروت به رستم ندید　　۶) پ: نیامد　　۷) پ: از چه
۸) ب: رای تاریک او　　۹) پ: «مر او را وفا بر شدن راه نیست» و مصراع اول است
۱۰) پ: پهلوانی اوی　　۱۱) پ: نکردی برون سر زمان اوی　　۱۲) ب: «دایمان» عیناً
۱۳) پ: چه آمد زکاوس بر پهلوان　　۱۴) پ: رفت

یکـی کـار مشکـل بـه پیشم رسید — نـدانـم هـمی بـند آن را کـلید[۱]
چـو بشـنید زال ایـن سخن‌ها ازوی — بـدو گـفت ای پـهلو[۲]کـینه جوی
سخن‌ها که گفتی همه هست راست — بـدین گـفته‌های تـو ایـزد گـواست
ولیکـن چـو ایـران بـود جای ما — بـود انـدرین مـلک مـأوای مـا[۳]
چـو شـاه جـهان است مـا را پناه — نـیاریم بـیرون شـد از حکـم شاه[۴]
سـرما چـو در زیر[۵] فـرمان اوست — به ما هر چـه از شـاه آیـد نکـوست
اگــر شـاه بـر سـرزند تـیغ تـیز — نـباید نـمودن بـراو[۶] بـرستیز
شـــهانند ســـرمایهٔ دیـــن و داد — زدیـــن پـــای بـیرون نـباید نـهاد
هـمان بـود سـهراب را زنـدگی — نـصیبش بُـد آنـروز افکـندگی[۷]
تـو از مـلک ایـرانـی ای نـوجوان — زتـخم گـوانـی تـو ای پـهلوان
بـود کـاهش انـدر نـژاد و گـهر[۸] — کـه بـندی بـر شـاه تـوران کـمر
تـعصّب نـما زیـن سخن بـرطرف — گـهر را چـه نسبت بـود بـا خـزف
بگـردان رخ از شـاه تـوران زمین[۹] — دل خـویش فـارغ کـن از گـرد کـین
تو را یک سخن پرسم ای نـامجوی — بـجز راستی هـیچ بـا مـن مگـوی[۱۰]
بـحق خـدایـی کـه بـالا و پست — عـیان کـرد و آورد از نـیست هست
که برگو بـه مـن تـا نـژادت زکیست — ترا شهر و جا از کدامین زمی است؟
تـو کـاری نـمودی کـه در روزگـار — از آن بـــازگویند مـــردان کـــار
یـلانی کـه در عـرصه گـاه یـلان — ربـــودند گـــوی از هـمه پـردلان
گـرفتی هـمه را بـه خـمّ کـمند — فکـندی همه را بـه زنـدان و بـند[۱۱]
ز[۱۲] روزی که سام از جهان شد برون — نـبودند ایـن دودهٔ مـن زبـون
از آن هـر یکـی روز میدانِ جنگ — ربـودی سر شیر و گـوش[۱۳] پـلنگ

---

۱) پ: یکی کار مشکل فتادم کنون ـ رسیده است کارم به حدّ جنون ۲) پ: ای نامور
۳) پ: ولی ملک ایران بود جای ما ـ وطن گشته این ملک مأوای ما
۴) پ: نیارم برون شد من از حکم شاه ۵) پ: چو در حکم ۶) پ: برایشان ستیز
۷) پ: بعد از این اضافه دارد: «قضا چون رسد چاره نتوان نمود ـ قدر چون گره کرد نتوان گشود»
۸) پ: بود کاست این در نژاد و گهر ۹) پ: مگردان رخ از شاه ایران زمین
۱۰) پ: نخستین حدیثی بپرسم زتو ـ بجز راستی این سخن را مگو
۱۱) پ: گرفتی که کردی گرفتار بند ـ شده عاجز آن مردم، این ناپسند ۱۲) ب: به روزی
۱۳) پ: از پلنگ

کنون آن همه نامداران ما — گرفتار کردی به دام بلا[۱]
مرا این چنین آید اندر ضمیر — که هستی زنسل گوان دلیر[۲]
کنون راست برگوی ای نامور — که تا از که داری نژاد و گهر[۳]؟
چو گفتار زالش درآمد به گوش[۴] — به روشن تنش خون درآمد بجوش
پر از آب شد دیدگانش[۵] ز مهر — فروریخت از مهر، آبش به چهر[۶]
چنین گفت مرزال را کای پدر — من از رستم زال دارم گهر
فتادم چو در چنگ افراسیاب — مرا ساخت زایرانیان پرزتاب[۷]
برون شد کنون اختیارم زدست — بدر رفت[۸] تیر مرادم زشست
کنون جمله گُردان ایران زمین — به زندان سالار توران زمین[۹]
اگر رزم جویم به آن بدگمان — به گُردان ایران رساند زیان[۱۰]
در اندیشه باید کنون تاختن — ززندان، دلیران رها ساختن
وزآن پس پی کین افراسیاب — نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
دگر ره چنین گفت با زال پیر — که ای باب دانای روشن ضمیر
به[۱۱] تو جنگ کردن سزاوار نیست — تنت لایق جور و آزار نیست
بدو گفت[۱۲] زال ای دلاور نهنگ — به میدان نیارم اگر با تو جنگ
ازین آگهی یابد افراسیاب[۱۳] — شود کار و بار تو یکسر خراب
ببندد کمر در پی[۱۴] خون تو — شود زان خزف، دُرّ مکنون تو
بیا تا بگردیم هر دو بهم — یکی رزم سازیم از بیش و کم
نپیچیم تا شب ازین رزمگاه — اباهم[۱۵] بکوشیم تا شامگاه

---

۱) پ: زاولاد من از صغیر و کبیر ـ به دست تو گشتند یکسر اسیر و بعد اضافه دارد: «زگیتی و دوران شاهنشهان ـ نکرده به ما کس چنین در جهان»
۲) پ: ندارد
۳) پ: سخن راست گویم من ای نامدار ـ که از کیست اصلت درین روزگار
۴) پ: چو گفتار زال آمد او را به گوش
۵) پ: نرگسانش
۶) ب: زچهر
۷) پ: دل شتاب
۸) پ: بدررفته
۹) پ: دلیران گرفتار دشمن شده ـ چنین فتنه‌ها جمله از من شده
۱۰) پ: کنون گر کنم رزم با شاه تور ـ به گردان ایران رسد زآن فتور، و سه بیت بعد را ندارد
۱۱) پ: به غلط که او، و بعد از این دو بیت اضافه است: «تو را جنگ باید کنون ساختن ـ دل از فکر این کار پرداختن ـ تو این گفت من راست دان ای پدر ـ که دل تنگ گشتم ازین دار و بَر» و در حاشیه نوشته: «خیر و شر»
۱۲) پ: بدو زال گفت
۱۳) پ: شود شاه توران زتو دل شتاب
۱۴) پ: در ره
۱۵) پ: بکوشیم در جنگ

چـو آیـد شب تـیره مـا را بـه پـیش — بگـردیم ازیـن جا بـه آرام خـویش
تـو چـون بـازگردی[1] بـه آرام خـود — بـپرداز کـار سـرانـجام خـود
بـرون کـن دلیـران[2] ایـران زبـند — بـه نـوعی کـه بـاشد خـرد را پسـند
شب از لشکـر شـاه تـوران زمـین — بـرون آی بـا نـامداران کـین
بـرون کـن زدل مـهر افـراسـیاب — بـه سـوی شـهنشاه ایـران شـتاب
گـر از لشکـر شـاه تـوران زمـین — درآیـد سـپه از پـی جـنگ و کـین[3]
خـبر کـن مـرا تـا زایـرانـیان — سـپاهی بـیارم چـو کـوه گـران[4]
بـه تـوران سـپه بـر شـبیخون کـنیم — هـمه کـار دشـمن بـهم بـرزنیم[5]
بـرین[6] بـرنهادند هـر دو سـخن — وزآنـپس دو سـالار لشکـرشکن[7]
بـه مـیدان کـین روبـروی[8] آمـدند — در[9] آن رزمگـه جـنگجوی آمـدند
به گرز و بـه شـمشیر و تـیر و کـمان — بگشـتند تـا شب بـهم هـر دوان[10]
چـنان جـنگ کـردند بـا یکـدگر — که این[11] نه زیان یافت و آن نی ضرر
سـپاه شب تـیره چـون شـد پـدید — شـه روز لشکـر بـه مـغرب کشـید[12]
دو گـرد دلاور زآوردگـاه — نـهادند سـر سـوی[13] آرامگـاه
سـوی شـاه تـوران چـو شـد نـامور — شـهش گـفت ای پـهلو پـرهنر[14]
زبـهر چـه بـودت بـه مـیدان درنگ — نـه بـرآرزو بـودت امـروز جـنگ[15]؟
به دستان سـامت حکـایت چـه بـود — به تو زال زر را شکایت چـه بـود[16]؟
بگو تا که دسـتان چـه دادت فـریب — که گشتی به میدان او بـا شکـیب[17]؟

---

۱) پ: روی آری ۲) پ: دلیران ما را ۳) پ: ندارد
۴) پ: وگر چند آید به دشمن ترا- خبردار کن زآن حکایت مرا، و بعد اضافه دارد: «که آرم یکی لشکر زابلی- به دست اندرون خنجر کابلی»
۵) پ: شبیخون بیاریم ما با سپاه - بریزیم خون از تن کینه خواه ۶) پ: بدین
۷) پ: ... مثال دو تا اهرمن ۸) پ: روبرو ۹) پ: از آن
۱۰) پ: دو تا پهلوان ۱۱) ب: که آن ۱۲) پ: شه چین سوی ملک مغرب کشید
۱۳) پ: رو سوی ۱۴) پ: «سوی شاه توران چو شد شیر دل- شهش گفت این نامور شیردل» (کذا)
۱۵) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است
۱۶) پ: به دستان زال این حکایت چه بود- بدانگونه لشکر شکایت نمود
۱۷) پ: که از رزم کینش شدی ناشکیب

سخن گفتن جهانگیر با افراسیاب در باب جنگ با زال زر[۱]

جهانگیر گفتش که ای شهریار بود پیردستان یکی نامدار
که از جنگ او عاجز آید نهنگ بدرّد به سر پنجه کام پلنگ
چو آمد به میدان من جنگجوی نخستین به اندرز من کرد روی
که با شاه ایران چرایی به کین چرا جنگ جویی به ایران زمین
بیا روی کن سوی کاوس شاه که یابی ازو ملک و تخت و کلاه
فریبش نیامد به من کارگر بگشتیم با هم به تیغ و تبر
نه آسان بود رزم کردن[۲] به زال که با اژدها مشکل آید جدال
یکی جنگ کردم به این[۳] شیرمرد که هرگز ندیده کس اینسان نبرد[۴]
چو فردا بیاید به میدان جنگ ببندم دو بازوی او همچو سنگ[۵]
بیارم به درگاه شاه جهان گر از گردش چرخ یابم امان[۶]
بخندید از آن گفته افراسیاب از آن خنده افتاد در پیچ و تاب[۷]
پس آنگه سوی بارگه شد روان سوی بنگه خود روان شد جوان[۸]
زمیدان چو سالار توران سپاه بیاورد رخ جانب بارگاه[۹]
دلش شد در اندیشهٔ[۱۰] کار او غمین گشت از آن رزم و پیکار او[۱۱]
چو آمد به پرده سرای شهی نشست از[۱۲] بر تخت گاه بهی
به پیران ویسه نگه کرد و گفت که در دل مرا هست رازی نهفت
زمردان[۱۳] تهی ساز پرده سرای نماند کسی غیر محرم[۱۴] به جای
چو بشنید پیران زشه این سخن سراپرده پرداخت از انجمن
وزآن پس چنین گفت شاه دلیر به پیران که ای پیر روشن ضمیر[۱۵]

---

۱) پ: عنوان ندارد ۲) پ: جنگ کردن ۳) ب: آن
۴) پ: که کس آن ندیده به روز نبرد
۵) پ: چو فردا درآمد به چرخ بلند- ببندم دو دستش به خم کمند
۶) پ: اگر عمر یابم زدور جهان (کذا و ظ: زمان) ۷) پ: وزآن خنده گردید
۸) پ: بسوی سراپرده چون شد روان - سوی بنگه خویش آمد جوان
۹) پ: شه تور چون دید کوشد به راه - برآورد رو جانب بارگاه ۱۰) پ: از کار او
۱۱) پ: کمر بست بر کین و آزار او ۱۲) پ: چو بنشست بر
۱۳) پ: زگردان ۱۴) پ: جز تو نزدم به جای، و بیت بعد را ندارد
۱۵) پ: به پیران چنین گفت افراسیاب- بگو آن حدیثی که گویم جواب

جهانگیر چون می‌شدی سوی جنگ — به نزدش چو روباه بودی پلنگ[1]
یلان پیش او همچو روبه[2] بُدند — به میدان او دست کوته بُدند[3]
چو امروز رفت او به میدان زال — به مردیش گفتی درآمد زوال
به زالش همی گفتگو شد بسی — که آن را نداند جزایشان کسی[4]
بهم راست گشتند پور و پدر — مرا می‌نماید چنین در نظر[5]
که برتابد[6] از من جهانگیر روی — شود با من این خیره سر جنگجوی
برانگیزد او فتنه بر روی من — رسد خار رنجی به پهلوی من[7]
چه گویی تو ای پیر دیرینه سال — به گفتار آور زبان مقال
چنین[8] گفت پیران ویسه که شاه — خردمند و گُرد است و عالم پناه
هر اندیشه کاندر دلت روی داد — خطا نیست ای شاه نیکو نهاد[9]
جهانگیر چون می‌شدی سوی رزم[10] — به نزدیک او رزم بودی چو بزم
چو زال اندر آمد به میدان کین — جهانگیر شد زآسمان بر زمین
مرا این چنین می‌رسد در گمان — که پیوست با زال این نوجوان[11]
برون آورد بندیان را زبند — به تورانیان بر رسد زآن گزند[12]
ببندد[13] به خون تو اول کمر — وزآنپس رساند به گُردان ضرر
کنون فکر دشمن کن ای شهریار — درین کار فرصت غنیمت شمار
که این خیره سر کودک نامدار — نباشد جز از تخم سام سوار[14]
نیاید زدشمن بجز جور و کین — زحنظل نجوید کسی انگبین

---

۱) پ: چو می‌شد جهانگیر بر سوی جنگ ۲) پ: ... همچو روباه بود
۳) پ: زجنگ و جدل دست کوتاه بود، و بیت بعد را ندارد
۴) پ: زرالش نهان گفته آمد بسی ـ که او را جز ایشان نداند کسی
۵) پ: ... باب و پسر ـ چنین می نماید مرا در نظر ۶) پ: که برتافت
۷) پ: ازو فتنه خیزد ابر روی من ـ وزو خار آید به پهلوی من ۸) پ: بدو گفت
۹) پ: یک اندیشه شد در دل تو ازوی ـ خطا نیست اندیشه‌ات اندروی
۱۰) پ: جهانگیر چون شد به میدان رزم ۱۱) پ ندارد
۱۲) پ: کند دور گیتی به مادر نژند، و بیت مؤخر است و بعد از آن دو بیت اضافه دارد: «چو از جنگ گشتند پرداخته ـ بدین جنگشان در میان ساخته * بگفتند با من کروی و گرزم ـ که این رزمگه ساختش همچو بزم»
۱۳) پ: که بندد
۱۴) پ: که این خیره سر نامور جنگلی ـ بود تخمهٔ رستم زابلی، و بعد اضافه دارد: «بود تخمهٔ دشمن شور بخت ـ زبدبخت ناید کسی نیک‌بخت»

زاهل جفا کس نجوید[1] وفا / شود بچهٔ اژدها، اژدها
سبک باش و کار جهانگیر ساز / سخن ساز کوته، مگردان دراز
که چون بندیان را گشاید زبند / نخستین در آرد تو را در کمند
شهش گفت هومان ویسه کجاست / که آن یل جهانگیر را کرد خواست
بدو گفت هومان به درگاه بود / دلش زین سخن نیز آگاه بود
بخوان گفت او را به نزدیک من / بدان تا ازو بازپرسم سخن[2]
برون رفت پیران زپرده سرای / بدیدش یکی[3] حاجب آنجا بپای
بگفتش که رو نزد هومان شیر / بگو خواندت شهریار دلیر
بشد حاجب و نزد هومان رسید[4] / چو هومان رخِ حاجب شاه دید
بدو گفت فرمان چه داری بگوی / که بر سوی منَ آمدی پویه[5] پوی
بپاسخ چنین گفت ای کامیاب / به درگاه خواندت شه افراسیاب[6]
چو بشنید هومان زآرامگاه / روان شد سوی شاه توران سپاه[7]
چو آمد به[8] درگاه سالار تور / بایستاد هومان ویسه[9] زدور
شهش گفت[10] نزدیک من آی زود / که باشد مرا با تو گفت و شنود
بیامد به پیشش[11] زمین بوسه داد / شه تور گفتش که ای گُرد راد
گران شد سرم از جهانگیر گُرد / جهان مهرش از لوح جانم سترد
سخن‌ها که گفتش به پیران به راز / بگفتش به هومان، شه کینه ساز[12]
چنین گفت هومان که ای تاجور / هراسانم از بیم آن خیره سر
بسی قهر دارد به ایرانیان / به اوصاف ایشان گشاید زبان
زمیدان چو شد سوی آرامگاه[13] / فرامرز را خواند از بندگاه
چو سام و زواره، چو بیژن چو طوس[14] / نشستند تا شب به هنگام کوس

---

۱) پ: نبیند
۲) پ: که دارم به آن نامور یک سخن
۳) پ: بدید آن یکی حاجب ...
۴) پ: چو حاجب به نزدیک هومان رسید
۵) پ: که آشفته دانم ترا رنگ و بوی
۶) پ: بدو گفت خیز و به درگه شتاب ـ که می‌خواندت شاه افراسیاب
۷) پ: روان گشت هومان زآرام خویش ـ به نزدِ برادر شد از راه پیش
۸) پ: ببردش به نزدیک
۹) پ: به نزدش زدور
۱۰) پ: بگفتش به نزدیک من آی
۱۱) پ: به نزدش
۱۲) پ: حدیثی که گفت آن به پیران به راز ـ به هومان بگفتش ...
۱۳) پ: چو می‌شد از آنجا به آرامگاه
۱۴) پ: به سام و تخار و زواره به طوس

به نزدیک ایشان مرا بار نیست — وزو بر دلم غیر آزار نیست
چنین دانم ای سرور ارجمند — که آخر رهاند دلیران زبند[1]
یکی فتنه خیزد ازین کینه[2] جوی — کزآن سنگ ما را رسد بر سبوی[3]
ندیدی[4] که با زال چون کرد رزم — کش آن رزم پنداشتی بود بزم[5]
درین مدّت عمر از[6] روزگار — ندیدی[7] چنین فرصت ای شهریار
زاولاد رستم هرآنکس که هست — گرفتار بندند[8] و افتاده پست
اسیران مایند گستهم و طوس — درین بندشان نیست غیر از[9] فسوس
دلیران کاوس خُرد و بزرگ — چو میش‌اند[10] عاجز به چنگال گرگ
زکاوس و زال و زگودرز پیر — چه آید گه کوشش[11] و دار و گیر
جهانگیر را سر جدا کن به تیغ — به دل در میاور جوی زآن دریغ[12]
سربندیان را زتن بازکن — وزآن پس به کاوس[13]، کین ساز کن
به کاوس[14] چون رای جنگ آوریم — سرش را روان زیر سنگ آوریم
ببّریم از[15] تن، سر زال سام — بگیریم روی زمین را تمام
شهنشاه ایران و توران شوی — به شوکت سر شهریاران شوی
وگر گفتهٔ من نیاری بجای — درآید[16] سر جمله در زیر پای

رفتن افراسیاب به عزم شبیخون بسر جهانگیر و آگاه شدن جهانگیر و رها کردن بندیان ایران را

زهومان چو بشنید افراسیاب — دلش پر زکین گشت و سر پرشتاب[17]
بفرمود گرسیوزشوم را — کزو[18] فتنه بودی همه بوم را

---

۱) پ: چنین دیدم ای سرور ارجمند ـ که آخر رهایی دهدشان زبند ۲) پ: فتنه‌جوی، ب: از آن
۳) پ: از آن سنگ آید به ما بر سبوی ۴) پ: بدیدی (عیناً)
۵) پ: کز آن رزم بسیار به جشن و بزم ۶) پ: این روزگار ۷) پ: ندیدم
۸) پ: بندند افتاده ۹) پ: مارافسوس ۱۰) پ به غلط: چو هستند
۱۱) پ: گه کینه ۱۲) پ: که دل را جوی زآن نباشد دریغ، و بیت مؤخر است
۱۳) پ: به کاوس کی ۱۴) پ: چو بر سوی او
۱۵) پ: ببریم سر از تن، و مصراع دوم است ۱۶) پ: ببینی
۱۷) پ: شه تور در بی‌وفایی و کین ـ یکی بی‌وفا بود در داد و دین ۱۸) پ: کزآن

از آن خیره ترکان بی‌بیم دل — که از کین نگشتند هرگز خجل[1]
گزیند[2] ازیشان دلیر و سوار — به جنگ جهانگیر سیصد هزار
گزین کرد گرسیوز بدنشان — سپاهی زگُردان تورانیان[3]
چو پیران و هومان و چون بارمان — کزایشان کسی را[4] نبودی امان
چو شیدوش و لهاک و فرشید ورد — که بودند گُردان روز نبرد
کروی زره با گرزم دلیر — چو رویین و چون شیدهٔ شیرگیر[5]
مهیا نمودند اسباب جنگ[6] — براسبان نهادند زین خدنگ
سپاهی زترکان چو کوه گران — ببستند خونریختن را میان
همه پهن رویان کوتاه قد — همه رویشان بود بی خط و خد
همه تنگ چشمان بینی دراز — همه بدنمایان[7] دندان گراز
همه تندخویان با کین و خشم — زمال یتیمان سیه کرده چشم
همه تیره رای و همه بدگمان — کمربسته در غارت مردمان
همه پوست پوشان دون[8] دغل — همه زفت[9] خویان گنده بغل
همه بی‌نمک مردم بدنهاد — همه معدن ظلم و جور و فساد
بدینگونه قومی پی[10] جنگ و کین — نشستند چون کوه بر پشت زین
چو افراسیاب آن سپه را بدید — دلش زآن سپه شادمانی[11] گزید
بپوشید جوشن به آیین جنگ — بکین دلیران کمربست[12] تنگ
که آرد سپه بر سر سروران — برآن نامداران سرآرد زمان
یکی مرد مازندرانی نژاد — گذر کرد بر آن گروه فساد
خبر کرد[13] معلوم و آمد روان — به نزد جهانگیر گُرد جوان
جهانگیر چون واقف کار شد — تو گفتی که بُد مست، هشیار شد
روان[14] شد به نزد فرامرز شیر — بدو گفت ای نامدار دلیر

---

۱) پ: که از خیل ترکان پر بیم دل ـ که از کینه جویی نگشتی خجل ۲) پ: گزین کرد
۳) پ ندارد، و بجای آن دارد: «ببر از سپه بیست سه مرد شیر ـ که باشند در جنگ و کینه دلیر»
۴) پ: نبودی کسی را ۵) پ: «کروی زره با گرزم لعین ـ چو روبین و چون شیدهٔ پرزکین»
۶) پ: سپه گشت مشغول اسباب جنگ ۷) پ: همه بد دهانان
۸) پ: دون و دغل ۹) پ: همه فتنه‌جویان و گنده بغل ۱۰) پ: به آیین و کین
۱۱) پ: دلش را از آن شادمانی رسید ۱۲) پ: بسته ۱۳) پ: کرد و معلوم
۱۴) پ: بیامد

من از تخم فرخنده باب توام — به گردنکشی هم رکاب توام[1]
سخن‌ها[2] که با زال در روز گفت — در آن شب به شیردل‌افروز گفت
دلیران از آن مژده خرّم شدند — زاندوه رستند و بی‌غم شدند[3]
تن نامداران زبند گران — گشود آن سپهبد هم[4] اندر زمان
چو آزاد گشتند شیران زبند — سلیح آورید آن یل ارجمند
بپوشیدشان تن به جوشن همه — که گشتند چون کوه آهن همه[5]
نشستند بر بادپای نوند — بدست اندرون[6] گرز و تیغ و کمند
زتوران سپه نامور ده هزار — که بودند گرد یلان نامدار[7]
چو دیدند کار جهانگیر یل — بدو جمله گفتند کای شیردل[8]
کشیدیم[9] ما سر زافراسیاب — سرما و پای[10] تو ای کامیاب
برایشان جهانگیر کرد آفرین — زبنگه برون رفت و شد در کمین
نهادند[11] دیده به ره همچو شیر — که آرند[12] مر دشمنان را به زیر

جنگ پهلوانان ایران و جهانگیر با تورانیان در شب و رسیدن لشکر کاوس به مدد ایشان

رسیدند چون قوم ترکان زراه — که سازند آن سروران را تباه[13]
سران از کمینگه برون آمدند — به شمشیر جویای خون آمدند
چکاچاک شمشیر و گرز گران — برآمد از آن خیل جنگ‌آوران
خروش سواران روز نبرد — گذشت از سر گنبد[14] لاجورد

---

۱) پ: من از تخم باب توام ای دلیر ـ گناهی که کردم تو بر من مگیر
۲) پ: بگاهی (عیناً) و درست نیست ۳) پ: از آن محنت و رنج بی‌غم شدند
۴) پ: ... سپهدار نام آوران، بیت بعد را ندارد اما چهار بیت اضافه دارد: «فرامرز را گفت کای نامدار ـ تو در بربکن جوشن کارزار + به زودی همه جنگ را ساز کن ـ در اینکار دیری نشاید زبن + که آید به ملکم سپه بی‌شمار ـ زترکان دلیران سیصد هزار + به ایرانیان گفت آن کامیاب ـ که باشند در کار کردن شتاب»
۵) پ: بپوشید تنشان به جوشن همه ـ شد آن قوم چون کوه آهن همه ۶) ب: اندران
۷) پ: زترکان سپه لشکری ده هزار ـ که بودند گردش یمین و یسار
۸) پ: چو دیدند آن از جهانگیر گرگ ـ به او جمله گفتند خرد و بزرگ ۹) پ: که ما سر کشیدیم
۱۰) پ: بپای ۱۱) پ: نهاده (کذا) ۱۲) پ: که آرد مرآن روبهان را به زیر
۱۳) پ: که گردند با سروران کینه خواه، و پیش از عنوان قرار دارد، عنوان هم کوتاهتر است
۱۴) پ: قبّه ظاهراً (غلط نوشته)

زآواز مردان رزم‌آزمای　　بجنبید[1] افلاک و انجم زجای
زبیم[2] سواران و گُردان کین　　به لرزه درآمد زمان و زمین
زنوک سنان، سران مصاف　　گُه بیستون را بدریّد ناف[3]
دلیران ایران به شمشیر تیز　　نمودند بر دشمنان رستخیز[4]
زکشته چنان پشته شد رزمگاه　　که ره بسته شد بر سران سپاه
خبردار شد شاه کاوس کی　　زکار جهانگیر فرخنده پی[5]
به زین اندر آمد شه نامدار　　روان شد سپاهی چو سیل بهار[6]
سپهدارشان نامور زال سام[7]　　کزو بود شه را قرار و نظام
رسیدند گُردان ایران زمین　　در آن لشکر شاه توران زمین[8]
دلیران ایران چو شیر ژیان[9]　　گرفتند آن قوم را در میان
چو سرزد خور از گنبد نیلگون　　لوای شه تور شد سرنگون
جهانگیر زخمی بزد بر سرش　　که شد پرزخون تارک و مغفرش
زواره تن گُرد هومان بخست　　به صد محنت از دست آن گرز رست
بیفتاد پیران زپشت سمند　　ولی جست و نامد به جانش گزند[10]
زبیژن به گرسیوز آمد سنان　　که شد خسته از ضربش[11] آن بدگمان
بشد شیده از طوس یل زخمدار　　فتاد از سرش خود گوهر نگار[12]
زتیغ فرامرز، جنگی کروی　　یکی زخم خورد و درآمد بروی
یکی از دلیران توران نجَست[13]　　که از تیغ گُردان ایران نخست[14]
چو ترکان بدیدند آن رستخیز　　از آنجا گرفتند راه گریز[15]

---

۱) ب: بتوفید
۲) پ: زسم
۳) پ: درآمد به دلهای گردان شکاف
۴) پ: بکردند تن‌هایشان ریزه ریز
۵) پ: که دارد خبر زال فرخنده پی (کذا)
۶) پ: به زین اندر آمد شه داغ دل ـ روان شد سپه از پی‌اش متصل
۷) پ: سپهدار او آمد آن زال سام
۸) پ: رسیدند گردان او سی هزار ـ خروشان زهر سو چو سیل بهار
۹) پ: از آن رزم آمد بریشان زیان، و مصراع دوم است
۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: از ضرب
۱۲) پ: ... هم زخمدار ـ خود افتاد از سرش گوهرنگار
۱۳) پ: نَرست
۱۴) پ: که او را به شمشیر جایی نخست
۱۵) پ: برفتند زآنجا به راه گریز

هزیمت شدن افراسیاب و رفتن جهانگیر پیش کاوس شاه

سپهدار ترکان زمیدان کین ⁂ هزیمت شد و شد به توران زمین[1]
دلیران ایران چو شیر شکار[2] ⁂ زترکان بکشتند پنجه هزار
گرفتند گنجی زتوران سپاه ⁂ کزآن[3] خیره شد چشم خورشید و ماه
وزآنپس جهانگیر فرخنده پی ⁂ بیامد به درگاه کاوس کی[4]
شهنشاه بوسید رویش به مهر ⁂ بگفتا گزندت مباد از سپهر
ببر درکشیدش سپهدار زال ⁂ بدو گفت هرگز مبادت زوال
برو آفرین کرد گودرز پیر ⁂ که گُرد دلاور بماناد دیر[5]
دلیران و گُردان ایران تمام ⁂ ثناخوان بر آن پهلو نیکنام[6]
بشد[7] شاه ایران به پرده‌سرای ⁂ دلیران ستادند پیشش[8] بپای
جهانگیر آمد به نزدیک شاه ⁂ زمین را ببوسید در بارگاه[9]
چو برداشت سر از زمین پهلوان ⁂ چنین گفت ای شاه روشن روان
گنه کارم ای خسرو[10] تاج‌بخش ⁂ تو فرمان روائی، بکُش یا ببخش
به[11] اول اگر کینه ساز آمدم ⁂ در آخر به عجز و نیاز آمدم[12]
گناهش ببخشید کاوس کی ⁂ بدو گفت ای گُرد فرخنده پی
ندارم به دل از تو یک ذره خشم ⁂ گشایم ازین پس به مهر تو چشم
پس آنگه شهنشاه پاکیزه رای ⁂ بدادش به نزد فرامرز جای[13]
بیامد جهان پهلو نیک بخت[14] ⁂ ببوسید کاوس را پای تخت
وزآنپس به نزد برادر نشست ⁂ یکی گرزهٔ گاو پیکر به دست[15]
نگه کرد کاوس سوی دلیر ⁂ یکی نوجوان دید مانند شیر

---

۱) پ: سپهدار ترکان به زخم گران ـ هزیمت شده شد به توران دمان
۲) پ: همه کینه جویان هامون گذار، و مصرع دوم است — ۳) پ: که شد خیره زآن
۴) پ: بیامد جهانگیر لشکر پناه ـ به فتح و ظفر نزد کاوس شاه
۵) پ: ازو گشت خرم صغیر و کبیر — ۶) پ ندارد — ۷) پ: شهنشاه ایران
۸) پ: نزدش به جای — ۹) پ: ببوسید اول در بارگاه
۱۰) پ: ای سرور، و بعد اضافه دارد: «نبوده مرا آشنایی برین ـ گرفتار بودم به ترکان چین»
۱۱) پ: زاوّل — ۱۲) پ: به آخر نهان در نیاز آمدم
۱۳) پ: نمودش به نزد فرامرز جای ـ دلاور چو آمد به پرده سرای
۱۴) پ: نخستین بیامد چو شاخ درخت
۱۵) پ: بیامد به نزد برادر نشست ـ برو خلق حیران زبالا و پست

زسر تا به پا شوکت و مردمی	دل از دیدنش یافتی خرّمی[1]
دل شاه شد شاد از آن رزمخواه	برو آفرین خواند شاه و سپاه[2]
بفرمود کاوس تا خوان نهند	برآن خوان غذاهای الوان نهند[3]
به مجلس چو خوردند گُردان طعام[4]	درآمد درآن[5] جشن زرّینه جام
به می دست بردند گُردان شاه	زمی شاد گشتند شاه و سپاه
جهانگیر را گفت کاوس کی	که هرگز دلت تازه کردی زمی
چنین گفت شه را که عابد[6] نژاد	چه گونه زجام می‌آرد بیاد
بدو گفت کاوس، کای نامدار	ازین پس سوی عابدی[7] رومیار
بدو داد کاوس جام نبید	ستانید، آن[8] جام را درکشید
بدادند هر یک بدو جام می	نشد مست از آن، گُرد فرخنده پی
هرآن می که بُد اندر آن بزمگاه	به لب درکشید آن یل رزمخواه[9]
بگفتند[10] خندان دلیران بزم	که این روز بزم است و آن روز رزم[11]
چو دیدند کز باده[12] آن نرّه شیر	ز دور دمادم نگردید سیر
بفرمود دستان به گنجور خویش	که جامی است در گنج بنهاده پیش
کزآن جام دائم گو پیلتن	همی خورد می در صف انجمن
بیاور به نزدیک این پهلوان	کزآن شاد گردد دل این جوان[13]
بیاورد گنجور دستان سام	به مجلس درون جام زرّینه فام[14]
در آن جام کردند ده من نبید	جهانگیر آن را به لب درکشید[15]
چو نوشید آن جام می سرفراز[16]	بدو چشم کاوس کی ماند باز
به مجلس چو می دور چندی بگشت[17]	سرنامداران زمی خیره گشت

---

۱) پ: ... شوکت خسروی-که دل از رُخش یافتی خرّمی
۲) پ: ... شد شادمان از نگاه - بدو آفرین خوان شدند آن سپاه
۳) پ: بعد از این اضافه دارد: «نهادند در خوان زهر گونه چیز-که مجلس نکو بود و مهمان عزیز»
۴) ب: زمجلس، پ: بخوردند گردان چو از خوان طعام ۵) پ: درون
۶) پ: زاهد ۷) پ: زاهدی ۸) پ: ستاند آن جوان
۹) پ: کینه خواه ۱۰) پ: بدو گفت ۱۱) پ: که آن روز بُد رزم و امروز بزم
۱۲) پ: کزجام ۱۳) پ: کزو شاد گردد دل نوجوان
۱۴) پ: زرستم یکی جام زرّینه فام
۱۵) پ: که کردی در آن جام سی من نبید- برآورد او را به لب درکشید
۱۶) پ: چو آن جام خورد آن گو سرافراز ۱۷) پ: چو آن کاسهٔ چند زو درگذشت

بـــرفتند هـــر یک بــه آرامگـــاه   فـــرامـــرز شـد بـا بـرادر بـه راه
بـه بـنگاه خـود بـردش آن کـامیاب   بخفتند و سرشان درآمد به خـواب[۱]
چـــو شب پـــردهٔ آبـنوسی دریـد   شـه زنگ، سـر در گـریبان کشید[۲]
جـهان شـد چـو آینه از روی مـهر   پـر از نـور[۳] شـد روی طـاق سـپهر
بـــرآمـد بـر ایـن طـارم زرنگـار[۴]   رخ افـــروخته شـــاه مـــلک تـتار
ســـرا[۵]پـرده بگشـاد کـاوس کـی   رســـیدند گُـــردان فـرخـنده پـی
جـهانگیر شـد بـا فـرامـرز شـیر   بـه نـزد شـهنشاه گـردون[۶] سـریر
بـــفرمود رفــتند جـــای نشست[۷]   رســـیدند گُـــردان زبـــالا و پست

مجلس آراستن کیکاوس و
بخشش نمودن کیکاوس و سرداران ایران بر جهانگیر

یکــی انـجمن شـد بـه درگـاه شـاه   نشســـتند یکســـر[۸] در آن بـــارگاه
به خوالیگران گفت شه تا کـه خـوان   بـــیارند و بـــنهند پـــیش سـران[۹]
چو بنهاده شد خوان در آن پیشگاه[۱۰]   نشســتند بـر خـوان، دلیـران شـاه
چو خوان از سر[۱۱] سفره برداشـتند   سـر از شکـر نـعمت بـرافـراشـتند
بـــه گـنجور فـرمود شـاه جـهان   که تـاجی است در گـنج شـاهنشهان
کـــه آن خـاصهٔ شـاه جـمشید بـود   درخشـان‌تر از مـاه و خـورشید بـود
نـــدیده چـــنان تـــاج گـوهرنگار   بـــه فـرق کسـی دیـده[۱۲] روزگـــار
یکـــی طـوق زرّیـن زشـه کـیقباد   که آن طـوق در گـنج شـاهان نـهاد[۱۳]
کـــمربندی از گـــوهر شـــاهوار   که هست آن زطـهمورث شـهریار[۱۴]

---

۱) پ: بیاورد او را به بنگاه خود- به خواب اندر آمد بدخواه خود (کذا)   ۲) پ ندارد
۳) پ: پر از تاب شد   ۴) پ: طاق فیروزه کار   ۵) پ: در پرده
۶) پ: عالم   ۷) پ: بفرمود تا شد به جای نشست   ۸) پ: گردان
۹) پ: بفرمود کاوس تا خوان و مان ـ نهادند نزدیک نام‌آوران
۱۰) پ: بخوردند نعمت زخوان اله، و مصراع دوم است   ۱۱) پ: از بر شاه
۱۲) پ: دیده از روزگار
۱۳) پ: شهش گفت باب من آن کیقباد- یکی طوق زرّین به گنجش نهاد، و بعد اضافه دارد: «بیاور برم طوق زرّین شاه- که او ساخته شد به آیین شاه» (کذا)
۱۴) پ: یکی خنجری پر در شاهوار- که بود آن زطهمورث شهریار، و بعد اضافه دارد: «بیاورد گنجور آن نیز هم ـ نهاد او به نزدیک شاه عجم + یکی تیغ شاهانه زرّین نیام- که ازگنج آورده بود زال سام»

بیاور درین بارگاه مهی — بنه بر سر تخت شاهنشهی[1]
چو بشنید گنجور فرخنده پی — بشد جانب گنج کاوس کی[2]
مرآن تاج زرّین اباطوق زر — ابا تیغ زرّین و زرّین کمر[3]
بیاورد و بنهاد در پیش تخت — وزآنپس شهنشاه فیروز بخت
بفرمود صددلبر ماهروی — همه گلعذار و همه مشک موی
زسرتا بپا هوش و آرام و ناز — همه پایکوب و همه نغمه‌ساز
غلامان زرّین کمر نیز صد — همه نوجوانان با خط و خد
دگر صد زاسبان تازی‌نژاد — که در تک سبق می‌گرفتی زباد[4]
به زرّینه زین و به زرّین لجام — همه تیزپوی و همه خوشخرام[5]
ززربفت رومی دو صد[6] پرنیان — دو صد پرده از حلّهٔ شاهیان
زچتر و اطاق[7] و زپرده سرای — زکوس و تبیره زهندی درای
درفشی که بود از منوچهر شاه — یکی مهچه بُد بر سرش، همچو ماه[8]
هیونان کف‌افکن بارکش — به دیدار خوب و به رفتار خوش
بسی خواسته نیز همراه آن — همه قابل درگه خسروان[9]
جهانگیر را داد کاوس کی — بدو گفت ای گُرد فرخنده پی
اگر عمر یابم من از بی‌نیاز — میان[10] مهانت کنم سرفراز
جهانگیر گفتا که ای شهریار — ترا عمر بادا فزون از شمار[11]
شهنشاه چون هست بر تخت شاد — جهان است ما[12] را به کام و مراد
مرا تا که[13] باشد نفس در بدن — به اعدای شه، تیغ خواهم زدن
بدو آفرین کرد شاه جهان — که جاوید باش ای جهان پهلوان[14]

---

۱) پ: بیارد همان تاج شاهنشهی- نهد بر سر تخت‌گاه مهی
۲) پ ندارد
۳) پ: بیاورد گنجور آن تاج زر- به نزدیک آن خسرو تاجور، و چهار بیت قبل است
۴) پ: گه تاختن بود هر یک چو باد، ب: که از تک
۵) پ: «به زرّین لجام و به زرّین زین - زرّینه صد درج پرمشک چین» (کذا عیناً)
۶) پ: رومی و از پرنیان
۷) پ: اتاق
۸) پ: که بُد بر سرش پیکر او زماه
۹) پ: که باشد عزیز آن بر خسروان
۱۰) پ: زخلق جهانت
۱۱) پ: ترا عمر باشد زپروردگار
۱۲) پ: به ما هست دنیا
۱۳) پ: مرا تا بود یک نفس
۱۴) پ: بدو گفت شاه جهان آفرین- که جاوید باشی تو ای گرد کین

پس اموال[1] افراسیاب آنچه بود　　از آن نیز چندی دگر[2] برفزود
به لشکر سراسر ببخشید شاه　　زاسب و سراپرده و بارگاه[3]
زبهر جهانگیر، گستهم و طوس　　دو شیپور زرّین و زرّینه کوس[4]
به همراه آن بُد بسی خواسته　　سراپرده و گنج آراسته[5]
کشیدند نزد جهانگیر شیر　　بدیشان دعا کرد گُرد[6] دلیر
یکی گنج دادش سپهدار سام　　کزآن گنج پذیرفت کارش نظام[7]
زواره زهرگونه اسباب و چیز　　که بودی به نزدیک شاهان عزیز[8]
سپردش به گنجور آن پهلوان　　ثناخواند بر وی دلیر جوان[9]
بیاورد گنجی فرامرز گُرد　　به گنجور گنج برادر سپرد[10]
زگودرز و گیوش بسی خواسته　　بدست آمد و گشت آراسته
سلاح[11] نبردش زبیژن رسید　　از آن مال و اسباب شد بر مزید[12]
زگُردان ایران هر آنکس که بود　　جهان پهلوان را نوازش[13] نمود
شهنشاه دادش سپه ده هزار[14]　　که باشند در خدمت نامدار
سپاهی که بود از گو پیلتن　　به نزد جهانگیر شد انجمن
پس آنگاه آرایش بزم شد[15]　　دل جملگی فارغ از رزم شد
ازو ایمنی یافت ایران زمین　　سراندر گریبان کشید اهل کین
فرستاد کس سوی مازندران　　به نزد مسیحای روشن[16] روان
که تا مادرش آورد سوی ری　　شود شاد از ایشان یل نیک پی
فرستاده چون شد به جرجان دیار　　شده بُد مسیحا به دارالقرار
بیامد زجرجان به[17] ری مادرش　　برآمد به گردون گردان سرش

---

۱) پ: پس از مال　　۲) پ: بر آن　　۳) پ: ببخشید دیگر همه بر سپاه ... و تاجگاه
۴) پ: دو تا نای زرّین دو زرّینه کوس
۵) پ: زهر چیزکان بود اسباب و گنج ـ که بُد جمعشان در سرای سپنج　　۶) پ: مرد
۷) پ: ... همان پور سام ـ که کارش از آن گنج شد با نظام
۸) پ: که آن بُد بر شهریاران عزیز　　۹) پ: بگفته ثنایش
۱۰) پ: فرامرز چیزی که بودش زمال ـ طفیل برادر شدش جست حال، و ظاهراً «حسب حال» است
۱۱) پ به غلط: «صلاح»　　۱۲) پ: شد آن مال اسبابشان بر مزید
۱۳) پ: ستایش　　۱۴) پ: بدو داد شاه از سپه ده هزار
۱۵) پ: زآرایش زر دلش نرم شد، و دو بیت قبل قرار دارد　　۱۶) پ: نام آوران
۱۷) پ: زجرجان زمین

زدیــدار مــادر دلش گشت شــاد   هــمه گــنج‌ها در کــف او نــهاد
یکــی روز آمــد بــه نــزدیک شــاه   نشــانید شــاهش بــه نــزدیک گــاه
بــیامد بــرِ شــاه، دســتان ســام   نشســتند گُــردان ایــران تــمام
ســخن گــفته[1] آمــد زافــراسـیاب   که این بار کارش[2] بسی شـد خـراب
رسـیدش[3] زگُـردان ایـران شکست   یـراقش تـمامی بـرون شـد زدست
زمـانه هـمی بَـد بـرو بـرگماشت   از آن رو که[4] بـد در دل خـویش داشت
مـیندیش بـد تـا تـوانـی بـه کس   که نـیکی است آخـر تـرا یـار و بس
زنــیکی نــدیده کســی روز بــد   بــدانـدیش را عـاقبت بـد رسـد
سـخن بـود از نـیک و بـد در مـیان   کــه آمـد یکـی حـاجب از حـاجبان
بـه پـیش شـهنشه زمـین بـوسه داد   بگـفت ای شــهنشاه بـا فـرّ و داد[5]

رسیدن نامهٔ اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاوس و مدد خواستن از ایرانیان

زبــــغداد آمـــد فـــرستاده‌ای   یکـــــی نــامور مــرد آزاده‌ای
یکــی نــامه آورده[6] پــیر دلیــر   زنــزد شــه تــازیان اردشــیر
چــه فـرمان دهـد شـهریار زمـان   چــه امــر آورد خســروِ خســروان
به حاجب چنین گـفت کـاوس شـاه   کـــه آور[7] فـــرستاده در بـــارگاه
بـــیاورد[8] حـــاجب فـــرستاده را   بــــرِشاه ره داد آزاده را
فـرستاده چـون روی کـاوس دیـد   ســتایش نــمود و ثــناگســترید[9]
چـنین گـفت کـای خسـرو تـاجدار   نگــه داردت، پــاک پـروردگار[10]
بــه کـام تـو بـادا[11] سـپهر بـرین   ز تــو شــادمان بـاد تـخت و نگـین
پس از حــمد گـفتا بــه شــاه دلیـر   کــه دارم یکـی نـامه از اردشـیر[12]

---

۱) ب: سخن اندر آمد   ۲) پ: که این کار بازش (کذا)
۳) پ: فتادش، و مصراع دوم است و بعد اضافه دارد: «به ایران بسی آمد آن کینه‌جوی- بدینگونه خواری نیامد بروی»   ۴) پ: بدان بد که او در دل ....- زمانه همان بد... و مصراعها مقدم و مؤخر است
۵) پ: ببوسید پیش شهنشه زمین- بگفت ای شهنشاه روی زمین (کذا)   ۶) پ: آورد
۷) پ: که آید   ۸) پ: درآورد   ۹) پ: به خوبی همانگه ثنا گسترید
۱۰) پ: «نگه دارت باد پروردگار» (کذا)   ۱۱) پ: گردد
۱۲) پ: یکی نامه دارم من از اردشیر- که در پهلوانی ندارد نظیر

کنون گر بود رای و فرمان شاه — در آرم من آن نامه زین بارگاه[1]
دبیر خردمند را گفت کی — که رو، نامه بِستان از آن [2]نیک پی
گزارنده آن نامه را برگرفت — که بود اندر آن حرفهای شگفت[3]
فرستاده را نامبردار شاه — به کرسی نشاند اندر آن بارگاه [4]
وز آنپس بگفت آن خردمند را — گزین[5] نامه بگشا روان بند را
دبیر آن سر نامه را باز کرد — به نزدیک شه، خواندن آغاز کرد[6]
بگفت اول نامه، نام خدای[7] — که او بندگان را بود رهنمای
پس از نام پاک خدای جهان — ثنا باد بر شهریار زمان[8]
بدان ای شهنشاه ایران زمین[9] — که آمد سپاهی زبربر به کین
سپاهی همه بد دل و بد نهاد — سپهدارشان کافری بدنژاد[10]
بود نام او عاد میشینه چشم — زسر تا به پایش همه کین و خشم
زعاد[11] و ثمودش بود تار و پود — گذشته به قامت ز عاد و ثمود
چهل گز قدش بر مثال منار — سطبر و قوی، بازویش چون چنار[12]
سرش هست چون گنبد نیلگون — دوچشمش به سرخی چودوطاس خون
بود سی منش تیغ الماس رنگ — که ترقد ززخمش دل خاره سنگ
عمودی است نهصد من او را به دست — کز آن کوه البرز یابد شکست[13]
گه رزم آن بدرگ نابکار[14] — بدان کوه خارا کند کارزار

---

۱) پ: شهنشاه ایران چه فرمایدم ـ چه خدمت کنم کو چنان شایدم ۲) پ: ازین
۳) پ: زآرندهٔ نامه نامه گرفت ـ که بودی درو گفته‌های شگفت

۴) پ: فرستاده را شاه جایی نمود ـ در آن انجمن آبرویش فزود ۵) پ: که از نامه
۶) پ: سر نامه چون مرد دانا گشاد ـ زسر تا به پایش بخواند اوستاد، و بعد اضافه دارد: «شهش گفت برخوان که در نامه چیست ـ غرض زین فرستاده مقصود چیست»
۷) پ: بگفت اول از نام نامی خدای، و بعد از این بیت اضافه دارد: «خداوند روزی ده مور و مار ـ خداوند لیل و خدای نهار» ۸) پ: زبعد ثنای خدای جهان ـ درودم بر شاه شاهنشهان
۹) پ: پر اندیشهٔ ملک ایران زمین
۱۰) پ: «همه لشکر شاه آن کافری ـ ستمگر یکی ظالمی، فاجری» و بعد اضافه دارد: «گنه کار هم بت‌پرست پلید ـ که دوران چون او بد نهادی ندید» ۱۱) پ: هر دو نسخه: زعاد ثمودش
۱۲) پ: دو چل گز قدش... دو بازو به قوّت چو شاخ
۱۳) پ: چو نهصدمنش گرز آن اهرمن ـ که دارد ازو کوه خارا شکن ۱۴) پ: آن کافر کینه‌دار

دو زنگی سپهدار آن کینه خواه   دو دیوند[1] پرکین چو کوه سیاه
یکی زآن دو زنگی است[2] تیرا به نام   کزو اژدها را شود تلخ کام[3]
یکی را سمندان خارا شکاف   کزو کوه عاجز شود[4] در مصاف
سپاهی ابا آن دوان روز جنگ   به هیئت چو غوک‌اند و هیکل نهنگ[5]
همه زشت روی[6] و همه کینه ور   همه بت‌پرست و همه خیره‌سر
چو آرند نزدیک ایشان خورش   که یابند از آن خوردنی پرورش
یک اسب و یک اشتر خورند هریکی   نباشد درین[7] قول اصلاً شکی
بود آدمی خوار[8] عادلعین   به خون اسیران بود در کمین
سپه صد هزارند با او به راه   همه بد سرشت و همه کینه خواه[9]
بسی جور ایشان به مردم رسید   بلایی[10] چو ایشان زمانه ندید
گرفتند بغداد را در میان   از ایشان گریزان همه تازیان
نداریم ما تاب پیکارشان   نه طاقت به بیداد و آزارشان[11]
دلیری فرستد به ما شهریار   که قومی چنین را کند تار و مار
بجز دودهٔ زال سام دلیر   که شان نیست اندیشه از ببر و شیر[12]
هر آنکس که سازد بدین قوم جنگ   سر دودهٔ خود در آرد به ننگ[13]
بگفتم سخن آنچه بایست گفت   ازین کار اندیشه باید گرفت
دلیران و گردان آن انجمن   شنیدند چون جملگی این سخن[14]
به حیرت فتادند گردن کشان   از آن عادی بدرگ بدنشان[15]

---

۱) پ: دو دیو پر از کین   ۲) پ: دو زنگی تبیرا به نام
۳) پ: که گردد از آن اژدها تیزکام   ۴) پ: بود
۵) پ: سپاهی که با آن لعینان بود ـ به صورت همه همچو چوگان بود   ۶) پ: همه کوه پیکر
۷) پ: بدین   ۸) پ: آدمین‌خوار   ۹) پ: همه بدسرشت سربسر کینه خواه
۱۰) پ: چو ایشان بلایی
۱۱) ب: طاقات، پ ندارد و به جای آن دارد: «به ایشان یک اندیشه باید نمود ـ در فتح بر ما بباید گشود» و بعد اضافه است «زاندوه آن لشکر کینه گیر ـ در آید درین قلعه برنا و پیر»
۱۲) پ: که ایشان نترسند از جنگ شیر   ۱۳) پ: سر نام خود را برآرد زننگ
۱۴) پ: چو شاهان و گردان در آن بارگاه ـ شنیدند آن نامهٔ کینه‌خواه، و پیش از آن اضافه دارد: «هزاران درود و هزاران سلام ـ زما بر شهنشاه عالی مقام»
۱۵) پ: «به حیرت فتادند ز آن کینه‌گوی (کذاو ظ : جوی) ـ کزیشان چه آید جهان را به روی»

که آیا چه گوید برین کار، کی[1] | کراسوی دشمن فرستد ز ری
شهنشاه ایران زبان برگشاد | چنین گفت کای نامداران راد
ز مضمون این نامهٔ اردشیر | زعیش[2] زمانه دلم گشت سیر
نمد زین نشد خشک مارا هنوز | که دیگر فلک شد به ما کینه‌توز[3]
نرفته شه تور بر جای خویش | جهان رزم دیگر نهاده[4] به پیش
که تازد به امداد بغدادیان | که پیکار جوید به آن عادیان[5]؟
ندارد جهان غیر بیداد کار | فراغت نبیند کس از روزگار[6]
که خوشدل شد[7] ازین جهان خراب | که دل ز آتش غم نگشتش کباب؟
چه گویند اکنون دلیران کار | که خواهد شدن سوی این کارزار[8]؟
سخن در دهان شهنشاه بود | که آمد جهانگیر یل در سجود
زمین را ببوسید نزدیک شاه | چنین گفت کای[9] شاه عالم پناه
بفرمایدم شهریار زمین | که بندم کمر بهر این جنگ و کین[10]
ببرّم سر عاد را از بدن | فرستم به نزدیک این انجمن
کنم خانهٔ بت‌پرستان خراب | کنم زنگیان را بر آتش کباب
بدو گفت کاوس کای[11] رزمساز | بزی در میان مهان سرفراز[12]
هنوزت نیامد به تن[13] بر، قرار | چگونه روی سوی این کارزار؟
به کاوس گفتا دلیر جوان | که گر عمر بخشد خدای جهان
ببندم کمر سویشان بهر جنگ | بدان قوم بیدین کنم کار تنگ
زتقصیر خود مانده‌ام سینه ریش | زشرم گناهم سرافکنده پیش
امیدم چنین است از لطف شاه | که بیرونم آرد زبحر گناه[14]

---

۱) پ: چه گوید برین کار کاوس کی
۲) ب: به عیش، پ : زکار
۳) پ: که از گردش چرخ برخاست یوز
۴) پ: نهادم
۵) پ: که باید شدن سوی بغدادیان ـ که روی آورد سوی آن عادیان
۶) پ: بعد از این اضافه دارد: «زشهد زمانه که شد نوش لب ـ که از زهر دورش نیامد تعب»
۷) پ: نشست از جهان
۸) پ: چگویید اکنون بدین کارتان ـ که یارد شدن سوی آزارتان
۹) پ: ای
۱۰) پ: سپهدار دارای ایران زمین ـ ببندم کمر بهر این جنگ و کین
۱۱) پ: ای
۱۲) پ: که باشی میان یلان سرفراز
۱۳) پ: بدین بر (کذا)
۱۴) پ: که تا زو برآیم زبار گناه

شهش گفت ای پهلو نامور   کنون چون بدین کار بندی کمر[1]
ببر سرکشان را به همراه خویش   کزایشان شود خصم را سینه ریش[2]
جهانگیر گفت ای پناه جهان   ابی[3] تو مبادا زمین و زمان
جهان را به من گر بود اتفاق   مسخر کنم چین و روم و عراق[4]
به نامت کنم سکهٔ[5] ملک شام   شود شاه مصرت بسان غلام
نخستین کسی کاو برآمد زجای   فرامرز بود آن یل نیک رای[6]
به جان برادر ثنا گفت گو   که هستم[7] سپاه ترا پیشرو
بجنبید از جا سپهدار طوس   بر شاه ایران زمین داد بوس
بگفتا منم هم رفیق سران   روم همره نامور سروران
بدو آفرین کرد شاه جهان   که جاویدمان ای گوشه نشان[8]
دگر گیو برخاست از جای خویش   نهادش[9] بسیاری او پای پیش
بدو گفت کاوس ای[10] نامجوی   که لشکر پذیرد زتو رنگ و بوی[11]
به همراه این پهلوان دلیر   برو ای سرافراز با دار و گیر[12]
دگر بیژن گیو آمد به پای   چنین گفت ای شاه فرخنده رای
منم هم رفیق یل پیلتن   کنم جان فدایش بهر انجمن
شهش گفت یار تو بادا خدای   که نیکو نهادی و پاکیزه رای
بسی از دلیران[13] ایرانیان   نمودند یاری بدان پهلوان
دو ره چل هزار از[14] دلیران کار   شد از لشکر شاه ایران شمار

---

۱) پ: ... ای پهلو نامور- چو بستی تو بر جنگ کافر کمر
۲) پ: «سرانرا ببر همره خویشتن- که باشند نزدیک تو انجمن»   ۳) پ: که بی تو
۴) پ: ... بود گر به من اتفاق- مسخر کنم روم را چون عراق   ۵) پ: در ملک
۶) پ: بعد ازین اضافه دارد: «بدو گفت باشم ترا من رفیق- که نیکوست در ره رفیق شفیق»
۷) پ: که باشم
۸) پ: بدو گفت شاه ای جهان آفرین- که تو سرفرازی زایران زمین (کذا)، و بعد اضافه دارد: «برو همره گرد عالی‌نژاد- که باشد جهانت به کام و مراد»   ۹) پ: نهاد او   ۱۰) پ: کای
۱۱) پ: که از تو سپه را بود رنگ و بوی
۱۲) پ: برو همره پهلوان دلیر- که روباه باشد برت نره شیر
۱۳) پ: دلیران و پیر و جوان
۱۴) پ: چل هزارش جوانان کار، و بعد اضافه است: «همه پهلوانان آراسته- که بودند با مال و با **خواسته**»

یـــراق ســـپه کـــرد کـــاوس شـــاه   دلیـــران نـــهادند ســـر ســـوی راه[1]

لشکر کشیدن جهانگیر از ری به بغداد

نـــمودند کـــاوس کـــی را وداع   هـــمان زال فـــرخـــنده پـــی را، وداع[2]
بـــرفتند ایشـــان و کـــاوس کـــی   ســـوی مـــلک شـــیراز آمـــد ز ری
بشـــد زال زرســـوی[3] زابـــل زمـــین   زانـــدوه آن نـــامداران غـــمین
زهـــر مـــنزلی نـــامور پـــهلوان   بـــه بـــغداد کـــردی دلـــیری[4] روان
کـــه آگـــاه بـــاشند از رهگـــذر   نـــیاید[5] کســـی را زدشـــمن ضـــرر
قـــراول بُـــدی[6] طـــوس نـــوذر بـــه راه   بُـــدش[7] پـــنج بـــاره هـــزار از ســـپاه
قـــضا را شـــبی طـــوس نـــوذر نـــژاد   طـــلایه بُـــدی[8] تـــا گـــه بـــامداد
چو بنشست بر تخت چـرخ آفتاب[9]   ســـرآن دلاور گـران شـد بـه خـواب
چو در خواب رفت آن یل نـامجوی   بـبالینش آمـد یکـی بسـته روی[10]
ســیه‌پوش بـودی زپـا تـا بـه فـرق   گرفتش زجا و روان شد چـو بـرق[11]
ندانست کس کآن[12] ستمگر کـه بـود   کـــه آن نـــامور را زجـا در ربـود
خبر شد جهانگیر یـل[13] زیـن سـخن   زگـــم گشـتن طـوس از انـجمن[14]
غـمین شـد از آن کـار گُـرد[15] دلیـر   نگـــه کـرد سـوی فـرامـرز شـیر
بـــدو گـــفت ای پـــهلو نـامجوی   ببین طوس یـل را چـه آمـد بـروی[16]
نـدانـم مـراو را چـه آیـد زبخت   فتاده است رختش به گـرداب سـخت[17]
کسی نیست دشمنِ درین رهگـذر[18]   مگـر دیـو یـا جـادوی خیره سـر

---

۱) پ: به نوعی که بودی به آیین و راه، و مقدم است
۲) پ: چه کردند کاوس شه را وداع ـ دل شاه خون شد از آن الوداع (کذا عیناً)
۳) پ: زانسوی   ۴) پ: دلیران   ۵) پ: نباشد   ۶) پ: بشد
۷) پ: بدو   ۸) پ: طلایه همی داشت
۹) پ: زبیداری‌اش در دل آمد شتاب
۱۰) پ: چو در خواب شد طوس زرین رکاب ـ به بالینش آمد یکی در نقاب
۱۱) در پ، مصراعها مقدم و مؤخر است   ۱۲) پ: کاین   ۱۳) پ: جهانگیر را
۱۴) پ: که بردند مر طوس را زانجمن   ۱۵) پ: مرد دلیر
۱۶) پ: که کاری عجب دید طوس از قضا ـ شکست عجب شد بدین کارها
۱۷) پ: چه آمد به گیتی مراو را زبخت ـ که افتاد زینسان به وی کار سخت
۱۸) پ: که دشمن کسی نیست در رهگذر

فرامرز گفتا که داند که کیست / کسی اندرین کار آگاه نیست[1]
سپه شد بسی زین سخن تنگدل / از آن غم فرو رفتشان پا به گِل[2]
گرفتند از آنجا به بغداد راه / چو تنگ اندر آمد به دشمن سپاه[3]
رسیدند از راه کارآگهان / بشد با خبر عادی بدگمان[4]
که آمد سپاهی زایران زمین / همه تنگ بسته کمر بهر کین
چو عاد بداختر شنید این سخن / سپه بهر پیکار کرد انجمن
گروهی جفاجوی بی‌داد و دین / ستادند آمادهٔ جنگ و کین

رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان و جنگ کردن با ایشان

از آن رو جهانگیر یل، همچو باد / سوی دشمن خیره‌سر رو نهاد[5]
دم صبح نزدیک ایشان رسید / چو گرد سپه باد از هم درید[6]
نمودار شد هر دو[7] جانب درفش / جهان شد همه[8] سرخ و زرد و بنفش
خروش تبیره برآمد[9] زدشت / صدا از سر چرخ گردون گذشت
برآمد از آن قوم دون دغل / یکی صوت از نام لات و هبل[10]
درفشی به پا سر کشیده به ابر / یکی مهچه بروی به شکل[11] هژبر
به پای علم، عادی نابکار / دوزنگی به پهلوی آن بدشعار[12]
سیه روی بدگوهر و کینه‌خواه[13] / به تن هر یکی، همچو کوه سیاه[14]
یمین و یسار سپه عادیان / همه اهل فسق و فساد و زیان

---

۱) پ: فرامرز گفتا که معلوم نیست- که این بدکنش بدگهر مرد کیست
۲) پ: فرو شد زاندیشه‌اش پا به گِل
۳) پ: روان شد به بغداد زآنجا سپاه- چو نزدیک شد جانب کینه‌خواه
۴) پ: ... زآن را... که شد با خبر خصم از ناگهان، و به جای دو بیت بعد دارد: «طلایه برون آمد از هر سویی - نگه‌دارشان کافر بدخویی + خبردار شد لشکر کینه‌جوی - ببستند از هر سویی راه روی»
۵) پ: روان شد جهانگیر زآنجا چو باد- چو شیر ژیان رو به دشمن نهاد
۶) پ: خصم ناکس ندید
۷) پ: تیغ‌های درفش
۸) پ: جهان پر شد از
۹) پ: عیان شد
۱۰) یکی صورت از نام لات و هبل (کذا)، ب: دول (کذا) و (هبل) صحیح است
۱۱) پ: درفش دلاور رسیده به ابر- بروز سر علم بود شکل هژبر، ب: زشکل
۱۲) پ: به پای علم کافران خونخوار- دوزنگی به پهلوی آن نامدار
۱۳) پ: که بودند هر یک چو کوه سیاه و مصراع اول است
۱۴) پ: سیه روی هر یک چو اخگر سیاه

جهانگیر چون دید کآن[1] قوم شوم   زلشکر سیه[2] کرده آن مرز و بوم
بفرمود تا نامداران تمام   کسی کو به مردی برآورده نام
سراسر[3] به صف سپاه آمدند   عدو را به جان کینه‌خواه آمدند
جهانگیر آمد به پای درفش   به گردش دلیران زرّینه کفش
فرامرز با بیژن گیوِ گُرد   که بودند با زور و با دستبرد[4]
پس پشتشان لشکر زابلی   گرفته[5] به کف خنجر کابلی
همان[6] نامداران جرجان زمین   چو پولاد[7] و داراب دریانشین
چو طهمور و اروند،[8] چون ارسیا   چو نوشاد و غوّاص[9] و چون ارمیا
دگر نامداران ایران چو کوه   ببستند صفها گروها گروه
زهر جانبی خاست آوای نای   جهان پر شد از بانگ کوس و درای[10]
خروش سواران شمشیرزن   زسر هوش بُرد و روان از بدن[11]
به هر جا که ده تن[12] شدندی قطار   بُدی پیشروشان[13] یکی نامدار
چو دید آن سپهدار را چشم عاد   که چون کوه آهن برابر ستاد
بگفتا که این قوم ریمن که‌اند   در آهن نهان کرده تن از چه‌اند[14]؟
ندارند از ما مگر هیچ بیم   که ما همچو شیریم و ایشان غنیم؟[15]
کنون کیست تا سوی میدانشان   رود بیند آیین جولانشان[16]؟
چو تپرای[17] زنگی شنید این سخن   چو دیوی برون شد[18] از آن انجمن

---

۱) پ: آن   ۲) پ: زکینه سیه کردی
۳) پ: دلیران، و پیش از این اضافه است: «بیایند چون پردلان سوی صف ـ همه گرز و زوبین و نیزه به کف»
۴) پ: چو گیو و چو بیژن، فرامرز شیر ـ که بودند چون شیر غرّان دلیر   ۵) پ: ببسته همه
۶) پ: دگر نامداران   ۷) پ: چو فولاد   ۸) پ: چو طهمور و غوّاص بن ارسیا
۹) پ: چو نوشادبن عادبن ارمیا، و بعد از این اضافه دارد: «شدند آن دلیران بر آن جمله جمع ـ ستادند پروانه‌سان گرد شمع»
۱۰) پ: زهشتاد جانالهٔ نای خاست ـ کز آوازشان خصم را جان بکاست، و بعد اضافه دارد: «تبیره برآمد زهر جانبی ـ صف آرای شد هر طرف حاجبی»
۱۱) پ: خروش سواران و طبل خفیر ـ برون برد هوش از صغیر و کبیر   ۱۲) پ: ده کس
۱۳) پ: بُدی در میانشان
۱۴) پ: بگفتا که این قوم زآهن که‌اند ـ وْ یا از ازل جمله رویین تن‌اند، و بعد اضافه دارد: «دلیرند این قوم ایرانیان ـ که بستند بر کینهٔ مامیان»   ۱۵) پ: ... به یک ذره بیم ـ نیامد بر ما به دنیا غنیم
۱۶) پ: که باشد به میدان ایشان رود ـ به جنگ دلیران ایران رود   ۱۷) پ: تبیرای زنگی
۱۸) پ: برون آمد

یکـــی ارّهٔ پشت مـاهی بـه دست — کـزآن[1] کـوه البرز دیـدی شکست
بـیامد بـه مـیدان[2] چـو آن بـدنژاد — بگـردید بـر گِـرد[3] مـیدان چـو بـاد
مــعلّق زنـان گـرد مـیدان بگشت — دل و پشت گُـردان کـین را شکست[4]
به مـیدان چـو کـردی پـی خیزرای[5] — بـه مـقدار ده گـز بـجستی زجـای
بــدینسان فــراوان هـنرها نـمود — کــه آن را زبـان مـی‌نیارد سـتود[6]

رزم جهانگیر با تپرای و کشتن او را

خـروشید از آنـپس کـه جـنگی منم — هــنرمند تــپرای زنگــی مــنم[7]
نهم چون قـدم سـوی مـیدان جـنگ — بـدرّم بـه سـر پـنجه کـام نـهنگ[8]
هــنر چــون نـمایم زبـازوی زور — بـه پـیشم[9] شـود اژدهـا هـمچو مـور
بــیایند ایــرانــیان سـوی مـن — بــینند نــیروی بــازوی مــن[10]
هنوز این سـخن بـودش انـدر دهـن — کـه جـنگی جـهانگیر لشکـرشکن[11]
به میدان روان گشت چون پیل مست — سـر ره بـدان زنگـی شـوم بست[12]
بــدو گـفت ای بـدرگ کـینه‌خواه — رُخت تـیره بـینم چـو اهـل گناه[13]
چـه نـازی بـه ایـن[14] پـارهٔ اسـتخوان — هم اکـنون تـرا مـن سـر آرم زمـان[15]
کــنون بـینی‌ای زشت تـیره تـبار[16] — کــه نـامت بـرانـدازم از روزگــار
چــو زنگـی از آن نـامور ایـن شـنید — چـو دیـو دمـنده بـه پـیشش دویـد[17]
بـــــرآورد آن ارّه بـــالای سـر — کـه زخـمی رسـاند بـدان نـامور

---

۱) پ: کزو ۲) پ: به میدان کین ۳) پ: برروی
۴) پ: سراپای میدان بهم در شکست ۵) پ: به میدان کین چون زدی هر دو پای
۶) پ: چو زنگی به میدان هنرها نمود- که او از زبان خویشتن را ستود
۷) پ: بگفتا منم پهلوان جهان- تبیرای زنگی دلیر و جوان
۸) پ: بدرّم بسر پنجه شیر و پلنگ ۹) پ: بر من شود
۱۰) پ: کسی کو بود هم ترازوی من
۱۱) پ: سخن داشت زنگی همی در دهن- که آمد جهانگیر لشکرشکن، و بعد اضافه دارد: «چو باد بهاری به میدان کین- سر راه بگرفت بر آن لعین»
۱۲) پ: سواره درآمد یل شیرزاد- به میدان زنگی برابر ستاد
۱۳) پ: بدو گفت کای اهل کین و گناه- چو اهل گناهت بود روسیاه، و بعد اضافه دارد: «چنین آمدی تو زپیش مصاف- چه باید همی کردنت کبر و لاف»
۱۴) پ: بدین
۱۵) پ: برآرم زجانت همین دم امان ۱۶) پ: بیا ای سیه روی تیره تبار
۱۷) پ: چو دیوی به نزد دلاور رسید

چو زینسان بدید آن دلیر جوان / به زیر سپر شد هم اندر زمان[1]
بزد آن چنان بر سر آن دلیر / که پیچید بر خویش آن نره شیر[2]
دو بازوی آن پهلوان شد به خواب / دلش گشت پر درد و سر پر زتاب[3]
یکی دیگر آورد تبرای گُرد[4] / که سازد زکین پیکرش جمله خُرد
نگه داشتش ایزد رهنمای / چه غم چون نگه‌دار باشد خدای
یکی دیگر آورد[5] زنگی‌نژاد / که آواز آن[6] در دو لشکر فتاد
چو نوبت به گُرد دلاور رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
به زنگی یکی حمله آورد زود / از آن تیغ[7] زنگی هزیمت نمود
گریزنده گردید از آن تیز چنگ / همی گشت بر گرد میدان جنگ[8]
یل پهلوانش چو دید آن چنان / که گردد به میدان سبک بدگمان
بدانست کاو حیله آورد پیش / نجنبید یک ذرّه از جای خویش
چو زنگی بدیدش ستاده به پای[9] / به سویش روان شد دد تیره رای[10]
بیفکند[11] از دست آن استخوان / چو دیوی بیامد سوی پهلوان
یکی تیز زوبین به زیر[12] بغل / برون آورید آن پلید[13] دغل
بینداخت سوی یل نامدار، رسیدش / برآن بارهٔ راهوار[14]
تن باره از زخم زوبین بخست / بیفتاد آن باره بر خاک پست
بروز کرد پا از رکاب آن دلیر / یکی خیز آورد مانند[15] شیر
بجست[16] و به میدان کینه ستاد / زجستن، ولی خودش از سرفتاد

---

۱) پ: سپر بر سر آورد گرد جوان-... نهان پهلوان، و بعد اضافه دارد: «چنین داشت راوی زدفتر سخن-که بودی تبیرا چو یک اهرمن + چو سرپنجه بردی بسوی کمر- بکندی دل کوه از یکدگر + زدی اره گر بر درخت چنار - بکردی دو نیمه بسان خیار»
۲) پ: زده ارّه‌ای بر سپر آن دلیر-که ل زید از آواز آن نره شیر، و بعد اضافه دارد: «بلرزید از ضرب آن نامجوی- جهان گشت تاریک بر چشم اوی»
۳) پ: دلش گشت تاریک و پر چشم آب
۴) پ: یکی دیگرش زد تبیرای گرد
۵) پ: یکی دیگرش زد چو زنگی نژاد
۶) پ: او
۷) پ: زتیغش تبیرا
۸) پ: گریزان شد از پیش تیغش لعین- همی گشت بر روی میدان کین
۹) پ: به جای
۱۰) پ: روان شد به سویش بد تیره رای
۱۱) پ: زدستش بیفکند
۱۲) پ: به کنج
۱۳) پ: لعین دغل
۱۴) پ: بزد بر تن بارهٔ راهوار-که بیرون شد از جوشن زرنگار
۱۵) پ: آن نره شیر
۱۶) پ: زمردی به میدان

چو زنگی برهنه سرش دید زود　　مرآن[1] ارّه از خاک میدان ربود
به کردار دیوی زجا بردمید　　به تندی به سوی دلاور دوید[2]
که آن ارّه بر تارک او زند　　به یک زخم کار وی آخر کند[3]
به فرقش چو آن ارّه نزدیک شد　　به چشم سران روز[4] تاریک شد
چو زینگونه[5] دید آن یل شیر چنگ　　بزد تیغ بر استخوان بی‌درنگ
زضربش بدو نیمه شد استخوان　　چو آن زنگی شوم دید آن چنان[6]
روان کرد سرپنجه سویش دراز　　که گیرد گریبان آن سرفراز
دلاور سر دست زنگی گرفت　　بدو گفت ای تیره رخسار زفت
به چنگال من مبتلا آمدی　　گرفتار دام بلا آمدی[7]
چو دو دست[8] خود را گرفتار دید　　یکی دست دیگر به پیش[9] آورید
که آرد برون دست[10] از دست او　　تن خود[11] رها سازد از شست او
گرفت آن دلاور سر و گردنش　　بپیچید و برکند سر از تنش
سوی لشکر عاد آن نامور　　فکند آن سرزنگی بدگهر[12]
خروشی برآمد زبربر سپاه　　به لرزه فتادند اهل گناه
به خشم آمد آن عاد میشینه چشم　　بجنبید با لشکر از جا زخشم[13]
به قصد جهانگیریل کافران　　به میدان شدند از کران تا کران
فرامرز چون دید آن رستخیز　　زتندی[14] برآورد شمشیر تیز
بزد حمله بر بارهٔ کوه کن[15]　　زدنبال او شد روان انجمن
چو آتش به نزد برادر رسید　　یکی باره پیش[16] برادر کشید
جهانگیر یل، همچو شیر شکار　　نشست از برِ مرکب راهوار[17]
برآورد[18] شمشیر آتش نهاد　　چو برق درخشان در ایشان فتاد

---

۱) پ: همان اره　۲) پ: چو دیوی سوی آن دلاور رسید- چو کوه سیاهی به نزدش رسید (کذا عیناً)
۳) پ: به یک اره‌اش کار آخر کنید　۴) پ: دهر　۵) پ: چو آن اره دید
۶) پ: ... دو نیمه شد آن استخوان + تبیرای جنگی چو دید آن چنان
۷) پ: «خلاصی نیابی زمن ای شقی» (کذا)　۸) پ: تبیرا چو دستش
۹) پ: مدد آورید　۱۰) پ: دستش از دست اوی　۱۱) پ: کفش را
۱۲) پ: سوی لشکر عاد انداخت سر- سپاه عدو گشت زیر و زبر　۱۳) پ: بخشم
۱۴) پ: بگردن درآورد　۱۵) پ: کوه تن　۱۶) پ: به نزد
۱۷) پ: چو آمد برش مرکب راهوار- روان شد دلاور به ترک سوار　۱۸) پ: علم کرد

کسی را کـه بـر سـر زدی نـامور — گـذشتی سـر تـیغ او از[1] کـمر
کـرا بـر مـیانش زدی نـامدار — دو نـیمه شـدی در صـف کـارزار[2]
گـرفتی کـمربند هـر کـافری — ربـودی زدی بـر سـر دیگـری
سران را سر از تـن بکـندی بـه زور[3] — همه رزم خواهان به پیشش چو مور
فـرامـرز و گُـردان ایـران زمـین — چـو شـیر دژ آهـنج بـا تـیغ کـین[4]
بکشـتند چـندان از آن قـوم شـوم — که دریای خون شد همه دشت و بوم[5]
خـروش دلیـران بـه کـیوان رسید — فـغان بـر سر هـفتم ایـوان رسـید[6]
بشـد کشـته[7] چـندان زبـربر سـوار — که شد تنگ بـر سـرکشان[8] رهگـذار
یکـی جـنگ کـردند هـر دو سپاه — کـه آمـد بـه نـظاره خـورشید و مـاه
چـنین بـود تـا گـنبد لاجـورد — نـهان کـرد آن جـام یـاقوت زرد
چـو شـد رایت روز روشـن نـهان — سـراپـردهٔ تـیره شب شـد عـیان[9]
کشـیدند گُـردان از آن رزم پـای — سـوی بـنگه خـویش کـردند رای[10]
جـهانگیر آمـد سـوی بـارگاه — ابـانامداران[11] ایـران سـپاه
نشسـتند در بـارگه چـون سـران — گـوان و دلیـران جـنگ‌آوران[12]
جـهانگیر گـفتا کـه امـروز جـنگ — نـمودند گُـردان مـا چـون پـلنگ[13]
هـزارآفـرین بـر دلیـران مـا — مـبادا زوالی بـه شـیران مـا[14]
فـرامـرز گـفتا کـه ای سـرفراز — دَرِ بـخت و دولت بـه روی تـو بـاز

---

۱) ب: تا کمر ۲) پ: دگر بر میانش زدی آشکار ـ دو نیمه شدی بر مثال خیار (کذا)
۳) پ: سر از تن بکنده به بازوی زور
۴) پ: بسی را کشیدند از روی زین، و بعد اضافه دارد: «بسی را بریدند سرها به تیغ ـ نخوردند ایشان سری را دریغ»
۵) پ: زبس خون که آمد زتن‌ها برون ـ بشد صحن میدان چو دریای خون، (صحن را با سین نوشته)
۶) پ: فغان اسیران به جیحون رسید ـ خروش دلیران به گردون رسید ۷) پ: بکشتند چندان
۸) پ: سروران
۹) پ: چو ... نگون ـ شب آمد به ایوان فیروزه گون، و بعد اضافه دارد: «چو از شب سیه گشت بالا و پست ـ کشیدند گردان از آن رزم دست»
۱۰) پ: نهادند رو سوی آرام خویش ـ ندیدند از یکدگر کام خویش
۱۱) پ: فرامرز و گردان، و بعد اضافه دارد: «بشستند از خاک و خون دست و رو ـ چو شد پاک ازگردشان روی و مو» ۱۲) پ: گرفتند آرام هر یک به جای ـ کشیدند در دامن خویش پای
۱۳) پ: چو شیر ژیان و چو ببر و پلنگ
۱۴) پ بعد از این اضافه دارد: «به میدان دلیری همین است و بس ـ چنین پردلی ناید از هیچ کس»

به دشمن نمودی[1] یکی دستبرد — که خون جگر در دل او فسرد[2]
بسی جنگ دیدم من از باب خویش — که او کرد با نامداران پیش
ندیدم چنین رزم از آن نامور — که امروز کردی تو ای پرهنر[3]
هزارآفرین بر تو ای پهلوان — مبادا گزندت زدور زمان
بدو آفرین کرد بسیار گیو — که جاویدمان[4] ای سپهدار نیو
دلم شادمان گشت از کار[5] تو — بود بخت و دولت هوادار تو[6]
بدو گفت بیژن که ای شیرمرد — برآوردی از جان بدخواه گرد
جهاندار یزدان پناهت بود — سرِ سرکشان خاک راهت بود[7]
همه نامداران آن انجمن — ستودند[8] آن گُرد لشکرشکن
بفرمود پس پهلو کامیاب — به حاجب که گیرد سپه را حساب[9]
ببیند که کم[10] شد چه مقدار کس — بدیشان[11] نشد بخت فریادرس
شمردند و گفتند کای نامدار[12] — کم آمد زمردان ما ده هزار
بگفتا که از رحمت ایزدی — شود جایشان جنّت سرمدی[13]
چو رفتند از حکم یزدان پاک — سپارید آن[14] رفتگان را به خاک
وزآنپس بفرمود آن یل[15] که خوان — بیارند[16] نزدیک آن فرّخان
نهادند خوان گرانمایه پیش — بدانسان که بُد رسم و آیین و کیش[17]
چو از خوردن[18] نان بپرداختند — زلشکر طلایه برون تاختند
وزآن رو چو عاد ستمگر به جنگ — سوی بارگه شد، دلش گشته[19] تنگ

---

۱) پ: نمودی به دشمن
۲) پ: در دل او فزود (کذا)
۳) پ: که او برکند از تن خصم سر
۴) پ: که جاوید بادا
۵) پ: درکار
۶) همی بخت و دولت بود یار تو
۷) در پ دو مصراع مقدم و مؤخر است
۸) پ: ثنا گفت بر گُرد
۹) پ: جهانگیر با حاجبان سپاه- بگفتا ببندید بر روی راه
۱۰) پ: که از ما کم آمد
۱۱) پ: کزایشان
۱۲) پ: بگفتند زین لشکر کارزار
۱۳) پ: بگفتا که از دولت سرمدی- شود شاد از رحمت ایزدی
۱۴) پ: سپارند آن سروران را
۱۵) پ: بفرمود تا نان و خوان
۱۶) پ: درآرند
۱۷) پ: به نوعی که آن بود آیین و کیش
۱۸) پ: چو از خوان خوردن
۱۹) پ: گشت، و پیش از این اضافه دارد: «برفتند هر یک به آرام جای-که فردا چه آید به ما از خدای»

بیامد برش[1] لشکر بربری — خروشنده[2] بر شیوهٔ کافری
که از لشکر نامداران ما — وزآن نامور کین گذاران ما
به میدان کینه سه ره دو هزار — بخواری فتادند در کارزار[3]
زلشکر چو عاد این سخن بشنوید — یکی باد سرد از جگر برکشید[4]
بگفتا دریغ از سواران من — صدافسوس از نامداران من
بدیدم به[5] دوران بسی رزم و کین — چو از روم و از ملک مغرب زمین
ندیدم چنین رزمگاهی دگر — نه از کس شنیدم بدینسان خبر
به میدان بسی پهلوان دیده‌ام — زگردنکشان[6] نیز بشنیده‌ام
ندیدم به مردی چو این نوجوان — دلیری دگر در میان گوان
چو تیرای زنگی که مثلش نبود — زجنگ‌آوران گوی مردی ربود[7]
چو گنجشک برکند سرازتنش — به خون لعلگون ساخت پیراهنش
بسی نامداران ازو شد هلاک — زتیغش بسی سینه‌ها گشت[8] چاک
ندانم سرانجام ما را به سر — چه آرد مر این پهلو پرهنر[9]
سمندان چو بشنید گفتار عاد — بدو گفت ای سرور با نژاد
چو فردا خور آید به فیروزه بام — زبد خواه دشمن، کشم انتقام
بیارم جهانگیر را بسته دست — درآرم به گُردان ایران شکست
به گردن نهم گیو را پالهنگ — کنم کار بر بیژن گیو تنگ
چو من تنگ بندم[10] پی کین کمر — زایرانیان کس نبیند اثر
نمانم زایرانیان زنده کس — زنم آتش کین برایشان چو خس[11]
سمندان چو گفت این[12] سخن‌ها به عاد — سرِ عاد شد زآن سخن پرزباد
بدینسان[13] سخن گفت آن دو بسی — بسی لاف زد در بر هر کسی[14]

۱) پ: بر لشکر ۲) پ: خروشان پر از ۳) در پ مصراعها پس و پیش است
۴) چو عاد آن سخن‌ها شنید از سپاه- برآورد از جان پردرد آه ۵) پ: از
۶) پ: زگُردان بسی نیز ۷) پ: تبیرای زنگی که ... -که گوی از دلیران عالم ربود
۸) پ: گشته چاک ۹) پ: ندانم سرانجام ما زین بشر- چگونه بود کار ما خیر و شر
۱۰) پ: سازم ۱۱) پ: کنم این چنین کارها یک نفس
۱۲) پ: آن سخن‌ها، و بعد از این اضافه دارد: «بدو گفت ای نامور پهلوان- چو من رزم سازم به ایرانیان + بگرید بر ایشان جهان کهن - نگردد کسی باز سوی وطن» ۱۳) پ: ازینسان
۱۴) پ: ... زین سخن‌ها بسی

جهان چون زخورشید پرنور شد   زچهر[1] فلک تیرگی دور شد
چو شاه فلک تاج بر سر نهاد   جهان رسم و آیین دیگر نهاد
برآمد زهر دو سپه[2] طبل جنگ   کشیدند اسبان به زین خدنگ
کمر چُست کردند گُردان کین   زلشکر بپوشید روی زمین
برون آمد از خرگه خویش عاد   زگفتِ سمندان سرش پر زباد
بیامد شتابان دد کینه‌خواه   چو یک لخت کوهی به قلب سپاه[3]
ببستند صف، لشکر بربری   به کین هر یکی بدتر از دیگری[4]
چو صفّ سپاه عدو گشت راست   خروش از دلیران ایران بخاست
جهانگیر پوشید بر تن سلاح   بگفتا ببندید قلب و جناح
سواران ایران چو شیر شکار[5]   ببستند هر سو صف کارزار
جهانجو فرامرز سالار نیو   روان شد به میدان ابا پورِ گیو[6]
چو دارای و پولاد[7] و نوشاد شیر   که بودند هنگام[8] کوشش دلیر
چو غوّاص و طهمور، آن پهلوان   دگر ارسیا آن دلیر جوان
چو سام فرامرز شمشیرزن   چو جنگی تخوار آن یل صف‌شکن[9]
دلیران ایران چو شیر دلیر   به میدان شدند از پی داروگیر[10]
ببستند صفها به آیین جنگ   عنان در عنان ایستادند[11] تنگ
چو هر دو سپه در برابر ستاد   بیامد[12] سمندان به نزدیک عاد
بدو گفت ای سرور با شکوه   روم من[13] به کین جانب آن گروه
سرانشان[14] همه زیر پای آورم   سخن‌های[15] شب را به جای آورم

---

۱) پ: زروی
۲) پ: زهر دو طرف، و پیش از این عنوان دارد: «لشکر آراستن هر دو سپاه به روز دویم با صفها»
۳) پ: به قلب سپاه آمد آن کینه جوی- سپه را بیاورد از راه اوی
۴) پ: به کین بدتر از کافری بدتری (کذا)   ۵) پ: یمین و یسار
۶) پ: فرامرز آمد به زین گردنیو- روان گشته گردان ...   ۷) پ: دارای فولاد
۸) پ: در جنگ و کینه دلیر
۹) پ: ... آن شیر مرد- که چون پیلتن بود گاه نبرد، و بعد اضافه دارد: «تخار دلاور که در رزمگاه- نبودی چو او سروری کینه‌خواه»   ۱۰) پ: ... زبرنا و پیر- هرآنکس که بود از صغیر و کبیر
۱۱) پ: از پی نام و ننگ   ۱۲) پ: سمندان بیامد
۱۳) پ: به کینه روم   ۱۴) پ: سر سروران   ۱۵) پ: حدیث شبانه

بدو عاد گفت ای سرافراز شیر / روی چون به نزد[1] جوان دلیر
حذر کن ازو وقت کین آوری / که ناگاهت از عمر سازد بَری[2]
روی چون به نزدیک آن کینه‌جوی[3] / سرت را نگه‌دار از تیغ اوی
که مردی دلیر است و با زورِ دست / بهُش باش تا زونیابی شکست[4]

رزم سمندان با جهانگیر و کشته شدن سمندان

سمندان زعاد این سخن[5] چون شنید / چو دیوی به میدان کین[6] در دوید
یکی دهره‌اش بود هنگام جنگ / مرآن دهره آن دد گرفته به چنگ[7]
جهانگیر چون دید کآن بدنژاد / چو دیوی به میدان کین رونهاد[8]
برانگیخت اسب آن دلیر جوان / به میدان آن زنگی بدگمان[9]
چو شیری که آرد به روباه روی / بیامد به نزدیک آن[10] کینه‌جوی
سمندان چو آمد پیاده به جنگ / جوان هم درآمد ززین خدنگ
زره دامن خویش زد برمیان / درآمد به[11] میدان چو شیر ژیان
فرامرز چون دید کآن[12] پهلوان / پی کین[13] روان شد چو کوه روان
برانگیخت باره به دنبال اوی / بدو گفت کای سرور نیک خوی

---

۱) پ: به نزدیک مرد دلیر ۲) پ: زناگه که سازد زعمرت بری
۳) پ: به نیرنگ با این گو کینه‌جوی، و مصراع دوم است، ب: کینه‌خوی
۴) پ: بیارد درین رزم بر تو شکست ۵) پ: این سخن‌ها ۶) پ: کینه دوید
۷) پ: یکی دهره‌اش بود روز ستیز ـ که بودی بسی بهتر از تیغ تیز، و بعد این ابیات را اضافه دارد: «به وزن آن سلیح بود پنجاه من ـ برافراخت آن در صف انجمن + چو آمد به میدان سپاه لعین ـ برانداخت آن دهره از روی کین + همانگه چهل گز به روی فلک ـ که حیران ازو گشت چشم ملک + یکی خیز کرد آن لعین سیاه ـ سر دهره بگرفت آن کینه خواه + معلق‌زنان گرد میدان بگشت ـ زگردش بر آن نامداران بگشت (کذا) + زمیدان برون شد چو شیر و پلنگ + زمیدان برون شد دگر ره چو دود ـ یکی اشتر از اشتران در ربود + به بالای سر برد آن ناقه را ـ بیفکند او را به سوی هوا + چو آمد به نزدیک او راگرفت ـ سر از تن بکندش سیه روی زفت + بزد پای بر روی میدان کین ـ که تا زانویش شد فرو در زمین + نمود او به میدان کین چند کار ـ کزو گشت حیران یمین و یسار + از آنپس بایستاد زنگی نژاد ـ به الفاظ زنگی زبان برگشاد + که ای نامداران ایران سپاه ـ منم، همچو کوه و شما همچو کاه + هرآنکس که آید به میدان من ـ کَنم همچو مرغان سرش را زتن + بدرم تنش را چو آن اسب خوار ـ ندارم به میدان جزین هیچ کار + کسی را که باشد به مرگ آرزوی ـ درآید به میدان من کینه جوی»
۸) پ: «جهانگیر چون این سخن گوش کرد ـ از آن کبر خون در دلش جوش کرد»
۹) پ: «درآمد به میدان یل شیرزاد ـ به زنگی ابا جنگ و کین رونهاد» ۱۰) پ: او
۱۱) پ: به میدان درآمد ۱۲) پ: آن ۱۳) پ: به میدان درآمد

من امروز روآورم سوی جنگ / برین[1] مرد زنگی کنم کار تنگ
جهانگیر گفتش که ای سرفراز / تو بر گَرد اکنون به عمر دراز
که زد لاف[2] بسیار، زنگی نژاد / همی پای زاندازه بیرون نهاد[3]
سزایش دهم نزد این انجمن / که دیگر نگوید بدینسان سخن
فرامرز برگشت و شد نامور / به نزدیک آن زنگی بدگهر
چو آمد به نزدیک آن کینه خواه[4] / بدو گفت ای زنگی پرگناه
بسی یاوه گفتی به میدان کین / زمردان بود عیب، لاف این[5] چنین
چو زنگی رخ پهلوان را بدید / بدو گفت ای سرور نو رسید
تویی قاتل جان تپرای گُرد[6] / که دیروز در دستت آسان بمُرد؟
جهانگیر گفتا[7] بلی آن منم / که در روز میدان، سر از[8] تن کَنَم
بکندم اگر سر از آن نابکار[9] / تو را تن به میدان کنم پاره پار[10]
سمندان چو از پهلوان[11] آن شنید / برآورد آن دهره شوم پلید
حواله[12] نمودش به فرق دلیر / که زخمی زند بر یل شیر[13] گیر
سپر بر سرآورد آن نامور / به فرقش فرو کوفت آن بدگهر[14]
وزآن دهرهٔ زنگی بدگمان / زیانی نیامد به جان جوان[15]
چو رد کرد آن دهره گرد گزین / دلیران برو خواندند آفرین[16]
چو نوبت به گُرد دلاور رسید / چو نر اژدها سوی زنگی دوید[17]
کمرگاه زنگی گرفت او به دست / بدیشان به نظارّه بالا و پست
چو زنگی به چنگال شیر اوفتاد / سراسیمه شد پنجه بر وی گشاد[18]
کمرگاه شیر دلاور گرفت / که برداردش با چنان یال و سفت

---

۱) ب: بدین ۲) پ: که بسیار زد ۳) پ: زاندازه خودپای
۴) پ: ... به نزد لعین سیاه ۵) پ: لافی چنین ۶) پ: آن تبیرای گُرد
۷) پ: گفتش ۸) پ: ... به کین کوه کنم ۹) پ: کینه‌دار
۱۰) پ: تنت را کنم این زمان پاره پار ۱۱) پ: زان پهلوان ۱۲) پ: نمودش حواله
۱۳) پ: نرّه شیر
۱۴) پ: ... آن نامدار- زگرشاسب و زسام بُد یادگار، و بعد اضافه دارد: «چنان دور گردون ندیده سپر- نبودی سلاحی بدان کارگر» ۱۵) پ: نیامد زیانی بدان پهلوان
۱۶) پ: چو زنگی جوان دهره را رد نمود- بدو آفرین کرد هر کس که بود
۱۷) پ: بسان پلنگی به زنگی دوید
۱۸) پ: ... به سر پنجه‌ای اوفتاد- لعین بر جهانگیر پنجه گشاد

به زور آمدند هر دوان[1] چون نهنگ — که سازند بر یکدگر کار تنگ
کشیدند مر یکدگر را به زور — بدان تا رسانند بر هم قصور[2]
به مردی چنان بُد سمندان گُرد — که از دست او هیچ کس جان نبُرد[3]
یکی قوّت آورد بر نامدار — که بودی اگر او[4] درخت چنار
بکندیش از جا بدان زور دست — فکندی سرش را زبالا و پست
بجنبید از جا یل شیرمرد — سمندان شد از کار خود پر زدرد[5]
زقوّت چو شد دست زنگی تهی — نهان شد ازو روزگار بهی
برو[6] زور زد شیر مازندران — بکندش زجا همچو کوه گران
«زدش بر زمین همچو یک لخت کوه[7]» — برآمد خروش از دورویه گروه
چو[8] بر خاک افتاد آن تیره رای — گرفتش جهانگیر یل، ساق پای
یکی زور زد پهلو نیکنام[9] — زهم بر دریدش چو کرباس خام
تنش را به سوی سپاه عدو — بینداخت آن پهلو کینه[10] جو
چو عاد آنچنان ضرب دستش بدید — سرانگشت حیرت به دندان گزید[11]
برانگیخت اسب از میان سپاه — به میدان درآمد دد[12] کینه‌خواه
قدش چون منار و دهانش چو غار — دو بینی دو گلخن ، زبانش چو مار[13]
دو چشمش دو طاس[14] پر از خون بُدی — و یا کاسه‌ای پر زافیون بُدی[15]
دو پایش بسان[16] ستون بلند — بزیراندرش همچو کوهی سمند[17]
بدینگونه دیوی به دیوی سوار — درآمد به میدان گه کارزار

---

۱) پ: دو گرد نهنگ ۲) پ: که آید از ایشان یکی را قصور
۳) ب: که در دست او، پ: چنان بود زنگی سمندان گُرد ـ که در دست او هر که افتاد مرد
۴) پ: بر او، ب: اگر آن
۵) پ: ازکار خود منفعل (کذا عیناً) و قافیه غلط است ۶) پ: یکی زور
۷) مصراع از شاهنامه است (چاپ دکتر دبیر سیاقی ج ۱ ص ۳۸۱) ۸) پ: در خاک
۹) پ: یکی قوت آورد آن نیکنام ۱۰) پ: بر خاک آن کینه جو
۱۱) پ: از آن کار انگشت حیرت گزید ۱۲) پ. درآمد سبک
۱۳) پ: «قدش چون مناری شد اندر هوا ـ هوایش نبودی بجز از عدا» و بعد اضافه دارد: «دهانش چو غار و پر ازگنده بوی ـ چو ماری زبانش نمایان دروی ـ چو دو طاق بینی به بالای روی ـ چو گنبد سر از وی برون کرده موی»
۱۴) ب: دو طاسی ۱۵) پ: سرش از بزرگی بُدی گنبدی
۱۶) پ: دو پای ویش ۱۷) پ: سگ کافری ناکس خودپسند

بگردید بر گرد میدان جنگ به کین سپهبد کمر بسته تنگ[1]
چو آمد به میدان[2] دد بدگمان سر راه بگرفت بر پهلوان
بگفتا چنین[3] عاد میشینه چشم که ای نامجو گُرد با کین و خشم[4]
بکُشتی دو گُرد از دلیران من که بودند سردار و میران من
پی کین آن هر دو زنگی کنون به میدان تنت را کنم غرق خون[5]
بریزم چو خون از تنت همچو آب تنت را بسازم[6] به آتش کباب
همه لشکرت را به قتل آورم سپه را از اینجا[7] به ایران بَرم
به خاک افکنم تاج کاوس را بهم برزنم زرق و سالوس را
نمانم زایرانیان زنده کس نبینند جز تیغ فریادرس
جهانگیر گفت ای خرف گشته مرد به هرزه چه گویی سخن‌های سرد؟
چه دانی که بر سر چه آید ترا[8] چه بینی درین کهنه محنت سرا[9]؟
اگر نام خواهی و بخت بلند[10] وز آن نام و بختت شوی ارجمند[11]
منه در ره بت‌پرستی قدم شو اندر ره حق‌پرستی عَلَم[12]
خدای جهان را پرستش نمای که جز او نبود و نباشد خدای
بُتی را که با[13] دست خود ساختی به بتخانه او را سرافراختی
ستایی و گویی که معبود ماست به نزد خرد این سخن نارواست[14]
چو داری به بت اعتقاد و ثبات روانت نیابد زدوزخ نجات[15]
بیا بازگرد از ره کافری برون آی زین مذهب بربری

---

۱) پ: کمر بسته بر کین جهانگیر تنگ
۲) پ: چو آمد بدینسان سگ بدگمان
۳) پ: چنین گفت پس
۴) پ: پر از کین و خشم
۵) پ: کشم انتقام دوزنگی زتو ـ بکین شان کنم خاک رنگین زتو
۶) پ: کنم پس تنت را
۷) پ: از آنجا
۸) پ: چه آید (ت) رای
۹) پ: ازین کهنه محنت سرای، و بعد اضافه دارد: «چه دانی که هستی تو ایمن زمرگ ـ زمانه به گاهت دهد تازه برگ + برآنم که یکدم زعمرت نماند ـ زمانه زتو دست و دامن فشاند»
۱۰) پ: اگر بخت خواهی و نام بلند
۱۱) پ: کزآن نام و بختت شود ارجمند
۱۲) پ: ره بت‌پرستی مرو بیش ازین ـ مکن عمر خود غرقه و اندیش زین (کذا)
۱۳) پ: از دست
۱۴) پ: نهادی به جایی که معبود ماست ـ برین اهل هوش و خرد این رواست (کذا)
۱۵) پ: تراکاین بود اعتماد و ثبات ـ چگونه بیابی زدوزخ نجات

پشیمان شو و دل بدین دین منه   کمان سعادت برآور بزه[۱]

رزم جهانگیر با عاد میشینه چشم‌وکشتن جهانگیر عاد را و تباه کردن لشکر او را

بدو گفت عاد ای جوان دلیر   به جنگت کمر بسته‌ام، همچو شیر[۲]
به وعظ تو ناید دل من[۳] بجای   بجز بت نخوانم کسی را خدای[۴]
بیا تا ببینم خدای تو کیست   بدین رزمگه کام و رای تو چیست
بگفت این و زد حمله آن بد نژاد[۵]   بدان نامور گُرد پاک اعتقاد
برانگیخت مرکب جهانگیر گُرد   که آرد بدان بدگهر[۶] دستبرد
بدو عاد گفت ای یل پرستیز   کنم جنگ با تو به شمشیر تیز
کنم کارت آخر، به یک تیغ کین   ببرّم پی‌ات را زروی[۷] زمین
بگفت و برآورد تیغ از نیام[۸]   نهاده بر او دیدگان خاص و عام
سپر بر سر آورد آن سرفراز   مدد خواست از قادر بی‌نیاز
چو آن تیغ دیدند جنگ‌آوران[۹]   بگفتند حیف از سرِ سروران
دو صد جان اگر دارد این نامدار[۱۰]   یکی را رها نیست زین نابکار
فرامرز یل با دل پر الم   روان شد زمیدان بپای عَلَم
به نزد جهانگیر آمد زراه   که او را چه آید از آن کینه خواه
زسوی دگر سام آمد به پیش   دل و جان زبهر جهانگیر ریش[۱۱]
زسوی دگر گیو آمد چو باد   زسوی دگر بیژن شیرزاد
بهر جانبی پهلوانی ستاد   پی رزم ایشان نظر برگشاد[۱۲]
برآورد چون تیغ آن بت‌پرست   کزآن بر دلاور رساند شکست[۱۳]

---

۱) پ: بعد ازین اضافه دارد: «وگرنه خوری ناوکی از قضا ـ که او را به جز مرگ نبود روا»
۲) پ: بدو گفت کای پهلوان دلیر ـ به جنگ اندر آیی بکردار شیر   ۳) پ: دنم بز جی
۴) پ: بجز بت کسی را نخواهم خدای (کذا)   ۵) پ: بدنهاد   ۶) پ: بدان نامور
۷) پ: بروی زمین. و بعد اضافه دارد: «نه لایق بود گرز میدان من ـ سزایت دهد تیغ برّان من + یکی تیغ بودش به گرد گمر ـ که از کوه خارا نمودی گذر»   ۸) پ: برآورد آن تیغ کین از نیام
۹) پ: رزم‌آوران   ۱۰) پ: اگر هست صد جانش از کردگار
۱۱) پ: همی فتح می‌جست داوریش (کذا)
۱۲) پ: بعد اضافه دارد: «سپر بر سر آورد آن سرفراز ـ بنه کرد بر قادر کارساز»
۱۳) پ: برآورد تیغ آن گو بت‌پرست ـ کزان بر جهانگیر آرد شکست

جهانگیر چون دید آن تیغ تیز — که آید از آن بر سرش رستخیز[1]
بیکدست بگرفت آن یل، سپر — به دست دگر پهلو نامور[2]
برآورد شمشیر تیز از نیام[3] — بخواند او خدای جهان را به نام
ببالا برآورد چون تیغ، عاد — جهانگیر یل تیغ زد همچو باد[4]
که با تیغ، دستش به میدان فتاد — خروشی میان دلیران فتاد
چو شد دست آن دد رها از بدن[5] — بزد تیغ دیگر یل پیلتن
جدا کرد رانش به[6] تیغ دگر — درافتاد از اسب آن کینه‌ور
چو کافر به میدان کین جان بداد — سپاهش برآورد فریاد و داد
غریوان به میدان درآمد سپاه — به گُردان ایران شده کینه‌خواه
جهانگیر با نامداران خویش — بر آن کافران حمله بردند بیش[7]
به گرز و به شمشیر و تیر و کمان — بکشتند از آن لشکر بدگمان[8]
بناگه[9] یکی گرد آمد پدید — زگرد اندر آن لشکری دررسید[10]
بُد از اردشیر قباد آن سپاه — که بغدادیان را ازو بُد پناه[11]
چو آن لشکر آمد بدان روی دشت[12] — بگرد سپاه مخالف بگشت
دورویه گرفتندشان در میان — رسید آن دوان را به تنگی زمان[13]
از آن لشکر بربری بی‌شمار — بشد کشته و بسته شد ده هزار[14]
همه کشتگان، سر نهاده بخاک — بنوشیده شربت زجام هلاک[15]

---

۱) پ بعد ازین اضافه دارد: «بگفتا که این تیغ زین کینه جوی - چنین رد نمودن کنون نیست روی + بباید نمودن یکی دستبرد- برین کینه جو کافر کینه گرد»
۲) پ: یکی دست بودش بزیر سپر- یکی دست دیگر بزد نامور
۳) پ: برون کرد خونریز را از نیام
۴) پ: چو آورد تیغ از هوا بر لعین- به دستش زد آن نامور تیغ کین
۵) پ: چو دست لعین شد جدا از بدن
۶) پ: زتیغ دگر، و بعد اضافه دارد: «که باد آفرین بر سر و دست تو- سلامت بود قبضه و شست تو»
۷) پ: بدان کافران تیغ کین برد بیش، ب: پیش
۸) پ: «گرفتند در تیر و شمشیرشان- از آن رزم کندند از پیش‌شان» (کذا)　　۹) ب: زناگه
۱۰) پ: سپاهی زروی بیابان رسید
۱۱) پ: سپه بود از اردشیر قباد-که او بود در مُلک بغداد شاد
۱۲) پ: یراق سپه کرد و آمد به دشت　　۱۳) پ: بر آن بت‌پرستان برآمد زیان
۱۴) پ: از آن بت‌پرستان تیره تبار- نماندند زنده بجز ده هزار
۱۵) پ: دگرها نهادند سرها به خاک - چشیدند شربت ...

همه بستگان[1] را به خمّ کمند   برویال و بازو فتاده به بند
کشیدند آن بندیان را به راه[2]   به نزد جهانگیر لشکر پناه
جهانگیر آمد به جای نشست   نشستند گُردان زبالا و پست
سر دشمنان را نهاده به پیش   همه شاد و فیروز زاقبال خویش[3]
به نزد جهانگیر شد اردشیر   بهمراه او سروران دلیر[4]
ببوسید دست یل پهلوان   ثنا کرد و گفت ای دلیر جوان[5]
بود آفرین بر سر دست تو   سلامت بود قبضهٔ شست تو
که با خصم رزمی چنین ساختی   جهان را از ایشان بپرداختی
پس آنگه بسی نزل پیش آورید[6]   به نوعی که او را سزاوار دید
سرش را برافراشت[7] آن سرفراز   نمودش زگنج و گهر[8] بی‌نیاز
سه روز اندر آنجای منزل نمود   غمش کم شد و شادمانی فزود[9]
به روز چهارم، یل نیک رای   ابا نامداران چنین دید رای[10]
کز آنجا به نزدیک کاوس کی   فرستد یکی نامه آن نیک پی[11]
بفرمود تا نیکمرد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر[12]
یکی نامه فرمود با رسم و راه   نویسد به درگاه کاوس شاه
نویسنده بگرفت چون خامه را   که بنویسد آن پهلوی نامه را
سرنامه نام خدای جهان   نوشت آن خردمند روشن روان
پس از نام دادار جان آفرین   ثنا باد بر جان شاه زمین
شهی کز شرافت به شاهان سر است   به فرق شهان امر او افسر است
جهاندار کاوس بن کیقباد   که تاج و نگین بر رخ اوست شاد

---

۱) ب: بستگان‌ها (کذا) پ: ببستندشان دست و گردن ببند ـ گرفتار گشته به خم کمند، و پیش از این اضافه دارد: «غنیمت گرفتند زایشان بسی ـ کزایشان غنیمت ندیده کسی + در آن ده هزار سپه بربری ـ که افتاد در دست آن لشکری»
۲) پ: سپاه
۳) پ: شده شادمان جمله ازکار خویش
۴) پ: سپه همرهش، سروران دلیر
۵) پ: ازو شاد شد نامدار جوان، و دو بیت بعد را ندارد
۶) پ: بسی نزل آورد و پیشش کشید
۷) پ: برافراخت
۸) پ: زمال جهان
۹) پ: ... و عز و جاهش فزود
۱۰) پ: به روز چهارم به وقت صباح ـ چنین دید با نامداران صلاح
۱۱) پ: کز آنجا سواری به کاوس شاه ـ فرستد بشیراز زآنجا به راه (کذا)
۱۲) پ: حدیثی که بود از قلیل و کثیر، و یازده بیت بعد را ندارد

بدان ای شهنشاه با داد و دین   که گُردان ایران به میدان کین
به فیروزی بخت شاه جهان   زدند آتش کینه بر دشمنان
نماندند از آن لشکر بی‌شمار   یکی زنده اندر صف کارزار[1]
سمندان زنگی و تپرا و عاد   بدادند در دشت کین جان بباد
زکار جهانگیر در دشت جنگ   بدان بد سرشتان بی‌نام و ننگ
به نامه درون جملگی کرد یاد   به عنوان او مُهر مشکین نهاد[2]
سپردش به گرگین میلاد زود   روان گشت گرگین بکردار دود[3]
از آنجا روان شد چو باد دمان   بیامد به نزدیک شاه جوان[4]
چو آمد بدان بارگاه بلند   ثنا خواند بر خسرو ارجمند
بدادش پس آن نامهٔ پهلوان   از آن نامه کاوس شد شادمان
چو شد واقف از کار آن نامور   بشد شاد دل خسرو تاجور
دل شه بشادی چو گل بشکفید[5]   به گُردان ایران رسید آن نوید
همه شاد گشتند از کار اوی   بگفتند ایزد بود یار اوی
ازین رو جهانگیر آمد به شهر   که از شهر گیرد همی کام و بهر
ازو شادمان جمله بغدادیان[6]   ببستند در خدمت او میان
مزیّن نمودند بغداد را   ستودند آن نیک بنیاد را[7]
اسیران عادی هرآنکس که بود[8]   بدیشان ره دین یزدان نمود[9]
مرآن[10] قوم بعضی پشیمان شدند   زکفر و بدی سوی ایمان شدند[11]
گروهی بماندند در گمرهی   نکردند با همرهان همرهی[12]
بفرمود تا جمله را سوی آب   ببردند بسته بگردن طناب
نگونشان به آب اندر انداختند   جهان را از ایشان بپرداختند[13]
به آخر رسید این نکو داستان   که خواندم من از دفتر باستان

---

۱) رک حاشیهٔ ۱۱ ص ۲۰۳
۲) پ: پس آن نامه در دست گردان نهاد
۳) پ: به جای آن این بیت را دارد: «فرستاد او را به کاوس کی ـ فرستاده زآنجای ره کرد طی»
۴) پ: بیامد ... چو شه گشت واقف زسرّ نهان
۵) پ: بسی شادمان گشت و شادی گزید
۶) پ: از آن شادمان گشت بغدادیان
۷) پ: برانداختند ظلم و بیداد را
۸) پ: اسیران عادان هر کس که بود (کذا)
۹) پ: بدو دین یزدان عرضه نمود
۱۰) پ: از آن قوم
۱۱) پ: از آن کفر و کین پاکدینان شدند
۱۲) پ: گروهی دگر بود بی‌ترس و بیم- نیاورده ایمان به حیّ قدیم
۱۳) پ: جهان را از آن قوم

زنو داستانی[1] دگر آوریم   زدفتر بیانی[2] دگر آوریم

مجلس آراستن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر از احوال طوس که در فلان کوه در بند جادو است

چنین گفت راوی که چون اردشیر   به بغداد آورد گُرد دلیر
به آیین شاهان زرّین کلاه   بیاراست جشنی به روی سپاه[3]
نشستند در بزم چون[4] سروران   دلیران[5] و گُردان نام‌آوران
جهانگیر گفتا زراه[6] فسوس   که حیف از سپهدار با رای طوس
سرِ سرکشان طوس نوذرنژاد   سپهدار لشکر بُدو شاه زاد[7]
چو بشنید ازو اردشیر این سخن   بدو گفت[8] ای گُرد لشکرشکن
من از طوس نوذر شنیدم خبر   که دارد حیات آن یل نامور
به دست یکی جادویی شد اسیر   درون یکی قلعه آن بی‌نظیر
مرآن[9] قلعه نزدیک موصل بود   که تسخیر آن قلعه مشکل بود
یکی جادویی دارد آنجا مقام   که خوانند او را ملیخا به نام
مرآن[10] قلعه باشد به بالای کوه   به افلاک نزدیک و دور از گروه
یکی جفت دارد مرآن بدگهر   کزآن دو نباشد به گیتی بتر[11]
کنون طوس نزدیک ایشان بود   گرفتار آن زشت کیشان بود[12]
جهان[13] پهلوان گفت با اردشیر   که ای نامجو شهریار دلیر
بگو دشمن طوس، جادو زچیست   به وی[14] این چنین کینش از بهر کیست؟
شه تازیان گفت ای نامدار   بدو مهربان است جادو تبار
جهانگیر گفتا که آن[15] دژ کجاست   بباید نمودن به ماه راه راست؟
بدان تا[16] روم سوی آن دژ به جنگ   بکوبم سر دیو جادو به سنگ

---

۱) ب: داستان دگر   ۲) ب: به دفتر بیان دگر
۳) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است   ۴) پ: آن سروران   ۵) پ: نکورای گردان
۶) ب: که آه فسوس   ۷) پ: سر سروران ...، بسی پهلوانانش بودی پناه   ۸) پ: چنین گفت کای
۹) پ: یکی قلعه   ۱۰) پ: یکی قلعه دارد
۱۱) پ: ... زدیوان نر-کزو نیست در روی گیتی بتر
۱۲) پ: دلیری گرفتار دونان بود   ۱۳) پ: یل پهلوان   ۱۴) پ: به ما
۱۵) پ: که این دژ   ۱۶) پ: که رو آورم

شـه[1] تـازیان گـفت فـرمان بـرم   تو حکمی که کـردی بـه پـایان بـرم
جـهانگیر گـفتا کـه فـردا پگـاه   بـباید کشـیدن سـوی دژ سـپاه
کـه مـن بـی‌گمانم کـه از بـربری   هـزیمت شـده بـیکران لشکـری
شـتابند نـزدیکی شـاه زود   بگـویند زاحـوال[2] خـود تـار و پـود
چـو آگـه[3] شـود شاه بـربر زمـین   بـیارد سـپاهی سـوی مـا بـه کـین
ولیکن چـو آرد سپه، سوی جنگ   نـمایم بـرو دشت پـیکار تـنگ
بـرآمـد چـو روز دگـر آفـتاب   ازو چرخ شد همچو سیماب ناب[4]
بـزد خـیمه بـیرون شـهر آن دلیر   ابـا اردشـیر آن شـه بـی‌نظیر[5]
بـدان تـا بـرانـد بـه موصل سپاه   کـند جـادوی بـدگهر را تـباه
پس آنگـاه بـا اردشـیر قـباد   چنین گـفت کـای شاه نیکو نـهاد[6]
تـو رو سوی بـغداد و بـنشین بکـام   که من رفت خواهم سوی ملک شام
شـه تـازیان گـفتش ای نـامدار   مرا زین سـخن رنـجه خـاطر مـدار[7]
مـرا دشـمنی نیست از هـیچ جـای   کـه بـاید بـه رزمش مـرا کـرد رای
بـهر جـا کـه روی آوری[8] بـا سپاه   بـهمراهت آیـم مـن ای کـینه‌خواه[9]
جـهانگیر گـفتش بـدو آفـرین   که جاوید بـاشی بـه تـخت و نـگین
پس آنگـه شـه نـیکدل اردشـیر   بـخوانـدش یکـی نـایب تـیزویر[10]
بـه بـغداد او را روان کـرد و گـفت   که همواره با تـو خـرد بـاد جـفت[11]
اگـر پـیشت آیـد زدوران غـمی   در آن غـم نـباشد تـو را هـمدمی[12]

---

۱) پ: سر تازیان   ۲) پ: بگویند احوال از تار و پود
۳) پ: چو واقف شود، به جای بیت بعد دارد: «از آن پیش کو آورد لشکری۔ به ما کینه‌جویی سگی کافری + روم بر سرش همچو شیر ژیان ۔کنم سود او را سراسر زیان»
۴) پ: به روز دگر چون رسید آفتاب ۔که شد گنبد چرخ چون سیم ناب
۵) پ: جهانگیر از شهر آمد برون ۔ بزد خیمه بر سوی موصل درون، و بیت بعد را ندارد
۶) پ: چنین گفت با اردشیر قباد۔که ای نامور پهلو پاکزاد
۷) پ: سر تازیان گفتش ای نامور۔ ندارم جدایی من از تو دگر، و پیش از این اضافه دارد: «به ما هر چه آید به سر روزگار۔ ترا با خبر سازم ای نامدار»   ۸) پ: که رزم آوری
۹) پ: به پیش توام ای نماینده راه
۱۰) پ: پس آنگه یکی نایب اردشیر۔ طلب کرد با او سپاهی دلیر
۱۱) پ: روان کردشان سوی بغداد گفت۔که کس نیست واقف زسر نهفت
۱۲) پ: زگیتی اگر پیشت آید غمی۔ نباشد در آن غم ترا همرهی (کذا)

فـرستاده‌ای سـوی مـن کـن روان — کـه آیـم بـرت بـا جهان پـهلوان[1]
چـنین پـاسخ آورد نـایب، بـدوی — کـه ای نـامور شـاه آزاده خـوی
بـدانسـان کـه فـرمان دهـی آن کـنم — بـرایت دل و جـان گـروگان کـنم[2]
بشـد نـایب و اردشـیر و سـپاه — کـمر بسـته بـنهاد سـر سوی راه
جـهانگیر آمـد بـه مـوصل زمـین — بـه مـوصل خبر شـد زگُـردان کـین

رسیدن جهانگیر به موصل‌وپذیره شدن شاه ابوالفتح با هدیه‌ونواختن جهانگیراو را

بـه مـوصل یکـی نـامور مـرد بـود — کـه بـا شـیر مـردان هـم آورد بـود
بُـد آن نـامور را سـپه ده هـزار — هـمه پـهلوانـان خـنجرگذار[3]
چـو بشـنید کـآید یـل نـامدار — پـذیره شـدن را بـرآراست کـار[4]
روان شـد بـه نـزد جـهانگیر گُـرد — زبهرش بسی هدیه بـا خـویش بـرد[5]
چـو بـا هـدیه آمـد بـرِ پـهلوان — ثـنا خـوانـد بـر پـهلوان جـهان[6]
پس آنگـه بـدو گـفت کـای نـامور[7] — فـدای تـو بـادا مـرا مـال و سـر
زسـلم فـریدون، نـژادم بـود — پـدر بـر پـدر نـام یـادم بـود
کـنون انـدرین شـهر دارم قـرار[8] — بشـاهان دوران مـرا نـیست کـار
اگـر شـهر خواهـی سپارم بـه تـو — دگـر کـینه‌جویی[9] نـیارم بـه تـو
جـهانگیر گـفتا چـه نـامی بگـوی — کـه نـیکو خـصالی و پـاکیزه روی؟
بگـفتا ابـوالفـتح نـام مـن است — به نصرت جهانی به کام مـن است[10]
جـهانگیر گـفتا کـه نـامت بـه فـال — نکـو آیـد ای مـرد نـیکو خـصال
یکی خلعتش[11] داد از خاص خویش — یکی اسب تازی کشـیدش بـه پـیش

---

۱) پ: فرستاده را کن به نزدم روان ـ که آرم در آرم بر پهلوان (کذا)
۲) پ: بهر نوع گوید سخن آن کنم ـ دل و جان خود سوی فرمان کنم
۳) پ: سپاهی بُدش نامور ده هزار ـ همه پهلوانان با گیرودار
۴) پ ندارد
۵) پ: بدو شد خبر از جهانگیر گُرد ـ زبهرش بسی چیز با خود ببرد، و بعد اضافه دارد: «یکی موصلی شد زموصل برون ـ که بودی خردمند صاحب فنون»
۶) پ: به نزد جهانگیر آمد زراه ـ ثنا گوی شد بریل دین پناه، و بعد اضافه دارد: «بسی هدیه آورد از شهر خویش ـ نهاد آن جهانگیر یل را به پیش»
۷) پ: پس از هدیه گفتش که ای نامور
۸) پ: بدین گوشهٔ شهر دارم قرار، و پیش از این اضافه دارد: «بسی سال گشته که من ایدرم ـ نباشد مقامی جز این دیگرم»
۹) ب: وگر، پ: سر کینه‌ورزی
۱۰) پ: به فتح و ظفر دهر کام من است
۱۱) پ: یکی خلعتی

سه روزش نگه داشت در بارگاه　　به روز چهارم یل نیک خواه[1]
روان کرد او را به آرام خویش　　که باشد در آن شهر با کام خویش
وزآن پس برون رفت گُرد دلیر　　ابا نامداران و شه اردشیر[2]
سه منزل ره دشت موصل بُرید　　چهارم به یک منزلی در رسید[3]
شه تازیان اردشیر قباد　　به پیش دلاور زبان برگشاد[4]
بدو گفت ای سرور باشکوه　　از اینجا دو منزل بود تا به کوه
در آن[5] کوه جای ملیخا بود　　همه راه آن سنگ خارا بود[6]
ره سخت و تنگ است و پرخار و خس　　نرفت اندر[7] آن راه با هم دو کس
سپه را نشاید[8] بدانجا کشید　　کزآن[9] ره کسی روی رفتن ندید
بدین دشت مأوای آب و گیاست　　سپه را در اینجا نشاندن رواست[10]
شنید این سخن چون یل نامدار　　بگفتا مرا نیست لشکر بکار[11]
به تنها روم جانب کوهسار　　بسوزم تن جادوی نابکار[12]
فرامرز گفتا بدان شیردل　　چه گویی چنین گفتهٔ دل گسل[13]
بهر مشکلی کآید از روزگار　　تو خواهی شدن سوی آن گیرودار
تو خود بایدت شد به میدان کین　　چه سود آیدت از سپاهی چنین
جهانگیر گفتا بدو کای[14] دلیر　　به[15] تنها زند صید را نرّه شیر
فرامرز گفتش که ای شیرمرد　　زمردان سخن بایدت گوش کرد
کسی کاو بود لشکری را پناه　　پس و پیش بایدش کردن نگاه[16]
منم با تو در تخم از یک نژاد　　بتو دارم اندر نسب اتحاد[17]

---

۱) پ: بسی خیر دادش یل نیک خواه　　۲) پ ندارد
۳) پ: به روز چهارم زموصل برفت ـ چو از دشت موصل سه روزه برفت (کذا)
۴) پ: به نزد جهانگیر شد بامداد　　۵) پ: بدان
۶) پ: همه ره همه کوه خارا بود　　۷) پ: به غلط: نرفتن در آن
۸) پ: نباید　　۹) پ: کز آنجا کسی
۱۰) پ: بدینجایگه دشت آب و گیاست ـ سپه را بدینجا نشستن رواست
۱۱) پ: جهانگیر چون گوش کرد این سخن ـ بگفتا که لشکر نباید به من
۱۲) پ: به تنها سوی خان جادو شوم ـ سوی کوه او همچو آهو شوم
۱۳) پ: چگویی سخن این چنین دل گسل　　۱۴) پ: ای دلیر　　۱۵) پ: که تنها
۱۶) پ: بباید پس و پیش کردن نگاه، و بعد اضافه دارد: «به یکتای آنکس مسلّم بود ـ که او واقف از کار عالم بود»
۱۷) پ: به اصل و نسب با توام اتحاد

چو هستیم هر دو به یک مغز و پوست[۱] — بهرکار باشم ترا یار و دوست
بهرجا که روی[۲] آوری در ستیز — منم با تو همراه با تیغ تیز[۳]
جهانگیر گفتش که ای پهلوان[۴] — تو هم نیک خواهی و هم مهربان[۵]
یقینم که هستی تو همدم مرا — زمانی نخواهی[۶] تو در غم مرا
به نزد یلان[۷] من شوم شرمسار — بپویی تو گر جانب کارزار[۸]
تو مرد سپهدار و من بنده‌ام — به فرمان[۹] و رایت سرافکنده‌ام
فرامرز گفتش که این خود مگوی — مرا نزد گُردان مبر آبروی
نخستین منم مرد میدان تو — یکی نامدارم زگُردان تو
جهانگیر دستش ببوسید و گفت — که با بخت و دولت بُوی[۱۰] یار و جفت
بهرکار امر تو باشد روان[۱۱] — بفرمان و رایت[۱۲] ببندم میان
فرامرز روی جهانگیر شیر — ببوسید و گفتا بمانی[۱۳] تو دلیر
وزآنپس دو سردار با آفرین — بگفتند با نامداران کین
درین جای آرامگاه آورید[۱۴] — سران را همه در پناه آورید[۱۵]
بود میرتان بیژن و گیو راد — کزایشان سپه راست[۱۶] فتح و گشاد
جهانگیر روز دگر شد روان — بهمراه او نامور پهلوان[۱۷]
ابا اردشیر آن شه نامدار — نهادند رخ جانب کوهسار[۱۸]

رسیدن جهانگیر به نزدیک کوه جادو و دعا خواندن و برطرف شدن اثر جادو

دو روز و دو شب چون برفتند، کوه — نمودار شد لیک دور از گروه[۱۹]
بر آن دژ نبُد راه پیدا مگر — بگردون گردان رسانیده[۲۰] سر

---

۱) پ: در آن کار پیدا کنم مغز و پوست، و مصراع دوم است ۲) پ: رزم‌آوری
۳) پ: همره به شمشیر تیز، و بعد اضافه دارد: «بیایم برین قلعه همراه تو- نبینم جهان جز به دلخواه تو»
۴) پ: ای مهربان ۵) پ: تو هستی نکو روی شیرین زبان ۶) پ: نخواهی زمان
۷) پ: به نزد یلانها شوم (کذا) ۸) پ: وگر عزم داری سوی کارزار
۹) ب: فرمان رایت، پ: زشرم تو سر پیش افکنده‌ام ۱۰) پ: شوی
۱۱) پ: در آن ۱۲) پ: به فرمان و امرت ۱۳) پ: بماناد دیر
۱۴) پ: بدینجای آرامگاه آورند ۱۵) پ: آورند ۱۶) پ: سپه دید
۱۷) پ: جهانگیر روز دگر بامداد- بشد با فرامرز هر دو شاد
۱۸) پ: بدیشان رفیق آمده اردشیر- دلیل ره هر دو گرد دلیر
۱۹) پ: وزآنسو پدیدار دور از گروه ۲۰) پ: برآورده سر

رهش سنگلاخ و درو آب نه ... ره راست یک تیر پرتاب نه
به سختی بسیار، راه دراز ... بریدند آن هر سه گردان فراز[1]
رسیدند چون نزد آن دژ ز دود ... بشد روی گیتی سراسر کبود[2]
جهانگیر گفتا[3] به یاران خویش ... که ما را ره مشکل آمد به پیش
بود جادویی اینکه[4] آید به چشم ... کزین جادویی عالم آید به خشم
ولیکن به توفیق پروردگار[5] ... ازین دیو[6] جادو برآرم دمار
به روزی که آمد زمازندران ... بدادش مسیحای روشن روان[7]
یکی اسم اعظم بنام خدای ... که این را به بازوی خود دار جای
که کار توزین نام گردد بلند ... وزین نام نامی، شوی ارجمند
نه سحرت شود کارگر نه بلا ... نه هرگز به کاری شوی مبتلا
اگر سحر پیش آیدت ناگهان ... پی دفعش این اسم اعظم بخوان[8]
بیاد آورید آن جوان دلیر ... سخن‌های آن پیر روشن ضمیر[9]
زبازوی خود کرد آن اسم باز ... بنالید بر ایزد بی‌نیاز[10]
چو بگشاد اسم آن یل پاک دید ... بخواند و بر آن جادویی بردمید[11]
زخواندن[12] عدد چون به هفتم رسید ... اثر زآن به افلاک و انجم رسید
بپیچید بر هم یکی گرد[13] باد ... تزلزل بدان کوه و دژ درفتاد
تو گفتی که آن آتش و باد و دود ... بر افراز آن کوه سر، خود نبود
چو شد برطرف سحر آن[14] جادوان ... شدند آن دلیران از آنجا روان
چو نزدیک دژ آمدند آن سه گُرد ... زسرما تن نامداران فسرد[15]

---

۱) پ: برفتند و دیدندشان برفراز
۲) پ: چو نزدیک آن دژ رسیده زدود- سر کوه بودی سیاه و کبود، و بعد اضافه دارد: «کمر بود و آتش سیاهی و باد- بدانسان بلایی به عالم فتاد» (کذا)
۳) پ: گفتش
۴) پ: آنکه آمد
۵) پ: به توفیق جبار و پروردگار
۶) پ: ازین جان جادو
۷) پ: مسیحا بدادش زراز نهان
۸) پ: توکل نما بر خدای جهان
۹) پ: به جای آن این بیت دارد: «بخوان اسم بر جادوی و دم به کف -که او گردد از حکم من برطرف»
۱۰) پ: به درگاه ایزد نمود او نیاز
۱۱) پ: بدان اسم بنمود دعوت نخست- زراه لعین و به صدق درست (کذا)
۱۲) پ: زدعوت
۱۳) پ: یکی کوه باد (کذا)، و پیش ازین اضافه است: «دمیدش بر آن سحر جادو چو دم- برآورد آن دود آتش بهم»
۱۴) پ: جادوی جادوان
۱۵) پ: فشرد (عیناً)

یکـی بـرف و بـاران و سـرما زکوه — بـرآمـد کـه گشـتند گُـردان سـتوه[۱]
جـهانگیر آن اسـم بـنیاد کـرد — دل نـامداران بـدان شـاد کـرد
مرآن اسم چون هفت نوبت بخوانـد — از آن بـرف و سـرما نشـانی نـماند[۲]
به غایت هوایـی خـوش آمـد پـدید — تـو گـفتی نسـیمش زجنّت وزیـد[۳]
بـرفتند زآنـجا دگـر ره بـه پـیش — سـه گُـرد دلاور بـه هـنجار خـویش
یکـی راه دیـدند بـاریک[۴] و تـنگ — تـراشـیده بُـد نـردبانی زسـنگ[۵]
هـزار و صـد و بـیست پـایه دروی — شـده دیـدهٔ عـقل خـیره دروی
در آن[۶] پـایه‌ها مـی‌شدی تـندباد — کـه از تـندیش مـرد از جـا فتاد[۷]
دلیـران چـو در پـای او آمـدند[۸] — از آن نردبان سخت[۹] حیران شـدند
نـه رویـی کـزآن راه[۱۰] گـردند بـاز — نـه راهـی کـزآن شـد تـوان بـرفراز
سـتادند حـیران در آن جـایگاه — هـمی کـرد هـر یک بـدیگر نگـاه[۱۱]
جـهانگیر گـفتا کـه ای سـروران — زجـادوست ایـن پـایهٔ نـردبان
بگـفت ایـن و بـر پایه بـنهاد پـای[۱۲] — بگـفتا کـه رفـتم بـه نـام خـدای
دگـر بـاره آن اسـم را کـرد یـاد — زفـیضش بشـد بـرطرف تـندباد[۱۳]
دویـم پـایه چـون پـانهاد آن دلیر[۱۴] — فـرامـرز بـا نـامدار اردشـیر
روان در پـی گُـرد دانـا شـدند — وزآن پـایه‌ها سـوی بـالا شـدند[۱۵]
جـهانگیر یـل مـی‌شدی[۱۶] بـرفراز — دلیـران بـه[۱۷] دنـبال آن سـرفراز
بـه تـوفیق دادار[۱۸] جـان آفـرین — رسـیدند بـر پـایهٔ آخـرین

---

۱) پ: برآمد کز آن رعد آمد ستوه
۲) پ: عدد چون به هفتم رسید از شرف- شد آن باد و سرما از آن برطرف
۳) پ: هوایی به غایت خوش آمد پدید- تو گفتی کزآن بوی جنت وزید
۴) پ: تاریک
۵) پ: یکی نردبان از تراشیده سنگ
۶) پ: بدان
۷) پ: کزآن تندیش کوه از جا فتاد (به غلط افشاند)
۸) پ: دلیران به پایین او آمدند
۹) پ: جمله
۱۰) پ: بازگردند باز
۱۱) پ: بسی کرد هر یک در آنجا نگاه
۱۲) پ: بیامد به یک پایه بنهاد پای
۱۳) پ: قضا را بیفتاد آن تند باد
۱۴) پ: بنهاد پا آن دلیر
۱۵) پ: زدنبال آن نامور آمدند- وزآن پایه‌ها سوی بالا شدند
۱۶) پ: جهانگیر می‌رفت تا برفراز
۱۷) پ: زدنبال
۱۸) پ: جبّار

رفتن جهانگیر با یاران در قلعهٔ جادو و رهانیدن طوس را از بند

چو دیدند آن جای عالی مقام / جهان را بدیدند گفتی[1] تمام
بدیدند کوهی بکردار گوی / که جز سنگ خارا نبود اندروی[2]
دژی بر سر کوه بُد ساخته / به صد رنگ و نیرنگ پرداخته
بر آن دژ نهاده زآهن دری[3] / به بالای در، دلگشا منظری
به بالای منظر، سپهدار طوس / نشسته دلش[4] پرزدرد و فسوس
تن او گرفتار بند گران / ببسته به مسمار آهنگران
جهانگیر گفتا که ای نامور / چگونه فتادی درین کوه سر؟
در دژ اگر میتوانی گشاد / گشا تا رها گردی ای نیکزاد[5]
بگفتا نیارم[6] بجنبم زجای / که بندم گران است بر دست و پای
یکی دولت آمد شما را زبخت / که آسان گذشتید ازین راه سخت
اگر آنکه جادو درین قلعه نیست / سه روز است کز قلعه جایش تهی است
شده وقت آن کآن دد کینهجوی / سوی قلعه آرد به صد حیله روی
یکی دیو منکر بود جفت او / ندیدن توان صورت زفت او[7]
کسی را زآهن بود گر بدن[8] / بدرّد به چنگال، آن اهرمن
بباید کنون چارهای ساختن[9] / به تن خود درین قلعه انداختن
که گر آید آن دیو واژونه[10] کار / شما را بیندازد از کوهسار
جهانگیر یل چون زطوس این شنید / چو شیر ژیان نزد آن در، دوید
یکی حلقهای بود بر روی در / گرفتش روان آن یل نامور
بگفتا به نام خدای کریم[11] / که معبود خلق است و حیّ قدیم
یکی زور کرد آن گو نامدار / بکند آن در قلعهٔ کوهسار[12]

---

۱) پ: گویی، و پیش از عنوان است
۲) پ: یکی کوه دیدند بر مثل گوی ـ نبودی درو هیچ جا ره دروی
۳) پ: برو بود از روی آهن دری
۴) پ: دل
۵) پ: توانی در دژگشایی زبند ـ که یابی نجات ای یل ارجمند
۶) پ: نتانم که جنبم
۷) پ: نبیند کسی صورت زشت او
۸) پ: زآهن کسی را بود گر بدن
۹) پ: یکی چاره باید کنون ساختن
۱۰) پ: وارونه کار
۱۱) پ: به نام خدای کریم الرحیم
۱۲) پ بعد از این اضافه دارد: «وزآن کار حیران شدند آن دو مرد ـ که هرگز چنان کار رستم نکرد»

چـو بـرکند آن سـرفراز دلیـر	در آن قـلعه شـد تـامبردار شـیر
دلیـران بـه[1] دنـبال او آمـدند	بـر آن نـامور آفرین خـوان شـدند
جـهانگیر آمـد بـه نـزدیک طـوس	بدو گفت ای صاحب بـوق و کـوس
نـجاتت خـدای جـهان داد و بس	نـباشد کسـی را بـدین دسـترس
بگـفت ایـن و مـانند شـیر دژم	بزد دست و بشکست بـندش زهـم[2]
از آن بند چون طوس یل شد رهـا[3]	بـبوسید دست یـل بـاوفا[4]
ثـنا خـواند[5] بـر دست و بـازوی او	کـه او را رهـایی شـد از روی او
بـپرسید کـز راه دشـوار و سـخت	چسـان آمـدید[6] ای یـل نـیک‌بخت؟
جـهانگیر گـفتا خـدای جـهان	رسـانید مـا را بـه امـن و امـان
سـخن در دهـان داشت آن نـامدار	کـه[7] آمـد یکـی نـعره از کـوهسار

آمدن سرخاب دیو و کشتن جهانگیر او را و پیدا شدن زن جادو

پس از نـعره، دیـوی چو کـوه گـران	بـیامد بـه نـزدیک آن پـهلوان[8]
قـدش چـون مـنار و سـرش گـنبدی	دو بـازو و چـنگال او چـون ددی[9]
دو شـاخش بسـر بـر مـثال دو مـیل	رُخش تـیره‌تر بـود از رنگ نـیل
زچـرم هـژبرش یکـی جـامه بـود	زچـنگال او کـوه خـارا بسـود
چو چشـمش بـرآن[10] نـامداران فـتاد	یکـی نـعره زد دیـو واژون[11] نـهاد
کـه ای خـیره سـر آدمـیزادگـان[12]	زمـأوای خـود دورافـتادگان
چه قـومید و بـهر چـه[13] کـار آمـدید	چـرا انـدرین[14] کـوهسار آمـدید؟
بـه چـنگال درّم شـما را بـدن	نـباشد کـفن‌تان بـجز پـیرهن[15]
بـرآورد سـرپنجه[16] بـر روی شـیر	کـه گـیرد گـریبان مـرد دلیـر

---

۱) پ: زدنبال ۲) پ: بزد دست و بندش بهم بردرید. چنان کار راکس ندید و شنید
۳) پ: آمد رها ۴) پ: یل اژدها ۵) پ: ثنا گفت ۶) پ: آمدی
۷) ب، که، ساقط است
۸) پ: یکی دیو آمد به قلعه درون. که بودی تنش چون کُه بیستون، و پیش ازین اضافه دارد: «که گفتی کمر بود و آن رعد و برق. تو گویی از آن نعره ریزد ورق» (کذا)
۹) پ: دو چنگال و ناخن بسان ددی ۱۰) پ: بدان ۱۱) پ: وارون نژاد
۱۲) پ: آدمین زادگان ۱۳) پ: اینجا چه کار آمدید ۱۴) پ: چگونه بدین
۱۵) پ: بدرّم شما را به چنگال زور. که گرید به حال شما مار و مور ۱۶) پ: سرپنجه آورد

دلاور[1] بــه شـــمشیر آورد دست — ســر راه بــر دیــو واژون[2] بـبست
بکــردار شـیر آن سـرافـراز نـیو — یکــی حـمله آورد بـر نـرّه دیــو[3]
بــزد بــر کــمرگاه او تــیغ تـیز — کــه کــردش دو نـیمه زروی سـتیز
بیفتاد بـر خـاک[4] سـرخـاب، خـوار — بــرون رفت جــان از تــن نــابکار
چو سرخاب شد کشـته از تـیغ کـین — ســیه گشت نــاگــه زمــان و زمــین

جادویی کردن زن جادو و کشتن جهانگیر او را

یکــی ظـلمت از کــوه آمــد پـدید — کــه از تـیرگی کس جـهان را نـدید[5]
در آن تــیرگی جــادویی شـد عـیان — بـرون کـرده چـون مـار افـعی زبـان
هــمی از دهــانش شــد آتش بـرون — تــو گـفتی زآتش بُـدش انـدرون[6]
یکـــی خــنجر آبگــون بــر کــفش — چــو آتش هــمی بـردمیدی تـفش
بـــرآورد خـــنجر ســوی پـهلوان — کـه او را بـه خـنجر سـرآمـد زمـان[7]
دلاور ســـر دست جـــادو گــرفت — بـــماندند گُــردان[8] ازو در شگــفت
بـــرون کــرد خــنجر زدست پـلید — گــرفتش گــریبان و پـیشش کشـید
یکــی مشت بــر گــردنش زد چـنان — که شد خـرد انـدر تـنش اسـتخوان[9]
تــن جــادو افــتاد بــر خــاک پست — دلاور زدیـــو و زجـــادو بــرست[10]
بــه طــوس دلاور، سـپهدار گــفت — کــه بـاشد دریـن قـلعه مـال نـهفت
بــدست آوریــم آنــچه بـاشد نـهان — بــــبخشیم آن بـــر کــهان و مــهان
چــو جُــستند گُــردان پــرخــاشخر — چــهل خــانه دیـدند پـرسیم و زر[11]
زیـــاقوت و از گـــوهر شـــاهوار — زهـــــر گـــونه‌ای آلت کــارزار
بُــد انــباشته انــدر آن خـانه‌ها — پــر از گــوهر و گــنج کـاشانه‌ها[12]

---

۱) پ: جوان سوی شمشیر ۲) پ: وارون
۳) پ: چو نزدیک او رفت سرخاب دیو ـ نترسید زو نامور گرد نیو ۴) پ: سرخاب بر خاک
۵) ب: نیامد پدید ۶) پ: تو گفتی که آتش بُدش در درون ۷) پ: روان
۸) پ: گردان او ۹) پ: که شد نرم زو مهره در استخوان
۱۰) پ: دلاور خود از دیو و جادو برَست
۱۱) پ: چهل خانه بود اندر آن کوه سر ـ از آن بیست خانه پر از سیم و زر، و بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: دگر خانه‌ها بود هرگونه چیز ـ که آن چیزبودی سراسر عزیز

چو معلوم شد آنچه در قلعه بود   نهادند از آنجای رخ زی فرود[۱]
بریده سر دیو و جادو زتن   برفتند[۲] زی لشکر خویشتن
ازیشان[۳] خبر شد بسوی سپاه   پذیره شدند آن دلیران راه[۴]
زواره ابا سام و جنگی تخوار   دگر گیو با بیژن نامدار
چو دیدند روی دلیر گزین   بر آن نامور خواندند آفرین[۵]
سوی بارگه شد جهانگیر راد   زاقبال خود گشته فیروز و شاد[۶]
سرآن ملیخا و سرخاب دیو   نمودش بدان نامداران نیو[۷]
چو بنشست در بارگه نامجوی[۸]   سوی گیو گودرز آورد روی
بدو گفت ای پهلو نیک‌خواه   به وقت سحر، شو[۹] روان با سپاه
ازینجا برو سوی آن کوهسار   که آنجاست گنج و گهر بی‌شمار[۱۰]
از آن ره مپندیش کآسان بود   اگر چه ازو دل هراسان بود
زجادوگری بود دشواری‌اش   به آسان کنون راه بسپاری‌اش
بشد گیو با لشکر بی‌شمار[۱۱]   در آن قلعه و آن مالها کرد بار[۱۲]
کشیدند آن مالها را به زیر   ببردند نزد جهانگیر شیر[۱۳]
جهانگیر آن مالها هر چه بود   به لشکر به اندازه قسمت نمود[۱۴]
غنی گشت از آن گنج، لشکر تمام   شدند آفرین خوان بر آن نیکنام[۱۵]
سه روزش بدان کار شد روزگار   به روز چهارم یل نامدار
بفرمود زآن پس[۱۶] به گُردان خویش   کزآنجا ره شام گیرند پیش[۱۷]

---

۱) پ: جهانگیر از آن قلعه آمد فرود ۲) پ: روانشد سوی ۳) پ: زکارش خبر شد
۴) پ: پذیره شدش گیو و بیژن به راه، و بیت بعد را ندارد
۵) پ: نمودند بر کار او آفرین ـ که بادا پناهت جهان آفرین
۶) پ: به اکرام خود آن به کام و مراد
۷) پ: به بیژن نمود و به سالار گیو، و بعد اضافه دارد: «سپه گشت واقف زکار جهان ـ که در دژ چه کرد آن یل پهلوان» ۸) پ: چو آمد به پایین دژ نامجوی ۹) پ: کوچ کن
۱۰) پ: به سرخاب کن روی از بهر مال ـ نه کم باشد این مالها ماه و سال، ب: کز آنجاست
۱۱) پ: بیکران
۱۲) پ: بهمراه آن نامور سروران، و بعد اضافه دارد: «خدای جهان دادشان یاوری ـ بدان قلعه رفتند آن لشکری» ۱۳) پ: که صد لشکر ازوی همی گشت سیر
۱۴) پ: همه خوب قسمت نمود، ب: زاندازه
۱۵) پ: غنی شد از آن مال لشکر تمام ـ همه بهره‌ور شد از آن خاص و عام ۱۶) پ: پس تا بگردان
۱۷) پ: کزینجا ره شام گیرید پیش

دلیـــران و گُـــردان ایـــران تـــمام
نـــهادند رخ جـــانب شـــهر شـــام[۱]

بـه پـایان شـد ایـن داسـتان دگـر
بـــه دفـــتر درآرم بـــیان دگـــر

رسیدن جهانگیر به طلسم «فراموش کردش»، و بیان کردن اردشیر حقیقت را[۲]

خـــبر داد راوی کـــه ایـــران سـپاه
بـــریدند از آنجا چـو یک مـاهه راه

پس از ســختی و مـحنت راه دور[۳]
نـــمودند روزی بـــه کـــوهی عـــبور

در آن کـوه بـودی یکـی چشمه‌سار
بـــدان جـــایگه بـــود عـــالی حـــصار

اگـــر پـــای در مـــرکز خـــاک داشت
به رفعت ولی سر بـر افـلاک داشت

بـــه بـــالای آن جـــای عـــالی مـــقام
یکـــی تـــیره گـــنبد زســـنگ رخـــام[۴]

دری بـــود بـــر وی زپـــولاد نـــاب
به گردش سه خـندق ولی کـم زآب

درش بُـد گشـاده[۵] هـمه سـال و مـاه
درونش پر از[۶] نـعمت و مـال و جـاه

نـــبوده کســـی را از آن مـــال بـــهر
ننوشیده زآن جـام، کس غـیر زهـر[۷]

از آن روز تـــا گـــاه جـــمشید جـــم
کسی زآن ندیده است جز رنـج و غـم[۸]

چـــو آمـــد جـــهانگیر از آنـــجا[۹] فـــرود
بـــه تـــحقیق آنـــجا زبـــان بـــرگشود

بـــــپرسید از اردشـــــیر قـــــباد
کـــه بـــرگو خـــبر زیـــن خـــجسته نـــهاد

چه جای است این جا[۱۰] به من بازگوی
چـو هستـی مـرا هـمدم و رازگـوی؟

چـــنین داد پـــاسخ بـــدو اردشـــیر
کـــه ای نـــامور پـــهلوان[۱۱] دلـــیر

چه پرسی ازین مـحنت آبـاد حـال[۱۲]
کـــزو خـــون مـــردم شـــده پـــایمال[۱۳]

طلسم است این گنبد و ایـن حـصار
زجـــمشید جـــم مـــانده ایـــن یـــادگار[۱۴]

«فـــرامـــوش کـــردش» ورا هست نـــام
بـدانـند ایـن را هـمه مـصر و شـام[۱۵]

جـــهانگیر گـــفتا چـــه نـــام است ایـــن
هویدا چه برخاص و عام است این؟

---

۱) پ: ببستند گردان ایران میان ـ سوی مسکن و مأمن شامیان
۲) در پ عنوان تفصیل دارد
۳) پ: سپه سوی شام آمد از راه دور
۴) پ: بنای جهان جای عالی مقام ـ برآورد بر باره سنگ رخام
۵) پ: درش باز بودی
۶) پ: پر از محنت
۷) پ: نبوده ولی بهره کس راز مال ـ ندیده از آن مال کس جز وبال
۸) پ: به دوران جمشید شه گشت این ـ نبودی ازو غیر رنج و غمین
۹) پ: آنجا فرود
۱۰) پ: این حصن تو بازگوی
۱۱) پ: کار دیده دلیر
۱۲) پ: جای
۱۳) پ: که از خون مردم شده این بنای
۱۴) پ: طلسم است این کهنه ویران حصار ـ که مانده زجمشید در روزگار
۱۵) پ، دو بیت را ندارد

«فراموش کردش» چرا نام شد — که از نام او دل بی‌آرام شد؟
چنین داد پاسخ که ای نامور — زپرسش نبینی بجز دردسر
ازینجا درو[1] رفتن آسان بود — از آن[2] بازگشتن نه امکان بود
هزاران هزار سران رفته‌اند — یکی زآن سران باز ناگشته‌اند
شب آنجا[3] نیارد نشستن کسی — خردمند این آزموده بسی
چو شب تیره گردد ازین کهنه جای — برآید همی[4] صد هزاران صدای
گر آواز او بشنود شیر نر[5] — بلرزه درآید زپا تا به سر
ببامش برآید[6] یکی اژدها — برون آید از سینه‌اش شعله‌ها
سه خندق شود آتش شعله‌زن — شود خیره چشم خرد زین سخن[7]
چو روز آید آنها شود برطرف — زآتش نبیند کسی[8] تاب و تف
درینجای[9] ماندن کمال خطاست — که اینجا طلسم است و دام بلاست[10]
جهانگیر چون این سخن زو شنید — بگفتا شگفتی چنین کس ندید[11]
یک امشب نمایم درینجا[12] قرار — تماشا کنم جانب این حصار
وزآن پس ازین منزل پرخطر — ببندیم[13] یکباره بار سفر
چو دیدند گُردان که آن نامجوی — نپیچید از آن جای پر خوف روی[14]
دلیران و گُردان آن انجمن — اباوی نگفتند دیگر سخن[15]
چو بر پشت شبرنگ، شب زین نهاد — فلک بر سرش تاج مشکین نهاد[16]
فتاد[17] از رخ نوعروسان شب — نقاب دل افروز مشکین قصب
نمودار شد چهرهٔ اختران[18] — برافروخت رخسار ماه از کران
عطارد شه شام را شد دبیر — درآمد به میدان چرخ آن امیر

---

۱) پ: از آنجا بدو رفتن ۲) پ: ازو ۳) پ: اینجا
۴) پ: برآید ازو ۵) پ: کز آواز او پیکر شیر نر ۶) ب: درآید
۷) پ: نیاورده هر کس بروز این سخن ۸) پ: نبینی در آن تاب و تف
۹) پ: بدینجا نشستن ۱۰) پ: برو زود زاینجا که دام بلاست
۱۱) پ: چنین کس شگفتی ۱۲) پ: بدینجا
۱۳) پ: ببندم ازینجای، و بعد اضافه دارد: «که ایزد به هر جای یار من است ـ خدای جهان دوستدار من است»
۱۴) پ: چو دیدند گُردان نخواهد گذشت ـ دگر کس به پیرامن او نگشت ۱۵) پ ندارد
۱۶) پ: به گردون شه شام کرسی نهاد ـ زعنبر برو تاج مشکین نهاد ۱۷) پ: گشود
۱۸) پ: دلبران

بیامد به میدان[1] فیروزه رنگ بزد چنگ ناهید بر تار چنگ
سرافراخت بهرام فرخنده فال بشد پنجمین قلعه را کوتوال[2]
زبرجیس چرخ ششم شادمان زحل شد به هفتم فلک پاسبان[3]
در آن شب برآمد صدایی عجب در و دشت لرزان از آن تیره شب[4]
تو گفتی خورَد[5] آسمان بر زمین به لرزه فتادند گُردان کین
یکی اژدهایی زبام حصار پس از آن تزلزل بشد آشکار[6]
دهن همچو غار جهنم گشود زغار دهانش عیان گشت دود
پس از دود[7] آتش زبانه کشید از آن روشنی[8] گشت آنگه پدید
که چون شعله می‌شد زآتش رها[9] به خندق فرو ریخت آن شعله‌ها
برافروخته آن سه خندق زنار رسیده[10] تَفَش تا حد مرغزار
رمیدند اسبان تازی زجای زگُردان[11] برآمد یکی هوی و های
همه در بیابان نهادند سر نیارست کردن کس آنجا گذر[12]
چنین بود احوالشان تا به روز که روشن شد این گنبد دلفروز
چو رایات شاه ختن شد پدید نشان شب تیره را کس ندید[13]
جهانگیر شد چون[14] به پای بُنه به پای حصار آمد[15] او یک تنه
بیاستاد بهر تماشای آن رسیدند گُردان بر پهلوان
بگفتند با او چه کارست این چه اندیشهٔ روزگارست این
سپاهت پریشان و آواره گشت سراسر پراکنده بر کوه و دشت[16]
جهانگیر گفتا مدارید باک که یاراست ما را خداوند پاک

---

۱) پ: به ایوان ۲) پ: شد از قلعهٔ پنجمین کوتوال (کذا)
۳) پ: زبرجیس شد شاد قصر ششم ـ که شد شادیش هم به چرخ نهم، و بعد اضافه دارد: «زحل پاسبان شد به هفتم فلک ـ شد ایمن ازو پاس خیل ملک» ۴) پ: دژ و دشت لرزد زآن تیره شب
۵) پ: زند ۶) پ: شد آغاز بعد صدا آشکار ۷) پ: شعله
۸) پ: از آن شعله‌ها گشت ۹) پ: که چون شعله‌ها زآتش آمد رها
۱۰) پ: رسید آن تفش ۱۱) پ: برآمد زگردان
۱۲) پ: به کوه و بیابان پریشان شدن ـ در آنجا نیارست هر کس شدن (کذا)
۱۳) پ: نشانی زتیره شب کس ندید (کذا) و بعد اضافه دارد: «لوای سیه فام از روی شام ـ نگون شد ازین گنبد تیره فام ـ شد آوازها برطرف زآن حصار ـ نشانی نه از اژدها، نه زمار»
۱۴) پ: جهانگیر آمد زسوی بنه ۱۵) پ: به سوی حصار آمد آن ...
۱۶) پ: برفتند سوی بیابان و دشت

طلسم است این جا[۱]، شکستن رواست / بدین کار ایزد نگهدار ماست
نسازم گراینجای زیر و زبر[۲] / نرانم ازین جا به جای دگر
چو گُردان شنیدند و هم[۳] اردشیر / بگفتند کای نامبردار شیر
مگر از تن خویش سیر آمدی[۴] / که اینجا به چنگال شیر آمدی؟
بکن رحم بر جان خود ای[۵] جوان / ببخشای بر حال این سروران
مرو در دم اژدهای بلا / مکن جان ما را به غم مبتلا
مسوزان دل مادرت را زغم / مکن بر تن و جان شیرین ستم
بیا تا برانیم ازین سرزمین / چه کارست ما را به حصن حصین[۶]
پی کار خود بازگردای دلیر / مزن پنجه بر پنجهٔ نرّه شیر
بیا تا برانیم زینجای سخت / ببندیم زین منزل و جای رخت[۷]
سخن‌ها بسی رفت با سرفراز / جواب سخنشان نمی‌داد باز
پس از ساعتی گفت با سروران / که ای نامداران گندآوران[۸]
کنون لشکر ما پراکنده‌اند / تن خود به هر جای افکنده‌اند
بگردید اکنون به صحرا و کوه / بهم جمع سازیدشان همگروه[۹]
چو گردند جمع آن دلیران ما[۱۰] / به درگاه آیند شیران[۱۱] ما
ببندیم رخت سفر زین حصار / نمانیم از آن پس درین مرغزار[۱۲]
پس آنگه چنین گفت کای همرهان[۱۳] / قراری ندارد مدار جهان
کسی را زدور جهان کام نیست / بجز مرگ ما را[۱۴] سرانجام نیست
نبایست راندن[۱۵] سوی این حصار / نبایست آمد درین مرغزار[۱۶]
کنون چون بدین[۱۷] جا رسیدیم ما / حکایات او را شنیدیم ما

---

۱) پ: این را　۲) پ: که تا این نگردد به زیر و زبر، و مصراع دوم است
۳) پ: این اردشیر　۴) پ: مگر از روانت بسیر آمدی　۵) پ: بر جان نام‌آوران
۶) پ: چه کار است ما را بدین جای کین
۷) پ: بیا تا از اینجا ببندیم رخت- برانیم زین منزل و جای سخت
۸) پ: که ای مهربانان و گندآوران　۹) پ: ازیشان مدارید دلها ستوه
۱۰) پ: چو آیند جمع دلیران ما　۱۱) پ: گردان ما
۱۲) پ: مرا با طلسم و حصارش چه کار، و بعد اضافه دارد: «فرامرز جست ویلان نبرد- زلشکر برش بود پنجاه مرد»　۱۳) پ: بدیشان چنین گفت ای همرهان　۱۴) پ: آخر
۱۵) پ: نبایست آمد　۱۶) پ: نشایست بودن بدین مرغزار　۱۷) ب: درین جا

روم تـا بـهم بـرزنم ایـن طـلسم | به تـوفیق حق بشکـنم ایـن طـلسم[1]
بـمانم اگـر در طـلسم ای سـران[2] | سـر مـن شـود چـون سـر دیگـران
بگـــویید از مـــن فـــرامـــرز را | دلیـــــران و شـــیران بـــا ارز[3] را
کـه یکـهفته ایـنجا[4] قـرار آورنـد | رخ خـــود ســوی کـردگار آورنـد
پس از هــفتهای گـر نـیایم پـدید | ســپه را ازیــنجا بــباید کشــید
رود هر کسی سوی مـأوای خـویش | رخ آرد سوی منزل و جای خـویش

رفتن جهانگیر در طلسم و آگاهی یافتن فرامرز و پهلوانان از رفتن او[5]

بگـفت ایـن و شـد در درون حـصار | شـد از دیـده غـایب یـل نـامدار
زدنـد آن دلیـران زغـم سـینه چـاک | نـهادند سـرها بـه خـاک هـلاک[6]
خـبر شــد از آن بــر سـران سـپاه | که شد بر طلسم آن گـو کـینهخواه[7]
فـــرامـــرز گـــردنکش نـامجوی | ســوی حـصن بـنهاد بـا گـیو، روی[8]
بـهم جـمع گشـتند یکسـر گـوان[9] | بگـــفتند حـــیف از یــل پــهلوان
دریــغ از رخ هـمچو خـورشید او | کــه شــد در غـبار هـلاکت فـرو
فـــرامـــرز بـــدرّید پـــیراهـنش | سـیه کـرد جـامه کـه بُـد در تـنش
گـــریبان زهـــجران[10] او چـاک زد | تـــن نـــاز پـــرورد بـر خـاک زد
وزآنـپس بـیامد بـه پـای حـصار[11] | زانــدوه و غـم دیـدهاش اشکـبار
بگـــفتا دریـــغ ای گـــو پـــهلوان | که بودی هـنرمند و گُـرد و جـوان[12]
تـــن خـــود فکـندی بـه دام بـلا | بـــه هـجران مـرا سـاختی مـبتلا
ســپه زآن حکـایت بـرآمـد بـهم | تـزلزل درآمـد[13] بـه خـیل حشـم
چـنین بـود افسـون آن فتنه جـای | که هر کس نهادی در آن[14] قلعه پای

---

۱) پ: بباید شکستن طلسم و شدن ـ وزین کار بودن سرانجمن
۲) پ: نیایم ازینجا اگر بر کران ۳) پ: آن مرز را ۴) ب: زینجا
۵) در پ چند سطر بالاتر است ۶) پ ندارد ۷) پ ندارد
۸) پ: بیامد فرامرز و گیو دلیر ـ غریوان و گریان زبالا و زیر
۹) پ: سپه جمع شد هر که بود از گوان ۱۰) ب: زاندوه آن
۱۱) پ: بیامد فرامرز نزد حصار، و دو بیت بعد است و بعد هم اضافه دارد: «بدیدند کان گرد شد ناپدید ـ تو گفتی که کس هرگز او را ندید» ۱۲) پ ندارد
۱۳) ب: برآمد، پ: برآمد زخیل و حشم ۱۴) پ: بدان

سه روزش[1] در، از دیده پنهان بُدی   مرآن حصن پیشش چو زندان بُدی[2]
زتاریخ او چون گذشتی سه روز   شدی باز پیدا دد سینه‌سوز
چو دَر دیدی آنکس شدی بی‌قرار   همی خواستی شد برون از حصار[3]
شدی غایب از پیش چشم آن درش   همی دیده آن کی شود باورش[4]
جهانگیر چون رفت اندر حصار   زچشم گوان شد نهان نامدار[5]
فتادند بر خاک، ایرانیان   به ماتم نشستند یکسر گوان[6]
خروشی برآمد زبرنا و پیر   فغان یلان شد به چرخ اثیر[7]
چنین بودشان کار تا شب رسید   فلک چادر نیلگون گسترید[8]
همان اژدها شد پدید از حصار   زغار دهانش فرو ریخت نار
صداها که آمد شب پیشتر   در آن شب نیامد از آن بیشتر
همه شب بدینگونه بنیاد بود   دَر و دشت پر شور و فریاد بود[9]

کیفیت حال جهانگیر در طلسم و دیدن عجایبات[10]

کنون از جهانگیر بشنو سخن   که نوسازم این داستان کهن
چو شب شد در آن[11] قلعه آن نوجوان   یکی جایگه دید عالی مکان
میانش یکی گنبدی همچو نیل   نهاده به بالای گنبد دو میل
بدان میل‌ها بود[12] مرغ طلا   که دادی به خورشید و برمه جَلا[13]
زسوی دگر جانب آفتاب   همی گشت چرخی زپولاد ناب
یکی نیزه بسته در آن چرخ، نیز   ولیکن نه چون رُمح روز ستیز[14]
میانش مجوّف چو سوراخ نی   چنین گفت استاد فرخنده پی
بدو بود سوراخها بی‌شمار   مکرّر به دنبال هم بُد قطار[15]
چو می‌گشت آن چرخ پولاد[16]گون   زگردیدنش می‌شد آتش برون

---

۱) پ: سه روز آن در   ۲) پ: ازو دیدهٔ خلق پنهان بُدی
۳) پ: همی خواست آید برون   ۴) پ: که شود   ۵) پ ندارد
۶) پ: مهان   ۷) پ: همه گشته حیران صغیر و کبیر
۸) پ: سیه چادر آن کوه دامن کشید   ۹) پ: به گردان او داد و بیداد بود
۱۰) پ ندارد   ۱۱) پ: چو شب در درون   ۱۲) پ: بُد دو مرغ طلا
۱۳) پ: که بودی به خورشید و مه با جلا   ۱۴) پ: که مثلش نبودی به روز ستیز
۱۵) پ: همچون قطار   ۱۶) پ: فولادگون

به سوراخ آن نیزه می‌شد فرو / خردمند می‌گشت حیران درو[1]
چو سوراخها می‌شدی پرزنار / مرآن نیزه می‌گشت مانند مار[2]
چو شب می‌شدی[3] اژدهایی شدی / ز[4]افسون به دیده بلایی شدی
همی گشت آن چرخ گنبد سرای / همی شد دراز آن قد اژدهای
سرش چون رسیدی به بام حصار / دهن[5] باز کردی چو یک تیره غار
چو شب می‌شنیدند مردم نَدا[6] / زآواز آن چرخ بودی صَدا
نه افسون[7] چو آتش به خندق شدی / زهر گوشه‌اش آتشی سرزدی
هرآن چیز کانجا عجایب نمود / از آن گردش چرخ و آن نیزه[8] بود
نه از دست کس بود گردیدنش / به حیرت فتادی دل از[9] دیدنش
نه کس را بدان چرخ بُد دسترس / نه یارای نزدیکی‌اش داشت کس[10]
به گِردش بگردید آن پهلوان / بدیدش[11] بسی تودهٔ استخوان
خطی دید بر گرد گنبد به زَر / که بنوشته[12] استاد صنع و هنر
که ای بی‌خرد[13] مرد بی‌عقل و رای / نهادی چرا در چنین جای، پای
که هرگز نیابی رهایی ازوی / نبینی دمی آشنایی ازوی
نیاری[14] برون شد و دگر زین حصار / بمیری درینجا به خواری و زار
نبیند ترا کس دگر در جهان / فراموش می‌کن سراسر جهان[15]
چو برخواند آن نامور آن سخن / لبش خشک گردید و کام و دهن
بگفتا فتادم به جایی عجب / بیک گوشه بنشست، بربسته[16] لب
نمودش[17] توکّل به لطف خدای / که او بندگان را بود رهنمای
چو از آن شب تیره، نیمی گذشت / همان چرخ را کار برعکس گشت

---

۱) پ: حیران او ۲) پ: همی گشت آن نیزه بر سان مار ۳) پ: آمدی
۴) پ: به افسون
۵) پ: دهان، و بعد اضافه دارد: «چو بر جای خود می‌شد آرام او- فروریختی آتش ازکام او + نه آتش بُدی در دم اژدها- به افسون استاد افسون نما» ۶) پ: به شب چون رسیدی به مردم ندا
۷) پ: چو افسون آتش ۸) پ: و آن میل
۹) پ: کس از دیدنش، مؤخر است و بعد اضافه دارد: «عجایب نمودی به پیر و جوان- بگنبد در آن بود افسون آن» ۱۰) پ: بدان چرخ کس را نبُد دسترس- همی گشت آن فارغ از دست کس
۱۱) پ: بدیده ۱۲) پ: که بنمود ۱۳) پ: که ای بی‌هنر ۱۴) پ: نیابی برون شد
۱۵) پ: فراموش گشتی ز یاد مهان ۱۶) پ: در بست لب ۱۷) پ: بگفتا توکل

بگـــردید آن چـــرخ واژون نـــهاد　　صـــدایش بـــه گـردون گـردان فتاد[1]

چـو مـهر از کـنار افـق رو نـمود[2]　　شـد آن نیزه زآنجا بجایی کـه بـود

مـهندس چـنین بست کـار طـلسم　　چـنین بـود[3] شرح و مـدار طـلسم

سـه روز و سـه شب پـهلوان جـهان　　بگـــردید گـرد طـلسم آن[4] چـنان

بگـــردید چـــندان زبـالا و پست　　زگـردیدنش هـیچ طَـرفی نـبست[5]

نـــیاز آمـــدش جـانب نـان و آب　　دلش زآتش تشـنگی شـد کـباب[6]

سـپاهش بـه مـاتم نشسـته هـمه　　رمـــیده شـــبان از مـــیان رمـــه

چو شش روز از آن[7] گـفتگو درگـذشت　　نشســتند گُــردان در آن روی دشت

رای زدن فرامرز برای رفتن در طلسم و منع کردن گیو او را

فـرامـرز گـفتا بـه گُـردان خـویش　　که ما را یکی مشکـل آمـد بـه پـیش

کـه حـلاّل آن جز خـداونـد نـیست　　کسی کـاین نـدانـد خـردمند نـیست

بـــدیدم بســی مـحنت از روزگــار　　بـدیدم بسـی مـرگ خـویش و تـبار

نـیامد بـه پـیشم بـدینسان غـمی　　نـبینم مـرایـن زخـم را مـرهمی[8]

زبـهر[9] جـهانگیر جـانم بسـوخت　　دلم زآتش هـــجر او بـــرفروخت

ازیـــنجا اگـــر بـر گـرایـم سـپاه　　شـود نـام مـن پـیش شـاهان تـباه

وگـر گـرد ایـن قـلعه سـازم مقام　　بـــیاید سـپه بـر سـر مـا زشـام

سپهدار مـا چـون نـباشد بـد است[10]　　بـترسم کـه آیـد سـپه را شکست

هـمان بـه کـه مـن نـیز دنـبال اوی[11]　　سـوی ایـن طـلسم آورم رای و روی

بدو گفت گـیو ایـن چـه فکـر محال　　نـــهادی[12] تـو ای نـامور در خـیال

چه داند کسی کاندرین[13] پرده چیست　　نگـارندهٔ نـقش ایـن پـرده کـیست

---

۱) پ: بگردید وارونه چرخ کهن- صداها زگردون همی شد به فن

۲) پ: چو صبح از کنار آشکارا نمود　　۳) پ: همین بود　　۴) پ: طلسم شهان

۵) پ: بگردید هر چند بالا و پست- بود نیش هیچ طرح نبست (کذا و غلط است)

۶) پ بعد از این اضافه دارد: «از آن صعب جایی که آمد برون- شکم گرسنه ماند آنجا درون»

۷) پ: روز آن گفتگو　　۸) پ: ندیدم بدین داغ دل مرهمی، ب: مرحمی (غلط چاپی)

۹) پ: زهجر　　۱۰) پ: به دشت، و غلط است

۱۱) پ: او، رو، مصراع دوم　　۱۲) پ:که داری تو　　۱۳) پ:کز پس پرده

زلطف جهانبان مشو ناامید　　که لطفش بود بندها را کلید[1]
چرا دل زاندیشه،[2] ریش آوریم　　همان به که ما[3] صبر پیش آوریم
اگر لشکر آید سوی ما به جنگ　　بکوشیم ما[4] از پی نام و ننگ
جهانگیر گر شد، سپه ای امیر　　مطیع توانَد از صغیر و کبیر[5]
تو سردار مایی زعهد قدیم　　به مهر تو داریم دل مستقیم
تویی تخمهٔ رستم پیلتن　　جهان پهلوان سَرور انجمن[6]
بسازیم این جا یک آرام جای　　ببندیم دل را به لطف خدای[7]
دلیران ایران بسی زین سخن　　بگفتند با آن یل پیلتن
یکی درّه نزدیک آن کوه بود　　که آب و علف نزدش انبوه بود
سپه را بدان کوهسر جای شد　　سراپرده[8] و خیمه برپای شد
نشستند[9] گُردان میان دره　　به امید دیدار آن نادره[10]

مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیر و شکستن طلسم و جنگ کردن با دیو و گرفتن دیو را و نجات یافتن از طلسم

وزآن[11] رو جهانگیر بی‌آب و نان　　نشسته به کنجی تنش[12] ناتوان
شب هشتمین بود کآن کامیاب　　بُدی آرزومند یک جام آب
بنالید بر درگه کردگار　　که ای آفرینندهٔ مور و مار
گرفتار ماندم به دام بلا　　به جایی عجب، گشته‌ام مبتلا[13]
ندارم به غیر از تو ای بی‌نظیر　　درین جای تنگم تو شو دستگیر[14]
مُرادم بده ای مراد همه　　رسی چون تو آخر به داد همه

---

۱) پ: مشو ناامید ای جوان از خدای۔که بهتر ازو نیست مشکل گشای
۲) پ: چو با دل به اندیشه (کذا)　　۳) پ: که خود　　۴) پ: بگردیم با او
۵) پ: جهانگیر چون شد بر ما امیر۔مطیع تواند این صغیر و کبیر
۶) پ: تویی تخمهٔ رستم زابلی۔جهان پهلوان سرور کابلی، و پیش ازین اضافه دارد: «جهانگیر گر شد به نزدیک جم۔زحکمت نیارد سپه پای کم»　　۷) پ: ببینم بر ما چه آرد خدای
۸) پ: سراپردهٔ جمله　　۹) پ: بگشتند　　۱۰) پ: آن ناظره (کذا)
۱۱) پ: وزین رو، و پیش از عنوان آمده　　۱۲) پ: تن ناتوان
۱۳) پ: فتادم به جایی عجب مبتلا، و مصراع اول است
۱۴) پ: ندارم بجز تو کسی دستگیر۔بدین جای تنگم تویی دستگیر (کذا)

بگفت این و آبش روان شد[1] به روی   به خواب اندر آمد سر جنگجوی[2]
چنین[3] دید در خواب آن شیرگیر   کـه آمـد یکـی پیر روشـن ضـمیر
رُخش بـود مـانند[4] شـمس و قـمر   یکـی تاجش از نـور بـودی بـه سر
بـدو گـفت ای سـرور انـجمن   چـنین است رسـم سـرای کـهن
نگـردد بـه کـام کسـی روزگـار   نـماند مـدار جـهان بـرقرار
شـود فـتح ایـن قـلعه بـر دست تـو   بـه تـیر مـراد آیـد ایـن شست تـو
چـو فـردا بـرآیـد بـه چـرخ، آفـتاب   شب تـیره رخ پـوشد انـدر نـقاب[5]
سرت چـون بـرآیـد[6] زخـواب گـران   یکـی تـیر، پـیوند انـدر[7] کـمان
بـینداز بـر سـوی مـرغ طـلا   کـه پـرّد سـر مـرغ انـدر[8] هـوا
بـلرزند دو مـیل پـولاد[9] گـون   وزآنپس در آیـینه هـر دو نگـون
چو آن هر دو میل انـدر آیـد زپـای   شـود چـرخ، ویـران بـنام خـدای
گسسـته شـود نـیزه از یکـدگر   یکـی دیـو آیـد زگـنبد بِـدَر
به قصد تو غرّان[10] شود همچو شیر   نـترسی زچـنگال او ای دلیـر
چـو آیـد بـه نـزدیک تـو جـنگجوی   نگـردانـی از پـیش[11] آن دیـو روی
بـه قـتلش نیاری، کـه اسـتاد اوست   کسی کاین بنا کـرده بـنیاد، اوست[12]
ببند[13] هر دو دستش بـه خـمّ کـمند   ز راز[14] طلسمش بـجو چـون و چـند
بگـویش کـه سـازم زبـندت رهـا   زاشکسـتن او سـخن گـو بـه مـا
هـرآنـچت بگـوید بـدان کـار کـن   در آن کـار فکـرت[15] بـه هـنجار کـن
بگفت این و از دیـده‌اش شـد نـهان   زخـواب انـدر آمـد سـر پـهلوان
چو خـورشید بـنمود رخ از حـجاب   برون آمـد از پـرده بـا نـور و تـاب[16]
جـهانگیر آمـد کـمانی بـه دست   خدنگی زپـولاد بـودش بـه شست[17]

---

۱) پ: فروشد به رو   ۲) پ: سر نیکخو   ۳) پ: چنان
۴) پ: او را چو شمس و قمر   ۵) پ: شود طاس افلاک چو در آب (کذا)
۶) پ: درآید   ۷) پ: پیوند کن در کمان   ۸) پ: سوی هوا
۹) پ: فولادگون   ۱۰) پ: ویران شود   ۱۱) پ: از جنگ
۱۲) پ: بنا کرده طلسم آزاد اوست (کذا)   ۱۳) پ: ببندی   ۱۴) پ: زکار
۱۵) پ: فکری
۱۶) پ: ... از نقاب ـ برون آمد از پرده‌های حجاب، و پیش از این اضافه دارد: «تنش ناتوان بود و قوّت فنا ـ به حیرت ستاده چو کوهی به پا»   ۱۷) پ: خدنگی گرفته به انگشت شست

بیامد به آهنگ مرغ طلا   نخستین بگفتا[1] بنام خدا
بزد بر سر مرغ، پیکان چو شیر[2]   سر از تن پریدش بدان زخم تیر[3]
یکی میل پولاد[4] شد سرنگون   به مرغ دگر شد دلش رهنمون
بزد تیر دیگر به مرغ دگر   کزو چون نخستین[5] بپرّید سر
درآمد سر میل دیگر زپای   درافتاد آن چرخ سنگین زجای
تن نیزه شد ریزه ریزه زهم   بهم خورد یکسر[6] طلسمات جم
یکی در زگنبد پدیدار شد   یکی دیو[7] در گنبد اظهار شد
که چشم جهانگیر زو[8] خیره شد   دل از صورت زشت او تیره شد
چو چشمش به گُرد دلاور فتاد   به قصدش سرپنجه را برگشاد
که گیرد گریبان یل را به چنگ   نترسید ازو آن دلاور نهنگ
گرفتش کمرگاه دیو نژند   به یک زور مردیش از جا بکند
زدش بر زمین، پهلوان[9] آن چنان   که بیرون شد از دیو هوش و توان[10]
در آن بیهُشی هر دو دستش ببست   تنش را بینداخت بر خاک پست
چو هوش اندر آمد بدان دیو نر   نگه کرد سوی[11] یل نامور
بدو گفت ای نامبردار گُرد[12]   که با فرّ و یالی و با دستبرد[13]
زبهر چه بستی دو دست مرا   بدینسان[14] بدادی شکست مرا؟
جهانگیر گفتا به دیو نژند   که از بهر آنت ببستم به بند
که هرچت بپرسم زراز کهن   بگویی و پنهان نداری زمن[15]
بدو دیو گفتا چه نامی[16] بگوی   زبهر چه گشتی زمن[17] رازجوی؟
بگفتا[18] جهانگیر رستم منم   بسان پدر گُرد دیو افکنم[19]
بگو تا چه گونه گشایم حصار   زمن[20] نیز این کار پنهان مدار؟
دگر چیست پنهان درین سرزمین   زسیم و زر و تاج و تخت و نگین؟

---

۱) پ: بگفتا که او
۲) پ: پیکان تیر
۳) پ: که پرید سر از تنش زخم تیر (کذا)
۴) پ: فولاد
۵) پ: نخستش
۶) پ: بهم خورد زآن یل
۷) پ: زان گنبد
۸) پ: زآن
۹) پ: دیو را آن چنان
۱۰) پ: که بیهوش شد دیو زآن یکزمان
۱۱) پ: بر سوی
۱۲) پ: مرد
۱۳) پ: که از تو ندیدم بجز آه سرد
۱۴) پ: بدادی بدینسان
۱۵) پ: بمن
۱۶) پ: چه گویی بگوی
۱۷) پ: بمن
۱۸) پ: بگفتش
۱۹) پ: چو جد و پدر مرد دیوافکنم
۲۰) پ: بمن

اگر راست گویی رهانم[1] ترا — درین بند بسته نمانم ترا
وگر کجروی پیشه‌سازی به من — سرت را ببرّم روان از بدن
بدو گفت دیو ای دلیر[2] جوان — که نیکو نهادی و هم پهلوان[3]
مرا با کژی رای[4] و گفتار نیست — به از راستی در جهان کار نیست
بیا تا نمایم تو را راه راست — که از راستی بخت و دولت نکاست
درین زیر گنبد یکی خانه است[5] — در آن خانه یک گنج شاهانه است
که بنهاده آن[6] را جم شهریار — به نیرنگ و افسون درون[7] حصار
دو رَه هشتصد سال شد تا به رنج — منم اندرین جا نگهبان گنج[8]
پس آنگه به انگشت[9] اشارت نمود — که این سنگ ازین جای بردار زود
جهانگیر آن سنگ از جا بکند — دری گشت[10] پیدا ابا قید و بند
یکی قفل بر وی بسان ستون — کلیدی به پهلوی آن سرنگون
بدو دیو گفتا که بگشای در — درین زیر خانه، عجایب نگر[11]
در گنج بگشاد آن پهلوان — درآمد در آن گنج گُرد جوان
در آن زیر خانه یکی گنج دید — سرانگشت حیرت به دندان گزید
زر و سیم و یاقوت و مرجان و دُر — به صندوقهای شهی بود[12] پُر
کمرهای زرّین و تاج و نگین — مرصّع به یاقوت و دُر ثمین
زآلات جنگی[13] و چتر و عَلَم — زاسباب شاهانه از بیش و کم
جهانگیر چون گنج جمشید دید — فرح یافت از آن گنج و شادی گزید
بدان دیو گفتا که باد آفرین — که دادی نشانی[14] به گنجی چنین
نما بعد از اینم که از این حصار[15] — برون چون برم گنج آن شهریار؟
بدو دیو گفتا به نزد من آی — بدان تا که گردم ترا رهنمای[16]

---

۱) پ: گشایم ترا ۲) پ: ای دلاور جوان
۳) پ: که باشد نژاد تو هم پهلوان ۴) ب: رای گفتار، در پ مصراعها مقدم و مؤخر است
۵) پ: بدین ... ایست، و «ایست» مصراع دوم ۶) پ: او را ۷) پ: میان حصار
۸) پ: هزار و دو صد سال شد تا به رنج- منم اندرین جا نگهدار گنج ۹) پ: به سنگی
۱۰) پ: گشته ۱۱) پ: به خانه درآی و عجایب نگر ۱۲) پ: کرده پر
۱۳) پ: زآلات جنگ و زچتر و عَلَم ۱۴) پ: نشانم
۱۵) پ: گشا بعد ازینم در این حصار
۱۶) پ: بدو دیو گفتا بیا نزد من- که بگشایم این در به روی تو من

بیاورد او را بدان جای باز — که دیدش نخستین یل سرفراز
یکی تخته سنگی دگر دید و گفت — که در زیر سنگ است راز نهفت
بدو گفت برکن تو این تخته سنگ — زجا کند در دَم یل تیز چنگ[1]
چو برکند آن سنگ پهلو زجای — بیفتاد آن دیو واژون زپای[2]
یکی نعره زد جان شیرین بداد — تو گفتی که هرگز زمادر نزاد
یکی دود برخاست از زیر سنگ — که بُرد از رخ آسمان آب و رنگ
یکی ظلمت آمد[3] از آنجا پدید — کزآن دود کس روی گردون ندید
برون رفت دود از درون[4] حصار — سیه شد از آن کوه و صحرا و غار[5]
زگُردان ایران برآمد خروش[6] — تو گفتی که دریا درآمد بجوش[7]
از آن درد، نالان فرامرز و گیو — همان بیژن و طوس و گُردان نیو
که یارب چه شد بر جهانگیر گُرد — مگر نامور این زمان جان سپرد
دگر تازه[8] کردند سوگ جوان — برآمد ازیشان به گردون فغان[9]
چو زان دود و ظلمت دو ساعت گذشت — تهی گشت ازو کوه و صحرا و دشت
چو کردند گُردان ایران نظر — ندید از حصاری چنان، کس اثر
جهانگیر یل بود آنجا بپای — بجَستند[10] گُردان ایران زجای
دویدند نزدیک او شادکام — بدیدند او را همه خاص و عام[11]
زشادی برآمد ازیشان خروش — تو گفتی جهان یکسر آمد بجوش[12]
یکی دیو دیدند جان داده بزرد — به نزد جهانگیر افتاده بود
هزار و صد و بیست صندوق زر — همه[13] پر زیاقوت و لعل و گهر
کمرهای زرّین و تاج و نگین — که بود آن زجمشید شاه گزین[14]
بدان دشت بنهاده زانگونه گنج — که جم گِرد کردش به صدگونه رنج
جهانگیر زد خیمه بر روی مال — فرامرز پرسید ازو شرح[15] حال

---

۱) پ: میاور ازین بیش این جا درنگ
۲) پ: آن دیو آن جا به پای
۳) پ: یکی ظلمت از دود آمد پدید
۴) پ: از درِ آن
۵) پ: سیه شد ازو کوه و دریا و غار
۶) پ: غریو
۷) پ: به ناله درآمد فرامرز و گیو، و بیت بعد را ندارد
۸) پ: دگرباره
۹) پ: بگردون درآمد ازیشان فغان
۱۰) پ: بجنبید
۱۱) در پ مصراعها پس و پیش است
۱۲) پ: تو گفتی درآمد جهانی بجوش
۱۳) پ: دگر پُر
۱۴) پ: که بود آن زشاهان روی زمین
۱۵) پ: ... زآن باز حال

بدانسان که آمد به کلک و بیان — بدیشان بیان کرد مرد جوان[۱]
بدو آفرین کرد هر کس که بود — که این دَر به روی تو ایزد گشود
نهادند[۲] جشنی فرامرز و گیو — به روی سپهدار سالار نیو
یکی هفته گُردان ایران سپاه — بشادی نشستند در بزمگاه[۳]
به هشتم جهانگیر آن مالها — که جم، گِرد کردش بسی سالها
ببخشید یکسر به ایرانیان — غنی گشت از آن گنج، پیر و جوان
بسی مال از آنجا به کاوس کی — فرستاد آن گُرد فرخنده پی
هرآن چیز کاو را بسر برگذشت — به نزد شهنشاه ایران نوشت[۴]
بسی خواسته[۵] آن یل نیکنام — فرستاد نزدیک دستان سام
چو از قسمت مال جمشید رَست — پس از[۶] هفته رختش از آنجا ببست
سوی ملک بربر نهادند روی — دلیران و گُردان پیکار جوی[۷]
به پایان شد این داستان شگفت — زکار نو اندازه باید گرفت[۸]

پیغام فرستادن شاه شام در بربر به نزد پدر خود، سقلاب شاه بربری

کنون بشنو از من بیانی دگر — به نظم آورم داستانی دگر[۹]
چنین گفت راوی[۱۰] این داستان — که بُد مردی[۱۱] از فرقهٔ راستان
که چون شد جهانگیر از آنجا سوار — ابا نامداران ایران دیار[۱۲]
خبر شد سوی خسرو ملک شام — زکار جهانگیر فرخنده نام
که کاری که او کرد رستم نکرد — چنین کارها کس در عالم نکرد[۱۳]
بکندش سر و یال سرخاب دیو — فکندش بجان ملیخا غریو[۱۴]
طلسم جهانجوی جمشید شاه — شکست آن جهانجوی[۱۵] عالم پناه

---

۱) پ: بدیشان عیان کرد گرد جوان
۲) پ: بیاراست جشنی
۳) پ: جشنگاه
۴) پ: نبشت
۵) پ: بسی مال زآنجا
۶) پ: پس هفته
۷) پ: شب و روز می‌شد به ره پویه پوی- سوی بربری شاه آورد روی
۸) پ: به پایان رسید این حدیث طلسم- کزو بر جهانگیر بس شد ستم (کذا)
۹) پ: بیا بشنو از من حدیثی زنو- دمی بر زعمر گرامی گرو
۱۰) پ: استاد این
۱۱) پ: که او بود از
۱۲) پ: خبردار شد زآن شه و شهریار، و بیت بعد را ندارد
۱۳) پ: کس این کار از نسل آدم نکرد
۱۴) پ: گرفت آن سرو یال سرخاب دیو- زجان ملیخا کشید آن غریو
۱۵) پ: آن سپهدار

همی تازد[1] اینک سوی ملک شام — رفیقش دلیران ایران تمام
خبر چون بر شاه شامی رسید — یکی نامدار از دلیران گزید
فرستاد او را چو مرغی به راه — سوی ملک بربر به آیین و راه[2]
به بربر زمین بود او را پدر — بد اندیشه‌ای بُد به عالم سَمَر[3]
بُدش نام سقلاب بی‌دین و داد[4] — به عاد و ثمودش رسیدی نژاد
همان خویش او عاد میشینه چشم — که کشتش جهانگیر از کین[5] و خشم
دو زنگی که همراه عاد آمدند — به دست جهانگیر کشته شدند
غلامان بُدندش که در زنگبار[6] — خریدش به سیم و زر بی‌شمار
سپاهش به بغداد چون کشته شد — زبدبختی‌اش روز[7] برگشته شد
زآگاهی آن پر از درد گشت — سپه گِرد کرد او زصحرا و دشت[8]
همی خواست گردد زبربر روان — که آرد سپه بر سر پهلوان[9]
که آمد فرستادهٔ شاه شام — چنین گفت کای شاه با احترام[10]
زایران سپاهی بیامد به شام — سپهدار ایشان جهانگیر نام[11]
یکی پهلوان است آن نامجوی — که دوران ندیده دلیری چون اوی
بهمراه او سروران بی‌شمار — همه جنگ دیده دلیران کار
چو بشنید سقلاب زینسان خبر — دلش شد زاندیشه زیر و زبر[12]
در گنج دیرینه را برگشاد — سپه را همه خلعت و سیم داد[13]
سپاهش چو با برگ و با ساز گشت[14] — فرستاده را گفت تا بازگشت

---

۱) پ: همی آید
۲) تکرار قافیه، پ: به نوعی که باشد به آیین و شاه (کذا)
۳) پ: سوی ملک بربر که بودش پدر ـ که بودی به مردی یل نامور، و بعد اضافه دارد: «به بربر زمین بود او را وطن ـ بُدش نام سقلاب خاراشکن»
۴) پ: یکی کافری ناکس بد نهاد، و مصراع دوم است
۵) پ: پر کین و خشم
۶) پ: غلامان او بود کز زنگبار
۷) پ: به بدبختی‌اش بخت برگشته شد
۸) پ: سپه گرد کردش به صحرا و دشت
۹) در پ مصراعها پس و پیش است
۱۰) پ: که آمد فرستاده نزدیک او ـ که آمد به شام آن یل نامجو
۱۱) پ: که گویند او را جهانگیر نام ـ ابا فر و جاه و به مردی تمام، و بعد اضافه دارد: «رسید این خبر چون به نزد پسر ـ پدر زان خبر گشت هشیارتر» و سه بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: چو سقلاب شد واقف کار او ـ کمر بسته از بهر پیکار او
۱۳) پ: در گنج بگشود بهر سپاه ـ بیاراست لشکر به آیین و راه
۱۴) پ: در آن راه با باد انباز گشت، و مصراع دوم است

بگفتا برو نزد فرزند من / بگویش که ای نیک پیوند من[۱]
زجنگ جهانگیر رُخ[۲] برمتاب / که اینک رسیدم من اندر شتاب[۳]
نمایم برو دستبردی چنان / که دیگر نبندد به مردی میان
فرستاده چون نزدیک خسرو رسید / خبردار کردش زگفت و شنید
بیاراست لشکر زبهر نبرد / برون آمد از شام با دارو بَرد
وزآن روی[۴] زد گُرد عالی مقام / سراپرده و خیمه در دشت شام[۵]
طلایه زهر دو سپه شد روان / زشامی سپاه و زایرانیان[۶]
جهانگیر آمد به آرام خویش / فرامرز و گُردان سراسر به پیش
چو بگذشت زآنجا دو روز از میان / خروشی برآمد[۷] از آن شامیان
خروش تبیره برآمد به ابر / که کر[۸] شد از آن ناله گوش هژبر
به پیش[۹] سپاه یل باشکوه / یکی پشته‌ای بود مانند کوه
جهانگیر برشد به بالای آن / پی دیدن آن سپاه گران[۱۰]
فرامرز و گُردان ایران زمین / به همراه آن گُرد با آفرین[۱۱]
بدیدند کز دور آید سپاه / سپاهی همه بد دل و کینه‌خواه[۱۲]
به پیش سپه می‌کشیدند لات / به گردش کشیشان لات و منات[۱۳]
به قلب سپه داشتندی عَلَم / بدان سر عَلَم نام بُت بُد رقم
چو مور و ملخ لشکری شد پدید / کزآنسان سپه، چشم دوران ندید[۱۴]
چنین تا به یک هفته آمد سپاه / پی کین آن گُرد لشکر پناه[۱۵]
برفتی بدان پشته هر روز یل / تماشاکنان بر سپاه دغل
چنین گفت روزی به گُردان خویش / که ای نامداران با رسم و کیش

---

۱) پ: بدو گوی ای خوب پیوند من ۲) پ: رو بر متاب ۳) پ: زراه شتاب
۴) پ: وزاین روی ۵) پ: سراپرده زد جانب ملک شام
۶) پ: طلایه برون شد زهر دو سپاه- دلیران ببستند سرهای راه ۷) پ: برآمد خروشی
۸) پ: گران شد از آن ... و بعد اضافه دارد: «خبر شد که آمد زبربر سپاه ـ شد ازگردشان کوه و صحرا سیاه»
۹) پ: به نزد ۱۰) پ: بایستاد بهر تماشای آن
۱۱) پ: ستادند نزدش فرامرز و گیو-که ناگه برآمد خروش غریو
۱۲) پ: عَلَم‌های کفر آمد از هر سویی- پدیدار شد از هر سویی بدخویی (کذا)
۱۳) پ، این دو بیت را ندارد ۱۴) پ: که چون او زمانه سپاهی ندید
۱۵) پ: یکی هفته‌ای لشکر آمد زراه- جهانگیر را آمدی کینه‌خواه

چـه مـلکی بـود مـلک بـربر زمـین — که هست اندرو این همه مرد کین[1]؟
ولیکـــن بـــه تـــوفیق پـروردگار[2] — بگـــیرم هـــمه مـلک بـربر دیـار
شود چون سعادت به مـن رهـنمون — بـــتان را زبـــتخانه سـازم نگـون[3]
ره[4] دیـــن حـــق آشکـــارا کـــنم — ازیـــن جـــای آهـنگ دریـا کـنم
درآرم بـه مـغرب زمـین لشکـری — نـــمانم در آن[5] بـوم و بـر کـافری
فـــرامـــرز گـفتا مـرادت خـدای — دهـد ای سـرافـراز فـرخنده رای
از آن رو چـو سـقلاب نـزد پسـر — بـــیامد بشـــد خـرّم آن بـدگهر[6]
بـدو گـفت سـقلاب کـای نـامدار — از ایـــرانـیان در دلت غـم مـدار
کـه کـاری نـمایم[7] بـه ایـرانـیان — کـه آن در نـیاید به شرح[8] و بیان
بـــیارای لشکـر بـه آیـین جـنگ — که جویند[9] جنگ از پی نـام و نـنگ
چو سی و دو فـرزند سـقلاب شـاه — سـتادند یکسـر بـه قـلب سـپاه[10]
هـمه نـامجوی و هـمه مـرد گُـرد — هـــمه پـــهلوانـــان بـا دسـتبرد[11]
چـهل زنگـیاش بـود در کـارزار[12] — هـــمه زشت‌رویـــان تـیره تـبار[13]
بـه زوبـین نـمودی گـه کـین[14] نـبرد — هـــزیمت نگشـتی زمـردان مـرد
امـیران لشکـر صـدش بـیش بـود — همه آن بدانـدیشه را خـویش بـود[15]
نـود مـرد بـودش سپهدار و گُـرد — هـمه صـفدر و گُـرد بـا دسـتبرد[16]
سـتادند در پـیش صـف بـا سـتیز — بـبستند سـدّی بـه شـمشیر تـیز[17]
جـهانگیر چـون دیـد کـآن کـافران — کشـیدند صـف‌ها[18] کـران تـا کـران

---

۱) پ: که بس لشکر آیند از بهر کین ۲) پ: به توفیق لطف خداوندگار
۳) پ: بتان را ازینجا بسازم نگون، و مصراع اول است ۴) پ: بدو دین
۵) پ: بر آن بوم و بر، ب: از آن
۶) پ: چو سقلاب آمد به نزد پسر ـ بشد خوش چو او دید روی پدر ۷) پ: ... کنم من
۸) پ: شرح بیان ۹) پ: که گیرند
۱۰) پ: زفرزند کز صلب او شد پدید ـ چو سی و دو کافر رده برکشید
۱۱) در پ مصراعها پس و پیش است، و بعد اضافه دارد: «اگر از سپاهش گشایم دهن ـ شود مستمع را ملال از سخن» ۱۲) پ: تیرهٔ تبار ۱۳) پ: همه کافران سیه روزگار
۱۴) پ: سیاهان نبرد ۱۵) پ: که در جنگ همواره او پیش بود
۱۶) پ: که خلقی بدان کافران می‌سپرد، و بعد اضافه دارد: «بگشتند آن روز بر روی صف ـ زخشم و زکین بر لب آورده کف» ۱۷) پ: ستادند در رزم برنا و پیر ـ ببستند سدی زشمشیر و تیر
۱۸) پ: صف از کران تا کران

بیامد به قلب سپه نامور   پی کین سقلاب، بسته کمر[1]
سپاه دلیران ایران چو کوه   ببستند صفها[2] گروها گروه
صف‌آرای شد گیو گودرز و طوس   جهان شد پر از نالهٔ نای و کوس
زبانگ سواران روز نبرد   بتوفید این گنبد لاجورد[3]
زسُمّ ستوران هامون گذار   بپیچید بر چرخ گردان غبار[4]
زآواز مردان به میدان جنگ   دل شیر جوشید و مغز پلنگ[5]
بهر گوشه‌ای اندر آن دشت کین   پی خون گُردان، اجل در کمین[6]
چو هر دو سپه، صف بیاراستند   دلیران هم‌آورد خود خواستند[7]

صف آراستن بار اول و رزم فرامرز با قاهر بربری و کشتن فرامرز قاهر بربری را[8]

زبربر دلیری که در رزمگاه   زدی تیر بر چشم خورشید و ماه
به میدان درآمد بسان هژبر   دو پایش بخاک و سرش تا به ابر
زسر تا بپا گشته پولاد[9] پوش   یکی ارّهٔ پشت ماهی به دوش
گرفته به آهن سراپای او   نبودی به میدان، کس همتای او[10]
پیاده ولی همچو اسب سمند[11]   بپیچیده گرد میانش کمند
یکی خنجرش برمیان آبدار   که زهر دَمش[12] بود از کام مار
بگردید برگرد میدان چو باد   بسی لعب بنمود آن[13] بدنهاد
بایستاد آنگه میان دو صف   بسان هیون بر لب آورده کف[14]
بگفتا کسی سوی میدان من   درآید ازین نامدار انجمن
که با من زمانی نبرد آورد   سر خویشتن را بگرد آورد

---

۱) پ: ببسته به کین لعینان کمر   ۲) پ: رسیدند هر سو
۳) پ: خروش سواران آهن قبا- درافکند لرزه به ارض و سما
۴) پ: ... هامون نورد- برآمد به گردون گردنده گرد
۵) پ: سراسیمه شد گرگ و شیر و پلنگ
۶) پ: پی بردن جان اجل در کمین- به خون یلان تشنه گشتند هین
۷) پ: چو هر دو سپه در برابر ستاد- سواری به میدان کین رونهاد
۸) در پ پنج بیت قرار دارد   ۹) پ: فولاد
۱۰) پ: چو بگرفته آهن سراپای او- نبودی گه کینه همتای او   ۱۱) پ: اسب دوند (کذا)
۱۲) پ: از دمش   ۱۳) پ: آن کژنهاد   ۱۴) پ: لبانش برآورده از خشم کف

سـرِنامداران فـرامـرز شـیر — درآمـد بـه میدان چـو شیر دلیر[1]
چـو آن[2] دد، فـرامـرز یـل را بـدید — بگـفتا کـه صیدی بـه دامـم رسید
فـرامـرز را گـفت کـای پـهلوان — چـه نـامی زگُـردان ایـرانـیان[3]؟
بـدو گـفت کـای کـافر تـیره فـام[4] — زمـانه مـرا مـرگ تـو کـرده نـام
بگو تا که[5] سودت ازین نام چیست — ازیـن نـام پـرسیدنت کـام چیست؟
بـه جـنگ آمـدی ای گـرفتار ننگ — و یـا نـام جـویی زمـردان جـنگ
بـخشم آمـد آن بـدرگ[6] کینه‌جوی — فـرامـرز را گـفت نـامت بگـوی
بگـفتا فـرامـرز نـامم بـود — بـه مـانند[7] تـو صـد غـلامم بـود
تـو هـم بـازگو نـام خـود را[8] بـه مـن — که دانم چه[9] نـامی در ایـن انـجمن؟
بگـفتا مـنم قـاهر بـربری — تو در[10] جنگ مـن آمـدی سـرسری
زگُـردان بـربر مـرا سـی‌هزار — بـود ایـن زمـان در صـف کـارزار
فـرامـرز رسـتم تـویی ای جـوان — کـه خـوانـندت ایـرانیان پـهلوان[11]؟
فـرامـرز گـفتا بـلی آن مـنم — کـه در روز کـین، مـرد گُـرد افکـنم
چو قاهر شنید این[12] سخن زآن دلیر — بـزد حـمله آورد مـانند شـیر
بـینداخت ارّه سـوی[13] آن نـهنگ — فـرامـرز سـویش بـیازید چـنگ
ندادش امان هـیچ و دستش گـرفت — ازومـانده هـر دو سپه در شگـفت
بـپیچید آن نـامور دست اوی[14] — بـرون کـرد آن ارّه از شست اوی
زد آن ارّه بـر مـهرهٔ گـردنش — که بُـرّید سـر هـمچو گـوی از تـنش
بـرآمـد خـروشی زبـربر سـپاه — فکـندند بـر خـاک یکسـر کـلاه[15]
چو سقلاب دید آن چنان، شـد دژم — فـرو رفت یکـباره در بـحر غـم[16]

---

۱) پ: به میدان کافر درآمد دلیر
۲) پ: چو کافر
۳) پ: فرامرز را گفت ای مرد دین ـ چه نامی ازین لشکر پر زکین
۴) پ: بدلگام
۵) پ: بگویی که سودت
۶) پ: آن کافر
۷) پ: که هر سو چو تو
۸) پ: نزد من
۹) پ: چه شخصی
۱۰) پ: سوی جنگ من
۱۱) پ: که هستت برادر یل پهلوان
۱۲) پ: آن سخن
۱۳) پ: آن ارّه سوی
۱۴) پ: به نوعی که شد ناتوان شست او، و مصراع اول است
۱۵) پ: فکندشان از سر خود کلاه (کذا و ناقص است)
۱۶) پ: صف لشکر کافران شد زهم ـ فرو رفت سقلاب کافر به غم

به پیش نقیبان خود رازجُست ‌ ‌ ‌ مرآن پهلوان را نشان بازجُست[1]
بگفتند کاینک جهانگیر گُرد ‌ ‌ ‌ که گوی از دلیران به مردی[2] ببرد
مراین پهلوانش برادر بود ‌ ‌ ‌ که مردافکن و کینه‌گستر بود[3]
چو زینگونه بشنید سقلاب شاه ‌ ‌ ‌ دگر نامداری زبربر سپاه
دلیر و سرافراز و با دستبرد ‌ ‌ ‌ زبربر سپه نام او بود گُرد

کشته شدن گُرد بربری با صد پهلوان دیگر به دست فرامرز

مر او را بفرمود آن بدگهر ‌ ‌ ‌ که تازد به میدان آن کینه‌ور[4]
چو آمد به نزد فرامرز شیر ‌ ‌ ‌ بدو حمله آورد شیر دلیر[5]
زد آن ارّه بر پیکر بربری ‌ ‌ ‌ که شد از تنش روح دردَم بری
چو آن بدگهر از سرزین فتاد ‌ ‌ ‌ دگر بدرگی رخ به میدان نهاد[6]
وراهم چنان ارّه زد بر کمر ‌ ‌ ‌ که دو پاره گردید آن بدگهر[7]
یکی دیگر آمد که جوید نبرد ‌ ‌ ‌ دلاور زجانش برآورد گرد
دگر مردی آمد بکندش ززین ‌ ‌ ‌ ببالا برآورد و زد برزمین[8]
که شد استخوانش به تن توتیا ‌ ‌ ‌ روانش نبودی به تن گوییا[9]
بدینسان زگُردان بربر دیار ‌ ‌ ‌ بیفکند صد تن[10]، یل نامدار

بازگشتن هر دو سپاه از جنگ

نهان شد چو خورشید در بطن شام[11] ‌ ‌ ‌ بگشتند از آن جنگ، گُردان تمام
فرامرز نزد جهانگیر شد ‌ ‌ ‌ جهانگیر خرّم از آن شیر شد

---

۱) پ: نقیبان فرستاد بر روی صف۔که کردند فریادشان برطرف
۲) پ: دلیران عالم ببرد
۳) پ: بگفتند اینش برادر بود۔که چون رستم او کینه گستر بود، و دو بیت بعد را ندارد
۴) پ: زگُردان خود نامداری دگر۔به میدان فرستاد آن کینه‌ور
۵) پ: چو آمد به نزد فرامرز گبر۔بدان گبر زد حمله همچون هژبر
۶) پ: درافتاد کافر زبالای زین۔لعینی دگر شد به میدان کین
۷) پ: زدش آن چنان ارّه بر تنش گُرد۔که آن بند بندش شده خرد خرد، و بعد اضافه دارد: «بیفتاد آن گبر بر روی خاک۔روان گشته بر خاک میدان هلاک»
۸) پ: یکی دیگر آمد ... ۔بزد آن چنانش به روی زمین
۹) پ: مگر جان نبودش به تن گوئیا
۱۰) پ: صد کس
۱۱) پ: فرو رفته خورشید درگاه شام

ببوسید روی برادر به مهر — زشادی به مهرش برافروخت چهر
به منزلگه خویش رفتند باز — نشستند با هم به شادی و ناز
جهانگیر گفتا فرامرز را — یل پرهنر گُرد با ارز را[1]
که رزمی نمودی[2] به میدان جنگ — که شد نام سقلاب در زیر سنگ
یکی گوشمالش بدادی چنان — کزآن باز گویند نام آوران
زکار تو دلشاد گشتم کنون[3] — زقید غم آزاد گشتم کنون[4]
فرامرز گفتش که ای نامور — تو هم یادگاری مرا از پدر
سرافراز باشی میان مهان[5] — ثناخوان بجان تو شاهنشهان[6]
ابا هم نشستند آن هر دو گُرد — سران جمله رفتند زی خواب و خورد[7]
طلایه برون شد به گِرد سپاه — ستادند گُردان به هر روی راه
وز آن روی سقلاب چون بازگشت — به درد و غم و غصه انباز گشت
سوی بارگه شد ولی پر الم — همی سوخت جانش زانده و غم
به گُردان خود گفت کاین پهلوان — ندارد عوض در فضای جهان
چنین نامور نیست در روزگار — بدین زور و بازو و این گیرودار
فرستم یکی سوی میدان او — که دود اجل آرد از جان او
بگفت این و بنهاد سر سوی خواب — نخورد ایچ از خشم و کین نان و آب[8]
زمشرق چو بنمود رایات مهر — منوّر شد از نور و تابش سپهر[9]
برون آمد از پردهٔ سیم توز[10] — رخ افروخته مهر عالم فروز

صف آراستن بار دویم و جنگ سام با شهاب پسر سقلاب و کشته شدن شهاب به دست سام

درآمد به زین، شاه بربر زمین — میان بسته محکم پی جنگ و کین
به میدان روان گشت آن بدنژاد — دلی پرزکین و سری پرزباد[11]

---

۱) پ: که ای نامور گرد این مرز را — ۲) پ: یکی رزم کردی
۳) پ: بسی — ۴) پ: بجز تو ندارم به دوران کسی — ۵) پ: میان همه
۶) پ: تو همچون شبانی دگر چون رمه
۷) پ: نشستند با یکدگر هر دو گُرد- برفتند هر کس پی خواب و خورد
۸) پ: نخوردند از خشم و کین، ب: نخورد هیچ، و پ بعد اضافه دارد: «نقیبان لشکر طلایه شدند- زگردان سر راهها بسته بُدند»
۹) پ: جهان شد منور چو نزد سپهر — ۱۰) پ: روز
۱۱) پ: به میدان روان گشت با آن سپر- بکین هر یکی بدتر از یکدگر

چو سقلاب آمد به قلب سپاه[۱] / نهاده به کین، دیده بر قلب گاه[۲]
دو بت از زر سرخ بر پشت پیل / جهانی ازیشان پر از قال و قیل
کسی کو به کین گردن افراختی[۳] / بت خود به گردن درانداختی[۴]
زآوازسنج و غو[۵] کرّنای / بجنبید میدان کینه زجای
امیران او بُد یکی همچو دیو / کشیدی به کین دلیری غریو[۶]
صد و بیست اسبان زرّین ستام[۷] / ستاده به میدان پی احترام
زاولادش[۸] هر کو سرافراشته / یکی چتر زر بر سرش داشته
غلامان رومی به پیش رکاب / همه دل پر از کین و خشم و عتاب
جهانگیر چون دید کآن بربری / بیاراسته آن چنان لشکری[۹]
چو ببر دمنده زجا بردمید[۱۰] / عنان تکاور به میدان کشید
بیامد به قلب سپه جای کرد / سپاهش سوی رزم و کین رای کرد
فرامرز پیش برادر ستاد[۱۱] / در کینه[۱۲] بر روی دشمن گشاد
دلیران ایران همه همعنان / گرفته به کف، تیغ و گرزو سنان
ستاده به قلب سپه، گیو و طوس / فغان خاست از نالهٔ بوق و کوس[۱۳]
چو هر دو سپه صف بیاراستند / دلیران همه رزم و کین خواستند[۱۴]
زناگه سواری به میدان جنگ / درآمد پی کین کمربسته تنگ
نهاده بسر خود گوهر نگار[۱۵] / درو برده بسیار گوهر بکار
یکی باره در زیر رانش چو برق[۱۶] / نهان زیر برگستوان تا به فرق[۱۷]
خنک پوی و خوشروی و تازه نژاد / بجَستن چو برق و به رفتن چو باد

---

۱) پ: بیامد چو کوهی به قلب سپاه ۲) پ: رزمگاه ۳) پ: افراختند
۴) پ: درانداختند ۵) پ: دم کرنای ۶) پ: به کین دلیران کشیدی
۷) پ: ... تازی زرّین لجام ۸) پ: زاولاد هر کو
۹) پ: سپاهی بدینسان بیاراسته ـ باستاد با لشکر و خواسته
۱۰) پ: سپهدار ایران چو آن جلوه دید ۱۱) پ: آمد به نزدش ستاد
۱۲) پ: در جنگ ۱۳) پ: بایستاد پشت سپه گیو و طوس ـ فغانست از نالهٔ نای کوس (کذا)
۱۴) پ: بعد از این اضافه دارد: «شده تشنهٔ خون یکدیگران ـ چگویم زبی رحم دل سروران»
۱۵) پ: زرّین نگار، و بعد اضافه دارد: «تنش را به جوشن نهان ساخته ـ یکی گرز بر گردن افراخته + ببسته یکی تیغ گرد کمر ـ کزو رفته برباد بسیار سر + کمانی به قربان او گوشه گیر ـ که ناگه زه آرد به سوفار تیر»
۱۶) پ: نهانش به برگستوان پازفرق
۱۷) پ: به تن کوه پیکر بُد آن دیو زاد، و بیت بعد را ندارد

بگـــرد کـــمر تـــیغ زهـــر آبـدار　　کـمانی بـه قـربان چـو ابـروی یـار
بـــدانگـــونه آن ســـرور بـربری　　بـــیامد بـــه مـــیدان کـــین آوری
به میدان چو گـردید در[1] هـر طـرف　　پس[2] آنگـه بـایستاد در پـیش صـف
بـه ایـران سپه، روی آورد و گـفت　　کـه مـردی زمـردان نشـاید نـهفت[3]
بـه پـیکار[4] مـن هـر کـه آرد هـوس　　بـرانـد بـه رزم مـن اکـنون فَـرَس
شـــهاب دلاور مـــنم زیـن سـپاه　　جـهانجوی فـرزند سـقلاب شـاه
نـــبرد آزمـــا پـــهلوی تـیز چـنگ　　بـه مـیدانم آیـد کـمر بسته تـنگ[5]
بـدان تـا ابـاهم چـو شـیر شکـار　　بکـــوشیم انـــدر صـــف کـارزار
سـخن در دهـان داشت آن بـدنژاد　　کز ایـران یـلی، رخ بـه مـیدان نـهاد[6]
سـمندی چـو بـرق جـهنده سـوار[7]　　بـــه تـــندی فـزون‌تر زبـاد بـهار
یکـی خـود پـولاد[8] بـودش بـه سر　　مکـــلّل بـه یـاقوت و درّ و گـهر[9]
بُـــدی در مـیانش یکـی تـیغ تـیز　　کـزآن بـا تـن خـصم کـردی ستیز[10]
کـــمر تـــرکشی بـرمیان[11] جـوان　　به قـربان درافکـنده چـاچی کـمان[12]
کـمندی بـه فـتراک او پـر ز خَـم　　بـــپیچیده مـــانند افـــعی بـــهم[13]
بـه قـلادّهٔ زیـن یکـی گـرز سخت　　کزو سنگ خارا شدی لخت لخت[14]
بـیامد بـه مـیدان چـو شیر ژیـان　　گـرفتش سـر رَه بـر آن بـدگمان[15]
خـروشید و گـفتا کـه ای[16] بـربری　　کـه عـمرت تـبه گشت در کـافری
بـــیا تـــا بگـــردیم پـیش سـپاه　　بـــبینیم تـا گـردش هـور و مـاه[17]
چـه آرد بـه مـا گـاه پـیکار و کـین[18]　　بسـوی کـه آیـد اجـل در کـمین؟

---

۱) پ: از هر طرف　　۲) پ: به میدان　　۳) پ: که کار دلیران نماند نهفت
۴) پ: به میدان من
۵) پ: درآید به میدان من پردلی-که در جنگ مردان بود کاملی، و بیت بعد را ندارد
۶) پ: سخن در دهان لعین مانده بود-کزایران یکی رای میدان نمود
۷) پ: سمندی دونده دونده سوار　　۸) پ: فولاد
۹) پ: مکلّل نموده به در و گهر
۱۰) پ: به دور میانش یکی تیغ تیز-که خونریز بودی به روز ستیز　　۱۱) ب: در میان
۱۲) پ: یکی ریسمانه به قربان کمان
۱۳) پ: یکی نیزه در دست کرده بهم - چو افعی پیچان پر از پیچ و خم
۱۴) پ: کزو کوه البرز شد لخت لخت　　۱۵) پ: سر راه بگرفت بربد گمان
۱۶) پ: بدو گفت کای کافر بربری　　۱۷) پ: چرخ و ماه　　۱۸) پ: ... در ره رزم و کین

شهاب دلاور چو دید آنچنان — بدو گفت کای نامدار جوان
بگو تا چه نامی درین انجمن — که بی‌باک راندی فرس[1] سوی من؟
سرافراز گُردان بربر منم — بدین لشکر گشن[2]، افسر منم
بدو گفت ای بدرگ زشت فام — مرا کرده مام و پدر سام نام[3]
فرامرز رستم بود باب من — ندارد گه کین، کسی تاب من[4]
نبیرهٔ جهان پهلوان رستمم — زاولاد دستان و از نیرمم[5]
شهاب این سخن چون شنیدش زسام[6] — سوی جنگ او تافت از کین، لجام
به قصد سرسام، شوم پلید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
که سام از پی کین آن نابکار[7] — بغرّید برسان ابر بهار
یکی تیغ تیز از میان برکشید — برانگیخت مرکب سوی آن پلید[8]
زدش آنچنان تیغ کین برمیان — که دو نیمه گردید چون پرنیان[9]
درافتاد از پشت زین سمند[10] — برآمد فغان تا به چرخ بلند
چو سقلاب دید آنچنان ضرب دست — تو گفتی دل و دست و پشتش شکست
چو جان داد کافر به خاک نژند — خروشی برآمد به چرخ بلند[11]
بایستاد سام اندر آن دشت جنگ — که آمد سواری دگر چون نهنگ[12]
برادر بُد آن بدگهر را شهاب — که کشتش جهان پهلو کامیاب[13]

---

۱) پ: چنین سوی من
۲) پ: لشکر کینه، و بعد اضافه دارد: «بگو تا ازین سروران کیستی- میان دلیران چه سان زیستی»
۳) پ: ... ای کافر تیره فام- مرا کرده مادر پدر سام نام
۴) پ: که مردان مرد است لشکر شکن
۵) پ: چو رستم زجنگ‌آوری خرّمم
۶) پ: شهاب لعین آن شنید چون زسام
۷) پ: که سام فرامرز آن نامدار
۸) پ: بینداخت بر سوی گبر پلید
۹) پ: چو آن تیغ آمد بر آن نابکار- دو نیمه شدش تن بسان خیار
۱۰) پ: ... کافر زپشت سمند
۱۱) پ: چو بر خاک جان داد از کینه گبر- زهر دو سپه شد خروشی به ابر
۱۲) پ: همی خواست کان بازگردد زجنگ- که آمد سواری بسان پلنگ
۱۳) ب: بهادر بُد، و غلط است، پ: به میدان که بودش برادر شهاب - دلش بود پر خون دو چشمش پر آب

کشته شدن فرهاد پسر سقلاب بدست سام

چو نزدیک سام آمد آن خیره سر ــ بدو گفت کای پهلو نامور[۱]
بکشتی سواری که در ملک شام ــ نبودی به مردی او خاص و عام
به جانهای ما آتش افروختی ــ دل ما زهجران او سوختی
به[۲] خونش ببرّم سرت را زتن ــ که جز خاک[۳] تیره نپوشی کفن
مرا نام فرهاد خونین بود ــ نشان من از پردلی این بود[۴]
زنم گردنت را بدین تیغ کین ــ نمایم زخون تو رنگین زمین[۵]
بگفت این و آمد چو کوه[۶] سیاه ــ سوی سام گردنکش کینه‌خواه[۷]
دلاور جهانید رویش فرس[۸] ــ ندادش امان تا برآرد نفس
بدانسان بزد تیغ بر گردنش[۹] ــ که چون گوی پرّید سر از تنش
درافتاد از پشت مرکب به زیر ــ شد از کوشش و کینه و جنگ سیر[۱۰]
چو شد کشته فرهاد سقلابشاه ــ خروشی برآمد زبربر سپاه[۱۱]

جنگ پسران سقلاب با سام و کشته شدن ده پسران سقلاب به دست سام

دگر ره سواری درآمد به جنگ[۱۲] ــ کمین کرد سوی دلاور نهنگ
چو سقلاب فرزند خود کشته دید ــ تنش را به خون اندر آغشته دید[۱۳]
زمرگ پسر آمدش دل به درد ــ به داغش کشید از جگر آه سرد[۱۴]
تضرع‌کنان رفت بُت را به پیش ــ بمالید برپای بت روی خویش[۱۵]

---

۱) پ: چو نزدیک سام آمد آن کینه‌جوی ـ بدو گفت بردی زما رنگ و بوی
۲) ب: زخونش
۳) پ: که جز خون
۴) پ: مرا کُنیت از پردلان این بود
۵) پ: زخون تو رنگین کنم پشت زین، ب: بخون تو
۶) پ: چو دیو سیاه
۷) پ: درآمد برون آن یل کینه‌خواه
۸) پ: به میدان جهانید نزدش فرس، و مصراع اول است
۹) پ: نخستن بزد تیغ بر گردنش
۱۰) پ: درافتاد کافر زباره به زیر ـ شد از بزم و از رزم و از کینه سیر
۱۱) پ: برآمد خروشی از آن کافران ـ که بر شد به افلاک آه و فغان
۱۲) پ: درآمد سواری دگر بهر جنگ
۱۳) پ: چو سقلاب فرزند خود را بدید ـ که مرگش عنان سوی میدان کشید
۱۴) پ: کشید از غمش از جگر آه سرد ـ زهجران او آمدش دل به درد
۱۵) پ: بمالید بر پای بت روی خویش ـ که آمد مرا نیش بر روی ریش، و بیت بعد را ندارد

به نزدیک آن بت بنالید زار   که ای هر نهانی برت آشکار
بکن التفاتی به فرزند من   ظفربخش بر خویش و پیوند من[1]
شه بربرستان به نزدیک لات   زبهر پسر خواست فتح و نجات[2]
که در سینهٔ پور سقلاب شاه   یکی نیزه زد سام لشکر پناه
چو بر صدر او نیزه زد پهلوان   برون رفت از پشت آن بدگمان[3]
ده و دو برادر به میدان کین   که بودند سقلاب را همنشین
همه بدرگ و بددل و بت‌پرست   بکشت آن جهانجوی با زور دست[4]
بدینگونه چون دید سقلاب شاه   جهان گشت یکسر به چشمش سیاه
درافتاد مدهوش[5] از پشت زین   همی زد سر خویش را بر زمین[6]
بگشتند گُردان بربر[7] زجنگ   زدند از مصیبت سر خود به سنگ
زمیدان برون رفت سام دلیر   به نزد جهانگیر آمد چو شیر
ببوسید رویش یل پهلوان   که جاوید بادی دلیر و جوان
شکستی دل و پشت سقلاب را   ازو دور کردی خور و خواب را
فرامرز بر سام کرد آفرین   که اندوه و دردت مباد از کمین
دل گیو و بیژن ازو شاد شد   زغم خاطر هر دو آزاد شد
جهانگیر شد سوی مأوای خویش   دلیران نشستند برجای خویش
کشیدند از بهر عشرت بساط   به خوردن نشستند و عیش و نشاط
وزآنروی سقلاب برگشته کار   بیاورد آن کشتگان را قطار
جگرگوشگان را بر آتش نهاد   چو شد سوخته، خاکشان داد باد
چو یک هفته از خاک ایشان گذشت   صدای تبیره برآمد زدشت
دو لشکر به میدان کین آمدند   کمر بسته بر پشت زین آمدند
دورویه سپه صف بیاراستند   به تیغ و تبر کین زهم خواستند

---

۱) پ: نمایید لطفی به فرزند من ـ که یابد ظفر خویش و پیوند من
۲) پ: لعین پیش آن بت تضرع‌کنان ـ که سام آن یل پهلوان جوان، و بیت بعد را ندارد
۳) پ: بزد نیزه بر سینهٔ آن پسر ـ که از پشت او رفت یکسر بدَر
۴) پ: زاولاد آن کافر بت‌پرست ـ هرآنکس که شد سوی او زان نرست، و بیت بعد را ندارد
۵) پ: درافتاد سقلاب
۶) ب: تن خویش، پ: سر خویش می‌زد به روی زمین
۷) پ: گردان کافر

صف آراستن بار سوم و رزم قباد بربری با تخوار و در آتش انداختن تخوار قباد را با هشتاد پهلوان دیگر

بـه مـیدان درآمـد یکـی بـدنژاد / که بود[1] آن بـداختر زخویشان عـاد
یکی پهلوان[2] بـود چـون پیل مست / پـی رزم گُـردان دو زوبین بـه دست
قـباد دلاور بُـدی نـام اوی / بـه مـردی جهان بـود بـر کـام اوی[3]
بدان دشت کین آتشی برفروخت[4] / بسی هیمه بـر روی آتش بسوخت
بـدان گِـرد آتش زمـانی بگشت / وزآنپس[5] بـایستاد بـر روی دشت
دو زوبین به دستش بُدی روز[6] جنگ / کز آن هر یکی بود ده من به سنگ
ز زوبـین آن بـدرگ[7] نـابکار / دل کـوه خـارا شـدی پـاره پـار
بـرآورده نـعره بـر ایـران سپاه / کـه ای رزم‌جـویان[8] بـی‌رسم و راه
درآیـید اکـنون بـه مـیدان مـن / کـه سـوزید ازیـن نـارِ سوزانِ من
بسـوزم شـما را بـه آتش تـمام / بـه مـیدان نـمانم کـه یـابید کـام[9]
چو گفت ایـن سخن پهلو بـربری[10] / یکـی مـرد چـون آتش آذری
درآمـد بـه مـیدان آن بت‌پـرست / سپر بر سر کتف[11] و تـیغی بـدست
بـرو حـمله آورد چـون اژدهـا / بـدو گـفت ای کـافر بـی‌بها[12]
تـو آتش فـروزی بـه دشت نـبرد / بـبینی کـنون روز مـردان مـرد[13]
بسـوزم ازیـن آتش اکـنون تـرا / کـه گـرید سـپاهت ازیـن مـاجرا
چـو بشـنید آن بـربری ایـن سخن[14] / بـرو حـمله آورد چـون اهـرمن
بگـفتا چـه نـامی زایـرانـیان / که گشتی بـه مـیدان کین تـازیان[15]؟
دلاور بـدو گـفت کـای نـابکار[16] / بـه گـیتی مـرا نـام بـاشد تـخوار

---

۱) پ: که بودی بداختر
۲) پ: یکی کافری
۳) پ: برآمد زمردان کین کام اوی
۴) پ: به میدان چو شد آتشی ...
۵) پ: چو دیوی بایستاد در پیش دشت
۶) پ: ... بدست لعین دو رنگ
۷) پ: کافر بدنهاد
۸) پ: که ای کینه‌جویان
۹) پ: نگردد زچنگم رها خاص و عام
۱۰) پ: چو گفت آن سخن آن یل بربری
۱۱) پ: بر سر دست و
۱۲) پ: کافر پر بلا
۱۳) پ: تو آتش فروزی، درآ مرد جنگ ـ که میدان کین از تو آید به ننگ، و بیت بعد را ندارد
۱۴) پ: همان بربری چون شنید این سخن
۱۵) پ: ... به ایران زمین ـ بگو نام خود را تو ای مرد کین
۱۶) پ: جوان گفت ای کافر نابکار، و بعد اضافه دارد: «مرا سام پهلو برادر بود ـ که او قاتل قوم کافر بود»

چــو بشــنید نــام دلاور، قــباد — بــرآورد زوبــین بکــردار بــاد[۱]
بـینداخت زوبـین بـدان نـامجوی — نــیامد ز زوبــین زیــانی بـدوی[۲]
ولیکـــن ز زوبـــین آن نـــابکار — بشــد خسته، اسب یـل نـامدار[۳]
قــباد آن جــوان را پـیاده چــو دیـد — بکــردار آتش بســویش دویــد[۴]
کــه گــیرد گــریبان مـرد دلیـر — درآرد مــرآن پــهلوان را بـه زیـر
درآویــخت بــر وی دلیـر جــوان — بــه کشــتی فــتادند دو پــهلوان
بســی زور کــردند بــر یکـدگر — بــه آخــر تــخوار آن یـل نـامور
گــرفتش کـمرگاه و از جـا بکـند — زدش بــر زمــین و بــبستش بـبند
کشــانش بـبُرد[۵] و بـر آتش نـهاد — درافــتاد آتش بــر آن بــدنژاد[۶]
چو سقلاب دیـد آن چـنان کـار اوی — زکـینه چـو آتش بـرافـروخت روی
بگـفت ایـن جـوان را ببند آوریـد — بســان قــبادش بـر آتش نـهید[۷]
دلیــران و گُــردان بــربردیار — چــو زیـنسان شـنیدند از شـهریار
دلیـری دگـر سـوی میدان شتافت — زگُــرد دلاور امــانی نــیافت
گـرفتش[۸] تـخوار و بـر آتش نـهاد — یکی دیگر آمد به سویش چـو بـاد[۹]
دلاور نـــدادش بـــجان زیـــنهار — کشــانش بـبرد و نـهادش بـه نـار[۱۰]
یکـــی دیگــر آمــد ســوی نـامور — گــرفتش روان، گُــرد والا گــهر
نــهادش بــر آتش ســپهدار زود — بــرآورد از جــان بـدخواه دود[۱۱]
بــدینگونه هشــتاد تــن زآن سـپاه — بــرآتش نــهاد آن یـل کـینه‌خواه
بــپیچید ســقلاب رخ[۱۲] زان نـبرد — ســوی بـارگه شـد دلی پـر زدرد
تــخوار دلاور زمــیدان کــین — به سوی سپه شـد چـو شـیر عـرین

---

۱) پ: قباد لعین چونکه بشنود نام ـ برآورد زوبین سبک راند گام
۲) پ: نبوده زیانی ز زوبین اوی
۳) پ: چو آمد سوی باره زوبین او ـ شده خسته زوبارهٔ نامجوی، و بعد اضافه دارد: «زباره درآمد یل زابلی ـ به میدان بایستاد از پردلی»
۴) پ: قباد لعینش پیاده چو دید ـ چو گرگ درنده به نزدش دوید
۵) پ: کشانش گرفت و
۶) پ: در آن بد نهاد، و بعد اضافه دارد: «بسی بود گرمش در آتش بسوخت ـ دل پهلوان زو فرح برفروخت»
۷) پ: بگفتا بگیرید این مرد را ـ بر آتش نهید این جوان گُرد را، (کذا)، و بیت بعد را ندارد
۸) پ: کشیدش تخوارو
۹) پ: همی دیگری سوی او شد چو باد
۱۰) پ: به میدان ندادش به جان زینهار ـ ببستش تخوار و نهادش به نار
۱۱) پ: چو زینسان برآورد زآن تیره دود
۱۲) پ: رو زآن نبرد

ببوسید رویش جهانگیر گُرد / که از کس نیاید چنین دستبرد
کمال دلیری همین است و بس / مبادا جهان بی‌شما یک نفس
فرامرز کرد آفرین بر تخوار / که بادا[1] نگهدار تو کردگار
سوی بارگه آمدند آن سران / به شادی نشستند نام‌آوران
وزآن روی سقلاب با صد عنا / بداده دلیران به باد فنا
سوی بارگه شد به صد داغ دل / فرو رفته[2] زاندیشه پایش به گِل
به گُردان خود گفت ای بی‌دلان[3] / همه بی‌هنر قوم بی‌حاصلان
مصاف سیوم شد که در رزمگاه / دلیران و گُردان ایران سپاه[4]
همه پهلوانان بربر زمین / بکشتند در دشت پیکار و کین
ده و دو پسر کشته آمد به جنگ / همه نامداران باهوش و هنگ[5]
نه یکتن زایرانیان کشته شد / زما این چنین بخت برگشته شد
بدیشان چو شه گفت زینسان سخن / یکی نامور بُد در آن انجمن[6]
سرافراز و گردنکش و پهلوان[7] / که گفتند او را کهار کهان
دلیر و هنرمند و با زور دست / به هنگام کین اژدها زو نَرَست[8]
به سقلاب گفتا[9] که فردا پگاه / درآیم به میدان ایران سپاه[10]
هرآنکس که آید به میدان جنگ / درآرم به مردیش در پالهنگ
بگیرم فرامرز را با تخوار / نیابد زمن سام یل، زینهار
جهانگیر را بسته آرم برت / برآرم به گردون گردان سرت
چنین گفتگو شد بسی در جهان / پس هر کس به آرام خود شد روان[11]
سفیده چو زد چاک دامان چرخ / خور آمد برون از گریبان چرخ
به صد زیب، سلطان ملک تتار / گرفت اندر آن کاخ اخضر قرار[12]

---

۱) پ: که باشد ۲) پ: فرو رفت ۳) پ: چنین گفت سقلاب ای بیدلال

۴) پ: ... شد که از داد و کین- نمودم بدینسان به میدان کین و بیت بعد را ندارد

۵) پ: سر نامداران درآمد به سنگ، و بیت بعد را ندارد و دو بیت اضافه دارد: «یکی را به آتش یکی را به تیغ- بکشتند ایرانیان بی‌دریغ + نبستید یکتن از ایشان به بند ـ حمیّت ندارید نامرد چند»

۶) پ: دلیران شنیدند زو این سخن ـ پشیمان شدند جمله از آمدن

۷) پ: از آن نامداران یکی پهلوان ۸) پ: که با جنگ و کین

۹) پ: به سقلاب گفتش ۱۰) پ: این رزمخواه

۱۱) پ: بسی گفتگو شد میان یلان- به آرام خود رفت هر کس دمان ۱۲) پ: کاخ فیروزه کار

صف آراستن بار چهارم و کشته شدن هشتاد پهلوان سقلاب به دست گیو

برون آمد از خیمه، سقلاب شاه — بسر برنهاده زآهن، کلاه[۱]
درآمد به زین، رخ[۲] به میدان نهاد — به قلب سپه[۳] آمد آن بدنژاد
سواران زلشکر برون تاختند — به جنگ یلان، گردن افراختند
دلیران لشکر[۴] همه هم عنان — به گردن درآورده گرز گران[۵]
شتابان در آن رزمگاه آمدند — به اطراف سقلاب شاه آمدند
ببستند صفها بمانند کوه[۶] — ستادند بر[۷] سر گروها گروه
بتان را نشانیده بر پشت پیل — سپه گِرد[۸] بتها ستاده دومیل
سیه پوش اولاد او در مصاف — همه گشته مشغول لاف و گزاف
که ما خود پی کین ایرانیان[۹] — ببستیم یکسر کمر برمیان
به خونخواهی ارجمندان خویش — نهیم اندرین رزمگه پای پیش
ازیشان[۱۰] نمانیم زنده یکی — اگر بیش باشند وگر اندکی
سران سپه تیغها کرده تیز — که آرند[۱۱] بر دشمنان رستخیز
کهار کهان گشت گرد سپاه — به مردانگی شد همی کینه خواه[۱۲]
وزآن رو جهانگیر با[۱۳] جاه و آب — یکی رزم آورد پا در رکاب
سوی رزمگه خاطرش رای کرد — بیامد به قلب سپه جای کرد[۱۴]
دلیران چو در رزمگاه آمدند[۱۵] — بگرد یل کینه‌خواه[۱۶] آمدند
ستادند چون کوه آهن بجای — در آهن نهان گشته سر تا بپای
فرامرز با بیژن نامدار — دگر گیو با طوس عالی تبار[۱۷]
دگر اردشیر آن سپهدار شیر — که از[۱۸] رزم کردن نگردید سیر

---

۱) پ: برون آمد از خیمه سقلاب گبر- سر و تن بپوشید از خود و گبر
۲) پ: رو به میدان
۳) پ: به قلب سپاه
۴) پ: دلیران بربر
۵) پ: گرز و سنان
۶) پ: ببستند هر دو صف همچو کوه
۷) پ: ستادند در صف
۸) پ: سپه گرد ایشان
۹) پ: که ما خود بخون زایرانیان (کذا عیناً)
۱۰) پ: زدشمن نمانیم
۱۱) پ: که آریم
۱۲) پ: همی بسته راه
۱۳) پ: جهانگیر عالی جناب
۱۴) در پ دو مصراع مقدم و مؤخر است و بعد اضافه دارد: «سراسر سپه را درآورد زین- که آن روز آرد به میدان کین»
۱۵) پ: در قلبگاه آمدند
۱۶) پ: یل دین پناه
۱۷) پ: فرامرز و گیو آن یل کامکار- چو بیژن چو طوس آن گو نامدار
۱۸) پ: که در رزم کردن

خروش تبیره زهر جای خاست ‌ ‌ صدای نفیر آمد از چپ و راست
دو جانب چو قلب سپه راست شد[1] ‌ ‌ دو صف[2] سپه بی‌کم و کاست شد
کهار کهانی درآمد به جنگ ‌ ‌ یکی چوبدستی گرفته بچنگ
ستونی بآهن[3] گرفته سرش ‌ ‌ به مسمار پرچین شده پیکرش
به میدان روان گشت چون پیل مست ‌ ‌ که آرد به گُردان ایران شکست[4]
بگردید زآنسان[5] به میدان کین ‌ ‌ که لرزید در زیر پایش زمین
پس آنگاه آن بدرگ نابکار ‌ ‌ بایستاد اندر صف کارزار[6]
خروشی برآورد و گفت ای سران[7] ‌ ‌ دلیران ایران و نام‌آوران
بیایید بر سوی میدان[8] دمان ‌ ‌ ببینید پیکار شیر ژیان[9]
که تا من چگونه نبرد آورم ‌ ‌ شما را چسان دل به درد آورم
چو گفت این سخن کافر ژاژخای ‌ ‌ سواری سوی جنگ او کرد رای
که دوران ندیده چنان[10] پُردلی ‌ ‌ به میدان مردی و گاه یلی
زسر تا بپا در سلاح نبرد ‌ ‌ به سوی کهار آمد آن شیرمرد
کهار آن سوار دلاور چو دید[11] ‌ ‌ بجوشید خون در تن[12] آن پلید
یکی نامور دید چون اژدها ‌ ‌ که شیر ژیان زونگشتی رها[13]
یکی خود زرّین گوهرنگار ‌ ‌ بسرداشت آن پهلو نامدار[14]
بتن بریکی[15] جوشن زابلی ‌ ‌ بگرد کمر خنجر کابلی
سنانی به کف داشت آن نامدار[16] ‌ ‌ که بر سنگ و سندان نمودی گذار
کهار کهان گفت ای نامجوی[17] ‌ ‌ چه نامی زایرانیان، بازگوی؟
که بر جانب من دلیر آمدی ‌ ‌ مگر از تن خود بسیر آمدی؟

---

۱) پ: چو قلب سپاه دو شه راست شد ‌ ‌ ۲) پ: صف لشکری ‌ ‌ ۳) پ: گرفته به آهن
۴) پ: بیامد به میدان کین بت‌پرست ـ که آرد به ایرانیان زوشکست
۵) پ: بگردید بر گرد میدان کین
۶) پ: بدینگونه آن کافر نابکار ـ به میدان بایستاد همچون منار
۷) پ: برآورد آواز، گفت ای سران ‌ ‌ ۸) پ: دنان
۹) پ: ببینید در جنگ جنگ زمان ‌ ‌ ۱۰) پ: بدان پردلی
۱۱) پ: بسویش کهار لعین چون بدید ‌ ‌ ۱۲) پ: در دل
۱۳) پ: یکی نامور دید چون نره شیر ـ که سویش نرفتی هژبر دلیر ‌ ‌ ۱۴) پ: آن نامدار سوار
۱۵) پ: بتن داشت آن جوشن ‌ ‌ ۱۶) پ: پیچان چو مار
۱۷) پ: کهار لعین گفت ای کینه‌جوی

بدو گفت ای[۱] پهلوان گزین — چه کارت[۲] به نامم بود گاه کین
بود نام مردان سر تیغ تیز — که آرند بر دشمنان رستخیز
وگر نام پرسی درین انجمن[۳] — منم گیو گودرز لشکرشکن
چو بشنید آن بدگهر نام گیو — برآورد مانند دیوی غریو[۴]
زکینه برآورد آن چوبدست — که تا بر تن گیو آرد شکست[۵]
برانگیخت باره، یل پهلوان — یکی نیزه بر سینه‌اش زد چنان[۶]
چو یک لخت کوهی به میدان فتاد — به یک نیزهٔ پهلوان جان بداد[۷]
برآورد دوران زجانش دمار — تو گفتی نبوده به دنیا کهار[۸]
چنین گفت سقلاب با سروران — کزین کینه‌جویان شدم سرگران[۹]
چه قوم‌اند این مردم کینه‌ور — که هستند هر یک زدیگر بتر
نه مانند این قوم هستند کس[۱۰] — ندارد بدیشان کسی دسترس
دگر ره روان شد یکی تندخوی — به میدان آن پهلو کینه‌جوی[۱۱]
دلاور چو آمد به میدان گیو — ندادش امان یک زمان گیو نیو
فکندش به یک نیزه بر روی خاک — زجانش برآورد گرد هلاک
یکی دیگر آمد چو دیو سیاه — به خاکش فکند آن یل کینه‌خواه
دلیر دگر سویش آمد به کین — به یک ضرب نیزه زدش بر زمین
دلیران و گُردان بربر سپاه — هرآنکس که شد سوی آن کینه‌خواه
یکی جان نبردی زدست دلیر — همه جان سپردی به چنگال شیر
به توفیق دارنده دادار پاک[۱۲] — بیفکند هشتاد کافر به خاک[۱۳]
دگر کس نیامد به میدان اوی — رمیدند از تیغ برّان اوی

---

۱) پ: آن پهلوان ۲) پ: بنامم چه کارت ۳) پ: مرا زانجمن
۴) پ: چو بشنید آن نام نامی زگیو ـ چو دیوی برآمد زجانش غریو
۵) پ: برآورد از کینه آن دیو دست ـ کزو بر تن گیو آرد شکست
۶) پ: بزد بر تنش آن چنان یک سنان
۷) پ: که همچون مناری درآمد نگون ـ روان شد به میدان ازو جوی خون
۸) پ: تو گفتی که هرگز نبوده کهار، و مصراع اول است ۹) پ: سرم شد گران
۱۰) پ: نه مانند این قوم دیدم زکس
۱۱) پ: درآمد به میدان یکی تندخوی ـ که بُرّد سر پهلوان جنگجوی
۱۲) پ: زبربر سپه آمدی پردلان ـ که بودی به میدان کینه یلان
۱۳) پ: به توفیق جبار و دارای پاک، و مصراع دوم است

درافـتاد سـقلاب در خشـم و تـاب — جـــهانید مـــرکب زروی شـــتاب[1]
چو دیوی به میدان کـین کـرد روی[2] — بـــیامد بـــه نـــزد یـــل نـامجوی[3]
بـــجنبید دریـــای لشکـــر زجـای — بـرآمـد زهـر جـانبی هـوی و هـای
جـهانگیر چـون دیـد کـآمد سپاه — بـــرآمـــد زجـا گُـرد لشکـر پـناه
چو رستم سوی گرز کین دست بـرد — سـرو گـردن سـرکشان کـرد خُـرد[4]
بـــهرجـا کـه زد حـمله آن نـامور — جـهان شـد از آن حـمله زیـر و زبـر
فـــرامـــرز تـیغ از مـیان بـرکشید — صـــف لشکـــر کـــافران بـردرید
کسـی را کـه بـر سـر زدی تـیغ کـین — دو نیمه شدی راست تـا پشت زیـن
زسـوی دگـر سـام یـل بـاتخوار[5] — بـــرآورده از بت‌پـــرستان دمـــار
زروی دگـــر طـــوس بـا اردشـیر — ابـــا بـــیژن آن نـــامدار دلیـــر[6]
دلیـــــران ایـــران و مـــازندران — بـــرآورده شـمشیر و گـرز گـران[7]
بـــهر حـــمله‌ای زآن سـپاه گشـن — سـرانـرا سـرانـداخـتندی زتـن[8]
فـتاده تـن بـدسگالان بـه خـاک[9] — دل بـدرگان گشـته از تـیغ چـاک[10]
زشـمشیر گُـردان بـا هـای و هـوی — سرِ سرکشان گشته غلطان چو گـوی
بـه جـان تـیغ کـین آتش انـدر زده — زدلهـای[11] گُـردان سـنان سـر زده
زآواز اســـــبان پـــــولادپوش[12] — برون شد زمغز سران عقل و هوش[13]
دلیـــران و گُـــردان بـــربر سـپاه — زبس کشته گشـتند، شـد تـنگ راه[14]
دو لشکـر بـدینسان بـه تیغ و تبر — بـــه کـینه بگشـتند ابـا یکـدگر[15]
مـیان یـلان بُـد بـدینگونه جـنگ — بدان تا برافـروخت رخ، شـاه زنگ[16]

---

۱) پ: بجنباند بر سوی میدان رکاب
۲) پ: روی کرد
۳) پ: برآمد زاطراف گرد نبرد
۴) پ: گشت خُرد
۵) پ: زسوی دگر سام و گُرد تخوار
۶) پ: کشیدند مرکافران را به زیر
۷) پ: همه کینه‌جو همچو ببر دمان
۸) پ: زدندی به سر پنجه سرها زتن ـ زخون ساختی سروران را کفن
۹) پ: تن نازنینان
۱۰) پ: دل سروران
۱۱) پ: به دلهای
۱۲) پ: زسم ستوران
۱۳) پ: برون رفته از سروران
۱۴) پ: در آن رزم زآن قوم کافر سپاه ـ شد از کشتگان تنگ سرها به راه
۱۵) پ: با یکدگر، و بعد اضافه دارد: «میان یلان بود زآن رزمگاه ـ که زو گشت گردون گردان سیاه»
۱۶) پ: شب آمد به ایوان فیروزه رنگ ـ جهان تیره شد از رخ شاه زنگ

شه روم[1] دامن فراهم گرفت   سپاه حبش، ملک عالم گرفت
چو تاریک شد خرقهٔ شاه روز   سیه فام شد پردهٔ سیم توز[2]
دلیران بگشتند از آن رزم باز   نهادند سر سوی آرام و ناز
جهانگیر و گُردان رزم‌آزمای   نهادند رخ، سوی پرده‌سرای[3]
فرامرز و سلم و تخوار دلیر   دگر بیژن و طوس ابا اردشیر[4]
از آن رزم یکسر برون آمدند   تو گفتی زدریای خون آمدند
ازیشان دل نامور شاد شد   همه محنت جنگش از یاد شد
بشُستند از خاک و از گرد، روی[5]   شده فارغ از دشمن کینه‌جوی[6]
بخوردند در بارگه نان و آب   وزآنپس نهادند سر سوی خواب[7]

بازگشتن هر دو سپاه و زاری سقلاب بر کشتگان خود

وزآن روی سقلاب بی‌داد و دین   به پرده‌سرا اندر آمد[8] غمین
چو از گرد میدان کین شست روی   به گُردان خود گفت آن کینه‌جوی[9]
که این گردش دور گردان سپهر[10]   ببرّید از ما بیکباره مهر
زما بخت و اقبال پیچیده روی   به ما چیره شد دشمن کینه‌جوی[11]
ندانم زگُردان ایران زمین   چه آید بما اندرین دشت کین؟
وزآنپس بفرمود سقلاب شاه   ببینید تا اندرین رزمگاه[12]

---

۱) پ: شه چرخ، و مقدم آمده   ۲) پ: سیم روز، و بیت بعد را ندارد
۳) پ: بگشتند گُردان از آن رزم جای- نهادند رو ...» و بعد اضافه دارد: «جهانگیر آمد به خرگاه خویش - زکینه دل دشمنان کرده ریش»
۴) پ: فرامرز سام و دلاور تخوار- چو گیو و چو بیژن یل نامدار
۵) پ: از خاک و خون دست و روی   ۶) پ: جنگجوی
۷) پ: بخوردند در بارگه آب و نان - وز آن تازه شد چهرهٔ همگنان و بعد اضافه دارد:
«جهانگیر گفتا از آن لشکری   که شد کشته از کافر بربری
بگفتند کز لشکر شش هزار   که آمد زگُردان درین کارزار
جهانگیر گفتا که لطف خدای   به جنت دهد جایشان را سرای»
۸) پ: وزین روی سقلاب با کبر و کین - چو آمد به آرامگه خشمگین
۹) پ: رخ از خاک میدان بشست و نشست - ولی بود غمگین سبک بت پرست
۱۰) پ: بگفتا به ما بد رسید از سپهر
۱۱) پ: که چیره شده دشمن کینه جوی - همه سنگ آمد مرا بر سبوی، و بیت بعد را ندارد
۱۲) پ: بگردند عارض میان سپاه - ببینند تا کیست بر خاک راه

چه مقدار کم شد زمردان من[1]   دلیران پیکار و گُردان من[2]؟
بدیدند و گفتند پنجه هزار   کم آمد ازین لشکر بی‌شمار[3]
خروشی برآمد زسقلاب پیر   بگفتا دلم گشت از رزم، سیر
دریغ از دلیران بربر زمین   که دادند جان اندرین دشت کین[4]
همه خویش و پیوند من کشته شد   وزآن کشته‌ها دشت چون پشته شد
چو دیدند سقلاب را سروران   که بسیار موید به مرگ سران[5]
بگفتند ای سرور تاجور   زکار جهان بیش ازین غم مخور
که تا بوده دوران چنین بوده است   درو هیچ مردی نیاسوده است[6]
چنین است آرایش رزمگاه   زمیدان کین مهر و خوبی مخواه
نیاورده دشمن خط خرّمی   به کارش درآید به آخر کمی[7]
دهد لات آخر مراد ترا   ظفریابی آخر ازین ماجرا
بگفتند با او بدینسان بسی   تسلّی نمودی ورا هر کسی[8]
بفرمود سقلاب تا کشتگان   به خاک و بخون اندر آغشتگان[9]
از آن رزمگه زود برداشتند   به بالای آتش برانباشتند
ازیشان برآمد به افلاک دود[10]   از آن دود شد تیره، چرخ کبود[11]
همه لشکر او به ماتم نشست   از آن دود و ماتم، کمرشان شکست

صف آراستن بار پنجم و جنگ بیژن با فرهاد و کشته شدن فرهاد به دست بیژن

دگر روز چون صبح صادق دمید   خروش دلیران به گردون رسید
بیاورد سقلاب رخ سوی جنگ[12]   بیامد به قلب سپه چون نهنگ
چو کوه گران لشکری ساز کرد   دگر ره در جنگ و کین باز کرد
بایستاد در دشت کین با سران[13]   به گردش دلیران[14] و نام‌آوران

---

۱) پ: گردان من   ۲) پ: چه آمد زدشمن به مردان من
۳) پ: بگفتند زین لشکر بی‌شمار- بشد کشته زین رزم پنجه هزار
۴) پ: که دادند جانها به میدان کین   ۵) پ: کزآن رزمگه آمدش سرگران
۶) پ: ازو، هیچ فردی   ۷) پ: زآخر
۸) پ: سخن گفت با او دلیران بسی- تسلی نمودش زهر جا کسی
۹) پ: که بودند از بخت سرگشتگان   ۱۰) پ: برافلاک   ۱۱) پ: کزآن دود
۱۲) پ: روسوی   ۱۳) پ: بایستاد بر جای خود، و مقدم است   ۱۴) پ: به گردش سواران

جهانگیر چون دید کآن کینه‌جوی   دگر ره[1] سوی کینه آورد روی
بیامد چو شیر اندر آوردگاه   ابا نامداران ایران سپاه[2]
که ناگه سواری پر از خشم و کین   بیامد به میدان گره بر جبین[3]
نهان کرده تن در سلاح نبرد   هنرها نمود آن جهانجوی مرد
خروشید[4] و گفتا به ایران سپاه   که ای پهلوانان[5] لشکر پناه
مرا نام فرهاد آهن قباست   که پشت فلک پیش گرزم[6] دوتاست
که آید به میدان کین سوی[7] من   که او را بود تاب بازوی من؟
چو گفت آن دلاور بدینسان سخن   از ایران یکی گُرد لشکرشکن[8]
زسر تا بپا در سلاح نبرد   چو شیری به میدان کین روی کرد[9]
چو آمد به میدان کین پهلوان   سر ره گرفتش بر آن بدگمان[10]
چو فرهاد در دشت کین بنگرید   مرآن پهلو نامور را بدید
یکی پهلوان دید چون شیر نر   زپولاد خودی نهاده بسر
تن روشنش زیر جوشن نهان   یکی تیغ بودش به گرد میان
کمانی به قربان و تیر خدنگ   به ترکش نهاده به آیین[11] جنگ
فکنده به قلّادهٔ زین، عمود   یکی باره در زیر رانش چو دود[12]
چو فرهاد آن نوجوان را بدید[13]   بگفت ای دلاور زمانت رسید
چه نامی ازین لشکر نامدار   نخستین به من نام کن آشکار[14]؟
دلاور بدو گفت من بیژنم   به هنگام کین گُرد رویین تنم[15]

---

۱) پ: دگر باره بر کین
۲) پ: به گردان ایران بیامد ز راه- بایستاد چون کوه در قلب‌گاه
۳) پ: گره پر زچین (عیناً)
۴) پ: بایستاد و گفتا
۵) پ: که ای کینه جویان
۶) پ: پیش قدّم (کذا)
۷) پ: به میدان بیاید به کین
۸) پ: چو گفت این سخن آن سگ کینه‌دار- برون آمد از قلعه‌ای یک سوار، و بعد اضافه دارد: «که چون او دلیری به ایران نبود- چه ایران که در ملک توران نبود»
۹) پ: درآمد به میدان یل شیرمرد
۱۰) پ: سر راه بر آن دلاور ببست - چو دید آن جوان را یل بت‌پرست، و بیت بعد را ندارد
۱۱) پ: کمانی پر از زور و تیری خدنگ - به قربان ترکش به آیین جنگ
۱۲) پ: بقلادهٔ زین نهاده عمود - که چون قلّهٔ کوه خارا نمود
۱۳) پ: روی دلاور بدید
۱۴) پ: نخستین بگو نام خود
۱۵) پ: بجنگ اندرون

چـو آن بـدگهر نـام بـیژن شـنید   بکـــردار آتش زجـــا بـــردمید[۱]
به کین آن جفا جوی بـا کـبر و لاف   بـــرآورد شـــمشیر تـیز از غــلاف
چو دیـوی بـر آن نـامور حـمله کـرد   سـپر بـر سـر آورد آن شـیرمرد[۲]
بــزد بـــر سـر، تـیغ آیـینه رنگ   که شق شد سپر در کف مرد جنگ[۳]
ســر از تـیغ کـافر بـدزدید گُـرد   سـر تـیغ بـر گـردن اسب خـورد
سـر بـاره گـردید از تـن جـدای   نگــون گشت آن مـرکب بـادپای[۴]
بـــیفتاد بـیژن زبـالای زیـن   دگـــر ره بـــرآورد تـیغ آن لعـین[۵]
کـه زخـمی زنـد بـر دلیر جوان[۶]   دگـــر خـیز کـرد آن یـل پـهلوان
بـرون بـرد جـان از دم تـیغ اوی[۷]   دگـــر حـــمله آورد آن کـینه‌جوی
جـهانید مـرکب بـه نـزدیک شیر   کـه زخـمی رسـاند بـه گُـرد دلیر
سـبک بـیژن گـیو تـیغ از غـلاف   کشـید انـدر آن جـایگاه مـصاف
بـزد اسب او را چـنان بَـر دو دست   که از ضرب آن هر دو دستش شکست[۸]
درآمــد بســـر، بـــارهٔ بـــادپای   درافـــتاد زو کـــافر تــیره رای[۹]
چـو افـتاد بـر خـاک ره پـیکرش   جدا گشت فی‌الفور خـود از سـرش
چـو دیـد آن چـنان بـیژن نـامور   کــه افـتاد خـود از سـر کـینه‌ور
بـزد تـیغ بـر گـردنش کـینه‌جوی   که پرّید سـر از تـنش هـمچو گـوی
بـغلطید بـر خـاک چـون بـربری   بـــیاسود از جـــنگ و کــین‌آوری

رزم بیژن با چهل زنگی و کشتن بیژن دو زنگی را در میدان

چـو رایـات فـرهاد شـد سـرنگون[۱۰]   چـهل زنگـی آمـد بـه مـیدان درون
نـهادند رخ سـوی آن جـنگجوی[۱۱]   بـــبستند حـلقه بـر اطـراف اوی
دلاور درافـــتادشان در مـــیان   یکـــی حـــمله آورد بـر زنگـیان

---

۱) پ ندارد   ۲) پ: به بیژن یکی حمله آورد گبر- سپر بر سر آورد گرد هژبر
۳) پ: سپر گشت شق   ۴) پ: نگون گشت از جستن آن بادپای
۵) پ: دگر باره آورد   ۶) پ: بر دلاور جوان   ۷) پ: سر از دم تیغ او
۸) پ: بزد بارهٔ گبر را هر دو دست -که از تیغ او ...   ۹) پ: بیفتاد
۱۰) پ: چو فرهاد را بخت آمد نگون
۱۱) پ: نهادند از هر طرف رو بر او، و مصراع دوم است

یکـی را بـزد تـیغ بر هـر دو پـای / کـه از سـر درآمـد دد کـینه رای[1]
بـزد دیگـری را بـدانسـان بسـر / کـه شـد تـیغ کـین از کـمر گـه بَـدر[2]
بـه یک لحـظه از زنگـیان لعـین / بـیفکند ده تـن بـر آن دشت کـین[3]
زشـمشیر آن نـامور پـهلوان / هـزیمت گـرفتند آن زنگـیان[4]
گـریزنده گشـتند از آن دلیـر[5] / چـو روبـاه جستند از چـنگ شیر[6]
یکـی بـاره بـهرش فـرستاد گـیو / نشست از بـرش نـامبردار نـیو[7]
چو بر زیـن نشست آن یـل رزمساز / هـمی کـرد در دشت کـین تـرکتاز[8]
چـو سـقلاب آن دستبردش بـدید / یکـی آه سـرد از جگـر بـرکشید[9]
بگـفتا چـه قـوم‌انـد ایـرانیان / مـرا آخـر آیـد ازیشـان زیـان
بگُـردان خـود گـفت آن نـابکار / کـه نـام‌آوری زیـن صـف کـارزار[10]
درآیـد بـه مـیدان ایـن شـوم دست / کـزو بـر دلیـرانـم آمـد شکست
هـمانگه شـه شـام فـرزند او / گـرامـی‌تر از جـان و دلبـند او[11]
دلیـر و سـرافـراز و خـودکام بـود[12] / زاولاد او خسـروش نـام بـود[13]
به نـزد پـدر شـد بـه دسـتور جـنگ / کـه آیـد بـه مـیدان جـنگی پـلنگ
بـدو گـفت سـقلاب ای نـامجوی / تـن خـود نگـهدار از تـیغ اوی
که بی‌باک مردی است ایـن رزمـزن / مـبادا کـه آرد بـه تـو بـرشکن

رزم خسرو پسر سقلاب با بیژن و کشته شدن خسرو به دست بیژن

به میدان چو شد خسرو مـلک شـام / نـخستین بـایستاد و بـرگفت نـام
کـه مـن پـور سـقلاب نـام‌آورم / بـه تـنها تـن خـود چـو یک لشکـرم
چـو مـن روی آرم بـه مـیدان کـین / بـمالند شـاهان بـه نـزدم جـبین

---

۱) پ: که از سر درآمد سبک کینه رای
۲) پ: بزد دیگری را بدینسان به گفت ـ که بریّد دست و سرش در شگفت ۳) ب: در آن دشت
۴) پ ندارد ۵) پ: گریزان شده دیگران زآن دلیر ۶) پ: از آن پیش شیر
۷) پ: فرستاد گیوش یکی باره‌ای ـ که گویی تنش همچو کوه پاره‌ای، و بعد اضافه دارد: «به زین آمد آن گرد لشکرشکن ـ نظاره بر آن گشته آن انجمن» ۸) پ: ... آن دلاور سوار ـ بگردید هر سو یمین و یسار
۹) ب: یکی باد سرد ۱۰) پ: از صف
۱۱) پ: شه شام هم بود فرزند اوی ـ گرامی‌تر از خویش و پیوند اوی
۱۲) پ: شه شامیان گبر خودکام بود ۱۳) ب: زفرزند او

به میدان کین سر زُبایم زدیو — به نزدم چه سنجند گودرز و گیو[1]
اگر رستم آید به میدان من — به چرخ آیدش سر زچوگان من
زبیژن چه آید درین رزمگاه — و یا از جهانگیر پیکارخواه[2]
بگفت این و انگیخت مرکب زجای — به میدان بگردید آن تیره‌رای[3]
نمودش هنرها زبازوی خویش[4] — وزآنپس گره زد به ابروی خویش[5]
خروشید و گفتا که ای نامدار — زمانی به میدان من پای دار
بدان تا ز بازوی مردان هنر — ببینی تو ای پهلو کینه‌ور[6]
بگفت این و مانند باد دمان — برانگیخت مرکب سوی پهلوان
یکی استخوان نهنگش به دست — کزآن استخوان کس سلامت نرست
ز ره چون به نزدیک بیژن رسید — یل نامور تیغ کین برکشید
سر راه بر خسرو شام بست — در فتح بر شوم خودکام بست
بدو گفت ای ناخردمند مرد[7] — چه لاف و گزاف است اندر نبرد
هنر باید از مرد نه کبر و لاف[8] — بود عیب بر مرد لاف و گزاف[9]
بیا تا ببینم چه داری هنر — ازین لاف و خودبینی اندر گذر[10]
برآشفت خسرو از این گفتگوی — حواله نمود ارّه بر فرق اوی
چو بیژن بدید آنچنان استخوان — کز آن ارّه بر جانش آید زیان[11]
بخود گفت غفلت نباید نمود — بزد بر کمرگاه او تیغ زود[12]
رسیدش چو آن تیغ کین بر کمر — به دو نیمه شد پیکر بدگهر[13]
درافتاد از پشت زین، شاه شام — اجل برد بیرون زدستش زمام

---

۱) پ: به نزدم چه چیزاند گودرز و گیو، و مصراع اول است
۲) پ: و یا از جهانگیر و ایران سپاه
۳) پ: وزآنپس برانگیخت مرکب زجای- به میدان بگردید با رسم و رای
۴) پ: نمود آن هنرها
۵) پ: پس آنگه گره زد، بیت بعد را ندارد و دو بیت اضافه دارد: «چو خسرو درآمد به میدان جنگ- یکی نعره زد آن شه تیز چنگ + که گفتی بغرّید رعد بهار- بلرزید از آواز او کوهسار»
۶) پ: دو بیت را ندارد
۷) پ: بی‌خردمند مرد
۸) پ: نه نام لاف
۹) پ: بود مرد از عیب لاف و گزاف
۱۰) پ: زلاف و گزاف این زمان درگذر
۱۱) پ: که جان از دم او برآید فغان
۱۲) پ: بگفتا نباید بدین کار صبر- یکی تیغ زد بر کمرگاه کبر
۱۳) پ: چو آمد دم تیغ بر نابکار- دو نیمه شدش تن بسان خیار

چو سقلاب شه دید کاو شد هلاک　　بینداخت خود را زمرکب به خاک[۱]
زهجران آن برگزیده پسر　　همی کوفت سقلاب بر خاک سر[۲]
گریبان بدرّید و گفتا که آه[۳]　　مرا بخت و دولت شد اکنون تباه
دریغ آن سرافراز شیر ژیان　　که بگرفت مرگش کنار از میان
بپروردم او را به صد ناز و کام　　سپردم به او شاهی ملک شام[۴]
چو شد صاحب تخت و تاج و نگین　　نگون ساختش چرخ وارون ز زین[۵]
دلیران نشستند با او به خاک　　همه جامه کردند زین درد، چاک[۶]
تن ناز پرورد پور جوان　　ببردند از خاک و خون سروران
شه بربری شد به آرام خویش　　تن نازپرورده بنهاد پیش
بفرمود تا آتش افروختند　　تن خسرو شام را سوختند
به ماتم نشستند ده روز و شب　　گرفتار اندوه و رنج و کرب[۷]
وزآن رو چو برگشت بیژن زجنگ　　به سوی سپه شد چو شرزه پلنگ[۸]
ببوسید رویش جهانگیر و گفت　　کزین نامور نیست اینها شگفت
یکی دستبردی به روز نبرد　　نمودی تو ای پهلو شیرمرد[۹]
که آن شد پسندیدهٔ سروران　　نهادی یکی تیغ بر کافران[۱۰]
ببوسید روی پسر گیو نیو　　بگفتا پناه تو کیهان خدیو
دلیران ایران از آن رزمگاه　　برفتند یکسر به آرامگاه[۱۱]
ابا هم نشستند نامآوران　　به اوصاف بیژن، گشاده زبان[۱۲]
وزآن پس یکی مجلس آراستند　　«می و رود و رامشگران خواستند»[۱۳]

---

۱) پ: چو سقلاب دیدش فتاده به خاک ـ بینداخت او را به خاک هلاک
۲) پ: همی زد از آن غصه بر خاک سر
۳) پ: گریبان تن چاک زد گفت آه
۴) پ: بپروردم او را به صد عز و ناز ـ بدان ناز شد خسرو سرفراز
۵) پ: چو شد صاحب تخت و ملک و سپاه ـ زمانه چنین ساختش خاک راه
۶) پ: گریبان و دامن ازین درد چاک
۷) پ: گرفتار گشته به حالی عجب
۸) پ: چو شیر و پلنگ
۹) پ: نمودی به نزدیک مردان مرد
۱۰) پ: ... پسندیدهٔ خاص و عام ـ وز این کار آمد تراکام و نام
۱۱) پ: بگشتند از جنگ ایران سپاه ـ جهانگیر چون شد به آرامگاه
۱۲) پ: نشستند گُردان در آن انجمن ـ به اوصاف بیژن گشاده دهن
۱۳) پ: به خوردن نشستند با یکدگر ـ بشادی ببودند شام و سحر

چو ده روز بگذشت از کار جنگ[۱] کمربست سقلاب از کینه تنگ

صف آراستن بار ششم و رزم اردشیر بغدادی با پهلوانان سقلاب و کشته شدن چهل پهلوان بربری

بیامد به قلب سپه جای کرد دگر رایت کینه برپای کرد
دلیران ایران چو کوه گران ببستند صفها کران تا کران[۲]
جهانگیر یل شد به قلب سپاه پی کینهٔ دشمن کینه خواه[۳]
فرامرز و گُردان ایران تمام هرآنکس که بودند با نام و کام[۴]
ستادند یکسر به قلب سپاه[۵] به دشمن ببستند از کینه راه[۶]
برآمد زهر دو سپه بانگ نای تو گفتی بجنبید میدان زجای[۷]
دلیران به میدان نهادند چشم که تا سوی میدان که آید بخشم
که از لشکر بربری یک سوار فرس تاخت اندر صف کارزار[۸]
بگردید بر گرد آن رزمگاه[۹] هنرها نمودش به آیین و راه[۱۰]
وزآنپس ستاد اندر آن دشت کین بگفت ای دلیران ایران زمین[۱۱]
چرا جانب این دیار آمدید درین ملک بهر چه کار آمدید؟
نهادید سر سوی آزار خویش پشیمان شوید آخر از کار خویش
نگردید یکتن سوی ملک باز بمیرید یکسر به سوز و گداز[۱۲]
دلیری زگُردان ایران زمین کنون گر درآید به میدان کین[۱۳]
بکوشیم با هم به میدان جنگ بدان تا کرا سر در آید بسنگ؟
نکرد این سخن را تمام آن دلیر که از لشکر آمد برون، اردشیر

---

۱) پ: چو بگذشت یک هفته زآن کار جنگ
۲) پ: دلیران پرورده پیر و جوان ـ ستادند بر جا کران تا کران
۳) پ: جهانگیر آمد به پای عَلَم ـ نگه کرد بر آن جور و ستم (کذا) و بعد اضافه دارد: «که چون لشکر خویش آراستند ـ چگونه پی کینه برخاستند»
۴) پ: بودند از خاص و عام
۵) پ: جمله به صف
۶) پ: سر پای راه
۷) پ: بجنبید میدان تو گویی زجای
۸) پ: سواری به میدان کین روی کرد ـ زمیدان برآورد گرد نبرد
۹) پ: بگردید هر سوی در رزمگاه
۱۰) پ: نمود آن هنرها
۱۱) پ: بایستاد بر روی ایرانیان ـ چنین گفت کای اهل سود و زیان
۱۲) پ: ببرّند سرتان
۱۳) پ: دلیری بیاید به میدان کنون ـ که با هم بگردیم با چند و چون، و بیت بعد را ندارد

زسر تا به پا اندر آهن نهان — به میدان روان شد چو ببر دمان[1]
ز ره بر سر کافر، آمد به جنگ — بدو گفت ای شوم بی‌نام و ننگ
چه گویی سخن‌های بی‌مغز و پوست — بر عاقلان این سخن نانکوست
تو بر عزم رزم آمدی یا به پند — چه آید ازین گفتن چون و چند
زبانت ببرّم که تا بعد ازین — سخن نزد گُردان نگویی چنین
شما جانب ملک ما آمدید — که اکنون چنین مبتلا آمدید[2]
چو بودید بی‌دین و اهل فساد — سر و مالتان جملگی شد بباد[3]
دگر هم بخواهد شدن هر چه هست — زشمشیر ایرانیان کس نَرَست[4]
بود پور رستم، جهانگیر گُرد[5] — ازین تخمه کس گوی مردی نبرد[6]
دلیران که درین سپه با هم‌اند[7] — همه تخمه و دودهٔ رستم‌اند
چو کافر شنید این سخن ز اردشیر[8] — چنین گفت کای نامدار دلیر
چه گویی سخن‌های بی‌رنگ و بوی — زلشکر چه نازی، به من نام گوی[9]
بدو داد پاسخ، شه تازیان — که من میخ چشم تو ای پهلوان[10]
منم ملک بغداد را سرفراز — شدستم زمال جهان بی‌نیاز
نه از بهر مال آمدم سوی جنگ — به خون شما کرده‌ام تیز چنگ[11]
زبان را به دشنام او برگشاد — که ای بدگهر اردشیر قباد[12]
بکشتید یک گُرد عالی گهر — که چون او زمانه نیارد دگر[13]
به خونش ببرّم سرت را زتن[14] — بگریانم از مرگ تو انجمن[15]
شه تازیان این سخن چون شنید — یکی حمله آورد بر آن پلید[16]
از آن پیش کاو دست یازد به جنگ — به نزدیک او رفت آن تیز چنگ

---

۱) پ: زسر تا بپایش به آهن نهان ـ که حیران او شد کهان و مهان
۲) پ: به درد و بلا مبتلا آمدید
۳) پ: رفت جمله بباد
۴) پ: زشمشیر او کس به عالم نرست
۵) پ: بود تخمهٔ رستم این مرد گُرد
۶) پ: ازیشان کسی
۷) پ: که با این سپه
۸) پ: این سخن‌ها زشیر
۹) پ: تو نازیدی ازین سپه نام گوی ـ که گویی سخن‌های بی‌رنگ و بوی
۱۰) پ: ای بدگمان
۱۱) پ: به خون شمایم کمر بسته تنگ
۱۲) پ: که من نامور اردشیر قباد
۱۳) پ: بدو گفت ای بی‌خرد تیره‌ور ... و مصراع اول است و بعد اضافه دارد: «که چون او دلیری زبربر نبود ـ وزو کس ازین حیز بهتر نبود» (کذا)
۱۴) ب: ز خونش
۱۵) پ: که گرید به حال تو این انجمن
۱۶) پ: بزد حمله بر آن لعین پلید

بـــزد نـــیزه را بـــر کـــمرگاه اوی[1] که از پشت زین انـدر آمـد بـه روی
یکـی دیگـر آمـد بـه کـین آوری کـــه بـــا آن دلاور کـــند داوری[2]
زدش آن چـنان نـیزه‌ای بـر دهـان که بیرون شـدش از پس سـر، زبـان
دگـر پـهلوانـی بـه کـف، تیغ تیز بـــیامد سـوی نـامور بـا سـتیز[3]
یکـــی نـیزه آن شـاه آزادخـوی[4] بـــزد بـــرمیان دو ابـــروی اوی
بـــخاک انـدر افـتاد آن نـیز هـم[5] یکـی دیگـر آمـد چـو شـیر دژم[6]
بـــزد نـیزه بـر سـینه‌اش نـیزه‌ور کـه از پشت کـافر بـرون کـرد سـر
ســـخن مـــختصر اردشـیر قـباد بـــدان رزمگــه، داد مـردی بـداد
چـــهل پـــهلوان را ز زیـن خـدنگ بـــه نـیزه فکـند آن دلاور نـهنگ[7]
از آن گشت سقلاب در خشـم و تـاب[8] بـــجنبید از جـــای چـون رود آب

آمدن سقلاب با لشکر به جنگ اردشیر و
آمدن جهانگیر با پهلوانان ایران به مدد اردشیر

به میدان روان گشت پرکین و خشم زکین‌کرده چون طاس خون هر دو چشم[9]
سـپاهی روان شـد بـه دنـبال اوی[10] چـو سـیل بـهاری هـمه کـینه‌جوی
گـــرفتند هـــر ســـو ره اردشـیر نـــترسید ازیشـــان ســـوار دلیـر
بهر سو که رخ کـرده نـیزه بـدست[11] درافکـند از زیـن یکـی بت‌پـرست
جـهانگیر چـون دیـد آن گـیر و دار بـه مـیدان روان شـد یـل نـامدار[12]
فـرامـرز بـا سـام و پُـردل تـخوار ز زابـــل ســـواران خـنجر گـذار
بـه کـینه در آن رزمگـاه آمـدند[13] سوی دشـمنان کـینه خـواه آمـدند[14]
روان بـیژن و طـوس و گـیو دلیـر[15] در آن رزم بـــر یـــاری اردشـیر

---

۱) پ: بر تهی‌گاه اوی ۲) پ: یاوری ۳) پ: یکی دیگر آمد به کف ... ـ درآمد بر آن نامور
۴) پ: یکی نیزه انداخت بر روی او ۵) پ: بخاک ره ۶) پ: آمد زاهل ستم
۷) پ: چهل کافر از پشت زین خدنگ ـ به نیزه فکندش دلاور نهنگ، و بعد اضافه دارد: «هزار آفرین آمد از هر دو سوی ـ صد احسنت گفتند از هر دو روی» ۸) پ: پر خشم و تاب
۹) پ: به میدان کین آمد از روی خشم ـ شد از قهر چون طاس خون هر دو چشم
۱۰) پ: روان لشکر آمد زدنبال او ۱۱) پ: بهر سو که رو کرد
۱۲) پ: جهانگیر چون دید کارش چنان ـ بجنبید از جایگه پهلوان ۱۳) پ: زکینه سوی
۱۴) پ: سوی کافران ۱۵) پ: بشد بیژن و ۱۶) پ: بدان رزم

بهم ریختند آن دو دریای تیغ   نخوردند از جان شیرین دریغ[۱]
زبس کشته افتاد در رزمگاه   شد از کشته‌ها پشته بر روی راه[۲]
دلیران ایران چو شیر دلیر[۳]   زسقلاب کشتند هشتاد میر
صد و بیست خویشان آن بد نژاد   بکشتند گُردان جنگی نهاد[۴]
همه خویش و پیوند سقلاب شاه   همه صاحب ملک و تخت و کلاه[۵]
چو سقلاب دید آن چنان کارزار   سیه شد جهان پیش آن نابکار[۶]
بینداخت خود را زمرکب به خاک   نمودش زمرگ یلان، سینه چاک[۷]
شدش خون زداغ دلیران جگر   بگفتا زبختم چه آمد بسر[۸]
دریغا زپوران و گُردان من   صد افسوس از شیرمردان من
مگر روزگارم به آخر رسید   که رختم قضا اندرین جا کشید[۹]
عزیزان که پرورده بودم به ناز   همه نامجویان گردن‌فراز[۱۰]
زشمشیر دشمن فتاده بخون   مرا دولت و بخت شد سرنگون[۱۱]
همی گفت و می‌ریخت خونین سرشک   زچشمش روان بود باران اشک[۱۲]
چو دید آنچنان روزگار نبرد   از آن غصه‌ها آمدش دل به درد[۱۳]
عنان باز پیچید از آن رزمگاه   پر از داغ دل شد سوی بارگاه
بفرمود تا کشتگان هر که بود   از آن روی میدان بیارند زود[۱۴]

---

۱) پ: از تیغ و خنجر   ۲) در پ مقدم و مؤخر است
۳) پ: صد و بیست از خویش او گُردگیر   ۴) پ ندارد
۵) پ: که هر یک بُدی صاحب ده هزار- همه گیر و کشور را با گیر و دار (کذا) و بعد اضافه است: «که بودند هر یک چو شیر و پلنگ - به آوردگه آن دلیران زنگ»
۶) پ: شکستی عجب آمدش زآن نبرد- از آن غصه جانش برآمد زدرد، و بعد اضافه دارد: «از آن رزم برگشت سقلاب گبر- شده اشک ریزان چون باران زابر»
۷) پ: چو آمد زمیدان برون تابناک - بینداخت از باره خود را هلاک
۸) پ: ز درد دلیران شدش خون جگر- بگفتا چه آمد ز بختم بسر
۹) پ: که بختم بدینگونه در پا کشید   ۱۰) پ: که بودند هر یک یل سرفراز
۱۱) پ: مرا بخت و دولت شده سرنگون
۱۲) پ: ... باران ز اشک - به رویش روان بود خون با سرشک
۱۳) پ: بجای این، دو بیت دارد: «بیاورد پوران خود را به پیش- به نوعی که بودش هم آیین و کیش + بفرمود تا آتش افروختند - بر آتش تن جمله را سوختند»
۱۴) پ: به میدان کشته چون سرخ و کبود (عیناً و ناقص است)

تـــن جـــمله بـــر روی آتش نــهند ‌ ‌ ‌ کــه دودش بــرآیــد بــه چــرخ بـلند[1]
چـــو زآوردن و ســـوختن بـــازرست ‌ ‌ ‌ یکی هفته با ســوگ و مــاتم نشست[2]
وزآن روی چــون خـیل ایـران سپاه ‌ ‌ ‌ نـــــهادند رخ ســـوی آرامگـــــاه[3]
جـــهانگیر مــالید رخ را بـــه خــاک ‌ ‌ ‌ بـــنالید در پـــیش یـــزدان پــاک[4]
بگـــفتا ســـپاسم زجـــان آفــرین ‌ ‌ ‌ کــه مــردان مـا انـدرین دشت کـین
نـــدیدند از بت‌پـــرستان شکست ‌ ‌ ‌ شکســـتند پشت و دل بت‌پـرست[5]
دلیـــران و گُـــردان نـیکی شـناس ‌ ‌ ‌ نـمودند یکسـر بـه یـزدان، سپاس[6]
چـــو از شکـــر ایـــزد بـپرداخـتند ‌ ‌ ‌ پی رامش و خـواب و خـور تـاختند
بـدینگونه یک هـفته بـودند شـاد ‌ ‌ ‌ نکـــردند از کـــین و پـــیکار یـاد
بـه پـایان شـد ایـن قـصهٔ اردشیر[7] ‌ ‌ ‌ شـــنو داســـتانی ز طـــوس دلیـر

صف آراستن بار هفتم و رزم طوس با بهرام بربری و گرفتار شدن بهرام و آمدن دختر سقلاب به میدان و گرفتار شدن او هم به دست طوس

چـــنین داد راوی دانـــا، خـــبر[8] ‌ ‌ ‌ کـــه چــون رفت ایـام مـاتم بسـر
بـفرمود سـقلاب تـا طـبل جـنگ ‌ ‌ ‌ نـوازنـد در دشت کـین بـی‌درنگ[9]
خـــروش تـــبیره بـرآمـد زجـای ‌ ‌ ‌ ابـــا نـــالهٔ ســنج و هــندی درای[10]
سـلح پـوش شـد شـاه بـربر زمـین ‌ ‌ ‌ کمر تنگ بربست و برشد به زیـن[11]
بـــیامد بـه قـلب سـپه خشـمناک ‌ ‌ ‌ نـــهاده تـن خـویشتن بـر هـلاک

۱) پ: بعد از این اضافه دارد: «نهادند تن‌های ایشان به نار ـ ندیده بُد او هم چنان روزگار»
۲) پ: «به ماتم نشست آن سه هفته به خاک ـ به تن کرد پیراهن صبر چاک» و بعد سه بیت اضافه دارد: «در آن روز از لشکران سوار ـ کم آمد زعرض سپه چل هزار + بسوگ عزیزان آن لشکری ـ چه از لشکر شام و از بربری + همه چشم پر آب و دلها کباب + به صد درد و غم بُد دلش پرشتاب»
۳) پ: نهادند رو
۴) پ: جهانگیر چون شد به آرام جای ـ بگفتا که دارم سپاس از خدای، و بیت بعد را ندارد
۵) پ: که ما را زدشمن نیامد شکست ـ شکستی که او را نشایست بست
۶) پ: بجای این، سه بیت دارد: «بفرمود تا عارضان سپاه ـ ببینند از لشکری روی راه + بگفتند کز لشکری شش هزار ـ بشد کشته در ساحت کارزار + بفرمود تا جمله را سوی خاک ـ سپردند از حکم یزدان پاک»
۷) پ: چو شد آخر این قصهٔ اردشیر
۸) پ: چنین گفت
۹) پ: نوازند آن کافران
۱۰) پ: برآمد صدای تبیره زجای ـ درآمد خروش از دم کرنای
۱۱) پ: نهان کرد تن در سلاح گران ـ کمر تنگ بربست بر روی آن

جـهانگیر چـون دیـد کـان تیره‌رای — دگـر ره بـه قـلب سپه کـرد جـای[۱]
بـــپوشید بـــر تـــن ســـلاح گـــران — چو شیری به میدان کـین شـد روان[۲]
دلیـــران ســـوی رزمگـــاه آمـدند — جـــــهانگیر را در پـــناه آمـــدند
خـــــروشیدن نـــای و آوای زنگ — برون برد هوش از سر مـرد جـنگ[۳]
چـو هـر دو سپه، صـف بیاراستند — نـبردآوران، کـین زهـم خـواستند[۴]
بـــفرمود سـقلاب تـا یک سـوار — نـــدا دردهـــد در صـف کـارزار[۵]
کـه امـروز هـر کس زایـران سپاه — بگـــیرد یـــلی را دریـــن رزمگـــاه
ســـپارم بـــدو دخـــتر خـویشتن — کـــنم ســـرفرازش بـهر انـجمن[۶]
مـنادی چـو داد ایـن نـدا، لشکـری — نـــهادند دلهـــا بـــه کـــین‌آوری[۷]
یکـی دخـتری داشت سـقلاب شـاه — که حیران ازو بـود خـورشید و مـاه[۸]
بُدی مشک چین، هـندوی مـوی او[۹] — هـــلال فـــلک، خـــمّ ابـروی او
زرشک دهـــانش دل غـنچه تـنگ — لبش بـرده یـاقوت را آب و رنگ[۱۰]
سر نرگس از چشم مستش به پیش[۱۱] — رخش لاله را کـــرده لالای خـویش
زعـــنبر دو گـیسوی او بـرده آب[۱۲] — زده سـنبل از طـرّه‌اش پیچ و تـاب
بـه شـیوه، دل آشـوب خـلق جـهان — بـه غـمزه ربـایندهٔ هـوش و جـان[۱۳]
بـــپرورده مـــامش بـه آرام و کـام — پـــدر کـــرده بـــودش دلارام نـام
زبس کـان پـریچهره دلجـوی بـود — جـــهانیش آشـفته بـر روی بـود[۱۴]

---

۱) پ: جهانگیر چون دید کآمد دگر ـ به صف سپه باز چون شیر نر
۲) پ: بپوشید تن را به برگ و سلاح ـ بگفتا که سازند قلب و جناح
۳) پ: خروشیدن نای زرّین بخاست ـ صدایش دل و جان دشمن بکاست
۴) پ: چو کار دو لشکر به انجام شد ـ خجل زآن سپهداری و نام شد
۵) پ: بفرمود سقلاب با سروران ـ که گویند اندر صف کافران
۶) پ: دهم دختر خویشتن را بدوی ـ نباشد کسی نزد من همچو اوی
۷) پ: ... دادی خبر لشکری ـ نهادند دل را
۸) پ: که حیران او، اینجا چهار بیت اضافه دارد: «چو شمس قمر بود رویش به چهر ـ دل از پرتو رویش آید به مهر/ چه نسبت کنم روی آن با قمر ـ قمر هندوی زلف آن سیم بر/ به قد همچو سرو و به رخ چون نگار ـ شکفته رخش همچو گل در بهار/ خجل می‌شدی زهره و مشتری ـ پریرا برخ (کذا) کردی از دلبری»
۹) پ: شده مشک چین، و مصراع اول است — ۱۰) پ: برده از لعل و یاقوت
۱۱) پ: زسر نرگس — ۱۲) پ: زگیسوی او برده بود مشک ناب
۱۳) پ: دل از غمزهٔ او رسیده به جان — ۱۴) پ: جهان مهربان بربری روی بود

زخویشان سقلاب بود آن دلیر — یلی با هنر بُد بمانند شیر[1]
نکو روی و خوشخوی و بهرام نام — رخ روشنش همچو ماه تمام[2]
جوان دل بدان نازنین داده بود — پری هم به عشق وی افتاده بود[3]
نرفته میانشان سخن بیش و کم — به دیدار بودند قانع زهم[4]
زشرم شه بربری، آن جوان — نشد خواستار مه مهربان[5]
منادی چو داد این ندا در سپاه — روان گشت بهرام پیکار خواه[6]
به امید آن ماه زهره جبین — برانگیخت مرکب به میدان کین[7]
که شاید دلیری زایرانیان — به بند آورد آن دلیر جوان[8]
چو آمد به میدان کین آن دلیر[9] — خروشی برآورد چون نرّه شیر[10]
به ایران سپه گفت کای سروران — دلیران جنگی و نامآوران[11]
ازین نامداران لشکرشکن — درآید سواری به میدانِ من[12]
بدان تا بکوشیم با هم بجنگ — ببینیم نام که آید به ننگ
چو طوس این چنین[13] زآن دلاور شنید — عنان تکاور به میدان کشید
بیامد به نزد یل بربری[14] — که آموزدش رسم کینآوری[15]
بدو کرد چون طوس نوذر نگاه — یکی نوجوان دید مانند ماه[16]

---

۱) پ: یلی نامجویی، و هشت بیت قبل است و پیش از آن اضافه دارد: «ز بربر سواری بیامد چو شیر-که در روزکین بود بسیار خیر»

۲) پ: بجای آن دارد: «یکی روز دید آن رخ دلفریب ـ برفتش دل از دست و دست از شکیب»

۳) پ: دلارام زآن غصه آگاه بود- بحسن آن پری بهتر از ماه بود

۴) ب: زدیدار

۵) پ: نشد خواستگار

۶) پ: ... چو کرد آن ندا- جوان سوی میدان شد آن رزمخواه، و بعد اضافه دارد: «دلارام چون آن حکایت شنید-که یارش عنان سوی میدان کشید + بپوشید تن را به خفتان جنگ ـ نقابی بُدش بر رخ لاله رنگ»

۷) پ: بیامد به نزدیک میدان کین ـ به نظاره آن ماه زهره جبین، و بعد اضافه دارد: «که شاید مرادش برآید زبخت ـکشد رخت خود را زگرداب سخت»

۸) پ: که ناگه دلیری ... ـ بدستش فتد ازکف رومیان

۹) پ: سرفراز

۱۰) پ: بگردید هر سو نشیب و فراز، و بعد اضافه دارد: «هنر بود بسیار با آن دلیر-گه رزم و کین بود چون نره شیر»

۱۱) پ: نمود آن بسی لعبت آمد به جای- به ایران سپه رفت آن دلربای

۱۲) پ: که آید به میدان من سروری-که باشد چو من صاحب لشکری، و بیت بعد را ندارد

۱۳) پ: این سخن

۱۴) پ: بیامد به نزدیک یل

۱۵) پ: که بودی شه مسند دلبری

۱۶) پ: چون قرص ماه

چو[1] بر طوس افتاد چشم جوان — بدو گفت ای نامور پهلوان
چه نامی زمردان ایران زمین — که تند آمدستی به میدان کین[2]؟
بدو گفت من طوس نوذر نژاد — زمانه چو من کس ندارد بیاد[3]
سپهدار این گشن لشکر منم[4] — به میدان کین گُرد مردافکنم[5]
چه نامی تو ای مرد فرخ لقای[6] — که مهر تو در جان من کرد جای[7]؟
جوان گفت با طوس، سرلشکرم[8] — زخویشان سقلاب نام‌آورم
مرا نام بهرام زیبا جمال — که در حُسن و خوبی ندارم مثال
بود عمّ من شاه بربر زمین — زاصل و زگوهر مرا بس همین[9]
چو هستیم هر دو به اصل و گهر — بیا تا بکوشیم با یکدگر[10]
بدو گفت طوس ای یل نوجوان — سخنها که گویم شنو از من آن
بیا بگذر از کینه و کافری[11] — برون آی از مذهب بربری[12]
پشیمان شو و دین حق در پذیر — زجان شو شناسای حیّ قدیر
نبینی ازین کفر غیر از عذاب[13] — قدم نه چو ما در طریق صواب
ابا من بیا سوی ایران سپاه — به نزد جهانگیر لشکرپناه
جهانگیر یل چون ببیند ترا — زنام‌آوران برگزیند ترا[14]
سرت برفرازد به تاج شهی[15] — سپارد بتو جایگاه مهی
برآرد تو را کام دل در جهان — سرافراز گردی میان مهان[16]
سخن گفت بسیار طوس دلیر — نکرد آن اثر در دل نرّه شیر
برانگیخت بهرام مرکب زجای — بشد جانب طوس رزم‌آزمای

---

۱) پ: که بر ۲) پ: چه نامی از این لشکر پرستیز ـ که گشتی سوی من چنین تند و تیز
۳) پ: زمانه ندارد چو من کس بیاد ۴) پ: این کوه لشکر، و مصراع دوم است
۵) پ: مرد گردافکنم ۶) پ: ای سرو فرخ لقا ۷) پ: برجان من
۸) پ: زین لشکرم ۹) پ: که اصل و نژاد مرا بس همین
۱۰) پ: زمانی بگردیم با یکدگر ۱۱) پ: از کینهٔ کافری
۱۲) پ: برون آی زین لشکر بربری ۱۳) پ: تو از کفر؛ و سه بیت بعد را ندارد
۱۴) پ: زخویشان خود ۱۵) پ: کاربهی
۱۶) پ: بعد از این اضافه دارد: «جوان چون زطوس این سخن کرد گوش ـ بدو گفت ای عقل و ادراک و هوش + یکی قید دارم درین سرزمین ـ چه کارم به ایران و ماچین و چین + بدو گفت طوس آن ضرورت بگوی ـ که تا چاره سازم من ای رزمجوی + بگفتا که چاره به دست تو نیست ـ که چاره رساننده ایزد یکی است»

چو طوس آن چنان دید کآن نامدار — به قهر اندر آمد پی کارزار[1]
برانگیخت مرکب به میدان کین — کمندی گشودش زفتراک زین[2]
بدان تا به آن تابداده کمند — بر و یال او اندر آمد به بند[3]
دو یل را بمان در صف کارزار — دو گوشت به گفتار دیگر گمار[4]
چنین گفت راوی که سقلاب شاه — ز بربر چو زی شام پیمود راه
ببردش سپاهی زبربر به شام — که ایران سپه را در آرد به دام
دلارام فرزند آن شهریار — بهمراه سقلاب شد رهسپار
بدانگه که بهرام یل چون نهنگ — پی کین گُردان، کمر کرد تنگ
دلارام بشنید کان نامجوی — سوی رزم ایرانیان کرد روی
مه بربری تن به خفتان جنگ — بپوشید و بند کمر کرد تنگ[5]
به زین اندر آمد مه پرفسون — نقابی برخ بَربُدش لاله‌گون
بیامد به یک سوی میدان کین — به نظاره آن ماه زهره جبین
از آن روی چون طوس نوذرنژاد — کمند کیانی همی تاب داد
همی گشت بر گرد او همچو شیر — نمی‌داد خود را به دست آن دلیر[6]
چو بهرام دید آنکه مرد نبرد — سرش را به میدان درآرد بگرد[7]
همانگاه آن پهلو هوشمند — زفتراک بگشاد پیچان کمند[8]
کمندش زفتراک چون باز کرد — بهر سو کمندافکنی ساز کرد[9]
چو چندی بگشتند با یکدگر — درآمد بدو طوس والاگهر
بینداخت بر یال او خمّ خام[10] — سر آن دلاور درآمد به دام[11]
کشیدش زبالای مرکب به زیر — به خاک اندر آمد سر آن دلیر

۱) پ: ... کان ماهروی ـ به قهر و غضب شد چنین کینه جوی
۲) پ: کشید او کمندی زبالای زین ـ گرفتش به دست و شد اندر کمین
۳) پ: که او را درآرد به خم کمند ـ ببندد دو دست جوان را به بند
۴) پ: از اینجا پنج بیت بعد را ندارد
۵) پ: تا سه بیت بعد را ندارد
۶) ب: زدست، در پ مصراع اول است
۷) پ: به جنگ اندرون حمله را حیله کرد، و بعد اضافه دارد: «نظاره بدیشان دورویه سپاه ـ که دیگر شد آن مرد را رسم و راه»
۸) پ: پی رزم و کین آن یل هوشمند ـ بخود داشت یک تابداده کمند
۹) پ: زفتراک مرکب گشودش روان ـ کمین کرد بر آن یکی پهلوان (کذا)
۱۰) پ: خمّ و خام
۱۱) پ: درآمد سر آن دلاور بدام

سـبک طوس آمد زمرکب فـرود[1] — دو دست جـوان را فـروبست زود
وزآنـپس درآمـد بـه بـالای زیـن — کشانش همی بُرد از آنـدشت کـین
کـه نـاگـه سـواری نـقابی بـه روی[2] — بیامد سـوی طـوس یـل کـینه‌جوی[3]
دلارام بـــود آن نـــبرده ســـوار — کـه بـهرام را بُـد بـجان خـواسـتار[4]
کـمندی بـه دسـتش چـو شـیر دژم[5] — چـو گیسوی خود کرده پر پیچ و خـم
چـو آمـد بـر طـوس آن مـاهروی — کـمند انـدر انـداخت بـر یـال اوی[6]
سـر طـوس نـوذر درآمـد بـه بـند — تـنش شـد گـرفتار خـمّ کـمند[7]
چو مر طوس یـل را بـه بـند آوریـد[8] — عـنان سـوی لشکـرگه خـود کشـید
چـو بـهرام دیـد آن نـبرده سـوار[9] — کـه بگـرفت آن پـهلو نـامدار[10]
روان شـد بـه نـزدیک آن سـیم‌بر — کـه آن بـند بگشـایدش از کـمر[11]
نگـه کـرد و دیـد آن سـوار دلیـر[12] — کـه سـویش روان گشت بـهرام شـیر
سر آن کمندی کـه بـودش بـه دست — هـمانگه بـه بـند کـمر بـربست
کـه بگشـاید آن بـند بـهرام زود — چو طوس آن چنان دید غـافل نـبود
کـمندش بـبرّید و آنگـه زجـای — بـرانگـیخت آن مـرکب بـادپای[13]
سوی لشکر خود روان شد چـو بـاد — کشان برد بـا خـود دو حـوری‌نژاد[14]
بـیاورد نـزد جـهانگیر گُـرد — بـدان نـامداران لشکـر سـپرد
عـنان را بـپیچید آن شـیرمرد — بـیامد دگـر ره بـجای نـبرد
بـایستاد بـرجـا بـه آهـنگ جـنگ — پـی کـینهٔ بـربری چـون نـهنگ[15]

---

۱) پ: از مرکب آمد فرود
۲) پ: نقابش بروی
۳) پ: سوی طوس آید روان کینه‌جوی
۴) پ: دلارام بود آن سوار جوان ـ که بهرام را بُد زجان مهربان
۵) پ: گرفته به دستش کمند ستم
۶) پ: کمندش بینداخت بر سوی اوی
۷) پ: سر طوس آمد به خم کمند ـ تنش شد گرفتار آن ارجمند
۸) پ: سوار دلاور چون در بند دید
۹) پ: دلیر سوار
۱۰) پ: زمیدان بگردید آن نامدار
۱۱) پ: بشد جانب یار خود نامور ـ که آن بند بیرون کند از کمر
۱۲) پ: آن نقابی دلیر
۱۳) بزد حمله بر مرکب بادپای ـ برانگیخت آن کوه پیکر زجای
۱۴) پ: بعد از این اضافه دارد: «دو لشکر از آن در تزلزل فتاد ـ از آن خیره گشتند سر پر زباد + جهانجوی طوس آن یل پهلوان ـ زمیدان کینه برون بردشان»
۱۵) پ: پی کین کفار گرزی به چنگ

بپرسید سقلاب کآن هر دو تن[1] — که بودند، کاین گُرد لشکرشکن[2]؟
زمیدان کینه برون بردشان — دگر ره بیامد چو شیر ژیان[3]؟
بگفتند با وی نخستین سوار — که آمد سوی کینه و کارزار
جهانجوی بهرام بُد جنگجوی — دویم آنکه بودش نقابی بروی
دلارام دخت شهنشاه بود — که رویش بسی بهتر از ماه بود[4]
چو بشنید سقلاب شد خشمناک — از آن غم گریبان خود کرد چاک[5]
بگفتا که ناموس من شد به باد — ازین هر دو بدگوهر بدنژاد
پر از خشم[6] برگشت از رزمگاه — همان طوس یل رفت سوی سپاه[7]
جهانگیر چون طوس را دید گفت — که کردی تو امروز کاری شگفت
کزینسان نکرده است کس در جهان — ز تو شادمان شد دل سرکشان[8]
فرحناک گشتند گُردان طوس — سپه بازگشتند با بوق و کوس
جهانگیر یل شد[9] به پرده‌سرای — ابا نامداران فرخنده رای[10]
همی بُرد بهرام را طوس نیو — بهمراه او نامبردار گیو[11]
بدیشان چنین گفت بهرام گُرد — که ای نامداران با دستبرد
رفیق من این نامور در نقاب — بود دخت سقلاب مالک رقاب
میارید او را بَرِ پهلوان — که نبود سزاوار نزد گوان
بشد گیو نزد جهانگیر و گفت — جهانگیر شد زآن سخن در شگفت
بگفتا بریدش به پرده‌سرای — ببردند در پرده آن دلربای[12]
به خرگاه بردند بهرام را — دلیر خردمند خودکام را[13]
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد — بفرمود تا طوس دستش گشاد

---

۱) پ: کاین هر دو کس
۲) پ: که بودند در رزم و کین هم نفس
۳) پ: که برد آن دلاور برون از میان ـ دگر باره آمد چو شیر ژیان
۴) پ: که رویش به از زهره و ماه بود
۵) پ: از آن کار بودش به بیم و هلاک
۶) پ: از آن خشم
۷) پ: بگردید و آمد بسوی سپاه
۸) پ: که هرگز نکرده به میدان کسی ـ دل ما زتو شاد باشد بسی
۹) پ: جهانگیر آمد
۱۰) پ: نشستند چون نامداران به جای، و پیش ازین عنوانی دارد
۱۱) پ: رفیقش یل نامبردار گیو
۱۲) پ: که آوردن او بود ناسزای
۱۳) پ: ببردند بهرام را بسته دست ـ نظاره برو خلق بالا و پست؛ و بعد اضافه دارد: «درآورد طوسش به پرده سرای ـ دلیران بدیدند صنع خدای»

شکفته شد از روی او پهلوان / به نزدیک خود جای دادش روان
بپرسید حالش زپا تا به سر / همه بازگفت آن یل نامور
جهانگیر گفتش که ای بی‌نظیر / بیا دین ایزد[1] زما در پذیر
اگر در پذیری دهم کام تو[2] / سپارم به دستت دلارام تو
سرت برفرازم به شاهنشهی / سپارم به تو تاج و گاه مهی
مسخر کنم چون همه ملک شام / درآرم به فرمان تو خاص و عام[3]
دلیران آن انجمن هر کسی / بگفتند با او سخن‌ها بسی[4]
بیاورد ایمان به صدق آن جوان / به ذات خدای زمین و زمان
وزآن دین پذیریش گشتند شاد / پس آنگه دلیران با فرّ و داد[5]
به روی جوان جشن آراستند / «می و رود و رامشگران خواستند»
نشستند در عیش ابا یکدگر / طلایه برون شد زهر رهگذر
دلارام چون گشت واقف که یار / بجان شد پرستندهٔ کردگار[6]
به پرده‌سرای آن بت سیمتن / بجان شد پرستندهٔ ذوالمنن[7]
جهانگیر، بهرام یل را زگنج / بیاراست تا دور ماند زرنج[8]
سرش را بپوشید از تاج زر / کمر دادش از لعل و سیم و گهر[9]
به طوس دلاور بسی چیز داد / در گنج و دولت به رویش گشاد[10]
وزآن روی سقلاب بی‌دین و رای[11] / پر از خشم و کین شد[12] به پرده سرای
به نزدش دلیران شدند انجمن[13] / به او کس نیارست گفتن سخن
در آن شب زغصه نخورد آب و نان / بخفت و سرش شد به خواب گران[14]

---

۱) پ: بیا دین یزدان ۲) پ: چو گردی پشیمان ۳) پ: به دستت دهم
۴) پ: ... هر که بود ـ به بهرام کردند گفت و شنود، و بعد اضافه دارد: «که برگرد از کیش کافر سیاه ـ که نبود از آن کیش غیر از گناه» ۵) پ: وز آن دین پذیری همه شاد شد ـ که راه کژی جمله بر باد شد
۶) پ: دلارام واقف شد از کار یار ـ که او گشت در دین حق استوار
۷) پ: شد او شاد و خرم به پرده‌سرای ـ زجان کرد اقرار بر یک خدای
۸) پ: بیاراست اندر سرای سپنج، و بعد اضافه دارد: «برو داد بسیار از خواسته ـ کزآن خواسته گشته آراسته»
۹) پ: از سیم و لعل و گهر ۱۰) پ: در نعمت و عیش بروی گشاد
۱۱) پ: چون شد به جای ۱۲) پ: به خشم و غضب شد
۱۳) پ: شدند آن دلیران برش انجمن
۱۴) پ: زغصه نخورد آن لعین نان و آب ـ نشست و دمی او فرو شد به خواب

زمشـرق چـو سـر بـرکشید آفـتاب　　سـر شـاه بـربر، بـرآمـد زخـواب[1]

سـلح‌پوش گـردید سـقلاب شـاه　　بـه زیـن انـدر آمـد چـو کـوه سـیاه[2]

بـه گُـردان خـود گـفت آن تـیزچـنگ　　نـباید کـه آیـد کسـی سـوی جـنگ[3]

که من خود روم سـوی مـیدان کـین　　بـبینم کـه سـالار ایـران زمـین[4]

چـه گـونه درآیـد بـه مـیدان مـن　　چسـان تـاب دارد بـه جـولان مـن

بـرایشـان سـراسـر بـبندید راه　　بـدان تـا روم مـن سوی رزمگـاه[5]

چـنان کـینه جـویم زایـرانـیان[6]　　کـه دیگـر نـبندند بـر کـین، مـیان

صف آراستن بار هشتم و جنگ جهانگیر با سقلاب شاه و گرفتاری سقلاب شاه[7]

بگفت این و انگیخت مرکب زجـای　　چو دیوی بـه مـیدان کـین کـرد رای[8]

بـه مـیدان دلیـران او هـمچو کـوه　　بـبستند صـفها گـروها گـروه[9]

عَـلَم‌های کـینه بـرافـراشـتند　　چـهل بُت بـه پـیش سپه داشـتند[10]

دو صد اسب تازی به زرّیـن لجـام[11]　　شخ آشـوب وکُـه پـیکر و تـیزگام[12]

بـه رسـم جـنیبت بـه پـیشش روان[13]　　گـرفته سـران سـپاهش عـنان

یکـی چـتر زر بـر سـرش داشـته　　بـدو گـوهر و دُر بُـد انـباشته[14]

بـه فـرقش یکـی خـود از درّ نـاب　　مکـلّل بـه یـاقوت و لعـل مـذاب[15]

یکـی گـرز چـون تـارک اهـرمن[16]　　کـه بـودی ز پـولاد هـفتصد بـه مـن

---

۱) پ: چو برزد سر از کوه شرق آفتاب ـ نمود از افق مهر آیینه تاب

۲) پ: سلح‌پوش شد گرد سقلاب گبر ـ تنش همچو کوه و سرش تا به ابر، و بعد اضافه دارد: «نشسته چو یک کوه بر پشت اسب ـ بگردش دلیران چو آذرگشسب»

۳) پ: به گردان بگفت آن لعین دورنگ ـ نیاید کسی سوی میدان جنگ　　۴) پ: ببینم که سردار

۵) پ: ببندید سرهای ره را تمام ـ بباشید یکدل همه خاص و عام

۶) پ: که کاری کنم من به ایرانیان، ب: بایرانیان　　۷) در پ چند بیت قبل قرار دارد

۸) پ ندارد　　۹) پ: ستادند کافر همه همچو کوه ـ که شد کوه البرز از آن شکوه

۱۰) پ: ببردند چل بت میان سپاه ـ دلیران خود را نمود آن نگاه، و بعد اضافه دارد: «پسند آمدش گفت از روزگار ـ برآید به کام من امروز کار» چو کار سپه ساخت بر کام خویش ـ بمیدان کین رای آورد پیش + بیامد به میدان به خشم و عتاب ـ بسی نامدارانش اندر رکاب»　　۱۱) پ: صد و بیست تازی

۱۲) پ: که بودند کُه پیکر و تیزگام　　۱۳) پ: زهر سو دوان

۱۴) پ: بدان، و بعد اضافه دارد: «به پشت یکی اسب بر جای او ـ بپوشید جوشن سراپای او»

۱۵) پ: یکی خود بر فرقش از زرّ ناب ـ مکلّل برو دانه‌های خوشاب، ب: درُ ناب

۱۶) پ: چو گنبد اهرمن

کمانی به قربان آن بدگمان / یکی تیغ تیزش بگرد میان[1]
بدینگونه آمد به میدان کین[2] / ترش کرده روی و گره بر جبین
درآمد به میدان چو این تیره رای[3] / برانگیخت آن اسب جنگی زجای
بینداخت گرز گران بر هوا / چو افکند مانند نر اژدها[4]
زروی هوا آن عمود گران / گرفت و دگر ره چو شیر ژیان[5]
بچرخ اندر افکند و بازش گرفت / بماندند گُردان زکارش شگفت[6]
پس آنگه خروشید در دشت جنگ / چنین گفت زین لشکر تیزچنگ[7]
نخواهم کسی جز جهانگیر گُرد / که با گیر و دار است و با دستبرد[8]
درآید به میدان من آن دلیر / ببیند دمی زور چنگال شیر[9]
جهانگیر یل همچو درنده شیر / ستاده به قلب سپاه دلیر[10]
سپاهی به گِردش چو دریای تیغ[11] / همه نامداران دور از گریغ
عنان در عنان بود قلب و جناح / پر از تیغ و کوپال و گرز و رماح[12]
عَلَم‌ها برافراخته سر به ابر / بپایش دلیران بسان هژبر
سپه را بیاراسته گیو و طوس / جهانی شده پرزآوای کوس[13]
فرامرز و سام و دلاور تخوار / بقلب اندر آن همچو شیر شکار[14]
بیکسوی[15] بیژن، یل زابلی / سپاهش اباخنجر کابلی[16]
بسوی دگر اردشیر قباد / که در روز کین داد مردی بداد[17]

---

۱) پ: یکی تیغ خونخوار گرد میان ـ کمانی به قربان به رسم گوان
۲) پ: بدین نوعِ آمد، و بعد اضافه دارد: «بفرمود تا نامداران تمام ـ برفتند از نزد او خاص و عام»
۳) پ: چو تنها شد آن کافر تیره رای
۴) پ: برانداخت آن گرز سوی هوا ـ که بودش قوی تاب و توش و نوا
۵) پ: گرفتش عمود گران را به زور ـ که حیران از آن زور شد ماه و هور
۶) پ: چنین چند بارش فکند و گرفت ـ زکارش گرفتند گردان شگفت، و بعد اضافه است: «سخن مختصر از هنرها بسی ـ نمود او که دوران ندید از کسی»
۷) پ: پس آنگه بایستاد آواز داد ـ چنین گفت زین لشکر بدنهاد
۸) پ: که او از سران گوی مردی ببرد
۹) پ: ببیند سر و دست چنگال شیر
۱۰) پ: جهانگیر ایستاد بُد در سپاه ـ به گردان خود در صف قلبگاه
۱۱) پ: به گردش سپاهی
۱۲) پ: به گرز و به شمشیر و تیر و رماح
۱۳) پ: زآواز کوس
۱۴) پ: به قلب سپه، همچو سام سوار
۱۵) پ: زیکسوی
۱۶) پ: سپاهش همه نامور کابلی
۱۷) پ: ندارد

دلیران ایران که هر یک به جنگ　　بُدندی بسان دلاور نهنگ[۱]
در آن دشت کین از پی کارزار　　ببستند صفها چو شیر شکار[۲]
جهانگیر خودی که از گنج جم　　بدست آمدش زآن سرای اَلَم
بسر بودش آن روز در رزمگاه[۳]　　بتن جوشن زال لشکرپناه[۴]
زگرشاسب[۵] تیغی بُدش بر کمر　　که از سنگ خارا نمودی گذر[۶]
زرستم کمانی به قربان درش　　که گویی زپولاد بُد پیکرش
به ترکش یکی دسته تیر خدنگ　　که پرّان گذشتی زسندان و سنگ[۷]
عمودی به قربوس زین همچو کوه　　کزآن کوه البرز گشتی ستوه[۸]
سپر بر سر کتف از کیقباد　　که چونین سپر کس ندادی بیاد[۹]
نشسته بر اسبی چو نر اژدها　　که بودی مر او را جهانی بها[۱۰]
بدین زیب و آیین یل نامدار　　فرس تاخت اندر صف کارزار[۱۱]
چو شیر اندر آمد به میدان کین　　درافکنده از کین گره بر جبین[۱۲]
هنرها نمود اندر آن دشت جنگ　　ببرد از رخ سرکشان آب و رنگ[۱۳]
پس از لعب بسیار آن کینه‌جوی　　به میدان سقلاب بنهاد روی[۱۴]
چو سقلاب را چشم بَر وی فتاد[۱۵]　　بدو گفت ای گُرد پهلونژاد[۱۶]
جهانگیر پور تهمتن تویی　　برزم اندرون، کوه آهن تویی[۱۷]؟
جهانگیر گفتا بلی آن منم　　به هنگام کین[۱۸] شیر مردافکنم
بدو گفت سقلاب کای خیره سر　　زتو لشکرم گشت زیر و زبر[۱۹]

---

۱) پ: گه کینه بودی بسان نهنگ　　۲) پ: ندارد　　۳) پ: در قلبگاه
۴) پ: یکی جوشن زال　　۵) پ: زگرشسب
۶) پ: که از کوه خارا بکردی گذر　　۷) پ: که کردی گذار از سندان و سنگ (کذا)
۸) پ: چو کوهی به قلادهٔ زین عمود ـ که از ضرب آن کوه خارا بسود
۹) پ: که دوران چو او را ندارد بیاد
۱۰) پ: سواری بر آن مرکب اژدها ـ که او را نبودی جهانی بها
۱۱) پ: بدین زیب و زینت یل نامور ـ تکاور برون راند چون زال زر
۱۲) پ: چو رستم بیامد به میدان کین ـ پی کین دشمن گره بر جبین
۱۳) پ: هنرها نمود او بدان دشت جنگ ـ گرفت از رخ سروران ...
۱۴) پ: ... بسیار و کین‌آوری ـ بیامد بسوی شه بربری
۱۵) پ: چو چشم لعین بر دلاور فتاد　　۱۶) پ: ای گرد عالی‌نژاد
۱۷) پ: برزم اندر آن　　۱۸) پ: گه کینه　　۱۹) پ: سپاه مرا کرده زیر و زبر

هم اکنون سرت را به گرز گران ‏ بکوبم کنم پیکرت پرنیان[1]
بگفت این و آن گرز خاراشکن ‏ برآورد آن بدرگ شوم تن[2]
بدان تا زنَد بر سر نامدار ‏ سرآرد برد گردنش روزگار
جهانگیر بگرفت بر سر سپر[3] ‏ بدان تا نیاید زگرزش ضرر[4]
بزد بربری آن عمود گران ‏ بروی سپر، همچو آهنگران
که پیچید بانگش بهر دو سپاه ‏ زضربش بلرزید آن رزمخواه[5]
ولیکن نیامد زیانی براوی[6] ‏ ازو خیره شد چشم آن جنگجوی[7]
دگر باره آن بدرگ دیوتن[8] ‏ برآورد آن گرز خاراشکن
بسوی جهانگیر آمد چو باد ‏ جهانگیر بر جای خود ایستاد[9]
بزد گرز دیگر چنان بر سپر[10] ‏ که آواش پیچید در دشت و دَر[11]
بهم حمله کردند از روی کین ‏ ازیشان به جنبش درآمد زمین[12]
ترنگاترنگ عمود گران ‏ جهان کرده چون کوی آهنگران[13]
تن هر دو مرکب، عرق ریز شد ‏ صف جنگ چون آتش تیز شد[14]
عمود گران را بینداختند ‏ بتیر و کمان بازو افراختند[15]
تهی شد چو ترکش زتیر خدنگ ‏ فکندند چاچی کمان را زچنگ[16]
زتیر و کمان چون ندیدند کام[17] ‏ کشیدند شمشیر کین از نیام
بکردار شیر آن دو پرخاشخر ‏ همی حمله کردند بر یکدگر[18]
زشمشیر ایشان سپر چاک چاک ‏ بگردید و افتاد بر روی خاک

---

۱) پ: بکوبم سرت را به گرز گران ـ کنم چون سبوست به تن استخوان
۲) پ: برآورد چون گنبد اهرمن ‏ ۳) پ: جهانگیر آورد بر سر سپر
۴) پ: که از ضرب گرزش نیاید ضرر
۵) پ: که پیچید آواز آن در سپاه ـ بلرزید از ضرب آن رزمگاه ‏ ۶) پ: بدوی
۷) پ: ازو گشت حیران یل کینه‌جوی، و پیش ازین اضافه است: «زسر تا به پای جهانگیر شیر ـ درآمد به آب و عرق آن دلیر» ‏ ۸) پ: آن کافر کو، تن ‏ ۹) پ: جهانجوی برجایگاش ستاد
۱۰) پ: به روی سپر ‏ ۱۱) پ: که فریاد برخاست از هر گذر
۱۲) پ: بلرزید از ضرب ایشان زمین
۱۳) پ: طراقان طراق عمود گران ـ زمین گشت دکان آهنگران
۱۴) پ: جهان را زنو آتش تیز شد ‏ ۱۵) پ: سربرافراختند
۱۶) پ: تهی گشت ترکش زتیر خدنگ ـ وزآن گرم گردید بازار جنگ، و بعد اضافه دارد: «زتیر و کمان بر نیامد مراد ـ زمانه نه بیداد راند و نه داد»
۱۷) پ: که جویند از هم به ناکام و کام، و مصراع دوم است ‏ ۱۸) پ ندارد

شد از ضرب گُردان با گیر و دار   دم تیغ چون ارّه در کارزار
چو از تیغ و تیر و عمود گران[1]   نشد ساخته کار آن سروران
گرفتند هر دو دوال کمر   همی زور کردند بر یکدگر[2]
خروشان و جوشان چو شیر ژیان[3]   نظاره بهر دو دلاور سران
در آخر جهانگیر گُرد دلیر   خروشی برآورد مانند شیر[4]
بزد زور و سقلابشه را ز زین   جدا کرد آن شیر جرجان زمین[5]
زدش بر زمین آن هژبر دلیر   بزیر آمد از باره مانند شیر[6]
دودست‌از پس پشت بستش چوسنگ[7]   نهادش بگردن یکی پالهنگ
زمیدان برون بردش آن نامور   نجنبید از لشکرش یک نفر
خروشی برآمد زهر دو سپاه[8]   که افتاد رایات سقلاب شاه[9]
برآمد بهم لشکر از هر دو روی   جهان شد پر از نالهٔ های و هوی[10]
چو دیدند آن حال را شامیان   گشودند[11] شمشیر کین از میان
بگفتند کای پهلو نامدار[12]   همه بندگانیم و تو شهریار[13]
همه چاکر و نیکخواه توایم   سراسر به آیین و راه توایم
ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم   زشهر و دیار خود آواره‌ایم
نداریم جز لطف تو دستگیر   زاحسان خود جمله را دست گیر
چو آن مردمان خواستند الامان[14]   ببخشیدشان پهلوان زمان
دلیران سقلاب جمع آمدند   چو پروانه بر گرد شمع آمدند
دبیران دانای زرّین قلم   که بودند هر یک به دانش عَلَم
بزرگان با گنج و با احترام   رسیدند با تحفه از شهر شام
جهانگیر بنشست بر تخت زر   به زرّین کلاه و به زرّین کمر

---

۱) پ: زتیغ و ز تیر و   ۲) پ: که شاید که یابند بر هم ظفر
۳) پ: همی زور کرد آن بر این، این بر آن
۴) پ: ... جهانگیر والاگهر- ربودش ز زین برد بالای سر   ۵) پ ندارد
۶) پ: از بارهٔ نره شیر (کذا)   ۷) پ: دو دستش پس پشت
۸) پ: برآمد خروشی   ۹) پ: که گشتند واقف از آن شهر و ماه (کذا)
۱۰) پ: جهان پر شد ازگریه و های و هوی   ۱۱) پ: گشادند   ۱۲) پ: کای سرور نامدار
۱۳) پ: همه بنده‌ایم و تویی شهریار
۱۴) پ: چو گفتند آن مردمان الامان، و مصراع دوم است

دلیـــران و گُـــردان ایـــران تـــمام ‌‌‌ بـــه نـزدیک او خـرّم و شــادکام[۱]
بـزرگان شـامی سـرافکـنده پیش[۲] ‌‌ تن از خوف لرزان[۳]، دل از درد ریش
کـه آیـا چسان گـردد[۴] احـوالشـان ‌‌ رود یـــا بـــماند سـر و مـالشان[۵]
جـــهانگیر یـل گـفت بـا انـجمن[۶] ‌‌ کـــه ای شــیرمردان شـمشیرزن
جـز از مـال سـقلاب در شـهر شـام ‌‌ بـه مـا و شـما هـر چـه بـاشد حـرام
بگـفت ایــن و سـامان سـقلابشاه ‌‌ بـــفرمود کـــآرند پـــیش ســپاه
شـنیدند چـون شـامیان ایـن سـخن ‌‌ شکـفتند چـون گـل در آن انـجمن
زاحســـان او شـاد و خـرّم شـدند ‌‌ زغـم جـمله آزاد و بـی‌غم شـدند[۷]
بگـــفتند کـــای پـــهلوان جـهان[۸] ‌‌ بـه کـام تـو بـادا زمـین و زمـان
سـر و مـال مـا ای حـمیده خصال[۹] ‌‌ حـرام است بـر مـا و بـر تـو حـلال
جـــهانگیر شـد شـاد و بنواختشان ‌‌ سوی منزل خـود روان ساختشان[۱۰]
زمـین بـوسه دادنـد و بـرخاستند ‌‌ هـمه سـاز و بـرگ ره آراسـتند[۱۱]
چـو در مـنزل خـویش ره یـافتند ‌‌ سـوی گـنج سـقلاب بشـتافتند[۱۲]
زر و مـال سـقلاب از شـهر شـام ‌‌ کشـــیدند نـــزدیک آن نـیکنام[۱۳]
زسـیم و زر و تـاج و تـخت و کـمر ‌‌ زالمـــاس و لعـــل و ز دُرّ و گـــهر
زدیـــبا و کـمخا و خـزّ و حـریر[۱۴] ‌‌ زابـــریشم و مشک و عـود و عـبیر
کشـــیدند بـیرون دو مـاهه تـمام ‌‌ کزآن خیره شد دیدهٔ خاص و عام[۱۵]
بـــه لشکـر بگـفتا جـهانگیر گُـرد ‌‌ کـــه ای نـــامداران بـا دسـتبرد[۱۶]
شما راست این نقد و جنس و گـهر ‌‌ بـــه تـــالان بـبندید یکسـر کـمر
بـه تـالان درآمـد بـه دورش سپاه ‌‌ نـــهادند رخ ســوی آرامگـــاه[۱۷]

---

۱) پ: همه خرم و شاد از صبح و شام، و بعد اضافه دارد: «دلیران شام از صغیر و کبیر ـ به پیش جهانگیر برناو پیر»
۲) پ: همه چون اسیران سرافکنده پیش
۳) پ: لب از درد خندان ...
۴) پ: چسان باشد
۵) پ: بماند بدیشان، و بعد اضافه دارد «همه بی‌نوا اندر آن انجمن ـ در اندیشهٔ مال و فرزند و زن»
۶) پ: جهانگیر گفتا
۷) پ: زاندوه آفاق
۸) پ: بغلط پهلوان زمان
۹) پ: سر و مال و جان ای
۱۰) پ: سوی خانهٔ خود فرستادشان
۱۱) پ: سوی خانهٔ خویشتن تاختند
۱۲) پ ندارد
۱۳) پ: کشیدند بیرون چه صبح و چه شام
۱۴) پ: چه دیبا
۱۵) پ: بگشتند حیران آن خاص و عام
۱۶) پ: که ای شیر مردان
۱۷) پ: ببردند اسباب سقلاب شاه، و بعد اضافه است: «زهم بازگشتند هر دو سپاه ـ نهادند رو سوی آرامگاه»

جهانگیر چون شد به پای عَلَم — ابا نامداران و گُردان بهم[۱]
بدیدند سقلاب را بسته دست — زشرم دلیران سرافکنده پست[۲]
فرامرز آمد برِ پهلوان — ببوسید روی دلیر جوان
بگفتش که ای پهلو نامدار[۳] — یکی کار کردی که در روزگار
بر آن بگذرد بی‌شمر سالیان — از آن بازگویند نزد مهان[۴]
پس آنگاه گُردان پیکار جوی — بسوی سراپرده کردند روی
نشستند گُردان چو در بارگاه — همانگه جهانگیر لشکرپناه[۵]
بفرمود تا خوان نهادند و نان[۶] — پس آنگاه گفت آن دلیر جوان[۷]
که سقلاب را سوی راه آورند — در آن نامور بارگاه آورند[۸]
بیاورد گیوش در آن بارگاه[۹] — شده خیره بَر وی سراسر سپاه
بدیدند گُردی چو عاد و ثمود[۱۰] — که در پهلوانی نظیرش نبود
برویال و بازوش چون شیر نر — پر از هوش و تمکین و فرّ و هنر[۱۱]
جهانگیر گفتا فرامرز را — که بر گوی سالار این مرز را[۱۲]
بدان تا گراید سوی راه حق — دل تیره‌اش گردد آگاه حق[۱۳]
دریغ است کاین مرد با فرّ و یال — نداند ره ایزد ذوالجلال[۱۴]
فرامرز چون از جوان این شنید — به سالار بربر یکی بنگرید[۱۵]
بدو گفت بگذر ز بیداد و کین — زجان شو شناسای جان آفرین[۱۶]
خدایی که دریا و کان آفرید — مه و مهر و هفت آسمان آفرید[۱۷]

---

۱) پ: به پیش آمدش هم عرب، هم عجم
۲) پ: سر خویش افکند در پیش پست
۳) پ: نشان از تو ماند به لیل و نهار، و مصراع دوم است
۴) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد
۵) پ: نهادند رو سوی پرده سرای ـ بیامد جهانگیر بآرام جای
۶) پ: بیارند و نان
۷) پ: پس آنگه بگفت آن یل پهلوان
۸) پ: بدین نامور
۹) پ: درآورد
۱۰) پ: یکی پهلوانی چو عاد ثمود
۱۱) پ: برو بازوی او چو شیران نر ـ چه هوش و چه تمکین ...
۱۲) پ: که برگوی سردار
۱۳) پ: که آید سوی راه یزدان پرست ـ بیندازد این بت‌پرستی زدست
۱۴) پ: که حیف است او را که کافر بود ـ به رزم اندرون ماهر بود (کذا)
۱۵) پ: زبهر نصیحت دلش بردمید
۱۶) پ: فرامرز گفتا که ای پهلوان ـ زجان گوی نام خدای جهان، و بعد اضافه است: «که او آفرینندهٔ مور و مار ـ خداوند چرخ است و لیل و نهار»
۱۷) پ: سپهر و زمین و زمان آفرید ـ مه و مهر و دریا و کان آفرید

زخـوانش بـرد بـهره شـاه و گـدا — دهـــــد رزق بـــیگانه و آشـــنا[1]
چرایی چنین کـجرو و بت‌پرست؟[2] — کس از بت‌پـرستی زدوزخ نَـرست
پشیمان شو و تـرک ایـن کـیش گـیر[3] — ره دیـــن ایـــرانـــیان پـیش گـیر
اگـر گـفتهٔ مـن نـداری تـو گـوش — نباشد تـرا عـقل و تـمکین و هـوش[4]
ســـرت را بـــبرّم از تـــن، روان — روانت بســوزد خـــدای جـــهان[5]
اثـــر کـــرد سـقلاب را آن بـه دل — شــدش مـهر یـزدان بـه دل متّصل[6]
بـپاسخ چـنین گـفت کـای نـامدار[7] — پـــــذیرفتم از دل ره کـــــردگار[8]
خـــدای جـــهان را شـناسا شـدم — زکـــفر و زعـــصیان مـبرّا شـدم[9]
گـرفتم ره دیـن یـزدان[10] بـه پیش — نهادم بـرون پـا ازیـن کـفر و کـیش[11]
نـمایید اکـنون بـما[12] راه راست — کـــه ایـــزد نـــمایندهٔ راه مـاست
بـه مـن راه یـزدان بگـویید چیست — کـه بـر روزگـارم بـباید گـریست
نــــپیموده‌ام راه دانشـــــوری — مـــرا عـمر بگـذشت در کـافری[13]
چـه پـوزش بـرم نـزد پـروردگار — کـه در راه عـصیان شـدم رهسپار[14]
وزآنـــپس ره دیـن یـزدان گـرفت — چـو نـیکان ره نـیکمردان گـرفت[15]
پـــذیرای دیـــن خـداونـد شـد — از آن دین بسی شاد و خرسند شد[16]
جـهانگیر از آن نـامور شـاد شـد[17] — هـمه کـینه و جـنگش از یـاد شـد
ســـرش را بـــیاراست از تـــاج زر — مـــیانش بـبست از مـرصّع کـمر[18]
تـــــنش را بـــپوشید از پـــرنیان — بـــه رسـم و بـه آیـین راه کـیان[19]

---

۱) ب: دهد رزق و بخشد به رحمت گناه

۲) پ: چه آید ترا این بت و بت‌پرست، و بعد اضافه است: «بگرد از ره بت‌پرست و کیش ـ مکن دشمنی بر تن و جان خویش»

۳) پ: چه مردان دین ترک ...

۴) پ: عقل و آیین و هوش

۵) پ: تنت را بسوزد

۶) پ: شدش دین یزدان

۷) پ: آن نامدار

۸) پ: شدم دین شناسای پروردگار

۹) پ: زکفر آنچه باشد مبرّا شدم

۱۰) پ: دین ایران (کذا)

۱۱) پ: پای زین کفر و کیش

۱۲) پ: اکنون مرا

۱۳) پ: که عمرم تبه گشت در کافری، و مصراع اول است

۱۴) پ: که عمرم بسر شد درین روزگار

۱۵) پ: وزآنپس به دین به شد آن نامور ـ برافروخت زآن دین او هوش و فر

۱۶) پ: بر آن دین شد از صدق، خرسند شد

۱۷) پ: جهانگیر زآن کار بس شاد شد

۱۸) پ: میانش ببسته مرصع کمر

۱۹) پ: به آیین شاهان فرخ کیان

زاسـبان تـازی بـزرّین لجـام	کـنیزان چـینی و رومـی غـلام[۱]
بـدو داد چـندان زگـنج و گـهر[۲]	که حیران شد از دیدنش چشم سر[۳]
فـرامـرز و گُـردان ایـران زمـین	زپـردهسرا و زتـاج و نگـین[۴]
زاسب و سـلاح و زهـرگونه چیز	زچـیزی کـه بُـد نـزد ایشـان عـزیز[۵]
کشـیدند در پـیش سـقلابشاه	دلیـران و گُـردان ایـران سـپاه[۶]
پس آنگـاه جشـنی بـیاراستند	زسـاقی، مـی لالهگـون خـواستند
کشـیدند در بـزم رطـل گـران[۷]	هـمه شـادگشـتند نـامآوران
یکـی هـفته بـاکـام و شـادی و نـاز	به مـجلس نشستند بـا رود و سـاز[۸]
چـنین است آیـین ایـن چـرخ پـیر	گهی چون کمان است و گاهی چو تیر
بسـر شـد کـنون قـصهٔ شـاه شـام[۹]	زتسـخیر مـغرب بگـویم کـلام[۱۰]

لشکر کشیدن جهانگیر بطرف مغرب و آگاه شدن داراب شاه

روایت کـند راوی پـاکـزاد	زجـنگی جـهانگیر پـهلونژاد[۱۱]
کـه چـون بست بـازوی سقلابشاه	نـمودش ره بتپـرستی تـباه[۱۲]
شـنو تـا زدانش چـه تـدبیر کـرد	یکی را بـه شـام انـدرون مـیر کـرد[۱۳]
چـو از شـام پـرداخت آن شـیرمرد	دلش سوی مغرب زمین رای کـرد[۱۴]
به روزیکه نـیک اخترش یـار بـود[۱۵]	ره بـخت و دولت نـمودار بـود[۱۶]
جـهانگیر گـردنکش نـامدار	به آهنگ مغرب زمـین شـد سـوار[۱۷]
بـرآمـد غـو کـوس بـا کـرّنای	سـپه را نـه سـر بـود پیدا نـه پـای

---

۱) پ: کنیزک بسی داد و زیبا غلام ۲) پ: زگنجش گهر ۳) پ: چشم و سر
۴) پ: زفرش و سراپرده ۵) پ: که باشد به نزد عزیزان عزیز
۶) پ ندارد ۷) پ: کشیدند پیوسته، و مصراع دوم است
۸) پ: بسر برد آن شاه با بزم و ساز ۹) پ: شهر شام
۱۰) پ: تمام، و بعد اضافه دارد: «بیان سازم اکنون یکی فصل نو- دگرها شنیدستی این هم شنو»
۱۱) پ: که چون شد جهانگیر از شام شاد
۱۲) پ: به آوازهٔ رستم رزمخواه- سوی ملک مغرب کشید آن سپاه
۱۳) پ: اندران، در پ مصراع اول است
۱۴) پ: به جای آن دارد: جهانگیر با سروران سپاه - روانشد به گردان بهر سوی راه
۱۵) پ: نیک اختری ۱۶) پ: نمودار دولت پدیدار بود
۱۷) پ: کمربست آن پردل روزگار- به تسخیر مغرب زمین شد سوار

سوی ملک مغرب زمین شد روان[۱] … به اندیشهٔ پیر و بخت جوان[۲]
همی راند منزل به منزل سپاه[۳] … ابا نامداران لشکرپناه[۴]
به سر حد مغرب زمین آمدند … کمربستهٔ جنگ و کین آمدند[۵]
خبر شد به سلطان مغرب زمین … که آمد سپاهی زایران به کین
همه نامداران با گیر و دار … همه پهلوانان خنجرگذار[۶]
دلاور سواری جهانگیر نام … به میدان مردی، بمردی تمام[۷]
هژبرافکنی پهلوی پاک‌زاد … جهانجوی با داد و نیکو نهاد[۸]
ندارد شکایت کسی زآن سپاه … بیک دانهٔ جو، بیک برگ کاه
به آهنگ داراب دریانشین … کشیده است لشکر به مغرب زمین
شمار سپاهش سه ره سی هزار[۹] … همه شیرمردان چابک سوار
همه پرنیان‌پوش و زرّین کمر … مرصَّع به گوهر زپا تا بسر
زآواز کوس و زبانگ نفیر[۱۰] … برون برده هوش از سر چرخ پیر[۱۱]
چو بشنید داراب لشکرشکن … بپیچید چون مار بر خویشتن
بجوشید از خشم، داراب گُرد[۱۲] … چنین گفت کاین شیر با دستبرد[۱۳]
که رخ، سوی مغرب زمین کرده است[۱۴] … پی کینه مرکب بزین کرده است[۱۵]
همی خواهد آن سرکش هرزه کار … به ابله فریبی شود شهریار
به زر می‌خرد از کسان کاه و جو … که خوانند مردم وَرا شاه نو[۱۶]
فریبنده مردی است پر سیم و زر … پرافسون و پردانش و حیله‌ور[۱۷]

---

۱) پ: به آهنگ جولان زجا شد روان

۲) پ: به اندیشهٔ پیر دولت جوان. و بعد اضافه دارد: «برانگیخت از جا سمند ظفر- بلرزید از هیبتش دشت و در»

۳) پ: همی رفت

۴) پ: نکردند یک جای آرامگاه

۵) پ: با خشم و کین. و بعد عنوانی دارد: «آگاهی یافتن داراب- از آمدن لشکر جهانگیر و مصلحت کردن با پسر برای جنگ جهانگیر رستم»

۶) پ: همه پهلوانان. همه نامدار- همه کامران و همه کامکار

۷) پ: سواری تمام

۸) پ: جهاندار و بیدار و با عقل و داد- هژبر ژیان پردلی پاکزاد

۹) پ: بود سی هزار

۱۰) پ: به آواز کوس و به بانگ نفیر

۱۱) پ: رهانیده هوش

۱۲) پ: بخندید از خشم (کذا)

۱۳) پ: کآن

۱۴) پ: که رو سوی

۱۵) پ: سمند نفاقی به زین کرده است

۱۶) پ: به زر می‌خرد کاه چون از کسان- که یعنی نخواهم پشیز کسان

۱۷) پ: زبان‌آوری پردلی. حیله‌گر

بگفت این و برخاست از جای خویش   پراندیشه شد سوی مأوای خویش
درآمد به اندوه و غم در حرم   فرو شد به صد فکر در بحر غم[1]
جهانجوی فرزند آزادچهر   که خواندش پدر نام آزادمهر[2]
جوانی که فرزند دستان سام   رساندش به نزد پدر شادکام[3]
خبر شد به داراب و از روی مهر   طلب کرد او را زآزادچهر[4]
که با نامور رستم پیلتن   فرستد بدان نامدار انجمن
گو پیلتن نزد آزادچهر   بماند و روان گشت آزادمهر
زپیش پدر آن دلیر جوان   به نزدیک دارابشه شد روان
چو از نامداران ایران سپاه   خبر شد به نزدیک دارابشاه
بُد آزادمهر آن جوان گزین   به نزدیک داراب دریانشین
به خلوت طلب کرد او را زمهر   اباوی چنین گفت کای نیک‌چهر
شنیدم زکاراگهی این چنین   که آمد سپاهی زایران بکین[5]
سپهدار ایشان جهانگیر نام   کشیده به زر عالمی را به دام[6]
رسیده به سرحدّ مغرب زمین   زما خواهد او تاج و تخت و نگین
سر راه باید گرفتن بَراو[7]   نگهداشتن در جهان آب‌رو[8]
چو بشنید آزادمهر دلیر   چنین گفت کای شاه روشن ضمیر[9]
بفرمای شاها به این کمترین[10]   که بندم کمر بهر پیکار و کین[11]
پی کینه چون جای بر زین کنم[12]   جهانگیر را خشت بالین کنم
چو بشنید داراب این گفتگوی   زشادی شکفتش چو گلبرگ، روی[13]
پس آنگاه داراب با فرّهی   بیامد سوی بارگاه مهی[14]

---

۱) پ، بعد از این اضافه دارد: «که آیا چسان باشد احوال او-که باشد که داند همه حال او»
۲) پ: پسر بود او را یکی خوبچهر -که خواندیش داراب آزادمهر   ۳) پ ندارد
۴) پ: شش بیت بعد را ندارد
۵) پ: زکاراگهی یافتم این خبر-که آمد جهانگیر پرزور و زر
۶) پ: به زر ساخت ملک بر خلق رام -به زر می‌کشد اهل عالم مدام   ۷) پ: بدوی
۸) پ: آبروی   ۹) پ: چنین گفت آزادمهر دلیر-که ننشست شاهی چو تو بر سریر
۱۰) پ: بفرمای تابندهٔ کمترین   ۱۱) پ: کمربندم از بهر این خشم و کین
۱۲) پ: گرابرو به مردی پر از کین کنم   ۱۳) پ: شد ازین سخن خرّم و سرخ‌رو
۱۴) پ: برون آمد آنگاه آزادچهر-در اندیشه تا خود چه سازد سپهر، و بعد از این ابیاتی اضافه دارد که در جای

←

بزرگان مغرب در آن بارگاه — نهاده همه چشم بر روی شاه[1]
چنین گفت داراب با مهتران — که ای نامداران و گندآوران
جهانگیر نامی زایرانیان — کشیده سمند طمع زیر ران[2]
سوی ملک مغرب کشیده سپاه[3] — بدان تا کند ملک مغرب تباه
همی خواهد آزادمهر دلیر — رود سوی پیکار ایشان چو شیر[4]
چه گویید این را چه پاسخ دهید — به پیشم یکی رای فرّخ نهید؟
بگفتند شیران مغرب زمین — که هستیم ما چاکران کمین
اشارت کند شاه گر این زمان — برآریم جان از تن بدگمان
زجان جهانگیر و خیلش دمار — برآریم در عرصهٔ کارزار[5]
چو بشنید داراب نیکونهاد — در گنج بگشاد و دینار داد
به یک هفته کار سپه، ساز کرد — همه مرز مغرب پرآواز کرد
چو شد کار لشکر سراسر تمام — دگر روز از صبح تا وقت شام
شمردند گُردان[6] مغرب دیار — شمار سپه شد صد و سی هزار

رفتن لشکر دارابشاه و رسیدن بر لشکر ایرانیان و جنگ کردن و شکست یافتن لشکر مغرب[7]

وزآنپس برآمد غو کرّنای — بجنبید دریای لشکر زجای[8]
سراپرده از شهر بیرون زدند — همه خیمه بر روی هامون زدند[9]
به جمهور سالار داراب گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

← خود محو شده و در صفحهٔ مقابل با خط درشت‌تر از متن نوشته است: «صف‌آرای این عرصهٔ داوری ـ کنون این چنین عزم کین‌آوری» و بعد از عنوانی کوتاه: «مصلحت کردن داراب با پهلوانان خویش» آورده است: «که چون صبحدم آفتاب بلند ـ عَلَم کرد تیغ و شد آیینه بند + نشست از برِ تخت دارابشاه ـ نشستند گُردان در آن بارگاه + درآمد زدرگاه آزادمهر ـ برافروخته چون گل سرخ چهر + بایستاد و بنشست بر جای خویش ـ گره کرده ابرو سرافکنده پیش»

۱) پ: ستاده ابا چشم

۲) پ: ... زایران زمین ـ ... زیر زین

۳) پ: سوی مغرب آورد اکنون سپاه

۴) پ: شنیدست آزادمهر این سخن ـ بیانست زآن اندرین انجمن

۵) پ: روزگار

۶) پ: دهی دید گردان (عیناً)

۷) پ عنوان ندارد

۸) پ: بغرید کوس و بنالید نای ـ جهانرا نه سر بود پیدا نه پای

۹) پ: سراپرده و خیمه‌ها را زدند ـ در آن دشت مغرب فرود آمدند

مشو غافل از جان آزادمهر / نگر تا چه بازی کند این سپهر[1]
جهانگیر را زنده نزد من آر / که بنهم جهانداری‌اش در کنار
ببوسید جمهور پیشش زمین / بسی کرد بر شهریار آفرین
در آن شب بسی خلعت و سیم و زر / ببخشید بر لشکرش سربسر
دم صبح کاین قهرمان سپهر / نمود اندرین طاق فیروزه چهر[2]
برآمد بزین توسن مشک فام[3] / برآورد درخشنده تیغ از نیام
دمیدند نای و برآمد خروش[4] / خروشی کزآن شد سراسیمه هوش[5]
زبانگ دهل گوش بگرفت ماه / زگرد سپه مهر گم کرد راه
ببالای یک پشته داراب شاه / همی بود تا رفت یکسر سپاه
چو جمهور و آزادمهر و سران / برفتند داراب شد سرگران
به شهر اندر آمد روان شهریار[6] / درانديشه تا چون شود کارزار
از آن روی منزل به منزل سپاه / همی رفت پویان به بیراه و راه
دگر روی گُردان ایرانیان / بریدند ره همچو شیر ژیان[7]
رسیدند چون هر دو لشکر بهم / کشیدند صف‌ها چو شیر دژم[8]
یلان در پی کینهٔ یکدگر / کشیدند شمشیر و تیر و تبر[9]
خدنگ از دو جانب روارو گرفت / بروی زمین خون دوادو گرفت
زگرد سواران پیکارتوز / زمین پرنیان بست بر روی روز[10]
دهاده برآمد زهر دو سپاه / در آن عرصه، خورشید گم کرد راه[11]
جهانگیر با تیغ زهر آبدار / برآورد از خیل اعدا دمار
فرامرز یل با عمود گران / شکستی سر و پا و کتف سران[12]

---

۱) پ: نگر تا چه بازی نماید سپهر، و از این جا خط تغییر کرده و چند بیت را هم مکرر نوشته است
۲) پ: همه کینه گردید و بگذاشت مهر
۳) پ: برآمد به زین توسن تیزگام
۴) پ: برآمد زکوس و درآمد خروش
۵) پ: گوش
۶) پ: روان شد سوی شهر آن شهریار
۷) پ: زناگه جهانگیر لشکر پناه ـ رسیدند با لشکر از گرد راه
۸) پ: دو لشکر بهم باز خورد از دو روی ـ شدند از دو جانب بهم جنگجوی
۹) پ ندارد
۱۰) پ: زسُم ستوران هنگامه روز ـ زمین پرده‌ها بست ...
۱۱) پ: ... برآمد زهر دو طرف ـ دو دریای بر لب برآورده کف، و «بر» دوم ساقط است
۱۲) پ: همی کوفت چون پتک آهنگران

بیک سوی بیژن، بیک سوی گیو دگر سوی رهّام و گودرز نیو[1]
بیک دست دیگر سپهدار طوس[2] ابا نامداران با بوق و کوس[3]
بکندند خیل عدو را زجای سپه را نه سر بود پیدا نه پای[4]
روان شد در آن دشت، سیلاب خون دلیران فتاده به خون سرنگون[5]
چو شد آفتاب و جهان تیره گشت سر نامداران از آن خیره گشت
به مغرب سپه اندر آمد شکست شکستی که هرگز نشایدش بست
عَلَم‌ها در آن دشت انداختند سوی منزل خویشتن تاختند
سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ فکندند یکسر در آن دشت جنگ[6]
همه اشتر و اسب در زیر بار بماندند در عرصهٔ کارزار[7]
سواران مغرب در آن دشت کین گریزان زگُردان ایران زمین[8]
زشمشیر شیران گریزان شدند بتن خسته و اشک‌ریزان شدند[9]
سپاهی چنین خسته و خوار و زار برفتند نالان بر شهریار[10]
چو دارابشاه آن سپه را بدید جهان بر جهان بین خود تیره دید[11]
صد و سی هزار از دلیران کار ازیشان بجا مانده بُد چل هزار[12]
از آن چل هزارش که بُد برده جان همه زخمدار و همه ناتوان[13]
سپه را چو دید آن چنان شهریار[14] بپیچید بر خویشتن همچو مار
بپرسید زآزادمهر جوان که برگوی ای نیک‌چهر جوان[15]؟
شکست سپاهت بدینسان چه بود سپاهت گریزان زبهر که بود[16]؟

---

۱) پ: به یک دست بیژن به یک دست گیو- به یک دست ...
۲) پ: زیکسوی دیگر
۳) پ: دلیران لشکر به آواز کوس
۴) پ: نه سر بود پیدا سپه را نه پای
۵) پ: بسی خون درافتاده بی‌سر نگون (کذا و ظ: بسی تن)
۶) پ: همه نقد و جنس اندر آن دشت جنگ
۷) پ: بهشتند در
۸) پ: زمردان ایران گریزان چو زن
۹) پ: به صد حیله افتان و خیزان شدند
۱۰) پ ندارد و به جای آنست: «برآمد چو خورشید از کوهسار- نگه کرد آزادمهر سوار»
۱۱) قافیه مکرر است، پ: «چو دارابشاه آن دلیران بدید- سرشکش به رخسارگان برچکید» و دوبیت بعد است
۱۲) پ: ... از دلیران پیش -که بودند با یکدگر قوم و خویش
۱۳) پ: بجا بود از لشکرش چل هزار- وز آن چل دو چارش همه زخمدار و بعد اضافه است: «برفتند تا پیش دارابشاه - چو دانست داراب حال تباه»
۱۴) پ: بنفرید بر گردش روزگار (کذا) و مصراع دوم است
۱۵) پ: که برگوی پیش من ای پهلوان
۱۶) پ: ... بگو کز کجاست -که جانم گرفتار درد و بلاست

جوابش چنین گفت کای شهریار[1] شنو حال این چاکر خاکسار
سپه بود پویان براه اندران نه واقف زبیداد و داد جهان[2]
زناگاه لشکر نمودار گشت[3] سر فتنه از خواب بیدار گشت[4]
دو دریای لشکر درآمد به موج برآمد غبار سپه تا به اوج
سپاه دو جانب بهم ریختند پی کینه با هم درآمیختند[5]
جهانگیر چون دیو مازندران بگردن برآورده گرز گران
بهرجا که آن شیر دل تاختی زمرکب یلان را نگون ساختی[6]
بگرز گران و به شمشیر تیز[7] برآورد اندر جهان رستخیز
کسی را نبُد تاب پیکار اوی نرستی کس از تیغ خونخوار اوی[8]
بیامد مگر رستم پهلوان به میدان این پهلو نوجوان[9]
وگرنه کسی نیست ای شهریار به مغرب که با او کند کارزار[10]
تو دانی که من در صف کارزار نترسم اگر دهر گیرد سوار[11]
چو داراب بشنید این گفتگو زغم برد سر در گریبان فرو[12]
پس از فکر بسیار دارابشاه چنین گفت کای سرور نیکخواه[13]
نویسم یکی نامه اندر شتاب ازینجا ببر نزد فرخنده باب[14]
که با نامور رستم پهلوان بیاید بنزدیک ما تازیان[15]

---

۱) پ: چنین داد ۲) پ: که بودند پویان براه اندرون ـ نه واقف زبیداد چرخ نگون
۳) پ: بیکبار لشکر ۴) پ: سرجنگی ۵) پ ندارد
۶) پ: کس از ترس با وی نپرداختی ۷) پ: زگرز ... و زشمشیر
۸) پ: ندارد به مردی کسی تاب او ـ بسی فرق باشد زما تاب او (کذا)، دو بیت قبل است و بعد هم اضافه دارد: «به مغرب زمین است یک نامدار ـ که بیند ورا در صف کارزار + بماند به میدان آن پهلوان ـ روانش برون آید از تن روان»
۹) پ: چگویم اگر رستم پهلوان ـ درآید به میدان آن نوجوان، و بعد اضافه دارد: «تواند که باشد ابا او بجای ـ نبرد و دلیری و لطف خدای»
۱۰) پ: زمردان عالم درین روزگار، و بعد اضافه دارد: «که با او درآید به میدان جنگ ـ برد جان از آن شیر فیروز جنگ»
۱۱) ب: گردد سوار، در پ، مقدم است و پیش از آن اضافه دارد: «زخیل سپاهش چگویم سخن ـ که هستند هر یک دو صد همچو من»
۱۲) پ: فرو رفت در فکر دارابشاه ـ سراسیمه بودند شاه و سپاه
۱۳) پ: برآورد سر شاه داراب گفت ـ که نتوان بسی کور در خار خفت ۱۴) پ ندارد
۱۵) پ، بجای این بیت و بیت بعد دارد: «تو ترسیده‌ای ای روان پدر ـ مرا برد بایست لشکر به بر + به نَزدم

نامه نوشتن داراب پیش آزادچهر
و طلب کردن رستم را

پس آنگاه داراب با جان خوش   دبیر نویسنده را خواند پیش
یکی نامه بنوشت از روی مهر   به نزدیک فرخنده آزادچهر[1]
زمضمون آن نامهٔ دلپذیر   چنین بود کای گُرد روشن ضمیر[2]
سپاهی بیامد زایران زمین   سوی ملک مغرب زمین بهر کین
جهانگیر نامی سپهدارشان   گه کین زدشمن نگهدارشان
یکی نوجوانی است با فرّ و یال   زمغرب زمین نیستش کس همال
بجز نامور رستم تیزچنگ   ندارد کسی تاب او روز جنگ[3]
دو چشمم بر او هست ای سرفراز   که آیی بَرَم با یل رزمساز[4]
چو شد نامه در دست منشی تمام   چنین گفت داراب با احتشام[5]
به آزادمهر آن جوان دلیر   که برگیر این نامهٔ دلپذیر[6]
ازین جا برو نزد آزادچهر   بگویش که ای مرد با داد و مهر
بزودی ابا رستم پیلتن   بیا اندرین نامدار انجمن[7]
چنین گفت آزادمهر دلیر   به داراب کای شاه دانش‌پذیر[8]
ازینجا چو گردم روان با شتاب   برم نامه نزدیک فرخنده باب[9]
بدو بازگویم که دوران دون   چسان کرد ما را زدشمن زبون[10]
بیارم بزودی ورا پیش شاه   ابا نامور رستم کینه‌خواه[11]

← پشیمانی اکنون چه سود ـ که آتش نمایان شد از تیره دود»

۱) پ: به پیش خردمند آزادچهر

۲) پ: تا سه بیت بعد را ندارد و بجای آن دارد: «که در لحظه با آن هژبر دمان ـ که دوران چو اویی ندارد نشان + بیایند با هم برم زینهار ـ که دارم به سر دشمنی استوار + دلاور سواری که هنگام جنگ ـ بکوبد به گرز گران سنگ، سنگ + برآرد چو شمشیر تیز از غلاف ـ بلرزد دل دیو در کوه قاف»

۳) پ: بغیر از همه پهلوان جهان ـ ندارم کسی آشکار و نهان و بعد اضافه است: «دوای دل دردمندم ازوست ـ علاج تن مستمندم ازوست»

۴) پ: دو چشمم براه است ای نامدار ـ که ... رزم کار، و بعد اضافه است: «که دوران سپنج است و جاوید نیست ـ زدوران وفاداری امید نیست»

۵) پ: با نام و کام

۶) پ: که شیری سبک روی از روی مهر ـ برد نامه را نزد آزادچهر

۷) پ ندارد

۸) پ: که من میروم نزد آن نره شیر

۹) پ ندارد

۱۰) پ: بدان تا بداند که گردون دون ـ بدوران چسان کرد ما را زبون

۱۱) پ: بیارم ... با سپاه ـ ابا پهلوان جهان کینه‌خواه

به فیروزبخت تو ای شهریار   برآریم از جان دشمن دمار[۱]
چو آید جهان پهلو نیکنام   کشد از جهانگیر یل، انتقام[۲]
پس آنگه شهنشه بدو نامه داد   گرفت و ببوسید و بر سر نهاد[۳]
روان گشت شهزادهٔ نیکخوی   سواران چندی بهمراه اوی[۴]
برفتن همی بودشان ترکتاز   چو یک چند رفتند راه دراز
خبر شد به نزدیک آزادچهر[۵]   که از پیش شه آمد آزادمهر
پذیره شدش با سپه در شتاب   بهم باز خوردند فرزند و باب[۶]
گرفتند مریکدگر را ببر   پدر باز پرسید حال پسر[۷]
بیان ساخت نزد پدر نامجوی   زجنگ جهانگیر پیکارجوی[۸]
بخندید آزادچهر جوان   چنین گفت کای شیر روشن‌روان
اگر بشنود رستم نامور[۹]   هم‌اکنون ببندد پی کین کمر[۱۰]
بیا تا سوی خان رستم رویم   ببینیم او را و بیغم شویم
از آنجای گشتند با هم روان[۱۱]   سوی منزل رستم پهلوان
رسیدند آن هر دو گردنفراز[۱۲]   به نزدیکی رستم سرفراز
بخواندند[۱۳] بَر وی دعا و ثنا   بگفتند با وی همه ماجرا[۱۴]
چو بشنید رستم ازیشان سخن   براندیشه شد پهلوان کهن[۱۵]

---

۱) پ ندارد   ۲) پ: کنم سعی شاید به هنگام کام ـ کشم از ...

۳) پ: فرو برد سر پیش تخت پدر ـ ستد نامه و جای دادش به سر، و بعد اضافه دارد: «چنین گفت داراب کای سرفراز ـ زمانه نسازد تو با وی بساز + چنان رو که امید باز آمدن ـ بود ای سرافراز هر انجمن + مباش ایمن از مردم روزگار ـ که در عهد سست‌اند و بی‌اعتبار + درین ره مکن دور از خود سپاه ـ که هرگز ندانسته کس کار راه»

۴) پ: «همان دم دوان گشت آزادمهر ـ که بیند رخ خوب آزادچهر + هزار و صد و شصت مرد دلیر ـ برفتند هر یک چو غرنده شیر»   ۵) پ: خبردار گردید

۶) پ: برون رفت در لحظه خود با سپاه ـ بهم باز خوردند آن هر دو شاه

۷) پ: پسر باز دانست حال پدر

۸) پ: زحرب جهانگیر و اطوار او ـ بیان ساخت گفتار و کردار او   ۹) پ: نامدار

۱۰) پ: همین دم شود رخش کین را سوار

۱۱) پ: برفتند از آنجایگه سرگران، و مصراع دوم است

۱۲) پ: رسیدند گردان گردنفراز   ۱۳) پ: بکردند بروی

۱۴) پ: بگفتند احوال خود جمله را

۱۵) پ: در اندیشه شد پهلوان جهان ـ که دیگر چه آرد فلک در نهان

که دیگر چه بازی کند روزگار   چه مکر آورد چرخ واژون مدار[۱]
بدینگونه آن پهلو رزم‌ساز   درانـدیشه بُد تا زمانی دراز
بفرمود پس پهلوان گزین   که بر رخش رخشان نهادند زین[۲]
پی امتحان پهلو نامدار   دگرگونه پوشید آلات کار[۳]
کشیدند چون رخش را تنگ تنگ   درآمد به زین، پهلو شیر چنگ
بفرمود رستم که تا در زمان   پی کین ببندند گُردان میان[۴]
سراپرده از شهر بیرون برند   سپه را زپهلو به هامون برند
چو آزادچهر و چو آزادمهر   برفتند با پهلو نیک چهر[۵]
خبر شد به نزدیک دارابشاه   که آمد ز ره پهلوان سپاه
هم اندر زمان شاه مغرب دیار   پذیره شدن را برآراست کار[۶]
برون رفت داراب پاکیزه‌رای[۷]   ابا شیرمردان رزم‌آزمای[۸]
ز ره چون رسیدند بر یکدگر[۹]   گرفتند مر یکدگر را ببر
وزآنپس دلیران پرخاشجوی   به ایوان داراب کردند روی[۱۰]
در ایوان شاهی فرود آمدند[۱۱]   مهان با نثار و درود آمدند[۱۲]
وزآن رو جهانگیر با فرّ و هوش   درافکنده در مرز مغرب خروش[۱۳]
بیامد ابا لشکری فوج فوج[۱۴]   چو دریای عمان که آید به موج
برون رفت داراب و گُردان اوی   سراسر سواران و مردان اوی
کشیدند صف اندر آن دشت جنگ   پی کین دلیران به خون شسته چنگ[۱۵]
چو هر دو سپه صف بیاراستند   دلیران هم آورد خود خواستند[۱۶]

---

۱) پ: این دو بیت را ندارد
۲) پ: در اندیشهٔ کارسازی جنگ ـ بفرمود تا رخش کردند تنگ، و بعد اضافه دارد: «شنو تا چه سازد هـژبر دمان ـ به تدبیر آن مرد صاحبقران»
۳) پ: دگرگونه پوشید اسباب جنگ ـ برون رفت با لشکر تیزچنگ
۴) پ: ببندند از کین کمر بر میان
۵) پ: چو آزادمهر و چو آزادچهر ـ برفتند با لشکر از روی مهر
۶) پ ندارد
۷) پ: رزم‌آزمای
۸) پ: پاکیزه‌رای
۹) پ: زآب مژه چهره کردند تر، و مصراع دوم است
۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: زایوان شاهی
۱۲) پ: همه با نثار و
۱۳) پ: درآمد به اسب و برآمد خروش
۱۴) پ: برآمد غریو ترنگاترنگ
۱۵) پ: چو قلب دو لشکر شد آراسته ـ زمین گشت چون گنج با خواسته
۱۶) پ: درآندم جهانگیر گُرد سوار ـ برون راند ...

جنگ کردن جهانگیر با رستم بار اول و چگونگی آن

جـــــهانگیر نـــــام‌آور نـــامدار فـــرس رانـــد در عــرصهٔ کــارزار[1]
نشســـته بـــر آن ادهـــم تـــیزگام[2] چـو صبح فـروزنده بـر پشت شـام[3]
چو شمعش سر از خُودِ زر کـامیاب زآتش تـو گـویی بـرآمـد حـباب[4]
به دوشش عـمودی گـرانسنگ بـود تـو گـفتی مگـر کـوه فـرهنگ بـود
بـه رسـتم چـنین گـفت دارابشـاه کـه بـنگر بـه ایـن پـردل کـینه‌خواه
چـه بـاشد کـه از لطف ای پـهلوان درآیـــی بـــه مـیدان ایـن نـوجوان
کـنی فـارغ او را ازیـن پـیچ و تـاب شـود خـالی از وی جـهان خـراب
چـــو بشـــنید رســـتم زدارابشـــاه بـرانگـیخت رخش از مـیان سپاه[5]
بـــتندی درآمــد بــه مـیدان کـین[6] بـــغرّید مـــانند شـــیر عـــرین
جـهانگیر چـون روی رستم بـدید دل انـدر بـرش چـون کبوتر طپید[7]
بـه رسـتم چـنین گـفت کـای نـامدار بکـن نـام خـود پـیش مـن آشکـار؟
بگـــفتا مـــنم قـــاتل رزمـــجوی کـه هـر کس کـند رزم مـن آرزوی
چـــنانش فـــرستم بـــه آرامگـــاه کــــه دیگــــر نــیاید بــه آوردگــاه
بـــرآســـاید از کـوشش و کـارزار نـــبیند دگـــر مـــحنت روزگـــار
تو بر گـو کـه نـام و نـژادت زکیست «که زاینده را بر تو باید گـریست»[8]؟
بگـــفتا جـــهانگیر نـام مـن است سـر چـرخ گـردان بـدام مـن است[9]
تویی غرّه بـر زور و بـازوی خـویش نـبینی مـرا هـم تـرازوی خـویش[10]
بـــدین نـیزه‌ات زار و بـیجان کـنم بـه خـونت دل خـاک مـرجان کـنم
بگفت و بـرانگـیخت از جـای اسب سوی رسـتم آمـد چـو آذرگشسب[11]
ســـرنیزه بـر پـهلوان راست کـرد زرخشش به نیزه جدا خواست کـرد
نشـــد کـــارگر نـیزه بـر نـامدار[12] جـهانگیر پـیچید بـر خـود چـو مـار

---

۱) پ: تازی تیزگام ۲) پ: بر بام شام
۳) پ: زدریای آتش برآمد حباب، و بعد اضافه دارد: «قدش سرو و خودش به سر استوار ـ چـو سروی که نیلوفر آرد ببار» ۴) پ: برانگیخت اسب
۵) پ: به میدان درآمد سری پرزکین ۶) پ: به میدان درآمد سری پر زکین
۷) پ: ... وضع رستم بدید... یک زمانی طپید ۸) مصراع از فردوسی است
۹) پ: همه کار عالم به کام من است ۱۰) پ: ندیدی کسی ۱۱) پ: به رستم درآمد
۱۲) پ: نیزهٔ نامدار

تـــــهمتن بســـان هـــژبر دمـــان / درافکـــند نـــیزه بســوی جــوان[1]
بســی حــمله کــردند بــر یکــدگر[2] / نه ایـن را خـطر بُـد، نـه آن را ظفر[3]
شــد آخـر نـی نـیزه‌ها چـون خـلال / نــه آن را کــمال و نــه ایـن را زوال[4]
ربــودند از آن پس عــمود گـران[5] / نـــظاره بـــر آن دو دلاور ســـران[6]
زدنـــد آنـــقدر بـر سـر یکـدگر / که شـد هـر دو را حـلقه‌حلقه سـپر[7]
چــو از گــرز حـاصل نشـد مـدّعا / دو شـــیر ژیـــان و دو نـر اژدهـا[8]
کشــیدند شــمشیرها از غــلاف / کـــه بـندند بـر یکـدگر راه لاف
بگشـتند بـا هـم بـه مـیدان جـنگ / گـــهی بــا شــتاب و گـهی بـا درنگ
صباحی همی رزم شـد تـا کـه مـهر[9] / فـرو شـد بـه گـرداب نیلی سپهر
چـنین گـفت رسـتم کـه ای نـوجوان / زچـــرخ روان، شـــاد بـادت روان
چـو شب شـد بیارام تـا صبحگاه / بـــیاییم هـــر دو بـــه آوردگـــاه[10]
بـبینیم تـا بـر چـه گـردد زمـان[11] / کـرا مـی‌دهد چـرخ گـردان امـان[12]؟
زهـــم آنگـــهی روی بـرگاشتند[13] / ره لشکـــر خـــویش بـــرداشـــتند
چو رستم برون شـد زمـیدان جـنگ / به نزدیک داراب شد چون نـهنگ[14]
بـدو گـفت داراب کـای نـامدار[15] / نـــبینی بَـــد از گـــردش روزگـــار
جگـر خسته بـودیم و بـا داغ و درد / زبـــهر تـــو ای پـــهلو شـیرمرد[16]
کــزین نــامور گُـرد لشکـرشکن / چــه آیــد بــه پیش تـو ای پـیلتن[17]
چـنین گـفت رسـتم کـه ای شـهریار / بســـی دیـــده‌ام گُــرد خـنجرگذار
در ایران و توران چـو او نـیست کس / تو گویی که سـام سـوار است و بس
چــو فـردا بـرآمـد خـور از کـوهسار / بـــبینیم تـــا چـــون شــود روزگـــار

---

۱) پ: برون تاخت رستم هژبر زمان ـ فکندند هر دو سنان بر سنان
۲) پ: بر همدگر
۳) پ: نه آن را خطر بُد نه این را ضرر
۴) پ: نه این را ... نه آن را
۵) پ: از جا عمود گران
۶) پ: بر آن هر دو گندآوران
۷) پ: که شد حلقه حلقه سپر در نظر
۸) پ: فکندند گُردان دشت دغا
۹) پ: زصبحی همی رزم شد
۱۰) پ: بیاییم یکسر
۱۱) پ: تا بر که
۱۲) پ به غلط: زمان
۱۳) پ: برتافتند
۱۴) پ: چو رستم بیامد به میدان جنگ ـ فرو رفته در خشم همچون پلنگ
۱۵) پ: به رستم چنین گفت
۱۶) پ: سراسر زاندوه مرده نبرد (کذا)
۱۷) پ ندارد

از آن رو جهانگیر با فرّ و داد[1] ... به نزدیک گُردان زبان برگشاد[2]
که چون قاتل رزمجو در جهان ... ندیدم کسی آشکار و نهان
چو فردا بیاید به میدان جنگ ... ببینیم تا چرخ دون دورنگ
بکام که گردد در آن کارزار ... کرا برکشد گردش روزگار؟
زبان برگشادند ایرانیان ... که بادا خدایت نگهدار جان
بکام دلت چرخ گردنده باد ... سرِ بدسگال تو برکنده باد
بگفتند و از جای برخاستند ... زبانها به مدحش بیاراستند[3]
همه شب هژبران باهوش و سنگ ... درانديشهٔ کارسازی جنگ

جنگ رستم با جهانگیر بار دوم

دگر روز کز طاق نیلی سپهر ... چو آیینهٔ چین، عیان گشت مهر[4]
برآمد خروشیدن کرّنای ... دم نای هندی و هندی درای
دو لشکر کشیدند صف از دو روی ... جهان پرشد از نعره و های و هوی[5]
چو صف راست کردند هر دو سپاه ... جهانگیر یل شد به آوردگاه[6]
وزآن روی رستم برون راند رخش ... به میدان درآمد یل تاج‌بخش
جهانگیر گفت ای بزرگ زمان[7] ... بیا تا چه داری زمردی نشان
تهمتن سوی ترکش آورد دست ... به شاخ گوزن اندر آورد شست
بسوی جهانگیر، رستم چو باد ... بپیوست تیر و کشید و گشاد
تهی ساخت ترکش زتیر خدنگ ... وزآن رو جهانگیر با هوش و هنگ[8]
نهان بود[9] چون کوه زیر سپر ... برآورد ناگاه زآن زیر سر
چنین گفت کای قاتل رزمجوی ... چو ترکش تهی[10] شد بهانه مجوی
کنون نوبت از ماست ای پهلوان ... بیاموز[11] آیین تیر و کمان

---

۱) پ: با دین و داد ۲) پ: چو آمد زمیدان زبان برگشاد ۳) پ: زبان را به مدحش
۴) پ: برآیینهٔ چین روان گشت مهر
۵) پ بعد از این اضافه دارد: «به جلوه درآمد نهال عالم - جهان شد پر از نالهٔ زیر و بم»
۶) پ: نخستین که آمد به آوردگاه، و بعد اضافه دارد: «جهانگیر آن گُرد والاگهر- در اندیشهٔ جنگ آن پرهنر + به بالای توسن نشسته دلیر - به آهنگ جولان چو غرنده شیر + زتیر و کمند و کمان و عمود - جز این هر چه باید که شایسته بود»
۷) پ: جهانگیر گفتا ۸) پ: باهوش و سنگ
۹) پ: نهان گشت ۱۰) پ: تهی گشت ترکش ۱۱) پ: میاموز

بپیچید بر خویش رستم چو مار　　به زیر سپر شد یل نامدار[1]
جهانگیر بگرفت[2] چاچی کمان　　بپیوست برجانب پهلوان[3]
به رستم نشد تیر او کارگر　　برآورد سر، پهلو نامور[4]
چنین گفت کای شیر با دستبرد　　بیا تا ببینی زما دستْبُرد[5]
بیا تا زمانی درین دشت جنگ　　به بند کمر برگشاییم چنگ[6]
به توفیق یزدان فیروزگر　　بگیریم هر دو دوال کمر[7]
بگفتا جهانگیر حکمت رواست　　ببینیم تا روی دولت کِراست
وزآنپس دو سالار پرخاشخر[8]　　گرفتند هر دو دوال کمر
گهی آن کشید و گهی این کشید　　که تا زآن میانه چه آید پدید
روان گشت چندان عرق زآن دو تن　　که گِل گشت خاک اندر آن انجمن[9]
سرانجام زنجیر هر دو کمر　　گسست و نیامد بدیشان ضرر
ولیکن شب تیره نزدیک شد　　زظلمت جهان تار و تاریک شد[10]
چنین گفت رستم که ای پهلوان　　به کُشتی ببندیم فردا میان
ببینیم تا کردگار جهان　　چه خواهد نمود آشکار و نهان
زمیدان برفتند هر دو دلیر　　سوی لشکر خویش چون نرّه شیر[11]
چو رستم به نزدیک لشکر رسید　　به گُردان بگفت آنچه دید و شنید
وزآنجا سوی خیمهٔ خویش رفت　　پراندیشه در بنگه خویش رفت[12]
دلش در خیال جهانگیر بود　　در اندیشه و فکر و تدبیر بود[13]
به دل می‌گذشتش که این نامدار　　نباشد بجز تخم سام سوار[14]
بدین زور و بازو و مردانگی　　بدین فرّ و فرهنگ و فرزانگی[15]
ببالای زین این جوان دلیر　　نماند بکس جز به سهراب شیر

---

۱) پ: نهان : مدار　　۲) پ: جهانگیر برداشت　　۳) پ: بینداخت بر جانب
۴) پ: برآورد رستم پس آنگاه سر　　۵) پ: کنون دستبرد، تکرار قافیه
۶) پ ندارد　　۷) در پ مصراعها پس و پیش است
۸) پ: رسیدند چندان بر یکدگر　　۹) پ: اندرون انجمن
۱۰) پ: باز تاریک شد
۱۱) پ: برفتند آنگه زمیدان به دَر. سوی لشکر خویش چون شیر نر
۱۲) پ: سراسیمه بیگانه از خویش رفت　　۱۳) پ: در اندیشهٔ مکر و تزویر بود
۱۴) پ: این بیت و دو بیت بعد را ندارد　　۱۵) پ: هر دو مصراع، باین. تصحیح قیاسی است

وزآن رو جهانگیر چون شد براه[1]   رسیدند پیشش سران سپاه
بگفت ای دلیران با گیر و دار   ندیدم به مردی چو قاتل سوار[2]
اگر زنده او را به دست آورم   به گردون گردان شکست آورم
همه شب بُد آن پهلو تندخوی[3]   در اندیشهٔ قاتل رزمجوی

آمدن رستم با جهانگیر در میدان و پرسش جهانگیر از رستم در باب نژاد و گهر

چو شب دامن اندر کشیدن گرفت   گریبان مشکین دریدن گرفت
سیاهی چو کفر از جهان گشت دور   سفیدی چو ایمان بگسترد نور[4]
دو فوج سپه از دو سو صف زنان   دو یل همچو سیل روان، کف زنان[5]
خروشیدن نای زرّین اساس   خروشی فکنده درین کهنه طاس[6]
جهانگیر، همچون هژبر دمان   به میدان روان گشت جولان‌کنان[7]
همی کرد جولان سوار دلیر   که رستم درآمد به میدان چو شیر[8]
همانگه زمرکب به زیر آمدند[9]   دو پُردل بسان دو شیر آمدند
چو رستم جهانگیر یل را بدید   یکی آه سرد از جگر برکشید
تهمتن زسهراب گو یاد کرد[10]   ز درد دل خویش فریاد کرد
جهانگیر گفتا که ای پهلوان   بذات جهاندار روزی‌رسان[11]
که مهر آیدم بر تو ای نامدار   بکن گوهرت نزد من آشکار[12]
به مغرب کسانی که خویش تواند   کسانی که دایم به پیش تواند
گذشتم از ایشان و اموالشان   بگو پیش من جمله احوالشان
ببخشم به ایشان بسی سیم و زر   کنم جان خود پیش ایشان سپر[13]
به من گر شوی یار ای پهلوان   برم مر تو را نزد شاه جهان[14]

---

۱) پ: شد با سپاه   ۲) پ: ندیدم به مردی چو او یک سوار
۳) پ: برون رفت آن سرور تندخوی   ۴) در پ، مصراعها پس و پیش است
۵) پ: دو شهر و دو سیل آمده (کذا)   ۶) پ: همی کرد ظاهر درین کهنه طاس
۷) پ: بعد از این اضافه دارد: «به بالای توسن سپر برزده- فرشته سر از آسمان برزده»
۸) پ: همی بود خندان سوار دلیر- که رستم درآمد به آهنگ شیر   ۹) پ: روانی زمرکب
۱۰) پ: چو رستم ز   ۱۱) پ: بحق خداوند
۱۲) پ: که رحم آیدم ... - بحق خداوند لیل و نهار   ۱۳) پ: بهرایشان
۱۴) پ ندارد

چـو بـا مـن بیایی بـه نـزدیک شاه — فـزایـد تـو را عـزّت و آب و جـاه[1]
بـزرگان دوران مـرا دیـده‌انـد — زگـردنکشانم[2] پسـندیده‌انـد
تـرا مـن پسـندیده‌ام در نـبرد — تو مردی، تو را مـی‌توان گفت مـرد
سـخن بشـنو از مـن مـرنجان روان — بـه تـقلید خـود را مکـن نـاتوان
چـو بشـنید رستم بـخندید سـخت — چنین گفت کـای کـودک شـوربخت[3]
چـه بـاشی تـو ای نـاقص نـاقبول — که شاد از تو بـاشد کسـی یـا مـلول
من آنم که هـمچون تـو سیصدهزار — بـهرگوشه‌ای داده‌ام زیـنهار
چـو بـا مـن درآیـی بـه دشت نـبرد — بـرانگـیزم از پـیکرت تـیره گـرد[4]
بهم بشکـنم چـنگ و بـالت بـه زور[5] — بـه تـوفیق شـاهنشه مـار و مـور
جـهانگیر یـل چـون بـدینسان شـنید — بکـردار آتش زجـا بـردمید[6]
بـرافـروخت روی دلاور زکـین[7] — بـرأبـرو درآورد از غـصّه چـین

کشتی گرفتن جهانگیر با رستم و افتادن جهانگیر و آشنا شدن بر یکدیگر و حقیقت آن[8]

بـزد دامـن خـویش را بـرمیان — بـررستم آمـد چـو شـیر ژیـان[9]
دو بـبر دمـان و دو پـرخـاشخر — نـهادند سـر بـر سـر یکـدگر[10]
همی زور کرد این بر آن، آن بر ایـن — بـلرزید از بـیم ایشـان زمـین
دو لشکـر نـظاره‌کـنان از دو روی — ازیشـان جـهانی پـر از گـفتگوی[11]
ولیکـن دو سـالار زورآزمـای — شده خوی‌فشان تن، زسر تا به پای[12]
عـرق از جبینشان چکـیدن گـرفت — دل هـر دو در بر، طـپیدن گـرفت[13]
چو شد سـوی مـغرب روان آفـتاب — بـغرّید رستم چـو رعـد از سـحاب
گـرفتش مـیان جـهانگیر زود — چـو مـرغی ورا از زمـین در ربـود

---

۱) پ: بیا تا ترا سوی شاهم برم ـ مرا هر چه گویی بجا آورم
۲) پ: ز روی محبت
۳) پ: بدرگ شوربخت
۴) پ ندارد
۵) پ: بگیرم ترا من هم‌اکنون به زور
۶) پ ندارد
۷) پ: روی جهانگیر ازین
۸) پ عنوان ندارد
۹) پ: به پیش وی آمد
۱۰) در پ مصراعها پس و پیش است
۱۱) پ: پر از مشک و بوی
۱۲) پ: شده خوی فشانها (کذا)
۱۳) در پ، مصراعها پس و پیش است

برآورد و زد آن چنان بر زمین   که لرزید از آن دشت و میدان[1] کین
چو افتاد آن نوجوان دلیر   نشست از برش پهلوان همچو شیر[2]
پی امتحان پهلو نامدار[3]   کشید از میان خنجر آبدار
همانگاه رخش یل پاک دید   چو شیر ژیان شیهه‌ای برکشید[4]
فرامرز بشناخت آواز رخش   بگفتا که اینک یل تاج‌بخش[5]
بدانست کآن شیردل رستم است   زدستان سام است و از نیرم است
بدل گفت کایندم گو کینه‌خواه   مر او را چو سهراب سازد تباه[6]
برآورد آواز کای پهلوان[7]   بیندیش از داور داوران
جهانگیر فرزند دلبند تست   ز نسل تو و پشت و پیوند تست
چو رستم فرامرز یل را بدید   بیفتاد بیهوش و دَم درکشید
جهانگیر برخاست از جای خویش   جگر پرزخون و دل از درد، ریش
دلیران زهر سو دوان تاختند   همه افسر از سر بینداختند
جهانگیر در پای رستم فتاد   شد از هوش آن پهلو پاکزاد
چو رستم از آن بیهشی هوش یافت[8]   جهانگیر یل را در آغوش یافت
گرفتش ببر رستم پهلوان   به پیرانه سر گشت از نو، جوان[9]
بزرگان ایران شدند انجمن   به نزدیک سالار لشکرشکن[10]
برآمد غو کوس با کرّنای   زشادی بجنبید لشکر زجای[11]
جهانگیر شرمنده از کار خویش   ستاده زخجلت سرافکنده پیش[12]

---

۱) پ: که افتاد لرزه به گاو زمین   ۲) پ ندارد
۳) پ: که از جان پاکش برآرد دمار، و مصراع دوم است
۴) پ: یکی شیهه‌ای رخش رستم کشید ـ که آن شیهه را هر دو لشکر شنید
۵) پ: بگفتا که آمد گو تاجبخش
۶) پ ندارد و دو بیت اضافه است: «برآمد همی از میان گروه ـ بزد تیز آواز از یک گروه (کذا) + فرامرز آمد دوان پیش اوی ـ به نزدیک آن هر دوان جنگجوی»   ۷) پ: برآورد خروشی
۸) پ: از آن بیخودی و بعد اضافه دارد: «به گریه درآمد گو نامدار ـ فرامرز را گفت کای شهسوار + بمانی بسی سال در روزگار ـ به حق خداوند لیل و نهار + جهانگیر یل باز آمد به هوش ـ روان جست از جای بگرفت هوش» (کذا)   ۹) پ: در آن پیر سر گشت
۱۰) پ: چو طوس و چو گودرز لشکرشکن   ۱۱) پ: زشادی درآمد چو لشکر زجای
۱۲) پ: زخجلت سر خویش افکنده پیش. و مقدم بر دو بیت است

دل لشکری شاد شد سربسر — گشودند آسودگی را کمر[۱]
چو داراب، واقف از آن کار شد — که رستم به ایران سپه، یار شد[۲]
عنان باز پیچید از آن رزمگاه[۳] — بیامد شتابان سوی بارگاه
چو آمد به پرده‌سرای شهی — شد آرامگاهش به تخت مهی[۴]
سران سپه نزد او آمدند — زبانها پر از گفتگو آمدند[۵]
بگفتند کاری عجب شد پدید — شگفتی چنین کس به عالم ندید
شهنشاه گفتا به آزادچهر[۶] — که ای نامور مرد با داد و مهر[۷]
بننمود اقبال میمون به ما — بد آمد ازین بخت واژون ما[۸]
زایرانیان بود دلها به تنگ — فتادیم اکنون به کام نهنگ
چو رستم به ایران سپه گشت یار — شود لشکر ما همه تار و مار
چه اندیشه سازیم برگو به من — چه سازیم با این سپاه گَشن[۹]؟
چو بشنید آزادچهر این چنین — چنین گفت کای شاه با آفرین[۱۰]
کنون چارهٔ ما جز از جنگ نیست[۱۱] — اگر هم گریزی جهان تنگ نیست[۱۲]
چو بشنید گفتار آزادچهر — بدو گفت کژ گشت بر ما سپهر[۱۳]
اگر لشکر از دشت بیرون برم[۱۴] — به نزدیک کوه همایون بَرَم
یکی کوه باشد سراندر سحاب — نپرّد به بالاش پرّان عقاب[۱۵]
سپه را بدانجای محکم کنم — سپس چارهٔ کار رستم کنم[۱۶]
بگفتند گُردان که باشد صواب — بدین ختم آمد سؤال و جواب

---

۱) پ. بعد از این اضافه دارد: «ببودند یک هفته با رود و می ـ کشیدند بر یاد کاوس کی + نوشتند نامه بر زال زر ـ که آمد جهانگیر فیروزگر + رساندند مژده به دارابشاه ـ بجنبید از جای خود با سپاه + بگفتند حال جهانگیر را ـ سرِ سرکشان رستم پیر را»

۲) پ: که رستم به ناگه پدیدار شد

۳) پ: از رزمگاه

۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «ازیشان بشد حال دارابشاه ـ بجنبید از جای خود با سپاه + وزآنجا سوی شهر رفتند شاد ـ همه شیرمردان با دین و داد + به ایوان دارابشاه آمدند ـ دلیران در آن بارگاه آمدند»

۵) پ: وزآن کار در گفتگو آمدند

۶) پ: چنین گفت داراب بآزادچهر

۷) پ: بارای و مهر

۸) ب: نه بنمود. پ: چه بنمود این ریو گردون به ما ـ چه آمد ازین بخت وارون ما

۹) پ: چه سازم بدین نامدار انجمن، و بعد اضافه دارد: «چو فردا برآید به کوه آفتاب ـ روان کرد از لشکر همچو آب»

۱۰) پ: چو بشنید آزادمهر آن سخن ـ بدو گفت ای سرور انجمن

۱۱) پ: دگر چارهٔ ما

۱۲) پ: وگر می‌گریزی

۱۳) پ: کج گشت

۱۴) پ: سپه اندرین جای بیرون برم

۱۵) پ: زبالای او تیز پرّد عقاب

۱۶) پ: دگر چارهٔ

گریختن داراب به کوه همایون و رفتن رستم با سرداران در ایوان او

چو شب تیره شد زآن مکان کوچ کرد / گریزنده شد زی همایون به درد[1]
برفت اندر آن کوه با صد الم[2] / پر از خون دل و دیدگان پر زنم
وزاینسو تهمتن یل رزمخواه / روان گشت شادان بسوی سپاه[3]
چو آمد[4] به پرده‌سرا پیلتن / دلیران ایران شدند انجمن
یکی شادکامی زگُردان بخاست / که شرحش نیاید به صد قصّه راست[5]
فرامرز شیراوژن نامور / بیاراست جشنی به روی پدر[6]
دلیران نشستند با کام و ناز / فرحناک از رستم سرفراز
نشستند یک هفته با خرّمی / که چیزی نبود از فراغت کمی
خبر شد به رستم که داراب جست / زشمشیر گُردان ایران بِرَست[7]
چنین گفت رستم که آواره به / عدو رفته از چاره، بیچاره به
جهانگیر گفتا که آن بَد سیَر / رها کرد از بیم ما بوم و بَر
به دنبال او بُرد باید سپاه[8] / بگِردش درآییم بیراه و راه
چنین گفت رستم جهانگیر را / به اندیشه کن رای و تدبیر را[9]
وزآن پس جهان پهلوان با سپاه / روان شد سوی تخت دارابشاه
همه شیرمردان با دین و داد / نهادند رخ جانب شهر، شاد
به ایوان دارابشاه آمدند / دلیران در آن بارگاه آمدند
ببودند یک هفته با رود و می / بیاد جهاندار کاوس کی[10]
نوشتند نامه بر زال زر / زکار جهانگیر فیروزگر
وزآن پس جهان پهلوان پیلتن / دلیر و سرافراز هر انجمن

---

۱) پ: برفتند سوی همایون
۲) پ: شدند سوی آن کوه
۳) پ: ... بسوی سپاه- بیامد به توفیق لطف اله
۴) پ: درآمد
۵) پ، بعد ازین اضافه دارد: «بر رستم آمد روان دلنواز- ببوسید رویش یل سرفراز»
۶) پ: فرامرز جشنی بروی پدر- بیاراست آن گُرد فرخنده فر»
۷) پ: بجَست (کذا)
۸) پ: زدنبال
۹) پ بعد از این اضافه دارد: «چو دشمن زپیشت گریزان شود- همان دان که با خاک یکسان شود + بکشتید گُردان او را همه - فکندید در ملک او دمدمه +گریزان شد از پیش ما همچو کوه - نه در جان قرار و نه در جان شکوه (کذا و ظاهراً نه در دل شکوه) + چو سویش برانید لشکر به جنگ - سر نامور را در آرد به ننگ» و از اینجا شش بیت را ندارد
۱۰) این بیت و بیت بعد با اختلاف در پ، قبلاً آمده (رک حاشیه ۷ ص ۲۹۶)

زحـــال جـــهانگیر یـل بـازجُست　　از آن پـــهلو شـــیردل راز جُست[1]
بگـــفتند کـاین نـورسیده جـوان[2]　　زدُخت مســیحا بــود در جــهان
هــمه کـارهایی کـه او کـرده بـود　　بـه رسـتم نـمودند گفت و شـنود
جهان پـهلوان بـوسه زد روی شـیر[3]　　کـه مـاند بـه گـیتی هـژبر دلیـر
سـزد از تـو ایـن کـارها در جـهان　　کـه هسـتی زتـخم و نـژاد مـهان
زکـــار فـــرامـــرز هـم بـازجست　　بگـفتند بـا وی سـراسـر درست[4]
ببوسید رویش به صد مـهر و گـفت　　کـه از نـامور ایـن نباشد شگـفت
شـــود عـاقبت بـچهٔ شـیر، شـیر　　کـند تـیز چـنگال و گـردد دلیـر[5]
زکـــــار دلیـــران ایـــران تـمام　　بـپرسید فـرزند دسـتان سـام[6]
بگـــفتند بـــا پـــهلوان کـارشان　　از آن شـادمان شـد سـرِسرکشان[7]
پس آن کارهایی که خود کـرده بـود[8]　　ســـر از نـــامداران بـرآورده بـود
هـــمه بـــازگفت آن یـل نـامدار[9]　　بـــرآمـد خـروش از دلیـران کـار
بـــجان تـــهمتن ثـناخوان شـدند　　ثـناخوان او و از دل و جـان شـدند

نامه نوشتن آزادچهر به نزدیک رستم بدست آزادمهر

گذر کرد یک چند چون زآن میان　　یکـی روز بـنشسته بُـد پـهلوان[10]
کـه آمـد یکـی حـاجبی پیش در　　بـدو گـفت ای پـهلو نـامور[11]
فـــرستاده آمـــد زآزادچـــهر　　کـــه او را بـــود نـام آزادمـــهر
از آن گـفت رستم بسی شاد شـد　　وزآن آمـــدن جـانش آبـاد شـد
چنین گـفت رسـتم بـه رهّـام و گـیو　　کـه ای پـرهنر پـهلوانـان نـیو[12]
پـــذیره شـوید ایـن نکـو روی را　　مـر ایـن شـاهزاده جـهانجوی را[13]

---

۱) پ: وزآن پس بپرسید ازکار پور ـ که جانم شد از روی او پرسرور　　۲) پ: این نورسیده
۳) پ: ببوسید رستم دگر روی شیر　　۴) پ: بگفتند کردار او را درست
۵) پ: کند ناخنان تیز　　۶) پ: زکار دلیران ایران همه ـ بپرسید آن نامداران رمه
۷) پ: بدو بازگفتند ازکارشان ـ از آن شاد شد آن سرِسرکشان　　۸) پ: که او کرده بود
۹) پ: همه بازگفتند آن نامدار
۱۰) پ: چو بگذشت چندین دگر زآن سخن ـ ... بُد پیلتن
۱۱) پ: ... پیش دار ـ ... ای سرور نامدار　　۱۲) پ: ... چنین گفت آنگه ... ـ که ای سروران ...
۱۳) پ: ... این نکوروی را ـ بیارید این سرو دلجوی را

که او بود با من به شادی و غم   بـریدیم کـوه و بـیابان بـهم
بشـد گـیو بـا سـروران سپاه   بـه نـزدیک آن سـرور نـیکخواه
جـوانـی بـدیدند کـز مـاه روی   ربـودی زخـورشید تـابنده گـوی[1]
قـدش داده جـان سـرو آزاد را   بـجان سـاخته بـنده، شـمشاد را[2]
خـط عـنبرینش بـه گِـردِ عـذار   چـو سـنبل بـرویـیده بـر لالـه‌زار[3]
جـوان دیـد چـون گـیو را بـا سـران   تـواضـع نـمود او بـه نـام‌آوران
زدیـدار او شـادمان گشت گـیو   بـرآمـد زگُـردان ایـران غـریو[4]
دلیـران و گُـردان آن انـجمن[5]   بـبردند او را بـرِ پـیلتن
چـو چشـم تـهمتن بَـرو بَـرفتاد[6]   زدیـدار او خـاطرش گشت شـاد
به نـزدیک خـود جـای دادش بـمهر   بـپرسید او را زآزادچـهر
جـوان بـر تـهمتن ثـنا گـفت زود   زبـانش رسـانید پـیشش درود
فـرح یـافت از وی جـهانگیر شیر   فـرامـرز شـد خـرّم از آن دلیـر
بـدو گـفت رسـتم کـجا بـوده‌ای   چسـان سـوی مـا راه پیموده‌ای[7]؟
جـوان گـفت ای نـامور پـهلوان   مـرا بـاب مـن سـاخت نـزدت روان
یکـی نـامه آورده‌ام از پـدر   بـه نـزد تـو ای پـهلو نـامور[8]
بـدان تـا چـه فـرمان دهـد پهلوان   بـدو گـفت رسـتم کـه ای نـوجوان[9]
بـده تـا ببینم کـه در نـامه چیست   تقاضای آن گُـرد خودکامه چـیست[10]
جـوان نـامه در پـیش رسـتم نـهاد   گـو پـیلتن نـامه را سـرگشاد[11]
نـخستین سـخن بـود نـام خـدای   خـداونـد روزی ده رهـنمای
خـداونـد بـخشندهٔ مـهربان   کـریم و خـطابخش و روزی‌رسـان[12]

---

۱) پ: ... چون ماهروی ـ که بودی زسر تا بپاش نکوی
۲) پ: زجان ساخته بنده
۳) پ: زخط عنبرینش ... ـ چو سنبل بپیچید بر لاله‌زار
۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «که چون او جوان کس به ایران ندید ـ بجان هر یکی مهر او برگزید»
۵) پ: بیامد جوان سوی آن انجمن، و مصراع دوم است
۶) پ: برویش فتاد
۷) پ: سوی ما چسان
۸) پ: یکی نامه دارم زنزد پدر ـ به نزد تهمتن یل نامور
۹) پ: چه فرمان دهد سرور نامدار ـ بدو گفت رستم که ای گلعذار
۱۰) پ: بده نامه تا باز دانم که چیست ـ به مضمون آن نامه بازیم زیست (کذا)
۱۱) پ: ... نزدیک رستم ـ چو آن نامه رستم زهم برگشاد
۱۲) پ: خداوند روزی ده مور و مار ـ کریم و خطابخش و آمرزگار

پس از حمد جبّار بی‌خواب و خورد   سلامم بدان نامبُردار گُرد
بداند که ایزد مرا رَه نمود   درِ روشنایی برویم گشود[1]
بگردیدم از شیوهٔ کافری   زاطوار کفّار گشتم بری
همان شهریاران که با من به راه   رسیدند نزدیک دارابشاه[2]
سراسر پذیرای یزدان شدند   به صدق و یقین اهل ایمان شدند[3]
چو داراب کرد از تهمتن فرار   رخ آورد از بیم بر کوهسار
نرفتند از ما یکی همرهش   کس از ما نخواندند مغرب شهش[4]
سر از حکم او کرد بیرون سپاه   ازین پس شود روزگارش تباه
یکی درّه نزدیک آن کوهسار   که باشد درو چشمه و مرغزار
در آن درّه گشتیم ساکن همه   نشستیم با هم شبان و رمه[5]
گر ایدون که فرمان دهد پهلوان   به خدمت بیاییم ما همگنان[6]
چو رستم از آن نامه شد باخبر   بسی شادمان شد یل نامور
جوان را بگفت ای شه نیکخوی[7]   برو نزد بابت بدینسان بگوی[8]
گرآیی زلطف و کرم سوی ما   شود گلستان ارم، کوی ما
به دیدار تو شاد و خرّم شویم   زشادی روی تو بی‌غم شویم[9]
سه روز آن جوان[10] را به مهمان خویش   نگه داشت نیکوتر از جان خویش
به روز چهارم، یل نامدار[11]   بدادش یکی خلعت شاهوار
یکی مرکبش داد با زین زر   مرصّع سراپا[12] به دُرّ و گهر
زنزد تهمتن جوان شد روان   به سوی پدر با دل شادمان[13]
چو آمد به نزد پدر آن دلیر   بگفتش پیام یل شیرگیر[14]

---

۱) پ: در دین بهدین بر من گشود
۲) پ: به مغرب رسیدند با عز و جاه
۳) پ: به اخلاص چون من بهدین شدند۔زصدق و یقین ... (کذا)، ب: بصدق یقین
۴) پ: نخواهند مغرب شهش
۵) پ: به هم شادمانیم گرگ و رمه
۶) پ: بیایم با همگنان
۷) پ: خوبروی
۸) پ: بدان شه بگوی
۹) پ: زشادی تو جمله بی‌غم شویم
۱۰) پ: آن جوانمرد
۱۱) پ: که هرگز ندید آن چنان روزگار، و مصراع دوم است
۱۲) پ: مرصّع تمامش
۱۳) پ: روان شد جوان ـ... شد دل شادمان
۱۴) پ: چو نزد پدر شد بگفت آن پیام۔بشد شادمان زآن سخن خاص و عام

چـــو بشـنید آزادچــهر ایــن پـیام   از آن گـفته شـد خـرّم و شـادکام[1]
روان شــد دگــر روز آزادچــهر[2]   سوی رستم آمد به صد لطف و مهر
پـذیره شـدش پـهلوان بـا سـپاه   بـیاورد او را سـوی بـارگاه
صـد و بـیست شـه بـود بـا نـامور   هـمه شـهریاران زرّیـن کـمر
بـه دیـدارشـان شـاد شـد پـور زال   نـوازیـدشان پـهلو بـی‌همال[3]
نـوازش بسـی کـردشان پـیلتن   هـمان نـامداران آن انـجمن[4]
چهل روز بر رویشان جشـن داشت[5]   بـه مـیدان شـادی عَلَم بـرفراشت
یکـی گـنج نـزدیک ایشـان کشید   بـدانسـان کـه از شـهریاران سـزید[6]
بـه تـاج و کـمر جمله را شـاد کـرد   جـهان را از آن بـخشش آبـاد کـرد
زچـیزی کـه آیـد شـهان را بـه کـار[7]   کشـیدند نـزدیک آن نـامدار
بـبخشید آن هـدیه‌ها سـربسر   بـه آزادچـهر آن شـه نـامور[8]
پس آنگـه تـوجّه بـه داراب کـرد   یک انـدیشه از بـهر آن بـاب کَـرد[9]
چـنین رانـد بـا شـهریاران سـخن[10]   که خواهم نهم رخ به سوی وطن[11]
ولیکـن نـتابم زمـغرب، لجـام   کـه نـبود نکـو کـارها نـاتمام
بـبرّم پـی بت‌پـرستان زخـاک   کـنم ایـن زمـین را زنـاپاک، پـاک
پس ار عـمر بـاشد بـه ایران شـوم   بـه نـزدیک شـاه دلیـران شـوم[12]
کـنون سـوی داراب بـاید شـدن   سـراپـرده بـر کـوه بـاید زدن
بگـفتند شـاهان کـه ای نـامور   چـو داراب شـد سوی آن کـوه سَـر
بـود جـادویی بـدگهر یـار اوی[13]   بـهرکار بـاشد هـوادار اوی
فـرستاده‌ای کـرده سـویش بـه راه   کـه آرد بـه یـاریش جـادو سـپاه[14]

۱) پ ندارد   ۲) پ: به روز دگر شد روان آزادچهر
۳) پ: همه شاد گشتند از پور زال ـ که بهدین شدند جملگی حسب حال   ۴) پ: همه نامداران
۵) پ: به روی چهل روزشان (کذا)   ۶) پ: به نوعی که از
۷) پ: شهان نیز چیزی که آید به کار
۸) پ ندارد و بجای آن اضافه است: «سپه سربسر اهل بهدین شد ـ سپه را به نیکی سرانجام شد» (کذا)
۹) پ: از آنپس ... ـ ... در فکر آن باب کرد   ۱۰) پ: چنین گفت
۱۱) پ: که خواهم که رو آورم با وطن
۱۲) پ: اگر عمر باشد به ایران زوم ـ به نزد شه نامداران شوم   ۱۳) پ: جادویی کافری
۱۴) پ: که آرد بدین کوه جادو سپاه

چو جادو سپاه آورد سوی اوی / بیارد سپاه و شود جنگجوی[1]
کنون صبر باید نمودن به کار / که آرد سپه جادوی نابکار[2]
چو او سوی ما آید از سوی کوه[3] / برانیم سویش سپه باشکوه[4]
زنی دارد آن بدرگ کینه‌جوی[5] / دلارا و زیبارخ و ماهروی
بود نام او دلبر مغربی / که مه پیش رویش بود اجنبی
به مغرب نگهدار اموال اوست / ولی اختیاری زافعال اوست[6]
چهل گنج، داراب دارد به شهر / که نبود کسی را از آن گنج بهر[7]
دگر مال این چارصد شهر و بوم / زمغرب[8] زمین تا بسر حد روم
در آن شهر نزدیک آن دلبر است / تو گویی که آن شهر کانِ زر است[9]
کنون سوی آن شهر باید شدن / به تسخیر او رای باید زدن
گمان آن چنان است کآن بدگمان[10] / سوی دین حق آورد روی جان[11]
چو آن شهر آید به دست شما / شود تخت مغرب نشستِ شما[12]
بر این ختم کردند یکسر سران[13] / پسند تهمتن شد و سروران

رفتن رستم با سروران به جانب قلعهٔ مغرب و حقیقت آن[14]

به روز دگر سوی مغرب دیار / سپه شد روان با یل نامدار
چو نزدیک آن شهر آمد سپاه / کشید آن سراپرده‌ها سربماه[15]
خبردار شد ماه مغرب زمین / که آمد تهمتن به آهنگ کین
بفرمود خورشید مغرب دیار / که بستند دروازه‌ها استوار[16]
دلیران لشکر، ابر کنگره / ستادند چون شیر نر، یکسره[17]

---

۱) پ: بیارد سپارد (کذا) ۲) پ: آن سگ نابکار ۳) پ: از روی کوه
۴) پ: ز راه شکوه ۵) پ: آن کافر ۶) پ: ولی اجتنابش
۷) پ: که عالم زیک گنجش آید به بهر ۸) پ: به مغرب ۹) پ: گنج زر
۱۰) پ: کآن بدرگان ۱۱) پ: روی و روان ۱۲) پ: ره کام آید نشست شما
۱۳) پ: سخن ختم کردند یکسر برآن، و مصراع دوم است ۱۴) پ عنوان ندارد
۱۵) پ بعد از این اضافه دارد: «به نزدیک آن لشکر نشست ـ سر راه بر شهر مغرب ببست» (کذا)
۱۶) پ: که کردند
۱۷) پ: همه مردم شهر بر کنگره ـ ستادند.هر سو چو میش و بره، و بعد اضافه دارد: «شب و روز در کار خود اهتمام ـ نمودند هر جای خود خاص و عام»

همه برج و باره بیاراستند[۱]   به نوعی که بایست پیراستند
بیامد جهانگیر فرّخ‌نژاد   به پیش تهمتن زمین بوسه داد[۲]
فرامرز هم شد سوی بارگاه   به نزد پدر گُرد لشکر پناه
نشستند هر دو برادر چو شیر   به نزد جهان پهلوان دلیر[۳]
بگفتند کای پهلو پیلتن[۴]   سرِ نامداران این[۵] انجمن
یکی هفته شد تا سپه گِرد شهر   نشستند نابرده زین شهر، بهر
اجازت دهد گر تهمتن به ما   تماشا کنیم این خجسته بنا
به اطراف این شهر با سروران   بگردیم و بینیم از هر کران
بدیشان چنین داد پاسخ پدر   که ای نامداران والاگهر
منم نیز با نامداران رفیق   که نیک است همراه یار شفیق
کشیدند رخش تهمتن[۶] به زین   به زین اندر آمد دلیر گزین
دلیران ایران سواره شدند   ز بهر تماشای باره شدند[۷]
یکی شهر دیدند کاندر جهان   نبوده چنان، آشکار و نهان[۸]
سرباره‌اش گفته با چرخ راز   ز بالای او دیدگان مانده باز[۹]
هوایش به فردوس همسر شده   بروجش زافلاک برتر شده[۱۰]
بنایش برآورده بر روی آب[۱۱]   گلش را مخمّر نموده سحاب
چنین گفت رستم که گرد جهان   بگشتم بسی آشکار و نهان
ندیدم بدینگونه هرگز بنا   نباشد چنین جا، به دار فنا[۱۲]
به رزم این چنین جا نیاید به دست[۱۳]   بترسم که این جا بباید نشست
چو رستم بگردید بر گرد شهر   زنصرت ندید هیچ از آن باره بهر[۱۴]
بسوی سراپرده آورد روی   چو بنشست بر جا یل نامجوی

---

۱) پ: همه شهر و باره
۲) پ: بیامد صباحی جهانگیر گُرد ـ به رخ نزد بابش زمین را سترد
۳) پ: ... به پیش ـ به نزد تهمتن بآیین کیش   ۴) پ: کای سرور انجمن
۵) پ: لشکرشکن   ۶) پ: رخش دلاور   ۷) پ: نظاره شدند   ۸) پ: نبوده چو او
۹) پ: ماند باز، هر دو نسخه
۱۰) ب: به افلاک، پ: بروجش به افلاک همبر شده ـ و زو دیدهٔ مهر انور شده
۱۱) پ: از روی آب   ۱۲) پ: به دیر فنا   ۱۳) پ: بباید نشست
۱۴) پ: ندید او تحیر که از روی بهر (کذا عیناً)

چنین گفت آنگه فرامرز را چگونه بگیریم این مرز را؟
فرامرز گفتا که ای نامدار یکی جای سخت است مغرب دیار
به تسخیر او رای و تدبیر به[۱] که تدبیر نیکو زشمشیر به[۲]
فرستاده‌ای گر به حکم پدر فرستم به نزدیک آن سیمبر
که با من مکن سرکشی ای پری وگرنه ازین ملک گردی بری[۳]
در شهر بگشای و بیرون خرام که از ملک و دولت شوی شادکام
ببینیم تا چیست او را جواب جوابش اگر شد به راه صواب
یک اندیشه سازیم در کار اوی نباشیم در بند آزار اوی
وگر[۴] سر بپیچد زفرمان ما نپوید ره حکم و پیمان ما[۵]
یک اندیشهٔ دیگر آریم پیش ببینیم سر رشتهٔ کار خویش
بدو گفت رستم که ای بی‌نظیر سخن‌هات یکسر بود دلپذیر[۶]
به هر ره که اندیشه آری نکوست[۷] سخن‌ها که گفتی[۸] پر از رنگ و بوست
پس آنگاه سالار روشن‌روان طلب کرد فیروز را در زمان[۹]
بیامد چو فیروز فرخنده‌فرّ به نزد جهان پهلو نامور[۱۰]
بدو گفت رستم که ای بافرین برو نزد بانوی مغرب زمین[۱۱]
ببر نامه‌ام نزد آن سیمتن[۱۲] جوابش بیاور به نزدیک من
چنین گفت فیروز فرمان برم[۱۳] به کاری که گویی از آن نگذرم[۱۴]
یکی نامه دادش سرافراز شیر[۱۵] سوی شهر شد نامدار دلیر

---

۱) هر دو نسخه: رای تدبیر
۲) پ: بجنگ این زمان و تسخیر به (کذا)
۳) پ: که آخر ازین ملک، و مصراع اول است
۴) ب: اگر پ، فرمان من
۵) پ: فرمان من (کذا)
۶) پ: حدیثی به غایت بود
۷) پ: به هر رای کاندیشه داری نکوست
۸) حدیثی که گفتی ...
۹) پ: پس آنگاه فیروز را درزمان ـ طلب کرد آن گرد روشن روان
۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: که از ما بر دلبر مغربی ـ بزودی رسان نامه‌ای چون پری
۱۲) پ: ببین تا چه گوید ترا سیم تن
۱۳) پ: بدو گفت
۱۴) پ: تو فرمان برم (کذا)
۱۵) پ: فرامرز شیر

نامه فرستادن رستم به نزدیک دلبر مغربی به دست فیروز[۱]

فــرستاده نــزدیک دروازه شــد   ازو شــهر یکســر پــرآوازه شــد[۲]
خــبر شــد بــه نــزدیک آن سیمتن   کـــه آمـــد فـــرستادهٔ پــیلتن[۳]
بـــفرمود آن دلبـــر ذوفـــنون   کـــه آرنـــد او را بشــهر انــدرون[۴]
بــه ایــوان خــویشش فــرود آوریـد   بــه نــوعی کــه از نــامداران سـزید
سه روزش نگه داشت مهمان خویش   بــه روز چــهارم ورا خــوانـد پیش[۵]
بگـــفت ای فــرستادهٔ نــیکنام   زرستم سـوی مـا چـه داری پیام[۶]؟
فــرستاده بســپرد نــامه بـدوی   بـدو گـفت کـای مـاه آزاده خـوی[۷]
بـــخوان نـــامهٔ پـــهلو نـــامور   بـبین تـا چـه فـرماید آن پـرهنر[۸]
پریرو چو مضمون آن نامه خوانـد   درانـــدیشه افـتاد و حـیران بـماند
چـــنین بـــود در نـــامهٔ پــیلتن   کـه ای مـاه رخسـار سیمین بـدن
درِ شـــهر بَـــر روی مـا بـاز کـن   بـدین امـر خـود را سـرافـراز کـن
مکـــن ســـرکشی ای بت دلنـواز   بیندیش و بـا مـا مکـن جنگ ساز[۹]
کسـی را نـباشد بـه مـا تـاب جـنگ   چـه انـدیشه دارد زمـاهی، نـهنگ
زداراب یک جـــو نـداریـم بـاک   درآریـم آخـر سـرش را بـه خـاک
اگـر هـوش داری تـو ای مـاهروی   نـتابی ازیـن گـفته‌ها هـیچ روی[۱۰]
رخ از مـــا مگـــردان اگـر عــاقلی   بگـــــردان دلت[۱۱] از ره جـــاهلی
زبت رخ بـــتاب و ره حـــق پـذیر   ســتایش نـما بـر خـدای قـدیر[۱۲]
اگـــر گـــفتهٔ مـــن نـیاری بـجای   بـمانی بـه رنـج و عـذاب خـدای
رود شـــهر از دست و ســر از تـنت   بـود خـون تـو نـیز در گـردنت[۱۳]

---

۱) پ عنوان ندارد   ۲) پ: ازو شهر مغرب
۳) پ: که آمد فرستاده‌ای نامور۔زنزدیک رستم یل باگهر
۴) پ: پری روی بردش به شهر اندرون ۔که در عقل و دانش بُدی ذوفنون   ۵) پ: نخواندش به پیش
۶) پ: بگفتا چه کار آمدی سوی ما۔چه فرمود رستم زچون و چرا
۷) پ: فرستاده نامه به دلبر سپرد۔که رستم یل نامبردار گُرد
۸) پ: ببین تا چه فرمود ای دلربای ۔بکن فکر آن کار و آور بجای   ۹) پ: با ما مشو جنگساز
۱۰) پ: میناز خود را ازین رنگ و بوی   ۱۱) پ: بگردان عنان
۱۲) پ: زبت روی برتاب و بهدین بگیر۔به مأوای خود باش و آرام گیر، و بعد اضافه دارد: «که از بت‌پرستی نیابی نجات۔ره کفر بگذار زین بد حیات»   ۱۳) ب: بود خون خود

فرستاده چون شد به مأوای خویش / طلب کرد مه، مهتران را به پیش[1]
بدیشان چنین گفت کای سروران[2] / نکو رای گُردان و نام‌آوران[3]
یکی نامه‌ای از گو پیلتن / بیاورده پیکی به نزدیک من[4]
بخوانید و گویید او را جواب / جوابی که باشد زراه صواب[5]
چو دیدند آن نامهٔ پهلوان / تحیّر نمودند پیر و جوان[6]
بدیشان چنین گفت آن سیم تن / نیامد جوابی ازین انجمن
سکوت از چه آرید زین کار پیش / بسازید عقل و خرد یار خویش
چو داراب شاهی به مغرب زمین / ندیده همی تاج و تخت و نگین
همه ملک مغرب به فرمان اوست / سر و مال مردم همه زآن اوست[7]
چه مایه دلیران که بودی برش / وزایشان سرافراختی افسرش
دو پور عزیزش که در روزگار / نبودی چو ایشان کسی نامدار[8]
بکشتند در دشت کین سروران[9] / نهادند سرها به خواب گران
چو داراب را کار پرداختند / ازین ملک آواره‌اش ساختند
کنون سوی من روی آورده‌اند / کمین بر من و شهر من کرده‌اند
ندارم سپاهی بدین جایگاه / که این شهر دارد زدشمن نگاه
وگر[10] ملک مغرب سپارم به خصم / برون باشم آنگه زآیین و رسم[11]
رود گنج از دست و ناموس هم / زایرانیان بر من آید ستم
ندانم چه سازم، چه چاره کنم / برآنم کزاینجا کناره کنم
به دریا نشینم شوم غرق آب / از آن به که باشم به چنگ عذاب[12]
چه گویید و تدبیر اینکار چیست[13] / درین محنت و غم مرا یار کیست؟
بگفتند گُردان که ای سیم بر / به عقل و به دانش برآورده سر
یک اندیشه کن در سر کار خویش[14] / که آن راست آید به آیین و کیش[15]

---

۱) پ: شهریاران به پیش ۲) پ: ای سروران ۳) پ: گُردان نام‌آوران
۴) پ: زنزدیک رستم یکی نامه‌ای ـ بیاورد مولای خودکامه‌ای ۵) ب: به راه صواب
۶) ب: تحیر بماندند
۷) پ: بعد ازین اضافه دارد: «سپاهش که یک چند در دشت و کوه ـ دل نامداران ازو در شکوه»
۸) پ: نبود و نباشد به هنگام کار ۹) پ: بکشتندشان با همه سروران
۱۰) ب: اگر ۱۱) پ: به آیین و رسم، و قافیه عیب دارد ۱۲) پ: به دست عذاب
۱۳) پ: تا فکر اینکار ۱۴) پ: در سر و کار، ب: بر سر کار ۱۵) پ: که او راست

که هم نام ماند ترا هم نشان — تو را زیبد آیین گردنکشان
چو دلبر زگُردان خود این شنید[1] — از آن نامداران کناره گزید[2]
به سوی شبستان[3] خود رفت باز — یکی دایه‌ای داشت تدبیرساز[4]
طلب کرد او را برخویشتن — بدو گفت کای مهربان مام من
تویی سالها محرم حال من — زتو نیست پوشیده احوال من[5]
بخوان نامهٔ رستم زابلی — که بنوشته آن را به خط جلّی[6]
چو دایه از آن نامه آگاه شد[7] — پریشانتر از زلف آن ماه شد
بدو گفت ای دلبر خوبروی — چه اندیشه داری به من بازگوی؟
دلارام گفتش که ای نیک رای — تویی محرم من به دولت سرای
هرآنچت بگویم سخن گوش دار[8] — حدیثم نیوش و[9] به من هوش دار
فلان خانه خالی کن و در ببند — کلیدش نگه‌دار ای هوشمند[10]
بشد دایه و کار دلبر بساخت — پری روش از لطف و خوبی نواخت[11]

طلب نمودن دلبر فیروز را و سخن پرسیدن ازو[12]

چو از شب بشد نیمه‌ای، گفت ماه — که رو نزد فیروز و او را بخواه
بیارش به نزدیک من در زمان[13] — که با وی یکی راز دارم نهان
بشد دایه و خواند فیروز را — بیاورد آن مرد بهروز را
پراندیشه فیروز خاموش لب — بیامد برِ ماه در نیمه شب[14]
بایستاد چون خادمان پیش در — چنین گفت او با بُت سیمبر[15]
که ای پیک فیروز روشن‌روان — تو هستی جهاندیده و کاردان[16]
بمن گوش کن تا بگویم سخن — که این راز پنهان بود زانجمن

---

۱) پ: آن شنید ۲) پ: سزید ۳) پ: به قصر و شبستان
۴) پ: یکی دایه بودش به تدبیر و ساز
۵) پ: تویی محرم راز من سالها- زتو نیست پوشیده احوالها ۶) پ: نزدم به خط جلی
۷) پ: چو آن دایه از نامه ۸) پ: زمن گوش دار ۹) پ: حدیثم ببین و
۱۰) ب: ای ارجمند ۱۱) پ: پری رویش ۱۲) پ ندارد
۱۳) پ: در نهان، و قافیه مکرر و غلط است
۱۴) پ: بیامد چو فیروز در نیمشب- در اندیشه از خویش خاموش لب ۱۵) پ: مه سیمبر
۱۶) پ: که فیروز هستی تو زین نوجوان - جهاندیده ای مرد یل پهلوان

نه هر کس بود محرم راز ما   نه هر دل بدین قصه دمساز ما[۱]
به کس رازگفتن نه آسان بود   دل از رازگفتن هراسان بود[۲]
مَدَر پردهٔ راز خود پیش کس[۳]   گه راز باکس مشو همنفس
که چون راز خود آشکارا کنی   بدان خویش را زود رسوا کنی
ولی گویم این راز چون چاره نیست   خرد را بدین جای بیغاره نیست[۴]
به گُردان خود نامهٔ پهلوان   نمودم بدیدند پیر و جوان[۵]
ندیدم ازایشان ره اتفاق[۶]   بدیدم که دارند با من نفاق
زتدبیرشان روی برتافتم   به سوی ره راست بشتافتم
شناسا شدم پاک داننده را   بجان بندهام آفریننده را
دلم شد زکفر و ضلالت بری   بگشتم زرسم و رَه کافری[۷]
یقینم که[۸] داراب از کفر و کین   نیاید دگر ملک مغرب زمین
شود کشته آخر به خواری و زار[۹]   برآرند از مال و جانش دمار
کنون چارهای سازم ای نیکمرد   که تن را رهانم زاندوه و درد
دهم ملک مغرب به ایرانیان   سلامت بمانم خود اندر میان[۱۰]
چه گویی تو ای مرد آزادهخوی   هرآنچه که دانی به من بازگوی
چو فیروز از آن دلبر سیمتن   شنید از ره عقل و دانش سخن
بدو گفت ای رشک خوبان دهر   زگفتار تو جان و دل بُرده بهر
یک اندیشه کردی سرانجام کار   که بهتر ازین نیست در روزگار
تو را فکر و اندیشه نیکو بود   چو روی تو این فکر دلجو بود
بگو تا چسان ای بت سیمتن   به شهر اندرآری گو پیلتن[۱۱]؟

---

۱) هر دو نسخه: زهر دل، و در پ اضافه است: «چنین گفت آن ماه دل راز دان ـ نه هر کس بود محرم رازدان»
۲) پ: بعد اضافه دارد: «همه دل چو جان محرم راز نیست ـ که ما را زهرکس هم آواز نیست»
۳) پ: نزد کس
۴) پ: بگویم چو زین راز خود چاره نیست ـ خرد را به من جای ...
۵) پ: بعد اضافه دارد: «ازیشان یکی چاره جستم نخست ـ نگفتند با من حدیثی درست»
۶) پ: ندیدم چو زایشان
۷) پ: بگشتم زبت وز ره کافری ـ شدم از ره کفر دولت بری
۸) پ: بدانم که
۹) پ: بخواری و خوار
۱۰) پ: من اندر میان
۱۱) پ: به رستم چگونه دهی شهر خویش ـ بمن بازگو سرّ اسرار خویش (کذا)

راز گفتن دلبر با فیروز و بیرون آمدن از راه نقب و رفتن در پیش رستم

بدو پاسخ آورد آن سیمبر — که گویم به تو رازها سربسر[۱]
یکی چاره دارم بگویم تو را — اگر لطف حق یار باشد مرا
درین خانه نقبی است ای نیک‌بهر — که آن راست راهی به بیرون شهر[۲]
بدین حجره در زیر پای من است — کلید درش در سرای من است
نداند بجز من کسی راه او[۳] — بدانم مَنَش جملگی راه رو[۴]
بیا تا من و تو درین تیره شب — به نقب اندر آییم بربسته لب[۵]
ازین نقب چون پای بیرون نهیم[۶] — زاطوار این بت‌پرستان رهیم[۷]
به نزدیک رستم مرا رَه‌نمای — که او را درآریم در کاخ جای[۸]
بگیرد سر تخت مغرب زمین — جهان را درآرد به زیر نگین[۹]
چو فیروز از وی شنید آنچه گفت — از آن رای و تدبیر چون گل شکفت
بدو گفت ای ماه نیکونژاد — خداوند عالم مراد تو داد
یک اندیشه کردی تو در کار خویش — که کردی جهانی هوادار خویش
کنون زودتر چارهٔ کار کن — سر دشمنان را نگونسار کن
چو بشنید آن مه رخ عشوه‌ساز — هماندم نمودش درِ نقب باز[۱۰]
بپوشید دلبر چو مردان لباس — تنش در زره بود و دل در هراس[۱۱]
شبی بود تاریک مانند قیر — نه مه بود پیدا نه بهرام و تیر
شدند آن سه همدم به نقب اندرون — زدند از سر نقب چون سر برون[۱۲]
بدیدند خود را میان سپاه[۱۳] — زهر سوی گُردان لشکرپناه
چنین گفت فیروز کای ماهروی — روم من به نزد یل نامجوی

---

۱) پ: ... آن سرو ناز-که گویم به تو آنچه دارم به راز
۲) پ: زیک میل از شهر آمد برون - بجز من نباشد کسش رهنمون
۳) پ: نداند کسی غیر من راه او ۴) ب: راه در او (کذا)
۵) پ: در آن ره من و تو درین تیره شب - درآییم در نقب بربسته لب ۶) پ: نَهم
۷) پ: رهم ۸) پ: کاخ و جای
۹) پ: بعد ازین اضافه دارد: «که بهدین شوم از دل و صدق پاک - رهم باز از بیم روز هلاک»
۱۰) پ: بکرد آن پری رو در نقب باز-گذشته دو پاس از شب دیر یاز
۱۱) پ: ز ره در تن خویش و دل در هراس، و بیت مؤخر است ۱۲) پ: سرها برون
۱۳) پ: سر نقب بود در میان سپاه

خـــبر ســـازم او را زاحـــوال کـــار[۱] — بـــبینم چـــه فـــرمان دهـــد نـــامدار
از آن جـــای فـــیروز فـــرّخ‌نژاد — ســـوی خـــرگه پـــهلوان رخ نـــهاد[۲]
بشـــد تـــا در[۳] خـــیمهٔ پـــهلوان — نشســـته در آن پـــهلوان جـــهان[۴]
بـــه نـــزدش جـــهانگیر والاگـــهر — ابـــا نـــامداران زرّیـــن کـــمر[۵]
چو گیو و چو بیژن چو گستهم راد — دگـــر نـــامور طـــوس نـــوذرنژاد[۶]
چـــو رهّـــام و گـرگین میلاد و سام — هـــمان اردشـــیر آن یـــل نـــیکنام[۷]
دلیـــران ایـــران هـــژبران کـــین — که بودند هـر یک بـه مـردی گـزین[۸]
زمـغرب زمـین بُـد سخن در میان — همی گفت[۹] هر کس به شرح و بیان
چـو شـد بـر در خیمه فیروز شیر — بـه خـیمه درون رفت مـرد دلیـر[۱۰]
تـــهمتن چـــو دیـدار فیروز دیـد — بـــه گـــفتار فـیروز مـژده رسـید
طـلب کـردش آن پـهلو نـامجوی — بـدو گـفت بـا مـا خـبر بـازگوی
چه گفت آن پـری طـلعت سیمبر[۱۱] — روان بـــازگو نـــزد مـــن سربسر؟
زاحـــوال آن دلبـــر ســـیم‌تن — بـــیان کـــرد فـــیروز بـا پـیلتن[۱۲]
چـــو بشـــنید رســـتم زفـیروز راز — کجایست گفت آن بت عشوه‌ساز[۱۳]؟
چنین گفت فیروز کـای نامخواه[۱۴] — بـــود آن پـــریرُخ مـــیان سپاه[۱۵]
بگـــفتا بـــیارش بـــه نـــزدیک مـــا — که روشـن شـود جـان تـاریک مـا[۱۶]
بـــیامد بـــرِ مـــاه، فـــیروز گـــو — کـــه مـــی‌خوانـدت رستم پـیشرو
چـــو بشـــنید آن مـــهوش حورزاد[۱۷] — بـیامد بـــه نـــزدیک رستم چـو باد

---

۱) پ: خبردار سازم چو او را زکار، و پیش ازین اضافه است و نامناسب: «فرامرز کو هست مرد دلیر ـ که از چنگ او پنجه انداخت شیر»
۲) پ ندارد
۳) پ: بَر در
۴) پ: نشسته بُد آن پهلوان جهان
۵) پ: به گردش دلیران زرّین کمر
۶) پ: چو طوس دلاور شه با نژاد
۷) پ: چو گرگین میلاد و رهّام و سام ـ دگر اردشیر آن شه شادکام
۸) پ: دلیران و گُردان هژبر زمین ـ ... دلیری گزین، و بعد اضافه دارد: «تهمتن میان دلیران خویش ـ نشسته به آیین و تمکین و کیش»
۹) پ: همی کرد
۱۰) پ: درآمد بدان خیمه
۱۱) پ: چه گفتت بگو آن مه سیمبر
۱۲) پ: بدو گفت فیروز احوال کار ـ چو بشنید ازو رستم نامدار
۱۳) پ: بدو گفت رستم که دلبر کجاست ـ زدیدار او دیده‌ام بی‌نواست
۱۴) پ: ای نامخواه
۱۵) پ: آن پریرو
۱۶) پ: چشم تاریک ما
۱۷) پ: تواضع نمود او برابر ستاد، و مصراع دوم است

بـــه رســم دلیـــران بـپوشیده تـــن ‌‌‌‌ ســــتاد انـــدر آن نـــامدار انـــجمن[۱]
تــهمتن بـــر خـــویش جـایش نـمود ‌‌‌‌ بـــه دل مـــهر آن مـــاهرخ بـــرفزود
بـــه خـــوبی ازو حـــالها بـــازجُست ‌‌‌‌ بگـــفت او بـــه نـزد سپهبد دُرُست[۲]
وزآنــپس بـدو گـفت کـای مـاهروی ‌‌‌‌ چـــو بـــیزار گشـتی زدیـدار شـوی
رخ از کـــــینه و کـــفر بـــرتافتی ‌‌‌‌ ره دیـــــن ایـــرانـــیان یـــافتی[۳]
بگو از سـر صـدق ایـزد یکـی است ‌‌‌‌ نه کس را به یکتایی او شکـی است
جـــهاندار و دانـــا و بـیننده اوست ‌‌‌‌ بـــه عـــلم‌الیـقین آفـریننده اوست
کـــریم و رحـــیم است و فـــریادرس ‌‌‌‌ نشـــد از درش بـــاز مـــحروم، کس[۴]
بـــدو گـــفت آن مـــه رخ ســیمبر[۵] ‌‌‌‌ کـــه ای نـــامور گُـــرد نـیکو سـیَر[۶]
پـــرستیدم از جـــان خـــداونـــد را ‌‌‌‌ چـــو او بـــرگشاد از دلم بـــند را[۷]
نـــهادم بـــرون پـــای از کـفر و کـین ‌‌‌‌ شـــناسای ایـــزد شـــدم از یـــقین[۸]
چـــو زیـنگونه گفت آن بت سیمتن ‌‌‌‌ نـــوازش نـــمودش یـــل پـــیلتن[۹]
چو دیدند گُردان که او راست گـفت ‌‌‌‌ زمـــین دل از گـــرد عـــصیان بـــرُفت
بـــر آن نـازنین آفـرین خـوان شـدند ‌‌‌‌ ثـــناخوان او از دل و جـــان شـــدند[۱۰]
تـــهمتن زگُـــردان خـــود یکـــهزار ‌‌‌‌ مـــــقرّر نـــمود از دَرِ کـــارزار[۱۱]
ســـپهدارشـــان بـــیژن تـــیغزن ‌‌‌‌ کـــه در جـنگ هـرگز نـدیدی شکـن
که با آن صـنم[۱۲] رو بـه شـهر آورنـد ‌‌‌‌ بـــدان کـــافران کـین و قـــهر آورنـد

رفتن پهلوانان ایران در شهر مغرب و گرفتن مغرب را[۱۳]

بـــرفتند گُـــردان بـــه نـقب انـدرون ‌‌‌‌ کـــمربسته مـــر کـــافران را بـــه خـون
از آن[۱۴] کـــاخ شـــاهی بـــرون آمـدند ‌‌‌‌ کـــمر بســته جـــویای خـون آمـدند
یکـــی بـــاغ بـــود انـــدر آن پـــیشگاه ‌‌‌‌ کـــه آن بـــاغ بُـــد خـــاص دارابشـــاه

---

۱) پ: درو گشت حیران همه انجمن
۲) پ: بگفتا به نزد
۳) پ: ره دین بهدین را یافتی
۴) در پ مصراعها پس و پیش است
۵) پ: آن دلبر سیمبر
۶) پ: مرد نیکوسیر
۷) پ: که او برگشاد
۸) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است
۹) پ ندارد و به جای آن اضافه است: «که بهدین شد آن مه رخ نیکرای ـ نمودش ره راست لطف خدای»
۱۰) پ ندارد
۱۱) پ: از یمین و یسار
۱۲) پ: که با آن پری
۱۳) پ ندارد، و ب این جا عنوان آورده اما دو بیت بعد مناسبتر است
۱۴) ب: در آن

در آن باغشان منزل و جای ساخت   وزآنپس به دانش یکی رای ساخت
کسی کو زگردنکشی داشت بهر   وطن داشتی اندر آن خوب شهر[1]
بگفتا که فردا به وقت صباح   بیایند نزد مه بافلاح[2]
در آن شب دلیران در آن گلستان   به هر گوشه گشتند فوجی نهان[3]
چو از دامن چرخ بنمود مهر   منوّر شد از فرّ نورش سپهر[4]
برافراخت رایات از شام و روم   فروزان شد از پرتوش مرز و بوم[5]
چو روشن شد این گنبد نیل رنگ   زآیینهٔ چرخ بزدود زنگ
مه حیله‌گر دلبر عشوه‌جوی   پری روی و دلجوی و آزاده‌خوی[6]
بفرمود تا خادمان سرای   بخوانند مردان جنگ‌آزمای[7]
چنین داد پیغام آن سیمتن   که ما را بود با شما یک سخن[8]
هزار و صد و شصت گُرد دلیر   دلیران مغرب ز برنا و پیر[9]
به خدمت برِ سیم‌بَر آمدند[10]   به نزدیک آن حیله‌گر آمدند
پری سروران را یکایک ستود[11]   در آن باغشان اندر آورد زود
درِ باغ بربست محکم پری   چنین باشد آیین حیلت‌گری[12]
روان شد به سوی کمین‌آوران   چنین گفت کای نامور سروران[13]
بود وقت بیرون شدن از کمین[14]   بریدن سر کافران را زکین[15]
دلیران کشیدند تیغ از نیام   برون آمدند همچو شیر از کنام[16]

---

۱) پ: هر آنکس که از جنگ افراشت بهر ـ وطن کرده بودی بدان خوب شهر، و بعد اضافه دارد: «هم آنگه به نزدیک خود خواندشان ـ که گُردان ببودند جمله سران»

۲) پ: بگفتند فردا ... ـ بیایم به نزد

۳) پ: بهر گوشه‌ای گشت جمعی نهان

۴) پ: ... بنمود چهر ـ فروزان شد از نور رویش سپهر

۵) پ: منوّر شد

۶) پ: پریروی سرو آزاده خوی (کذا)

۷) پ: رزم‌آزمای، و بعد عنوان کوتاهی دارد

۸) پ: که دارم یکی بدنشان نو سخن ـ که آن گفته باید شنیدن زمن، و بعد اضافه دارد: «بدیشان بگفت آن سخن یک بیک ـ اگر بود بیگانه، کز خون و رگ»

۹) پ: که هر یک ازیشان بُدی همچو شیر

۱۰) پ: به خدمت برِ ماهروی آمدند (کذا)

۱۱) پ: از آن کافران هر که بود از هنود، و مصراع دوم است

۱۲) پ: چو او کس ندیده به حیله گری

۱۳) پ: بیامد پریرو سوی سروران ـ که بودی کمین کرده بر کافران

۱۴) پ: که شد وقت

۱۵) پ: سرانشان ببرید ای پاکدین

۱۶) پ: دلیران ایران برون آمدند ـ یکی حمله بر آن لعینان زدند

بـــه یک حـــمله گُـــردان ایـــرانـــیان / نـــماندند از آن مـــغربی‌ها نشـــان[1]
خـــبر شـــد بـــه خـــلقان مـــغرب زمـــین / که بیرون شد از دست، تاج و نگین[2]
شــــنیدند زیـــــنسان چـــو آوازه را / هــــــماندم گشـــــادند دروازه را[3]
دلیـــــران ایـــــران چـــو شـــیر ژیـــان / بـــه هـــر کـــوی و بـــازار جـــولان‌کنان[4]
هرآنکس که بیرون زد از خـانه، سـر / بکشـــــتند او را بـــــه تـــیغ و ســـپر
کس از ضرب شمشیر ایشان نرَست / گـــــرفتند آن شـــــهر بـــازورِ دست[5]

رفتن رستم در شهر مغرب و مسخّر کردن این شهر را[6]

خـــبر چـــون بـــه نـــزد تـــهمتن رسـید / بـــــدان ســـــروران آفـــرین گســـترید
از آن شـــادمان شـــد خـــداونـــد رخش / بـــه زیـــن انـــدر آمـــد یـــل تـــاج‌بخش
روان شـــــد ســـوی شـــهر بـــا ســـروران / بـــــه شـــــهر انـــدر آورد نـــام‌آوران[7]
زرَه جـــــانب کـــــاخ داراب شـــــد / سـر فتنه و جـنگ در خـواب شـد[8]
تـــهمتن یکـــی شـــهر مـــعمور دیـــد / دَر و قـصر و ایـوان پـر از نـور دیـد[9]
در او بـــاغ و بســتان بســان بـهشت[10] / چو خـلد بـرین جـمله عـنبرسرشت
در او طـاق و ایـوان زهـر سـو بسـی / کـــه اوصـــاف او را نـــدانـــد کســـی
چو رستم به تخت شهی جـای کـرد / ســــوی دیـــدن شـــهریان رای کـــرد
طـــلب کـــرد آنگـــه بـــزرگان شـــهر / کسی را کـه بـود انـدر آن شـهر بـهر
بـــدیشان رَه راست بـــنمود و گـــفت / که ما را خدایی است بی یار و جفت
بـــدانـــید او را خـــداونـــد خـــویش / رَهِ ایـــــزد پـــــاک گـــیرید پـــیش[11]
وگـــــرنه بـــیابید از مـــــن ســـزا / بـــــرآرم ازیـــــن قـــوم گـــرد فـــنا[12]

۱) پ: بکشتندشان آن دلیران گُرد۔ زشمشیر ایشان یکی جان نبرد، و بعد اضافه دارد: «چو از کار ایشان بپرداختند۔ بفرمود تا کوس بنواختند»
۲) پ: خبردار شد خلق مغرب زمین ۔که از دست شد تاج و تخت و نگین
۳) پ: گشودند دروازه‌ها را زبند۔ بدان شهر بُد مانده معبود چند
۴) پ ندارد
۵) پ: از ضرب دست
۶) پ عنوان ندارد
۷) پ: به شهر اندر آمد به گندآوران
۸) پ: سر فتنه در جنگ و در خواب شد
۹) پ: به دستور دید
۱۰) پ: در او باغهای بسان بهشت
۱۱) پ: ره دین بهدین گیرید پیش
۱۲) پ: ازین شهر

چو گفت این سخن پهلو پیلتن   به نزدیک آن نامور انجمن[1]
پذیرنده گشتند یکسر بجان   پرستش گری با خدای جهان
به نزدیک گُردان به صدق و یقین   ستودند جبّار جان‌آفرین[2]
پس آنگاه جشنی بت سیمتن   بیاراست بر روی آن انجمن[3]
نشستند گُردان دو هفته به بزم   نکردند از آن بزمگه یاد رزم
پس از میهمانی بت سیم‌بَر   زچل گنج داراب بگشاد دَر
در آن گنج‌ها شد یل پیلتن   ابا نامداران لشکرشکن[4]
بدیدند چندان در آن گنج مال   که از دیدنش طبع را شد ملال[5]
فرامرز را بر سرش برگماشت   وزآنپس بیامد به جایی که داشت
سپه را از آن گنج آباد کرد   دل نامداران از آن شاد کرد
یکی ماه در شهر شادی نمود   سران ولایات را خواند زود
هرآنکس که آمد سرش برفراخت   به تاج و کمر جملگی را نواخت
هرآنکس که پیچید و نامد برش   به شمشیر افکند از تن سرش
زدریانشینان و از خشک و تر   به یزدان‌پرستی نهادند سر[6]
مسخر چو شد ملک مغرب دیار[7]   فرامرز را گفت پس نامدار[8]
که این ماه رخسار پاکیزه‌رای   که آورد ما را درین شهر و جای[9]
زگنج و درم خاطرش شاد کن   زمال جهان جانش آباد کن[10]
فرامرز گنجی به آن ماه داد   از آن گنج شد خاطر ماه شاد
از آن شهر و کارش چو پرداختم[11]   زنو داستانی دگر ساختم[12]

---

۱) پ این دو بیت را ندارد
۲) پ: «که بهدین شدند آن خلایق همه ـ به بهدین گشتند صادق همه»
۳) پ: بیاراست جشنی پریچهره ماه ـ چنانچون بود رسم و آیین شاه
۴) پ: رفیقش شده نامدار انجمن
۵) پ: خلق را شد
۶) پ: نهادند گُردان به بهدین سر
۷) پ: شهر مغرب دیار
۸) پ: آن نامدار
۹) پ: بدین شهر جای
۱۰) پ: آزاد کن (کذا)
۱۱) پ: پرداختند
۱۲) پ: ساختند

رفتن رستم با سرداران به کوه همایون به جنگ دارابشاه و کیفیت آن[1]

شنو تا بگویم یکی داستان / که بشنیدم از گفتهٔ باستان[2]
چنین گفت راوی که دارابشاه / چو کوه همایون شدش جایگاه[3]
سپاهش نشست اندر آن کوهسار[4] / گرفتند بر چشمه‌ساران قرار
طلایه برون کرد داراب و گفت / که بیدار باشید و با عقل جفت
مبادا بما دشمن آرد گذار / به کین دست یابد درین کوهسار[5]
اگر دست یابید[6] گاه ستیز / ببرّید سرشان[7] به شمشیر تیز
شنیدند چون گفتهٔ شاه را[8] / ببستند از هر طرف راه را
پس آنگاه داراب با انجمن / بگفتا که دارم یکی رای من[9]
بگویم شما را بدارید گوش / به من پاسخ آرید با رای و هوش[10]
یکی یار دارم زجادو سپاه[11] / که از سحر بر چرخ ساید کلاه
به افسون شب آرد ز روز سپید / فرود آرد از چرخ تابنده شید[12]
زدریا نهنگ آرد از کُه پلنگ / دُر از بحر عمّان و گوهر زسنگ[13]
بود سی ارش طول بالای او[14] / به افسون کسی نیست همتای او[15]
به گیتی ورا نام راحیله است / زسر تا به پایش همه حیله است
سپاهش نیاید همی در شمار / برآنم که او را کنم خواستار[16]
فرستم یکی نامه او را به پیش / بدو آشکارا کنم حال خویش[17]
اگر او بیاید به نزدیک ما / شود روشن این جان تاریک ما

---

۱) پ ندارد ۲) پ: ... همان داستان ـ که یادم بداد از گه باستان
۳) پ: چو کوه همایونش آمد پناه ۴) پ: نشستند لشکر بدان کوهسار
۵) پ: که دشمن نیاید بر ما گذر ـ نبرّد شما را به ناگاه سر، و بعد اضافه دارد: «فریبندهٔ حیله گر ریمن‌اند ـ بدین و به دنیا به ما دشمنند» ۶) پ: یابند ۷) پ: ببرّند سرتان
۸) پ: سپردند ره مردم کار را (کذا)
۹) پ: یکی رای دارم درین انجمن ـ پس آنگاه داراب گفتا که من
۱۰) پ: ... بدارید هوش ـ بسوی من آرید یک لحظه گوش، و مصراعها پس و پیش است
۱۱) پ: به جادو سپاه، و مصراعها پس و پیش است
۱۲) پ: فرود آرد از چرخ رخشنده شید ـ شب آرد زجادو به روز سپید ۱۳) پ: دراز معدن بحر
۱۴) پ: قد و بالای او ۱۵) پ: به جادوگری نیست
۱۶) پ: سپاهش برون است از حد و عد ـ اگر او بیاید سوی ما مدد ۱۷) پ دو بیت را ندارد

جـهان بـر بـداندیش تـنگ آوریـم — سـر خـصم در زیـر سـنگ آوریـم[1]
دلیــران مــغرب زمـین سـربسر — بگــفتند کـای شـاه زرّیـن کـمر[2]
زدی رای نـیکو پـی کـار خـویش — خـرد را بـدین سـاختی یـار خـویش
بـرین[3] بـر نـهادند یکسـر سـخن — پس آنگــه یکـی را از آن انـجمن
بـه دنبال جـادو روان کـرد و گـفت — که راهست بسیار و جـای شگـفت[4]
به راه انـدرون چُست و بیدار بـاش — تـن خـود زدشـمن نگـه‌دار بـاش
بــود جـای جـادو بـه کـوه صبا — کـه آن کـوه بـاشد بسـی بـاصفا[5]
صـبانام شـخصی در آن کوه بـود[6] — زخــلق زمــانه بــی‌انـدوه بـود[7]
چو او رفت، جادو بـر آن کـوه سر[8] — گـرفته است جـا و مکـان و مـقر
صــبانام آن کـــوه بــاقی بـماند[9] — وزآنـپس در آن کـوه جـادو بـماند[10]
فـرستاده مـردی بُـد از ملک روم — بـه گـیتی[11] هـمی نـام بـودش هـروم
جـهاندیده مـردی بُـد و تـیزهوش — سـخنهای داراب را کـرد گـوش[12]
بگــفتا روم هــر کـجا رای تست — ســرِ مــن فـدای قـدمهای تست
بــدادش یکــی نـامه دارابشـاه — روان شــد فــرستاده آن دم بـراه
بــه کـوه صـبا رفت و نـامه بـبرد — مر آن نامه بـر دست جـادو سپرد[13]
بــپرسید جــادو زدارابشــاه — سـخن گـفت از رستم رزمخواه[14]
بــدو گــفت راحـیله ای نـامدار — بــیارم ســپاهی بــرِ شــهریار
بــبندم بــه پـیکار دشـمن مـیان[15] — زمــغرب بــرانــدازم ایـرانـیان
یــراق ســپه کــرد جـادو نـژاد — رخ خـود بـه کـوه هـمایون نـهاد
بــیامد بــه نــزدیک دارابِ گـو — بــه کـوه هـمایون بـرآورد غـو[16]
خــبر زوبــر نــامداران رسـید — کـه از جـادوان کوه شـد ناپدید[17]

---

۱) پ: اگر خصم را زیر سنگ آورم- جهان را برایشان تنگ آورم ۲) پ: ای شاه
۳) پ: بدین برنهادند ۴) پ: که راهی است ۵) پ: یکی کوه بینی بسی باصفا
۶) پ: صفا نام ۷) ب: بی‌انبوه ۸) ب: در آن کوه‌سر
۹) پ: صفانام آن کوه (کذا) ۱۰) پ: همه کوه بر جادوان‌اند تند
۱۱) پ: زگیتی ۱۲) پ: یکی مرد دانندهٔ تیزهوش- سخن‌های داراب یل کرد گوش
۱۳) پ: بشد نزد جادو و نامه سپرد، و تا چهار بیت بعد مکرر نوشته اما در تکرار «صبا» ضبط کرده
۱۴) پ: از رستم و رزمگاه ۱۵) پ: ببندم پی کار دشمن
۱۶) پ: زکوه ۱۷) پ: خروش سپه تا به گردون رسید (کذا)

تهمتن بفرمود تا در زمان   سپه رخ نهد[1] سوی آن جادوان
دلیران از آن شهر بیرون شدند   پی کینه بر سوی هامون شدند
جهانگیر یل با فرامرز راد   دو گرد سپهدار پهلو نژاد
بگفتند با رستم نامور   اگر هست دستور ما از پدر[2]
سپه را برانیم نزدیک کوه   درآریم لشکر به جادوی کوه
بماند یل نامور در مقام   درین کاخ شاهی نشیند به کام
وگر جمله گُردان ایران زمین   بیایند با ما سوی رزم و کین
چه حاجت که با ما تو ای جنگجوی[3]   سوی دشمن آری بدین جنگ روی[4]
چنین گفت رستم به نام‌آوران   که ای باخرد نامور سروران
بیایم تماشا کنم جنگتان   به میدان کین رای و آهنگتان
بگفتند گُردان که فرمان تو راست   چنان کن که جان و دلت را هواست
تهمتن به گرگین میلاد گفت   که ای با خرد مردِ با عقل جفت
به شهر اندرون پای بر جای باش[5]   نگهبان کاخ دلارای باش[6]
به گرگین چو بسپرد آن کاخ و شهر[7]   برون شد از آن شهر با کام و بهر[8]
روان شد به کوه همایون سپاه   پی کین جادو و دارابشاه[9]
چو نزدیک کوه همایون رسید   خروش سپه تا به گردون رسید[10]
خبر شد به داراب زرّین کلاه   که آمد گو پیلتن با سپاه[11]
دلیران خود را طلب کرد و گفت   که دیگر گل از باغ محنت شکفت[12]
دگر فتنه و جنگ آغاز شد   به من درد و غم، یار و دمساز شد
زن از من بگردید و شد یار خصم   برانداخت از شهر من راه و رسم[13]
بجز باد چیزی ندارم به چنگ[14]   بکوشم کنون از پی نام و ننگ

۱) پ: رونهد   ۲) پ: ما را پدر   ۳) پ: که باشد پدر جنگجوی
۴) پ: سوی دشمن آرد   ۵) پ: به شهر اندران
۶) پ: بدین کاخ و جای دلیران باش (کذا)، و بعد اضافه دارد: «نگهدار این شهر باش ای دلیر- مشو غافل از دشمن خیره خیر»   ۷) پ: آن مال و شهر   ۸) پ: روان شد   ۹) پ ندارد
۱۰) پ: سوی گردون   ۱۱) پ: که آمد تهمتن به خیل و سپاه
۱۲) پ: از باغ شادی، و متن درست است
۱۳) قافیه عیب دارد. پ بعد اضافه دارد: «برون رفت از دست من تخت و رخت ـ بگردید از من به یک باره بخت»   ۱۴) پ: بجز جنگ چیزی (کذا)

وزآنپس بفرمود تا دشت و کوه[۱]   گرفتند لشکر گروها گروه
همه بت‌پرستان پی نام و کام   ببستند ره بر دلیران تمام[۲]
دلیران ایران چو شیر شکار[۳]   نشستند بر دامن کوهسار
طلایه شب و روز در جنگ بود   به داراب روی زمین تنگ بود
برآمد به ناگاه ابری سیاه   که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ببارید آتش از آن تیره ابر   از آن ابر و آتش گریزان هژبر
جهانگیر گفتا فرامرز را   که عادت چنین است این مرز را
که آتش ببارد ازین ابر و کوه[۴]   دلم شد ازین ابر و آتش ستوه[۵]
چنین گفت فیروز کای نامدار   نه ابرست این کآمد از کوهسار
علامات جادوی بدگوهر است[۶]   که سر تا به پایش به جادو دراست
جهانگیر گفتش که جادوزن است   و یا حیله‌گر مرد گُردافکن است[۷]؟
بدو گفت فیروز کای نامور   زن است این سگ جادوی بدگهر[۸]
سخن در دهان داشت فیروز شیر   که آمد یکی اژدر از کُه به زیر[۹]
سرش بود آتش، دهانش پرآب   جهان زآتش و آب او شد خراب
به خیل جهانگیر نزدیک شد   ازو دامن کوه تاریک شد

جادویی ساختن راحیله بر سر ایرانیان[۱۰]

زتاریکی آمد یکی رعد و برق   بلرزید لشکر زپا تا به فرق
از آن رعد و برق آتشی برفروخت   بسی مرد و مرکب زآتش بسوخت[۱۱]
به ایران گروه اندر آمد نهیب   نهادند از آن کوه، رخ در نشیب[۱۲]

---

۱) پ: بفرمود تا دشت و صحرا و کوه

۲) پ: ببستند سرهای ره را تمام ـ به تنگ اندر آمد همه خاص و عام. و بعد اضافه دارد: «جهانگیر بر دامن کوه رفت ـ که آنجایگه خلق انبوه رفت»

۳) پ: گرفتند ره از یمین و یسار. و مصراع دوم است

۴) پ: چرا بارد آتش

۵) پ: دلم آمد از آتش او ستوه

۶) پ: کینه‌ور ست

۷) پ: جهانگیر گفتا که جادوگری است ـ و یا حیله‌جو مرد گُردافکنی است

۸) پ: زن است آن سگ جادوی حیله‌گر. و بعد اضافه دارد: «زنی نیک چون فکر جادو کند ـ به جادوگری کوه هامون کند»

۹) پ: یکی اژدها آمد از کوه زیر

۱۰) پ ندارد

۱۱) پ: درفتاد و صد مرد از آتش بسوخت

۱۲) پ: نهیب اندر آمد به ایران گروه ـ بگشتند فی‌الحال از آن پای کوه

فرود آمدند از سر کوهسار — زجادو سپه صد هزاران سوار
همه زشت‌خوی و همه تیره‌روی — همه نابکار و همه کینه‌جوی[1]
همه معدن ظلم و جور و ستم — همه مایهٔ درد و اندوه و غم
همه مأمن کینه و خشم و قهر — همه فتنهٔ دهر و آشوب شهر[2]
همه دیوصورت، همه غولوش — همه رزمساز و همه کینه‌کش
همه دامن کوه لشکر گرفت — به کوه آتش فتنه اندر گرفت
چو دید آن چنان رستم پهلوان — طلب کرد سقلاب را در زمان
بدو گفت ای نامور شهریار — سپهدار و دارای بربر دیار
چه قوم‌اند بر گوی این انجمن — که مردم ندیدم بدینگونه من[3]؟
بدو گفت سقلاب عالی‌گهر — که ای نامور گُرد پرخاشخر
نباشد چو این قوم در روزگار — دلیر و ستمکاره و نابکار
همه جادو و بددل و کافرند — جفاکیش هر یک زیک بدترند[4]
بباید به تدبیر ایشان نشست — که آید بر آن بت‌پرستان شکست[5]
فرامرز و گیو و دلیران جنگ — نشستند نزد دلاور نهنگ
بگفتند هرگونه از بیش و کم — که تا چون شود دفع اهل ستم[6]
تهمتن بگفتا که جادو سپاه — به گیتی بدیدم به هر جایگاه
ندارند مردی گهِ داوری — نبینند از بخت بد یاوری[7]
به جادوگری نامداری کنند — بدینگونه[8] با خلق خواری کنند
چو باطل شود سحر این جادوان — بمانند چون قالب بی‌روان
جهانگیر گفتا که دارم به یاد — یکی باطل السحر از اوستاد[9]
مسیحای عابد که بُد باب من — بیاموخت بر من بدینسان سخن[10]
بخواند آن دعا شیر بی‌ترس و باک — که بودی همه نام یزدان پاک
چو خواند آن دعا گُرد روشن‌گهر[11] — بیاموختند آن یلان سربسر[12]

---

۱) پ: همه زشت پیکر، همه کینه‌جوی- همه نابکار و همه زشت‌خوی
۲) پ: آشوب دهر
۳) پ: چه قوم‌اند برگوی ایشان به من - ندیدم چو ایشان دگر انجمن
۴) پ: همه ناکس و مشرک و کافرند- لعین‌اند هر یک زیک بدترند
۵) پ: بدان
۶) پ: رفع اهل ستم ۷) پ: از بخت خود ۸) پ: بدین طور
۹) پ: یکی باطل سحر
۱۰) پ: که آن پیر زاهد بود باب من - شما را سپارم بدین انجمن (کذا)
۱۱) پ: نیکو خبر
۱۲) پ: گرفتند یاد آن همه سربسر

بدین کار[1] چون یک دو روزی گذشت   برآمد خروشی از آن کوه و دشت
به روز سیوم از سر کوهسار   سپه آمد از جادوان صدهزار[2]
بدان دامن کوه بستند صف   شد آراسته لشکر از هر طرف[3]
به صورت همه گرگ و شیر و پلنگ   یکی اژدها و یکی چون نهنگ
همه آتش‌افشان زکام و زبان   زبان کرده بیرون چو مار از دهان
زنعره درآورده بر کوه جوش[4]   جهانی ازایشان شده پرخروش[5]
عَلَم‌ها زآتش برافراخته   به لشکر از آن آتش انداخته
همه نیزه‌هاشان بُدی اژدها   کزو اژدها هم نگشتی رها[6]
بیاراسته[7] جمله صفهای خویش   عَلَمهای آتش نمایان به پیش[8]
زیکسوی راحیلهٔ بدگهر[9]   نشسته به پشت یکی شیر نر
بدست اندرون نیزهٔ آتشین[10]   به ایرانیان تنگ کرده زمین
مر آن جادوی خیرهٔ نابکار[11]   بگردید بر دامن کوهسار
پس آنگه یکی نعره‌ای برکشید   کزآواز او جمله اسبان رمید
چنین گفت کای خیره‌سر مردمان   همانا شما را سرآمد زمان[12]
که بر دامن کوهسار آمدید   پی کینه و کارزار آمدید
بسوزم شما را به آتش همه   بگیتی دراندازم این دمدمه[13]
جهانگیر چون کوه استاده بود   دل[14] و جان به نام خدا داده بود
فرامرز و گیو و گوان گزین[15]   ببستند بر جادوان راه کین
همی گشت راحیله بر گردِ کوه   همی کرد جادو به ایران گروه[16]
که شاید بترسند از آن بدگهر   به هامون گریزند از آن کوه‌سر[17]

---

۱) پ: از آن کار   ۲) پ: سپاه آمد   ۳) پ: بیاراستند
۴) پ: به نعره برآورد ازکوه جوش   ۵) پ: درخروش
۶) پ: کزو اژدها را نبودی رها   ۷) پ: بیاراستند
۸) ب: زپیش، پ: ببردند پیش   ۹) پ: پس آنگاه   ۱۰) ب: بدست اندران
۱۱) پ: همان جادوی خیرهٔ نابکار، و مصراع دوم است
۱۲) پ: همانا سرآید شما را زمان   ۱۳) ب: براندازم   ۱۴) پ: دل خود
۱۵) پ: آن دلیران دین
۱۶) پ: چو راحیله گردید بر گردِ کوه- بدو گشت حیران دو چشم گروه
۱۷) پ: که شاید که ترسان شود نامور- به هامون گریزد از آن کوه سر

دلیـــران بـــه ذکـــر خـــدای جـــهان / بـــبودند مشـــغول پـــیر و جـــوان[1]
بگشـــتند جـــادو زهـــر ســـو بســـی / نـــترسید از ســـحر ایشـــان کســـی[2]
چـــو نـــامد زجـــادو ســـپه هـیچ کـار / هـــراســـنده شـــد جـــادوی نـــابکار[3]
چـــنین گـــفت راحـــیله بـــا آن سپاه / چو تـرسان نشـد دشـمن کـینه‌خواه[4]
نـــباید نـــمودن بـــدیشان ســـتیز / نشـــاید زدن پـــنجه بـــر تـــیغ تـــیز[5]
هـــمان بـه کـه سـازیم امشب درنگ / رخ آریـم فـردا سـوی کـین و جـنگ
بگفت این و برگشت و شد سوی کوه / زدیـــده نـــهان گشت جـادو گـروه
چـــو بـرگشت آن جـادوی خیره‌سر / دل از کـــردهٔ خـــویش زیـــر و زبـــر

صف آراستن داراب برای جنگ ایرانیان[6]

سفیده چـو زد چـاک دامـان چـرخ / خـــور آمـــد بـــرون از گـریبان چـرخ
فـــرود آمـــد از کـــوه داراب گـــو / از آن دامـــن کـــوه بـــرخـاست غـــو
بـــدو گـــفت راحـــیلهٔ ســـحرجـــوی / چرا خود نهادی سوی جنگ روی[7]؟
چـــنین گـــفت از درد هـــر دو پسر[8] / کـــه بـــاشد مـــرا داغشـان بـرجگـر[9]
روم تـــا بـــه کـــین دو پـــورِ جـوان / کـــنم دســـتبردی بـــه ایـــرانـیان[10]
اگـــر مـــن نـــیایم زمـــیدان بـــرون / شـــوم کشـــته از اخـــتر واژگـــون[11]
پس از من تو آور سپاهت بـه جـنگ / بکـــوش از پـی نـام و از بـهر نـنگ[12]
نـــمانی زایـــرانـــیان زنـــده کس / به مغرب زمین شه تـو بـاشی و بس
چـــو فـــارغ شـــوی از پـی کـین مـن / نگـــه دار آن رســـم و آیـــین مـــن
وگـــر زنـــده آیـم بـرون از سـپاه / فـــزایـــم تـــرا در جـهان عزّ و جـاه[13]

۱) پ: همه بود مشغول، و بعد اضافه دارد: «ببستند بر جادوان راه کین- بر آن جادوان تنگ کرده زمین»
۲) پ: بگردید راحیله هر سو بسی- نترسید از سحر ایشان کسی
۳) پ: چو جادو سپه هیچ کاری نکرد- کشیدند از دل یکی آه سرد ۴) پ: هراسان شده
۵) پ: نباید زدن ۶) پ ندارد ۷) پ: نهادی چرا سوی این قوم روی
۸) پ: بدو گفت
۹) پ: دردشان، و بعد اضافه دارد: «نکردی تو کاری به هنگام شام- زکار تو گشتم سحر تیره‌کام»
۱۰) پ: درآنم به میدان آن پردلان- که هستند درگاه کینه یلان
۱۱) پ: شود بخت تیره مرا سرنگون ۱۲) پ: به غلط جنگ، در مصراع دوم
۱۳) ب: اگر، پ: وگر زنده آیم برون زین سپاه - بیفراخته در جهان عز و جاه

بگفت این و آورد لشکر به پیش ... ببستند صفها به آیین و کیش[۱]
چو صف سپه جمله برپای کرد ... خود آمد به قلب سپه جای کرد[۲]
به یکسوی راحیلهٔ بدنشان ... یمین و یسارش همه جادوان[۳]
نهاده[۴] دو دیده به زابل سپاه ... کزایشان که آید به آوردگاه
جهانگیر با نامداران جنگ ... نشستند بر پشت زین خدنگ
کشیدند صفها پی کارزار ... ستادند هر یک چو شیر شکار[۵]
کزآن روی از قلب مغرب سپاه ... به میدان روان گشت دارابشاه[۶]
یکی خوُد بر سر زپولاد ناب[۷] ... مرصّع نموده به دُرّ خوشاب
نهان کرده در زیر خفتان تنش ... چو کوه گران تن در آن جوشنش[۸]
ببسته به گِرد میان تیغ کین ... که گر برزدی بر کُه آهنین
تن کوه از آن تیغ بشکافتی ... جهان، همچو آن تیغ کم‌یافتی[۹]
یکی گرز چون کوه پولاد داشت[۱۰] ... که دوران چو آن گرز کم یاد داشت[۱۱]
کمر ترکشی پر زتیر خدنگ ... کمانی به قربان درش بهر جنگ[۱۲]
نخستین قدم چون به میدان نهاد ... به هر جانبی رو به جولان نهاد
بگردید زآنسان به میدان رزم[۱۳] ... که گفتی بُد آن رزم پیشش چو بزم[۱۴]
بینداخت آن گرزهٔ گاوسر ... برافلاک آن بدرگ بدگهر[۱۵]
چو گرز گران از هوا شد به زیر ... بیازید چنگ و گرفت همچو شیر[۱۶]
گرفت و بینداخت دیگر همین ... چنین چند نوبت در آن دشت کین[۱۷]

---

۱) پ: بگفت این و پس لشکر آورد پیش ـ بایستاد بر جا به آیین و کیش
۲) پ: چو صف دو لشکر شد آراسته ـ ستادند گُردان نوخاسته
۳) پ: یمین و یسار سپه جادوان ـ سپه‌دار، راحیلهٔ بدنشان ۴) پ: نهاده دیده
۵) پ: ببستند صفها به نوعی که بود ـ ستادند با تیر و شمشیر و خود
۶) پ: سواری زمغرب زمین چون منار ـ درآمد به کینه سوی گیر و دار ۷) پ: زفولاد ناب
۸) پ: که گفتی یکی کوه بودی تنش ۹) پ: نهان همچو آن تیغ (کذا عیناً)
۱۰) پ: فولاد
۱۱) پ: چو او گرز، و بعد اضافه دارد: «چو هفتصد منش گرز خاراشکن ـ بگردن نهاده سگ اهریمن»
۱۲) به گرد کمر ترکشی پرزتیر ـ کمانی به قربان بُدش بی‌نظیر
۱۳) پ: بگردید بر گرد میدان رزم ۱۴) تو گفتی که آمد به شادی و بزم
۱۵) پ: برانداخت آن گرزهٔ گاوسار ـ به بالای سر آن سگ نابکار ۱۶) پ ندارد
۱۷) پ: گرفت و بینداخت دیگر رهش ـ چنین چند نوبت به میدانگهش، و بعد اضافه است: «که حیران او شد هر آنکس که دید ـ پس آنگاه عنان خیل را برکشید»

وزآنپس یکی نعره زد آنچنان — که لرزان شد از نعره‌اش آسمان[1]
پس از نعره آن کافر کینه‌خواه[2] — چنین گفت کای خیل ایران سپاه[3]
منم خسرو[4] ملک مغرب زمین — مرا باشد این تاج و تخت و نگین
رسد تا به عاد و ثمودم، نژاد[5] — پدر بر پدر نام دارم به یاد[6]
بیاید جهانگیر در جنگ من — ببیند دلیری و آهنگ من[7]
به کین دلیران مغرب زمین — ببرّم سرش را به میدان کین[8]
پس از وی فرامرز لشکرشکن — همان گیو گودرز شمشیرزن[9]
که او بهمن نوجوان را بکشت — ابا سی دلاور به زخم درشت[10]
که هر یک به شهری برابر بُدند — همه صاحب تخت و افسر بُدند[11]
پس از وی همان نیز سقلاب شوم — که ویران شد از وی همه مرز و بوم[12]
دگر اردشیر و سران یکسره — که هستند در دشت کین نادره[13]
قَسَم یاد کردم به لات سترگ — که او هست ما را خدای بزرگ
که سوزم شما را به آتش تمام — کَشَم از شما سربسر انتقام
بدینسان بسی گفت در دشت کین — شنیدند گُردان ایران زمین[14]

جنگِ جهانگیر با داراب و کشته شدن داراب به دست جهانگیر

پس آنگه جهانگیر والاگهر — ببست از پی کین کافر کمر[15]
نشست از بر باره چون اژدها — پی کین آن بت‌پرستان دغا[16]
به نزد پدر رفت آن نوجوان — چنین گفت کای باب روشنروان[17]

---

۱) پ: برآوردگه نعره‌ای زد چنان ـ که غم خورد از آن نعره‌اش مرکبان
۲) پ: روسیاه
۳) پ: مرا باشد این تاج و تخت و کلاه، و نامناسب است
۴) پ: منم شاه و سردار، مؤخر است
۵) پ: زعادو ثمودم به اصل و نژاد
۶) پ: یاد دارم به یاد (کذا و درست نیست)
۷) پ: جهانگیر آید به میدان من ـ پس از وی فرامرز لشکرشکن
۸) پ ندارد
۹) پ: پس از وی همان گیو و گودرز راد ـ که او چشمهٔ خون زچشمم گشاد
۱۰) پ: بکشت او همان بهمن پهلوان ـ زلشکرگه من همان سی جوان
۱۱) پ: تاج و لشکر بُدند
۱۲) پ: مرا مرز و بوم
۱۳) پ: در جنگ و کین
۱۴) پ: چنین گفت و بسیار گفت آن لعین ـ که حیران او شد دلیران کین
۱۵) پ: ببست از پی جنگ
۱۶) پ: نشست از برگردهٔ اژدها ـ روان شد به سوی لعین دغا
۱۷) پ: چنین گفت با رستم پهلوان

چو دستور باشد روم سوی جنگ[1] ببرّم سر این پلید شرنگ[2]
چنین گفت رستم که ای نیکرای[3] به تدبیر[4] در جنگ کافر درآی
به پیکار او چُست و هشیار باش[5] سر از تیغ تیزش نگه‌دار باش
اجازت چو از باب خود یافت شیر به میدان داراب آمد دلیر
چو آمد به نزدیک آن نابکار چنین گفت کای شاه مغرب دیار[6]
تو مرد جهاندیده و کاردان بسی دیده‌ای گرم و سرد جهان
بزرگ آن بود کآن سخندان بود سخن هر که داند بزرگ آن بود[7]
چرا یاوه‌گویی[8] به میدان سخن زنی لاف بیهوده در انجمن[9]؟
به نادانشی هر سخن را مگوی سخن را بیندیش و آنگه بگوی
به میدان کینه مرا خواستی به پیکار من خواهش آراستی[10]
به نزدت کنون آمدم تیزچنگ بدان تا بکوشیم با هم به جنگ[11]
زمانه ترا داد داده بسی نبوده چو تو در زمانه کسی[12]
به سر رفته عمرت به بی‌حاصلی نپیموده‌ای جز ره جاهلی
به عصیان بسر برده‌ای روز و شب زِ ذکر جهانبان فروبسته لب[13]
به کفران تبه کرده‌ای روزگار ترا شرم ناید ز پروردگار
تو را از کرم هر چه بایست داد درِ بخت وَ دولت به رویت گشاد[14]
نکردی به درگاه او بندگی نترسیدی از روز شرمندگی
تو را داد اسباب شاهی و جاه سرافرازی و گنج و تخت و کلاه[15]
زفرزند و زن شادمان ساختت[16] زخلق جهان گردن افراختت[17]
به طاعت نیاورده‌ای سر فرو بُتی ساختی نیز انباز او

---

۱) ب: چو دستور باشی، پ: که دستور باشد ۲) پ: ببرّم سر از این لعین شرنگ
۳) پ: بدو گفت رستم که ای پاکرای ۴) پ: به اندیشه ۵) پ: به جنگ لعین
۶) پ: چو نزدیک آمد بدان نابکار- چنین گفت ای ...، «گفت» از ب ساقط است
۷) پ: هر چه داند ۸) پ: چه بیهوده ۹) پ: سخن را مکن خوار در انجمن
۱۰) پ ندارد ۱۱) پ: مرا خواستی سوی میدان جنگ- کنون آمدم نزد تو بی‌درنگ
۱۲) پ: ندیدی چو خود در زمانه کسی، و مصراع اول است
۱۳) پ: زذکر خدای جهان بسته لب، ب: به ذکر ۱۴) پ: برویت در بخت و دولت گشاد
۱۵) پ: سرافرازی و تخت و بخت و کلاه ۱۶) پ: ساخته است ۱۷) پ: افراخته است

پرستش نکردی خداوند را | غنیمت نخواندی دم چند را[1]
کنون فکر و اندیشهٔ کار کن | به ذات خداوند اقرار کن
که یزدان ترا رستگاری دهد[2] | همان دولت و کامکاری دهد[3]
بماند به تو تخت شاهنشهی[4] | نگردد زتو فرّ فرماندهی
وگر آنچه گفتم نیاری به کار | ببرّم سرت در صف کارزار[5]
نه بهره[6] زدنیا و دینت بود | نه تاج و نه تخت و نگینت بود
چو بشنید داراب زینسان سخن | بجنبید از جای چون اهرمن
بتندید و گفتا به آن کینه‌جوی | به میدان کین، یاوه هرگز مگوی[7]
تویی کودک و من جهاندیده مرد | جهان را بسی دیده‌ام گرم و سرد[8]
نه پند تو گردد به من کارگر | نپیچم به قول تو از لات سر[9]
نگردم زبت تا مرا جان بود | زبت گشتنِ من نه امکان بود[10]
سرت را ببرّم به کین پسر | فرامرز را هم بدرّم جگر[11]
بگفت این و یک حمله آورد سخت | به سوی جهانگیر پیروزبخت[12]
برآورد سنگین عمودگران | که تا برزند بر سر پهلوان
فرامرز لرزان شد از بیم اوی[13] | که آرد زیانی بدان نامجوی
بیامد به نزد یل شیرمرد | رُخش گشته از بیم و اندوه زرد[14]
جهانگیر چون گرز داراب دید | به دل اندرون[15] پیچش و تاب دید
به دل گفت این بدرگ[16] شوم دست | بدین گونه آرد به من برشکست[17]
یکی چاره باید که او را زچنگ | رها کرد این گرز پولادرنگ[18]
نمی‌رفت مرکب به نزدیک پیل[19] | برآمد زهر دو سپه قال و قیل

---

۱) پ: غنیمت ندیدی دمی چند را
۲) پ: که تا ایزدت
۳) پ: ترا دولت و
۴) پ: بماند به تو ملک
۵) پ: ببرّم سرت از تن نابکار
۶) ب: نه بهری
۷) پ: بزد حمله بر وی به گفتار تند ـ کزین گفتهٔ تو زبان سازکند
۸) پ: ازگرم و سرد
۹) پ: به پندت نخواهم به بهدین شدن ـ وزین بت‌پرستی پشیمان شدن
۱۰) پ: چه امکان بود
۱۱) پ: ببرّم جگر (کذا)
۱۲) پ: لعین سیه‌روی شوریده بخت
۱۳) پ: ازگرز اوی
۱۴) پ: بیامد به نزدش ... ـ رخ از بیم و اندوه او گشته زرد
۱۵) ب: بدل اندران
۱۶) پ: این کافر
۱۷) پ: ازین گرز آرد، و بعد اضافه دارد: «بسوزد دل زال و رستم به من ـ پریشان شود زین سخن انجمن»
۱۸) پ: ... بدین کارزار ـ که فارغ شوم زین سگ نابکار
۱۹) پ: فیل

چـو داراب دیـدش کـه استاد مـرد / به یکـباره[۱] بـر سـویش آهـنگ کـرد
بـه هـندی زبـان پـیل را گـفت شیر / درآور بــه خــرطوم اسب دلیـر[۲]
شــتابنده شـد پـیل بـرسان بـاد / ســوی بــارهٔ پـهلوان، رخ نـهاد[۳]
چو نـزدیک اسب آمـد آن پـیل نـر[۴] / کـه گـیرد مـر آن بـاره را یـال و سـر
چو خرطوم خود کـرد سـویش دراز / جـهانگیر گـردنکش سـرفراز[۵]
کشـید از مـیان تـیغ الـماس رنگ / بـزد حـمله بـر بـارهٔ تـیز هـنگ[۶]
سـوی پـیل شـد بـاره چـونِ اژدها / زجـانش یکـی شـیهه آمـد رهـا
بـرزد تـیغ بـر پـیل بـی‌ترس و بـیم[۷] / که خرطوم او شد بـه تـیغش دونـیم
چـو افـتاد خـرطوم از آن پـیل نـر / از آن ضرب پیل انـدر آمـد بـه سر[۸]
بـیفتاد داراب از پشت او / عـمود گـران رفت از مشت او
جـهانگیر چـون دیـد زآنگـونه کـار / درآمـد بـر آن کـافر نـابکار
زد آن تـیغ الـماس بـر ران اوی / کـه فـریاد بـرخاست از جـان اوی
جـدا گشت یکـپای کـافر زتـن / فـغانی بـرآمـد از آن انـجمن
بـیفتاد آن بـدرَگ کـینه‌جوی[۹] / بـه سـویش جـهانگیر آورد روی[۱۰]
بـزد تـیغ دیگـر بـه دستش چـنان / کـه افـتاد دستش بـه مـیدان روان[۱۱]
بـه یکـپا گـریزان شـد از پـیش شیر / پـی او روان شـد هـژبر دلیـر
رسـید از پسش نـامور هـمچو بـاد / از آن بـیم داراب بـر روفـتاد[۱۲]
زجا جست و بنشست آن خیره سر / بـزد گـردنش پـهلو نـامور
سـرش بـر سـر نـیزهٔ خـویش کـرد / دل جـادوان را از آن[۱۳] ریش کـرد

۱) پ: دگر باره — ۲) پ: ... فیل را گفت گبر - برآورد به خرطوم اسب هژبر
۳) پ: رسید اندرو فیل برسان باد - از آن کار گردید داراب شاد — ۴) پ: فیل نر
۵) پ: جهانگیر یل آن گو سرفراز — ۶) پ: تیزچنگ
۷) پ: بر آن فیل زد تیغ بی‌ترس و بیم — ۸) پ: فیل، هر دو مورد
۹) پ: کافر کینه‌جوی — ۱۰) پ: بسوی جهانگیر
۱۱) پ: بزد تیغ دیگر به دست لعین - بیفتاد دشمن به میدان کین — ۱۲) پ: درروفتاد
۱۳) پ: ازو

لشکر کشیدن جادو و جنگ کردن با ایرانیان[۱]

چو جادوی ملعونه آن را بدید بسوی جهانگیر لشکر کشید
به اطراف او جادوان لعین[۲] به قصدش رسیدند از روی کین
دلیران ایران و جادو بهم گرفتند هم را به تیغ ستم[۳]
یکی رزم در دامن کوهسار[۴] بکردند گُردان در آن روزگار
که دوران چنان[۵] جنگ هرگز ندید نه از نامداران پیشین شنید[۶]
برآمد چکاچاک تیغ و تبر ترنگاترنگ عمود و سپر[۷]
خروش سواران برآمد به ابر هراسان شد از بیم، درّان هژبر[۸]
چنان گرد برخاست زآوردگاه که تاریک شد چشم خورشید و ماه
جهان کهن فتنه بنیاد کرد بنای ستم چرخ آباد کرد[۹]
چنان بست بر کین کمر روزگار[۱۰] که شد آشتی از جهان برکنار
تهمتن سوی رزم آورد روی برآمد از آن رزمگه های و هوی
به هر سو که رستم برانگیخت رخش شکستی صف لشکر آن تاجبخش[۱۱]
فرامرز از ضرب گرز گران بهم نرم می‌ساخت فرق سران
جهانگیر رستم به شمشیر تیز[۱۲] بیفکند چندان زاهل ستیز
که افتاد صد پشته بر پای کوه ازو شد گریزان گروها گروه
جهان پهلوان گیو و بیژن بهم بریدند سرها زاهل ستم
سپهدار طوس از سران سپاه هزاران سر افکنده[۱۳] در رزمگاه
همان گستهم از سپاه عدو فکندی به شمشیر[۱۴] سر چون کدو
سر تازیان اردشیر قباد به میدان کین داد مردی بداد

---

۱) پ ندارد ۲) پ: زاطراف
۳) پ: زایرانیان و زجادو بهم ـ گرفتند همه را به تیغ ستم (کذا) ۴) پ: بردامن
۵) ب: چو آن ۶) پ: کسی هم شنید ۷) پ: درنگ درنگ (کذا)
۸) پ: از بیم شیری هژبر
۹) در پ مصراعها پس و پیش است، و بعد اضافه دارد: «زمان خرمن عیش برباد داد ـ فلک جور کین دور را یاد داد» ۱۰) پ: کین بر کمر (کذا)
۱۱) پ: جهانی گریزان شد از تاج‌بخش ۱۲) پ: جهانگیر یل از دم تیغ تیز
۱۳) پ: سرافکند ۱۴) پ: به شمشیر افکند

چــو سـقلاب سـالار بـربر زمـین[۱] جــهان را بـپرداخت از اهــل کـین
چــو رهّــام گُــرد آن دلاور نــهنگ جـهان بـر بـدانـدیشگان کـرد تـنگ[۲]
بکشــتند چــندان زجـادو بـه دشت کــه پـوینده را رهگـذر تـنگ گشت
فــرامــرز نـاگـه بـه دامـان کـوه بــه راحــیله چشـمش فتاد از گـروه
روان کرد سویش فرس همچو شیر[۳] بـــرو حـــمله زد نــامدار دلیـــر
بـدو گـفت ای جـادوی حـیله‌گـر کــه آتش فکـندی بـرین بـوم و بـر
بــــبرّم ســــرت را بـــه تـیغ نـبرد زجــــانت بـــرآرم بـــه افـــلاک گـــرد
چــو جــادو فــرامــرز یـل را بـدید بــر او آتش افکـــند شـــوم پـلید
جهان پهلوان بـاطل السحر خـوانـد به جـادو دمـید و بـر او اسب رانـد[۴]
زآتش نـــیامد زیـــانی بـــدوی بـــتندی بـــه پـیکارش آورد روی[۵]
چو دید آنکه سحرش نشـد کـارگر[۶] گــریزان شـد از پـیش آن نـامور[۷]
فــرامــرز بگــرفت پـیچان کـمند بــیفکند و آمــد مــیانش بـبند[۸]
کشـیدش زبـالای مـرکب بـه زیـر بـبستش دو دست آن یـل بـی‌نظیر
بگـــردن نـــهادش یکـــی پـالهنگ کشــانش بـبرد آن یـل تـیزچنگ[۹]
چـــو او شـــد گــرفتار آن پـهلوان شکست انـدر آمـد بـدان جـادوان
چــو دیــدند زیــنگونه جـادو گـروه گــریزان نــهادند رخ ســوی کــوه[۱۰]
هزیمت شد آن لشکر از کوه و دشت[۱۱] بــه کــوه و بـیابان پــراکـنده گشت
تــهمتن بــدان رزمگــه گشت بــاز[۱۲] بـــه ســوی بـنه آمــد آن ســرفراز
دلیـــران ایـــران بـــه پـــرده‌سرای بـــه فـیروزبختی گـرفتند جـای[۱۳]
چو بنشست رستم بـه آرام خـویش فـــرامـــرز راحـیله را بـرد پـیش

---

۱) پ: فرو ریخت سقلاب کافر ز زین
۲) پ: چو رهّام هام و دلاور به جنگ ـ جهان بر بداندیش کردند تنگ
۳) پ: سوی آن لعین روی آورد شیر
۴) پ: جهان‌دار آن باطل سحر خواند ـ برو بردمید و برش رفت تند
۵) پ: به نزدیک راحیله شد نامجو ۶) پ: چو سحر لعین نشد کارگر (عیناً و ناقص است)
۷) پ: از نزد ۸) پ: بینداخت آمد ۹) پ: بشد از تن آن لعین هوش و هنگ
۱۰) پ: هزیمت شد آن خیل جادو زکوه ـ چو دیدند زآن کوه کافر گروه، و بعد اضافه دارد: «سراسیمه گشتند برناوپیر ـ گریزان شدند از صغیر و کبیر» ۱۱) پ: شد آواره آن لشکر
۱۲) پ: از آن رزمگه ۱۳) پ: دلیران به پرده‌سرا آمدند ـ به فتح و ظفر باز جا آمدند

تهمتن چو آن زشت‌رو زال دید یکی تیره روی بدافعال دید[1]
بفرمود تا آتش افروختند تن جادوی شوم را سوختند
به دست دلیران ایران زمین بسی مال آمد در آن دشت کین[2]
غنی گشت آن لشکر از مال و جاه[3] توانگر شد آن جنگ دیده سپاه[4]
اثر چون زجادو و کافر نماند تهمتن فرامرز را پیش خواند
بدو گفت ای نامور پهلوان جهان شد به کام دل سروران
شهانی که هستند در این دیار به دشت و کهستان و دریاکنار[5]
طلب کن که آیند در دین ما اگر در پذیرند آیین ما
سرافرازشان کن به تاج و کمر زدیبا و دینار و درّ و گهر[6]
اگر در نیایند در راه دین ازیشان بپرداز روی زمین[7]
فرامرز نامه بهر کشوری فرستاد نزدیک هر سروری
زداراب و از کار جادوسپاه خبردارشان کرد لشکرپناه[8]
چو شاهان مغرب از آن رزم و کین[9] خبردار گشتند در هر زمین
همه سوی ایران سپاه آمدند[10] به نزد تهمتن ز راه آمدند
پذیرندهٔ دین داور شدند[11] همه صاحب تخت و افسر شدند[12]
به مغرب زمین هیچ کافر نماند نشانی به بتخانه‌ها در نماند[13]
به رستم بسی باج دادند و ساو که شد زآن گران، پشت ماهی و گاو

نشانیدن رستم سقلاب را بر تخت مغرب[14]

فرامرز روزی به نزد پدر بشد با جهانگیر والاگهر
بگفتند کای سرفراز جهان به روی تو خرّم کهان و مهان

---

۱) پ: تهمتن یکی زشت‌رو ... ـ سگ تیره‌روی ...   ۲) پ: در آن روز کین   ۳) پ: از جاه و مال
۴) پ: دیده خیال   ۵) پ: به دشت کهستان
۶) پ: وگر در ره دین نیارند سر
۷) پ: سرافرازشان و یکی چاره کن ـ بکش یا ازین شهر آواره کن
۸) ب: خبر دادشان (به غلط)   ۹) ب: رزم کین   ۱۰) پ: شهان سوی
۱۱) پ: ره دین گرفتند و دین‌ور شدند   ۱۲) پ: همه صاحب تخت و کشور شدند
۱۳) پ: نشان بت‌پرستان و بتگر نماند، و بعد اضافه دارد: ذره دین ایران شده آشکار ـ ازین دین شدند از یمین و یسار»
۱۴) پ ندارد

یکـــی نـامداری است سـقلابشاه   بـه تـمکین و ادراک و آیـین و راه[1]
بســی خـدمت لشکـر مـا نـمود   در خـــرّمی بـــر رخ مـــا گشـود
مـر او را سـزد گـاه مغرب زمین[2]   بـــدو داد بـاید کـلاه و نگـین
بـــدو دلبـــر مـــغربی یـــار کـن   مـراو را دریـن مـلک سـردار کـن[3]
وزآنـپس سـوی مـلک ایـران خـرام   بـه تسـخیر[4] مـغرب بـرآورده نـام
چـو گـفت فـرامـرز، رستم شـنید   بگـــفتا سـعادت تـرا بـر مـزید
یک اندیشه کـردی بـه مـغرب دیـار   کـه ایـمن بـود زیـن سـپس روزگـار
کـنون آنـچه گـفتی مـهیا نـمای[5]   کـه نـیکو نـهادی و پـاکـیزه‌رای
زنـــزد پـدر هـر دو گُـرد جـوان   بـــخوبی بـدان کـار بسـته مـیان
بـــه آیـــین شـــاهان زرّیـن‌کلاه[6]   نـــمودند تـرتیب سـقلابشاه
وزآنـپس بـه آیـین و هـنجار دیـن[7]   بـدو جـفت شـد مـاه مـغرب زمـین
چهل روزشـان جشـن در کـار بـود[8]   مـی و رود و رامشگـران یـار بـود
بـه شـاهان مـغرب یـل پـیلتن   بسـی کـرد احسـان در آن انـجمن
کـه تـا رفت دوران و آیـین و سـور   نـدیدند شـاهان زنـزدیک و دور
بـه تـاج و کـمر جـمله را شـاد کـرد   جـهانی از آن بـخشش آبـاد کـرد[9]
بـه سـقلاب بسـپرد تـاج و نگـین   شـد آن نـامور شـاه مـغرب زمـین

رفتن رستم به سوی ایرانیان به نزدیک کاوس شاه[10]

پس از هـفته‌ای رو بـه ایـران نـهاد   رخ خـــود بـه شـاه دلیـران نـهاد
خـبر شـد بـه نـزدیک کـاوس کـی   کـه آمـد جـهان پـهلو نـیک‌پی[11]
به زال آگـهی شـد کـه رستم رسـید   دل زال زر شـــادمانی گـــزید[12]
ززابـــل بـــرون رفت شـادی‌کنان[13]   ابـــا نـــامداران عـنان در عـنان[14]

---

۱) پ: آیین و جاه   ۲) پ: بود لایق تخت مغرب زمین
۳) پ: بده دلبر مغربی را بدو-که باشد مهی در شبستان او   ۴) پ: زتسخیر
۵) پ: برو آنچه باید مهیّا نمای   ۶) پ: شاهان عالم پناه، و مصراع دوم است
۷) پ: وزآنپس به بهدین و آیین دین   ۸) پ: چهل روز جشنی سزاوار بود
۹) پ بعد از این اضافه دارد: «از او شادمان رفت مغرب دیار- تسلی شد از وی سر شهریار»
۱۰) پ ندارد   ۱۱) پ ندارد   ۱۲) پ: زآن شادمانی گزید
۱۳) پ: با همگنان   ۱۴) پ: به عیش و طرب جمله شادی‌کنان

وزآن روی نزدیک شد پیلتن[1] به همراه گُردان لشکرشکن
رسیدند چون هر دو لشکر بهم[2] بریده زدل درد و اندوه و غم[3]
چو چشم تهمتن به دستان فتاد زمرکب فرود آمد آن پاکزاد[4]
فرود آمد از پیل، دستان سام پیاده شدند آن دلیران تمام
پدر مرپسر را به بر درگرفت جهانی ازیشان شده در شگفت
گذشته بُدی سالیان بیست و پنج[5] که رستم ز زابل برون شد به رنج
فروریخت زال از دو دیده سرشک زچشم تهمتن ببارید اشک[6]
بشد نزد دستان فرامرز راد زروی پدر[7] خاطرش گشت شاد
گرفتش به بر زال و خوشحال شد زشادی فرامرز بی‌حال شد[8]
جهانگیر یل را ببوسید روی بدو گفت ای سرور نامجوی
به کام تو بادا مدار سپهر بزی شاد از گردش ماه و مهر[9]
برافراختی سر زنام‌آوران سرافراز گشتی میان سران[10]
به بوسه رخ گیو و بیژن سترد که فیروز باشید و با دستبرد[11]
ببوسید روی سپهدار طوس به رخسارهٔ گستهم داد بوس[12]
به گرگین و رهّام کرد او ثنا[13] که بادا پناه دلیران خدا[14]
گرفت او به بر اردشیر قباد به رخسار آن نامور بوسه داد[15]
دلیران ایران هرآنکس که بود یکایک به خوبی ستایش نمود[16]
وزآنپس روان شد به ایوان خویش به دل شاد و خرّم زگُردان خویش
درآمد به ایوان خود زال سام دل از دور گردون شده شادکام[17]
زکابل همان‌دم زواره رسید بشد شاد چون روی رستم بدید

---

۱) پ: وزآن رو به نزدیک
۲) پ: رسیدند هر دو سپه نزد هم
۳) پ: بریده دل از
۴) پ: فرود آمد از بارهٔ دیوزاد
۵) پ: زهجرت شده سال بر بیست و پنج (کذا و غلط است)
۶) پ بعد ازین اضافه دارد: «بدان اشک شادی که دوران گذشت ـ وصال آمد و شادمانی گذشت» (کذا)
۷) پ: به روی پدر
۸) پ: فرامرز از شادی بیحال شد
۹) پ: شوی شاد
۱۰) پ: سرافراز باشی
۱۱) پ: که فیروز باشید شیران گُرد
۱۲) پ: برآمد خروشی از آن نای و کوس، و بعد اضافه دارد: «به گستهم بس آفرین کرد زال ـ که باشی سرافراز در ماه و سال»
۱۳) پ: به رهام و گرگین نمود او ثنا
۱۴) پ: که باشد پناه دلیران خدا
۱۵) پ: بسی بر سر و روی او بوسه داد
۱۶) پ: بر آن نامداران ستایش نمود
۱۷) پ: دور گردان

زنـــام‌آوران خـــاطرش شـــاد شـــد — زانـــدوه و غـــم جـــانش آزاد شـــد[1]
دو مـاه از زمـانه بـه شـادی گـذشت — که یک روز غم گرد ایشـان نگشت[2]

آمدن کاوس شاه به زابل و پذیره شدن رستم با پهلوانان او را[3]

مـــه فـــروردین آمـــد و نـــوبهار[4] — خـــبر شـــد ســـوی زابـل از شـهریار
کـــه کـــاوس آیـد بـه زابـلستان — بـــرِ رســـتم آن گُـــرد کـــابلستان
پـــذیره بـرون رفت یکسـر سـپاه — رســـیدند نـــزدیک کـــاوس شـــاه
چـــو کـــاوس روی تـهمتن بـدید — بـــبوسید رویش بـــه بـــر درکشـــید
چـنین گـفت کـای پـهلو سـرفراز — دلم را بـــه مـــهر تـــو آمـــد نـیاز[5]
چه پیش آمـدت زیـن جـهان کـهن[6] — کـه پـنهان شـدی از صـف انجمن؟
بدو گفت رستم که بود این نـصیب[7] — زدوران نـباشد چـنین‌ها عـجیب[8]
ولی شکـــر از لطـــف پـــروردگار — کـــه دیـــدم ســلامت رخِ شـــهریار
بســی شـــادمان گشت کـاوس کـی — زدیـــدار آن گُـــرد فـــرخـنده‌پی[9]
پس آنگـــه فـــرامـــرز والاگـــهر — بـــبوسید دست شـــه تـــاجور
شـــهنشاه رویش بـبوسید و گـفت — کـــه بـــادا دلاور بـه اقـبال جـفت[10]
جـــهانگیر بـــعد از بـــرادر رســید — چـــو کـــاوس روی ســـپهدار دیـــد
رُخَش را بـــبوسید شـــاه بـــزرگ — کـــه جـــاوید بـــادا دلیـــر ســترگ
بـه نـام تـو شـد فـتح مـغرب زمـین — زتـــو یـافت خـلق جـهان، راه دیـن[11]
دلیـــران ایـــران زدیـــدار شـــاه — دل آزاد گشـــــتند از رنـــــج راه
شـــهنشاه آمـــد بـــه ایـــوان زال — دلش شـــاد و بـیغم زبـیم زوال[12]

---

۱) پ: ز درد و غم جانش (کذا)
۲) ب: دو مه چون زمانه ... ـ که آثار غم گرد ایشان نگشت
۳) پ ندارد
۴) پ: آمد و شد بهار
۵) پ: زمانی گرفتش به بر سرفراز ـ که دل را به مهر تو آمد نیاز
۶) پ: از جهان کهن
۷) پ: که بودی نصیب
۸) پ: جهان را عجب
۹) پ: گو فرخنده‌پی
۱۰) پ: که کردی درین روزکاری شگفت، و بعد اضافه دارد: «بماند دلاور به دولت مدام ـ بود در میان یلان نیکنام»
۱۱) پ: ز روی تو دیدند ایمان و دین
۱۲) پ: دلش شاد و خرم

یکـی جشـن آراست دسـتان سـام نشســتند گُـردان بـا نـام و کـام[1]
پس آنگــه زکــار گــو پـیلتن بــپرسید ســالار ایــران سـخن[2]
تـهمتن سـراسـر بـه شـه بـازگفت از آن گـفته کـاوس کـی بـرشگفت[3]
بســی آفـرین کـرد بـر سَـروران بــبخشیدشان گــنجهای گــران[4]
سـه مـه بُـد بـه زابـلستان شـهریار[5] چـو بگـذشت ایـام فـصل بـهار
ز زابــل بــرون رفت کـاوس کـی روان گشت بـر جـانب مـلک ری
در آن ملک بنشست با کـام خـویش دلیــران ایــران بـه آرام خـویش[6]
تـهمتن بـه زابـلستان جـای داشت لوای طـرب در جـهان بـرافـراشت

رفتن جهانگیر به شکارگاه و پیدا شدن دیو و گریختن در کوه و رفتن جهانگیر در پی او و غافل‌گیر کردن دیو جهانگیر را و به زیر انداختن از کوه و مردن جهانگیر و خبر یافتن رستم و زال و زاری کردن ایشان[7]

بـه نـزدیک زابـل یکـی کوه بـود در آن کــوه نــخجیر انـبوه بـود[8]
جــهانگیر روزی زبــهر شکــار بشـد بـا رفـیقان در آن کـوهسار[9]
یکـی دیـو پـیدا شـد از روی کـوه کـه کـوه از رخ زشتش آمـد سـتوه
بـه سـوی جـهانگیر یـل حـمله کـرد رخ آورد ســویش دلیــر نــبرد[10]
بـزد دست و تـیغ از مـیان بـرکشید فـرس تـاخت زی دیـو شـوم پـلید[11]
گــریزنده شـد دیـو از آن نـامور بــه دنـبال او شـد یـل پـرهنر[12]
گــریزان هــمی رفت دیـو نـژند چـو نـخجیر[13] بـرشد بـه کـوه بـلند
پـیاده شـد آن شـیر و بـر کـوه شـد از آن راه جــانش پــرانـدوه شـد

---

۱) پ: یکی جشن آراست زال کهن ـ نشستند گُردان در آن انجمن
۲) پ: سخن‌ها که شد دیگران پیش ازین- زرستم بپرسید شاه گزین
۳) پ: تهمتن بگفت آن سخن هر چه بود- شهنشاه از آن قصه حیرت نمود
۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «سرافرازشان کرد از مال و گنج-کزان پس زدوران ندیدند رنج»
۵) پ: سه ماه اندر آن شهر بُد شهریار ۶) پ: به آرام پیش ۷) پ عنوان ندارد
۸) پ ندارد، ب: نخچیر
۹) پ: جهانگیر روزی بُدی در شکار- بیاران خود بر سر کوهسار
۱۰) پ: سوی رزم دیو آمد آن شیرمرد ۱۱) پ: روان کرد اسب/و به نزدش دوید
۱۲) پ ندارد ۱۳) ب: نخچیر

برآمد به روی کمر چون پلنگ / بایستاد بر کوه آن شیر چنگ[1]
براطراف[2] آن کوه کرد او نظر / که تا خود کجا رفت آن دیو نر
نیامد به چشم جهان دیو شوم / تو گفتی نهان شد در آن سنگ بوم[3]
دلاور به روی کمر کرد جای / دلش در پی خون آن تیره‌رای
که شاید پدید آید آن دیو دون / به تیغش کند زآن کمر سرنگون
کمین کرد آن دیو بر پهلوان / برون آمد از پس به پشتِ جوان
بزد دست بر پهلو پاکزاد / زروی کمر شد رها، شیرزاد
بیفتاد چون لخت کوه از کمر / به سنگ قضا آمدش فرق سر[4]
زمانش رسید و برفت از جهان / زمانه ندادش زمانی امان
دلیران که بودند همراه او / همه چشم بنهاده بر راه او[5]
که ناگه از آن کوه آید به دشت[6] / چو دیدند بر وی زمانی گذشت[7]
نیارست رفتن کسی سوی اوی / که وقتی که می‌شد یل نامجوی[8]
ابا همرهان گفته بود آن دلیر[9] / که با من نیاید کسی خیره خیر
که ناگه ازین دیوش آید زیان / ندانست کش خود سرآمد زمان[10]
چو گُردان زماندن ستوه آمدند / از آنجا به دامان کوه آمدند
بدیدند او را، فتاده به خاک / زخارا، سر و فرق او گشته چاک
چو گُردان بدیدند او را چنان / برآمد از ایشان غریو و فغان[11]
به زاری نشستند بر خاک راه / بَرو سینه چاک و فکنده کلاه
یکی زآن دلیران زابل دوید[12] / به نزدیک رستم فغان برکشید
بپرسید رستم[13] که افغان زکیست / سبب زین همه درد و اندوه چیست[14]؟
بگفت از جهانگیر یل آنچه بود / تهمتن چو این گفته از وی شنود[15]
گریبان بتن چاک زد پیلتن / دلیران زابل شدند انجمن

---

۱) پ: درکوه ۲) پ: به اطراف
۳) پ: نیامد به چشمش لعین شوم دیو ـ نهان بود چشمش در آن مرز و ریو (کذا)
۴) پ: بسنگی قضا (کذا) ۵) پ: در راه او
۶) پ: که کی آید آن شیر از کوه و دشت ۷) پ: کز وی ۸) پ: او، نامجو
۹) پ: همه همرهان ۱۰) پ: که ناگه ازین دیو بیند زیان ـ چه دانست کو را سرآید زمان
۱۱) پ: خروش و فغان ۱۲) پ: به زابل دوید ۱۳) پ: بدو گفت رستم
۱۴) پ: کیست ۱۵) پ: چو آن

تـــهمتن روان شـــد ابـــا جـــان ریش   در آن کـــوه دامـن بَـرِ پـور خـویش[۱]
بـدیدش فـتاده بـر آن خـاره سـنگ[۲]   برون رفـته جـان از تـن شـیر چـنگ
هـمه جـامه را چـاک زد پـهلوان[۳]   فـرو ریـخت اشـک از غـم نـوجوان[۴]
فـــغانی بـــرآمـــد ززابـل سـپاه[۵]   نـــهادند سـرها بـه خـاک سـیاه
تـــنش را از آنـــجای بـرداشــتند   عَـــلَمهای مـــاتم بـــرافـراشــتند
تـــن نـــوجوان را بـــه تـابوتِ زر   نـــهادند و رفـتند از آن کـوه سـر
چو مادر خبر شـد زفـرزند خـویش   که گُـرد جـوان را چـه آمـد بـه پـیش
زدرد جـــهانگیر افـــتاد و مـــرد   زچـنگ اجـل هـیچکس جـان نـبرد
بـــبردند آن هـــر دو را در زمـــان   ســـوی پـیر عـابد بـه مـازندران
بـــرِ دخـــمهٔ پـــیر بـــردندشان   بـه پـهلوی او دخـمه کـردندشان[۶]
پس آنگـــه از آنـجای گشـتند بـاز   نشسـتند بـا سـوگ و رنـج و گـداز[۷]
جـهان را مـداری نـباشد جـز ایـن   کـه ورزد بـه پـروردهٔ خـویش کـین
بـــیا قـــاسم مـــادح دردمـــند   مگو بیش ازین قـصهٔ چـون و چـند[۸]
غـم از بـهر دنـیای فـانی مـخور   چـه دنیا کـه غـم تـا تـوانی مـخور
بـه پـایان رسـان ایـن حـدیث کـهن[۹]   کـه نـیکوست در نـامه ختـم سـخن
به نظم آمد این دفـتر انـدر هـرات[۱۰]   بـه تـوفیق جـبّار مـوت و حـیات

پایان

---

۱) پ: تهمتن روان شد سوی پور خویش ـ به پایان آن کوه آمد به پیش
۲) پ: جهانگیر را دید بر خاره سنگ   ۳) ب: تن جامه را ... ـ
۴) ب: از غم آن جوان   ۵) پ: سوی پیر زاهد   ۶) پ ندارد
۷) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد   ۸) پ: مگو بیش ازین حرف از چون و چند
۹) پ: به آخر رسان   ۱۰) پ: شد این نامه آخر به ملک هرات

فهرست لغات

آ

آب: اشک ۸۳
آب: آبرو ۵۱
آبخور: محل آب خوردن جانور و آدمی از نهر و جز آن ۴۲
آبگیر: برکه ۶۲
آبنوس: چوبی سیاه و سخت و گرانبها از درختی به همین نام ۶۷
آبنوسی: به رنگ سیاه ۶۷
آذین: زیور، زینت ۸۲
آرام: آرام‌جای، خانه ۲۱۵
آزرم: شرم و حیاء ۵۸
آساید: آرام یابد ۲۹۳
آلت: دست افزار ۲۲۱
آوا: بانگ، صوت ۵۰
آهنگ: قصد و اراده ۳۲
آیین: سنت، طریقت ۲۰۱

ا

ابا: با ۳۶
ابله: نادان ۲۸۴
ابی: بی، بدون ۱۹۳
اجل: مرگ ۲۶۱
اجنبی: بیگانه ۳۰۶
احتشام: شکوه داشتن ۲۹۰
احسان: نیکویی کردن ۱۴۴
اختر: ستاره ۱۰۶
ادهم: اسب سیاه ۲۹۳
ار: اگر ۶۳
ارجمند: دارای ارزش ۲۰۷
ارز: ارزش ۹۲
ارش: واحد اندازه‌گیری طول، از آرنج تا سر انگشت ۳۱۹
ارغنده: غضبناک ۳۱
ارقم: مار سیاه و سفید ۱۳۱
اژدر: مار بزرگ جثه ۶۹
اطوار: روشها ۴۵
اظهار: آشکار کردن ۲۳۳
اعدا: دشمنان ۱۰۴
افسر: تاج ۱۵۸
افسون: نیرنگ ۲۳۴
افغان: فریاد و زاری ۶۲
افق: کنارهٔ آسمان ۲۳۰
افلاک: جمع فلک، آسمانها ۲۱۲
افیون: تریاک ۲۰۶
اقبال: سعادت، نیک‌بختی ۲۱۰

اقدام: گامها ۲۲
اقرار: عهد و قول ۹۵
اکناف: اطراف ۴۱
التفات: توجه ۴۸
الحذر: بپرهیز ۱۳
الم: رنج و غم ۲۰۸
الوان: رنگارنگ ۱۱۶
امداد: کمک ۱۹۲
امل: آرزو ۱۰۲
انباز: شریک ۴۶
انتظام: ترتیب و نظم ۶۱
انجم: ستارگان ۱۲۶
انجمن: گروه ۳۷
انس: آدمیان ۱۶۹
انعام: نعمت دادن ۱۴۴
انگبین: عسل، شهد ۱۶۷
اورنگ: تخت ۱۷۲
اوصاف: وصفها ۴۸
اهرمن: شیطان ۱۵۰
ایام: روزگار ۱۲۰
ایچ: هیچ ۱۲۲
ایدر: اینجا ۳۹
ایزد: نام بزرگ حق تعالیٰ ۲۸۱
ایوان: قصر، خانه ۲۳

ب

باب: پدر ۱۸۲
باج: مالیات ۳۳۳
باده: شراب ۸۳
بادی: باشی ۲۴۸
بار: اجازه حضور نزد شاه یا امیر ۴۲
بار: میوه ۱۴۷
بارگَه: خیمه پادشاهان و سلاطین ۲۱۵
باره: اسب ۱۰۱
باره: دژ، قلعه ۳۰۷
باک: ترس ۵۲
بانگ: آواز بلند ۲۸۴
بتندید: تندی کردن. (تندیدن) ۳۲۹
بتوفید: فریاد کرد (توفیدن) ۲۴۰
بخاست: بلند شد (خاستن) ۷۰
بخست: زخمی کرد (خستن) ۹۹۰
بدرّد: پاره نماید ۲۱۹
بر: کنارِ ۱۷
بر: سینه ۳۸
بر: دشت ۶۳
برّا: تیز و برنده ۳۹
برج: قصر ۳۰۷
برجیس: ستاره مشتری که بر فلک ششم تابد و آن را سعد اکبر گویند ۲۲۵
بُرز: قدوقامت ۲۰
برزن: کوی، محله ۱۸
برنا: جوان ۲۳
بری: بیزار ۱۶۵
بزدود: پاک کرد (زدودن) ۱۱۹
بزم: جشن و شادی ۹۴
بزی: زندگی کن ۱۹۲
بسان: مانند ۲۳۴
بِستان: بگیر ۱۹۰
بشد: از میان رفت ۷۲
بشکرد: شکار کند، نابود کند (شکردن) ۹۰
بطن: شکم ۲۴۲
بکردار: به مانند ۲۱۹
بموید: ناله کند (موییدن) ۱۲۰
بن: پایان ۱۸

بنگاه: جاومنزل ۲۰۰

بنه: منزل ۳۳۲

بنیاد: اصل و پایه ۲۳۲

بوم: سرزمین ۲۰

بها: ارزش ۲۷۷

بهانه: حیله، عذر نابجا ۹۰

بهرام: ستاره مریخ که مکانش آسمان پنجم است ۲۲۵

بهروز: نیکبخت ۳۱۱

بهُش: آگاه ۲۰۴

بهی: نیکویی ۲۰۶

بیشه: جنگل ۱۹

بیع: عهد و پیمان ۱۲۳

بیغاره: سرزنش، طعنه ۳۱۲

بیکران: عظیم ۵۷

بیم: ترس ۶۴

بیننده: چشم ۷۱

پ

پاک: یکسره ۴۶

پالهنگ: ریسمانی که بر کنار لجام اسب بندند و صید و مجرم را بدان محکم بندند ۱۵۵

پایاب: تاب و طاقت ۴۹

پدید: آشکار ۱۷۶

پدیدار: آشکار ۲۳۳

پرداخت: خالی کرد ۱۷۷

پرده: پوشش و حجاب ۵۳

پرستار: خدمتکار ۲۴

پرنیان: حریر ۱۱۱

پروا: ترس و بیم ۹۶

پری: فرشته، آدمی را از بسیاری لطافت و تازگی پری گویند ۲۳

پگاه: سپیده دم ۲۱۳

پور: پسر ۱۸

پولاد: آهن خشک که از آن شمشیر و خنجر سازند ۲۲۳

پویان: شتابان، دوان ۳۷

پویه: دویدن ۱۱۴

پهلو: دلیر و شجاع ۱۴۷

پی: پا، گام ۲۰۸

پیچان: پیچنده ۲۷۱

پیرامن: حوالی، دور و بر ۱۱۵

پیشرو: پیش رونده ۱۲۰

پیک: قاصد، نامه‌بر ۳۱۰

پیکار: جنگ و نبرد ۱۲۷

پیکان: نوک تیز تیر و نیزه ۴۳

ت

تاب: پیچ ۱۹۱

تاب: توان ۲۲۴

تابع: پیرو، مطیع ۲۵

تار: تیره ۹۳

تارک: آنچه که در جنگ بر سر گذارند، کلاه‌خود ۵۷

تارک: فرق سر ۲۷۵

تالان: غارت و تاراج ۲۸۰

تاو: قدرت ۹۱

تبار: خویشاوندان، طایفه ۱۰۷

تبیره: دهل و نقاره ۵۴

تحفه: ارمغان، هدیه ۲۷۹

تحیّر: در حیرت افتادن ۳۱۰

تخت: سریر، اورنگ ۲۷۹

تخش: کمان، تیر آتشبازی ۲۸

تخمهٔ: اصل و نژاد ۱۰۷

تدبیر: تفکر و اندیشه ۲۹۶
ترقد: صدا کند، آواز دهد (ترقیدن) ۱۹۱
ترک: کلاه‌خود، مغفر ۵۷
ترکش: تیردان ۶۹
تزلزل: سستی ۱۳۰
تسخیر: تصرف کردن ۲۸۳
تف: حرارت، گرمی ۲۲۴
تک: دویدن ۱۳۲
تکاور: تندرو، اسب نجیب ۲۰
تمکین: اطاعت ۱۴۸
تندر: رعد ۲۷
تنگ: تسمه‌ای که بر کمر ستوران بندند ۷۴
تواضع: فروتنی کردن ۳۰۳
توتیا: سنگی است معروف که بدان سرمه کنند ۱۴۰
توش: تاب و طاقت ۹۱
تهی: خالی ۱۵۵
تیمار: غم و اندوه ۱۹

ث

ثریّا: ستاره پروین ۹۲
ثمین: گرانبها ۲۳۴
ثنا: ستایش ۲۱۰

ج

جام: پیاله، ساغر ۸۳
جامه: لباس ۲۲۰
جان: جن، مقابل انس ۱۶۹
جان: روح ۱۶۹
جاوید: پاینده، دایم ۱۰۴
جاه: منزلت، بزرگی ۲۲۳
جبار: مسلط، یکی از صفات خدای تعالیٰ ۳۰۴
جبین: پیشانی ۳۷
جدال: خصومت، نبرد کردن ۱۵۹
جرنگیدن: آواز کردن شمشیر و گرز و امثال آن به هنگام استعمال ۱۴۹
جفا: ستم ۶۲
جَلا: زدودن زنگ، شمشیر را صیقلی کردن ۲۲۸
جلال: بزرگی و شکوه ۲۸۱
جلی: آشکار ۳۱۱
جملگی: همه، تماماً ۱۸۸
جناح: کناره لشکر ۲۷۶
جنّت: بهشت فردوس ۲۱۸
جنیبت: اسب کتل، یدک ۲۷۵
جور: ستم و ظلم ۳۱
جوشن: سلاحی جبه مانند که از حلقهٔ آهن سازند و شبیه به زره است ۵۶
جولان: گردیدن در کارزار و دوانیدن اسب ۹۸
جوی: مقدار بسیار کم، یک حبه ۱۰۹
جهانید: به جست و خیز وادار کرد ۱۳۶

چ

چاچی: منسوب به چاچ شهری در ترکستان ۷۰
چاکر: خدمتکار ۲۷۹
چالاک: تند و سریع ۵۲
چرا: چریدن، علف خوردن حیوان ۶۹
چسان: چگونه ۳۰۳
چُست: چابک، آماده ۵۲
چمان: راه رفتن به ناز و زیبایی ۱۶۴
چنگ: پنجه، چنگال ۳۲
چوگان: چوب بلند سر کجی است که در بازی گوی به کار می‌برند ۲۶۱
چهر: صورت ۶۳

ح

حاجب: دربان، پرده‌دار ۴۱
حجره: اطاق، غرفه ۳۶
حجیم: دارای حجم ۷۴
حد: اندازه، جرأت ۴۸
حدیث: خبر و سخن تازه ۳۱۱
حذر: دوری کردن ۱۴۸
حرم: اهل و عیال شخص ۲۸۵
حریر: پرنیان، ابریشم ۲۸۰
حُسن: زیبایی ۲۷۰
حشم: خدمتکاران ۲۳
حصار: دیوار دور قلعه، باره ۲۲۳
حصن: دژ، قلعه ۲۲۶
حلّال: بسیار گشاینده گره ۲۳۰
حمایل: دوال شمشیر و آنچه در بر اندازند ۱۴۶
حمد: ستایش ۳۰۴
حمیده: پسندیده ۲۸۰
حنظل: هندوانه ابوجهل ۱۷۸
حوالت: روانه کردن ۵۸
حیّ: زنده جاوید، از صفات خدای تعالیٰ ۲۱۹
حیات: زندگی، عمر ۳۳۹
حیران: سرگشته ۲۱۸
حیف: افسوس و دریغ ۲۲۷

خ

خادم: خدمتکار ۲۲
خارا: سنگ سخت ۶۵
خاره: سنگی سخت، خارا ۱۹۱
خاصهٔ: ویژه ـ مخصوص ۱۸۶
خامه: قلم ۲۱۰
خان: خانه ۲۵
ختم: پایان ۳۰۰
خجسته: مبارک ۳۰۷
خد: رخسار، گونه ۱۸۱
خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار گویند ۴۰
خدیو: خداوند، پادشاه ۲۴
خرام: رفتار آهسته از روی ناز ۳۰۸
خرامان: آهسته و به ناز و تبختر راه رفتن ۳۲
خرد: عقل ۴۸
خرف: فساد عقل از پیری ۲۰۷
خرقهٔ: هر جامه یا لباسی که از پیش گریبان چاک باشد ۲۵۶
خرگه: خیمهٔ بزرگ، سراپرده ۵۲
خروش: فریاد ۵۰
خزّ: جامهٔ ابریشمین ۲۸۰
خزف: سفال ۱۷۵
خس: خاشاک ۲۰۲
خسته: زخمی ۲۵۰
خصال: خویها، عادتها ۲۸۰
خصم: دشمن ۳۱۰
خط: سبلت نو رستهٔ جوانان ۱۸۱
خفتان قسمی جامه کژ آکند که به هنگام جنگ می‌پوشیدند ۵۲
خلال: چوب باریک و لاغر و کوچک ۲۹۴
خلایق: آفریدگان ۶۱
خلد: بهشت ۳۱۷
خلعت: جامهٔ دوخته که بزرگی به کسی بخشد ۳۰۴
خلقان: مردم، انسانها ۳۱۷
خلل: شکاف، رخنه، تباهی ۱۴۹
خم: پیچ و تاب ۷۰
خندق: گودال اطراف قلعه که مانع عبور دشمن و سیل می‌گردد ۲۲۹

خنگ: اسب سفید رنگ ۲۴۵
خوار: پَست ۱۱۴
خواسته: زر- مال ۱۲۳
خوان: سفره ۲۰۱
خور: خورشید ۲۵۲
خوف: ترس ۲۲۴
خوی: عرق ۱۴۹
خوی: روش ۲۹
خوید: غلهٔ سبز که هنوز نرسیده ۷۶
خویشان: وابستگان ۱۰۰
خیره: گستاخ ۱۱۲
خیل: لشکر، گروه ۲۳
خیمهٔ: چادر ۱۳۰

د

داد: عدل، قسط ۴۱
دادار: آفریدگار ۲۵۴
داده: عطا، کنایه از نصیب و قسمت ۳۲۸
داوری: جنگ ۶۳
دایه: زنی که بچهٔ دیگری را شیر دهد ۸۴
دبیر: نویسنده ۱۹۰
دخمه: سردابه‌ای که جسد مردگان را در آنجا نهند ۱۹
دد: حیوان درنده ۲۰۳
دُرّ: مرواریدهای درشت ۲۵
در: دره کوه ۲۲۵
درای: جرس ۱۳۲
درفش: عَلَم بزرگ، رایت ۵۴
درم: مخفف درهم پول نقره، سکهٔ سیمین ۱۰۳
درنگ: تاخیر ۵۷
درود: تحیت، آفرین ۱۱۴
دریغ: افسوس ۱۸
دژ: قلعه ۲۱۳
دژم: افسرده ۲۶۵
دغا: مردم ناراست ۳۲۷
دغل: مکار ۱۸۱
دفع: راندن ۲۱۷
دم: نفس ۳۵
دمار: هلاک ۲۱۷
دماغ: مغزسر، مخچه ۱۵۵
دمان: خشمناک ۶۶
دمدمه: بانگ و صدا ۳۲۴
دمساز: موافق، هم‌آهنگ ۱۵۱
دمنده: خشمگین و غرنده ۲۴۴
دمی: لحظه ۱۴۲
دوال: تسمه، کمربند ۱۵۲
دوده: خانواده، تبار ۱۷۴
دور: گردش ۷۲
دولت: اقبال و بخت ۲۱۹
دون: پست ۱۸۱
دهر: روزگار دراز ۳۲۳
دهره: داس دروگری ۲۰۴
دهش: بخشیدن ۶۱
دهقان: ملاک و دارندهٔ ده ۱۷
دهل: نوعی از طبل و نقاره ۲۸۷
دیار: سرزمین ۷۸
دیبا: جامه ابریشمی و منقش ۸۲
دینار: سکه زرین، پول طلا ۲۸۶

ذ

ذات: وجود، هستی ۷۴
ذو: صاحب ۱۵۰

ر

راد: جوانمرد ۳۹

رازق: روزی دهنده ۶۷
رامش: آرامش، شادی ۱۰۶
راوی: نقل کنندهٔ سخن ۴۱
رای: فکر ۲۰۸
رایت: درفش، عَلَم ۵۰
رباینده: غارتگر ۲۶۸
رحیم: مهربان ۳۱۵
رخسار: گونه ۱۹
رخش: نام اسب رستم ۲۹۲
رخشان: تابان ۲۹۲
رخصت: اجازه ۱۳۹
رده: صف، دسته ۳۷
رزق: روزی ۲۸۲
رزم: جنگ ۵۳
رست: رهایی یافت ۶۸
رسته: صف، رده ۶۴
رشک: حسادت ۲۶۸
رطل: پیاله شراب ۲۸۳
رعد: بانگ ابر ۲۹۸
رفعت: بلندی ۲۲۳
رقاب: گردنها ۹۵
رقم: نوشتن ۲۳۸
رکاب: حلقه آهنی آویخته بر دو سوی زین که سوارکار پای در آن گذارد ۳۸
رماح: نیزه‌ها ۲۷۶
رُمح: نیزه ۲۲۸
رمق: باقی جان ۳۸
رمه: گله گوسفند ۳۵
رمیده: ترسیده ۲۳۰
رنجه: درد ۱۶۶
روا: شایسته ۶۱
رود: نغمه و سرود ۸۲
روی: صورت ۲۳۲
ره: بار ۴۹
رهرو: سالک، مرید ۶۷
رهنمون: راهنمایی کننده ۲۲
ریش: زخم ۲۰۸
ریگ: شن نرم ۶۲
ریمن: مکار، پلید ۶۰
ریو: مکر، تزویر ۲۸

ز

زال: پیرزن ۳۳۳
زبرجد: سنگی است گرانبها، زمرد ۳۶
زبون: پست ۸۵
زحل: کیوان وآن ستاره‌ایست درآسمان هفتم ۵۳
زخم: ضربه ۱۰۰
زرق: ریا و نفاق ۲۰۷
زفت: سطبر، درشت ۲۱۹
زمام: مهار و عنان شتر و اسب ۲۶۱
زمی: مخفف زمین ۱۷۴
زنگ: تیرگی، سیاهی ۵۲
زنگی: منسوب به قبایل سیاهپوست ۲۰۵
زوال: نابودی ۲۶
زوبین: نیزه کوچک ۱۹۸
زه: چلهٔ کمان ۶۵
زی: سو و طرف ۳۳
زیان: ضرر ۱۰۰
زیب: زینت و آرایش ۲۰
زید: زندگی کند ۱۲۲
زینهار پناه جستن، امان خواستن ۳۶

س

ساقی: باده دهنده، میگسار ۲۸۳

سالار: سردار، مهتر ۲۸۱
سالوس: مکر، حیله ۲۰۷
سامان: دولت، ثروت ۲۸۰
سان: مانند ۶۷
ساو: باج و خراج ۳۳۳
سبق: پیشی ۱۸۷
سبک: به مجاز، سهل و آسان ۲۰
سبو: ظرفی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب ریزند ۱۶۱
سبوس: نخاله پوست گندم و جو ۵۶
سپر: آلتی فلزی و مدور که برای محافظت بدن استفاده می‌شد ۱۳۲
سپرد: طی کرد، پیمود ۶۳
سپنج: خانه علفی باشد که بر کنار فالیز سازند و کنایه از روزگار و دنیا ۵۰
سپهر: آسمان ۶۵
ستام: ساخت و یراق اسب ۲۴۴
سترد: پاک کرد ۳۳۵
سترگ: بزرگ جثه ۳۲۷
ستودن: مدح کردن ۸۲
ستور: اسب ۱۲۹
ستوه: خسته و دلتنگ ۳۲۲
ستیز: جنگ ۱۲۸
سحاب: ابر ۲۹۸
سحر: افسون، جادو ۲۱۷
سحر: سپیده دم ۱۴۴
سرّ: راز پوشیده ۴۷
سرا: خانه، منزل ۲۰
سرشک: اشک ۲۶۶
سرمد: جاوید ۲۰۱
سریر: تخت پادشاه، اورنگ ۱۸۶
سرین: ران ۳۲
سزید: سزاوار بود ۳۰۵
سطبر: گنده، جسیم ۱۹۰
سفت: شانه، کتف ۲۰۵
سکون: آرامش ۱۰۲
سلیح: سلاح و ساز جنگ ۱۲۴
سما: آسمان ۱۱۱
سَمَر: افسانه ۲۳۷
سمند: اسب زرد رنگ ۹۲
سنان: سرنیزه، نیزه ۱۳۹
سنج: دوپارهٔ مس که به هم زنند، چنگ ۲۶۷
سندان: آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن کوبند ۱۳۰
سودا: اندیشه ۹۴
سودن: لمس کردن، مالیدن ۵۴
سور: جشن ۱۸
سوگ: ماتم، اندوه ۱۹
سهم: ترس ۳۷
سیر: روش ۳۰۱
سیرت: رفتار ۵۱
سیم: نقره ۱۹

ش

شبان: چوپان ۳۷
شخ: زمین سخت و بلند ۲۷۵
شرار: آتش، جرقه ۹۵
شرزه: خشمگین ۱۲۶
شست: انگشت بزرگ و ابهام ۱۲۴
شعار: نشان و علامت ۱۹۶
شعاع: روشنی ۱۴۵
شفیق: مهربان ۳۰۷
شق: شکاف ۲۵۸
شکن: چین و شکنج و تا ۱۶۰

شکیب: صبر ۶۲
شگفت: عجیب ۳۹
شمار: حساب ۲۲۲
شمس: خورشید ۲۳۲
شمه: کم و اندک ۴۸
شناسا: شناسنده ۳۱۲
شنبلید: گل زرد و خوشبوی ۷۶
شنفت: شنید ۳۹
شوره: نمکزار ۷۵
شوکت: جاه و جلال ۱۳۵
شوم: نامبارک ۲۴۶
شوی: شوهر ۳۱۵
شید: خورشید ۴۸
شیوه: ناز و عشوه ۲۶۸

ص

صادق: راستگو ۵۸
صباح: بامداد ۳۱۶
صدا: پژواک ۲۲۹
صدر: سینهٔ ۲۴۸
صدق: راستی ۳۱۵
صرصر: باد سخت و سرد ۳۳
صغار: جمع صغیر، خرد، کوچک ۷۹
صغیر: کوچک ۲۳۱
صف: ردیف، رج ۳۷
صفدر: برهم‌زنندهٔ صف دشمن در روز جنگ ۲۳۹
صنع: آفرینش ۱۷۲
صنم: بت ۳۱۵
صواب: درست ۳۰۰
صوامع: جمعِ صومعه، عبادتگاه ترسایان ۱۳۰
صوت: آواز، بانگ ۱۹۵

ض

ضرب: ضربت، کوفتن ۳۱۷
ضلالت: گمراهی ۳۱۲
ضمیر: باطن انسان ۱۷۵

ط

طارم: بام خانه ۱۸۶
طاس: فنجان، جام ۲۰۶
طاووس: پرنده‌ای که جنس نر آن دم بسیار زیبا دارد ۵۴
طپید: لرزید ۳۸
طرب: نشاط ۱۴۱
طرفی: بهره‌ای ۲۳۰
طرّه: موی پیشانی ۲۶۸
طریق: راه، روش ۲۷۰
طشت: لگن ۱۵۴
طلایه: پیشرو لشکر ۵۴
طلعت: وجه، روی ۳۱۴
طوق: هر چه در گردن افکنند ۱۸۷
طی: در نور دیدن ۱۷۳

ظ

ظفر: پیروزی ۲۹۴
ظلمت: تاریکی ۲۳۵

ع

عابد: عبادت کننده ۱۸۵
عاجز: ناتوان ۱۸۰
عبیر: اخلاطی است از بوی خوش که با زعفران فراهم گردد ۱۰۴
عتاب: ملامت کردن ۳۱

عدو: دشمن ۲۰۳
عذار: رخسار ۳۰۳
عرصه: پهنا، میدان، فراخنا ۳۰
عرین: بیشه و درختستان که جای شیر و گرگ و مار باشد ۳۱
عزم: اراده ۲۶۴
عزیٰ: نام بتی است ۳۵
عصیان: نافرمانی ۳۱۲
عطارد: دبیر فلک و تیر فلک که در آسمان دوم قرار دارد و علم و عقل به او تعلق دارد ۵۳
عظیم: بسیار بزرگ ۵۰
عقده: گره ۶۷
عَلَم: پرچم ۱۶۱
عمّ: عمو ۲۷۰
عمود: تیر آهن، چوب خیمه ۵۷
عنا: رنج ۲۵۱
عناد: دشمنی و سرکشی ۱۴۶
عنان: افسار، دهانه ۲۰
عنبر: نوعی از بوی خوش و آن سرگین ستور بحری است ۲۶۸
عود: چوبی است خاص که رنگش سیاه باشد چون درآتش سوزند بویهای خوش دهد ۲۸۰
عهد: قول و پیمان ۱۰۴
عیان: آشکار - ۲۰۰
عیش: راحتی زندگی ۲۵

غ

غایت: نهایت ۲۱۸
غرّان: فریادکنان ۲۷
غره: مغرور، فریفته ۱۳۷
غریو: شور و فریاد ۲۷
غُل: زنجیر ۱۴۳
غلاف: پوشش ۲۵۹
غمزه: کرشمه، چشم بر هم زدن معشوق ۲۶۸
غمین: ناراحت، غمناک ۱۷۷
غنودن: خواب سبُک، آغاز خواب ۶۵
غنی: بی‌نیاز ۲۳۶
غنیم: مال غنیمت ۱۹۶
غنیمت: سود و فایده ۴۱
غو: بانگ و فریاد ۵۲
غوک: قورباغه ۱۹۱

ف

فارغ: آسوده ۳۲
فام: لون و رنگ ۲۴۱
فتح: پیروزی ۷۰
فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند ۵۵
فتور: سستی ۱۷۴
فرّ: شوکت و شکوه ۲۹۶
فراخ: گسترده ۶۹
فراز: بلندی ۶۲
فراست: زیرکی ۴۶
فراغت: آسودگی ۶۳
فربه: چاق ۳۲
فرح: شادی ۲۳۴
فرحناک: شادان ۲۷۳
فرّخ: میمون و مبارک ۳۴
فرخنده: مبارک ۲۲۵
فردوس: بهشت ۳۰۷
فرزانه: خردمند ۱۱۱
فرس: اسب ۲۴۵
فرستاده: قاصد، پیک ۱۱۴
فرسنگ: واحد مسافت نزد مسلمانان ۶۲

فرق: بالای سر ۹۸
فرود: پایین ۲۲۲
فروغ: روشنایی، نور ۱۰۲
فرهنگ: ادب و دانش ۲۹۶
فرّهی: شکوه و عظمت ۲۸۵
فسرد: پژمرده شد ۲۰۱
فسق: زشت‌کاری ۱۹۵
فسوس: افسوس ۲۱۲
فسون: کلمات جادوگران و ساحران ۲۷۱
فغان: فریاد و غوغا ۳۳۸
فگار: آزرده، زخمی ۱۰۵
فلک: چرخ، سپهر ۵۳
فن: حیله ۱۴۱
فنا: نابودی ۱۱۲
فوج: گروه ۲۹۲
فیروز: پیروز ۲۱۰
فیض: بخشش، لطف الهی ۲۱۸

ق

قائم: استوار ۱۵۱
قادر: توانا ۲۰۸
قاصر: ناتوان ۴۹
قال: سخن ۲۴۴
قبضه: گرفتنگاه ۲۱۰
قدر: سرنوشت، تقدیر ۱۲۳
قدیر: توانا، نام خدای تعالیٰ ۳۰۹
قرار: آرامش، استواری ۲۲۶
قراول: فوجی که از پیش رود، طلایه ۱۹۴
قربان: کمانددان ۲۴۵
قربوس: کوههٔ زین ۲۷۷
قرطاس: کاغذ ۱۰۴
قصب: قسمی پارچهٔ ظریف که از کتان نرم یا حریر می‌بافتند ۲۲۴
قصور: کوتاهی ۱۱۳
قضا: حکم، سرنوشت ۲۰
قطار: ردیف، چند ستور که از پی هم روند ۲۲۸
قلب: وسط سپاه ۲۰۳
قلعه: دژ، حصار ۲۱۲
قمر: ماه ۱۴۵
قوّت: توان و قدرت ۲۰۶
قوس: کمان ۹۱
قهر: خشم ۱۷۹
قیاس: دو چیز را با هم سنجیدن، اندازه‌گیری ۱۰۶
قید: بند، حبس ۳۲
قیل: گفتار ۲۴۴

ک

کئی: شاهی ۴۰
کاستی: نقصان ۹۰
کاشانه: خانه کوچک ۸۲
کام: بهره ۲۲۶
کام: میل و آرزو ۲۰۸
کان: معدن ۲۸۱
کاهلی: تنبلی ۵۹
کبار: بزرگان ۷۹
کبر: خودپسندی ۲۶۱
کبود: تیره ۲۱۷
کبیر: بزرگ ۲۳۱
کجیم: گستوانرا گویند و آن پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند ۹۸
کدخدا: پادشاه ۱۲۲
کرا: چه کسی را ۴۸
کران: کناره، طرف ۲۳۹
کرب: غم و اندوه ۲۶۲

کرباس: جامه‌ای از پنبه سفید و خشن ۲۰۶
کردار: مانند ۱۹۹
کردگار: آفریننده ۱۷
کرسی: تخت، سریر ۱۹۰
کرّنای: بوق جنگی، شیپور ۵۴
کریم: بخشنده، سخی ۳۰۳
کز: که از ۱۱۱
کژی: ناراستی ۴۵
کشف: لاک پشت ۶۲
کلک: قلم ۲۳۶
کمخا: جامهٔ منقشی که به الوان بافته باشند ۲۸۰
کمند: طنابی که در جنگ بر گردن دشمن انداخته به جانب خود کشند ۲۹
کمین: کمترین، کوچکترین ۲۸۶
کمین: پنهان شدن به قصد دشمن و ناگهان بدر آمدن و حمله کردن ۸۸
کنام: آشیانه آدمی و سایر حیوانات ۳۱۶
کنده: خندق ۷۶
کنگره: دندانه‌های بالای دیوار قصر ۳۰۶
کوپال: گرز ۱۹
کوتوال: نگه دارنده قلعه و شهر، نگهبان ۲۲۵
کوس: طبل بزرگ ۸۸
کوشش: جنگ و جدل ۱۱۰
کوکب: ستاره ۶۷
کوهۀ: برآمدگی پشت گاو و شتر، کوهان ۵۵
کوی: محله، برزن ۱۰۲
کهان: جمع «که» است به معنی کوچکان و خردان ۲۲۱
کیان: جمع کی، یعنی پادشاهان جبار بزرگ ۲۸۲
کیش: دین ۶۱
کین: انتقام، دشمنی ۱۸
کیوان: ستاره زحل که نحس اکبر است و در فلک هفتم است ۲۰۰
کیهان: جهان ۱۲۸

گ

گاه: تخت شاهی، سریر ۴۱
گداز: گداختن، آب شدن ۸۳
گران: سخت و سنگین ۱۸۲
گُرد: پهلوان ۲۰۹
گرد: اطراف ۳۲۶
گرداب: ورطه، غرقاب ۲۸
گردون: چرخ، آسمان ۹۰
گرز: عمود آهنین، کوپال ۲۰۹
گروگان: چیزیی که به گرو گذاشته می‌شود ۲۱۴
گره: هر چهار گره یک چارک است ۱۱۳
گریبان: یقه ۲۲۷
گریز: فرار ۱۱۰
گریزان: فراری ۱۰۸
گریغ: گریختن ۲۷۶
گز: مقیاس طول معادل ذرع ۱۱۱
گزارنده: بیان کننده ۱۹۰
گزاف: هرزه، بیهوده ۱۰۰
گزند: آسیب و رنج ۲۰۱
گستوان: پوشش روز جنگ برای جنگجویان و اسبها ۲۴۴
گسست: پاره شد ۲۳۲
گشن: انبوه ۲۷۰
گلخن: آتشدان، اجاق ۲۰۶
گنبد: قبه، برج ۶۱
گنج: دفینه‌ای که پادشاهان نهند ۲۳۸
گو: دلیر و شجاع ۱۹
گوشمال: تنبیه ۲۴۳

گوهر: سنگ قیمتی مثل الماس و لعل و مروارید ۳۶

گوی: گلوله‌ای که از چوب سازند برای بازی چوگان ۸۴

گه: محفف گاه به معنی وقت، زمان ۶۳

گهر: تخمه و نژاد ۱۷۵

گیا: علف هرزه ۷۱

گیتی: جهان ۳۴

ل

لات: نام بتی است ۳۵

لاف: دعوی باطل ۲۰۲

لالا: خدمتکار، پرستار ۲۶۸

لایق: شایسته، سزاوار ۱۱۷

لجام: دهانهٔ جلوی اسب، لگام ۶۳

لخت: قطعه، مقدار کم ۶۵

لعب: بازی ۲۴۰

لعل: یکی از احجار کریمه و آن غیر بیجاده است، سنگی ظریف با سرخی لامع و از یاقوت سست‌تر ۸۲

لعین: رانده، نفرین شده ۳۲

لوا: پرچم ۳۳۷

لوح: هر چیز پهن باشد که بر آن نویسند ۷۵

لیل: شب ۵۹

م

ماتم: اندوه، غم ۲۲۸

ماجرا: نزاع و جدل ۱۴۳

مام: مادر ۳۱۱

ماء: آب ۳۷

مأوا: محل زندگی ۲۰

مبرّا: تبرئه شده ۲۸۲

مپوی: نهی از مصدر پوییدن یعنی مرو ۴۵

متاع: کالا ۷۸

مجال: فرصت ۳۰

مجوّف: میان تهی ۲۲۸

محال: ناشدنی، بیهوده ۶۲

محرم: معتمد، مقرب ۳۱۲

محنت: رنج ۹۹

مختصر: کوتاه ۱۸

مخمّر: تخمیر شده، سرشته شده ۳۰۷

مدار: دورزدن ۳۵

مدام: همیشه، دائم ۷۰

مدح: ستایش ۲۹۵

مدر: پاره مکن ۳۱۲

مدهوش: سرگردان ۷۲

مر: اندازه، شمار ۶۲

مرتبت: مقام ۱۴۶

مرجان: مروارید به رنگ قرمز ۲۹۳

مردم: مردمک چشم ۷۰

مرصّع: گوهر و جواهر نشان ۳۲۶

مرکب: اسب ۲۷۱

مرهم: آنچه بر روی زخم نهند ۱۶۷

مزاج: آمیزهٔ بدن ۱۷۳

مسخر: در اختیار درآمده، مغلوب ۳۱۸

مسکین: درمانده ۴۴

مسمار: میخ ۲۱۹

مسیر: رفتن ۵۴

مشقت: رنج ۶۲

مشک: ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم مرغی مستقر در زیر پوست شکم و عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی ۱۹

مصاف: جنگ ۹۱

مضمون: آنچه از کلام مفهوم شود ۲۹۰
مطیع: فرمانبر ۲۳۱
معبد: محل عبادت ۲۳
معبود: پرستش کرده شده ۲۰۷
معمور: آباد ۳۱۷
مغفر: کلاه آهنی که روز جنگ پوشند ۱۳۱
مغیلان: خار شتر ۶۲
مقال: گفتار، سخن گفتن ۱۷۸
مقام: (به فتح میم) جای ایستادن (به ضم میم) اقامتگاه ۲۱
مقر: جای قرار گرفتن ۳۲۰
مکر: حیله و نیرنگ ۱۴۱
مکرّر: تکرارشده، دوباره انجام یافته ۲۲۸
مکلّل: زیور داده ۸۲
مکنون: پنهان داشته شده ۱۷۵
ملال: بیزاری، افسردگی ۴۲
ملعونه: (مؤنث ملعون) نفرین‌شده ۳۳۱
ملک: سرزمین ۴۸
ملول: دلتنگ ۲۹۸
من: واحد وزن که در زمانها و مکانها متفاوت بوده ۱۹۰
منات: نام بتی است ۵۸
مناجات: راز و نیاز ۶۷
منادی: جار زننده ۲۶۸
منار: ستون بلند و مرتفع ۲۰۶
مناره: ستون بلند و مرتفع ۷۵
منال: مال و ثروت ۶۱
منجم: ستاره شناس ۷۵
منشی: نویسنده ۲۹۰
منصور: یاری کرده شده ۱۶۸
منظر: جای نگریستن، محل نظاره ۲۱۹
منفعل: شرمنده ۱۶۳
منوّر: روشن، درخشان ۲۴۳
موت: مرگ ۳۳۹
مولود: زمان و لادت ۸۴
موم: مادهٔ نرم و جامد زرد رنگ که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی به دست می‌آید ۶۲
مونس: همدم ۲۵
مهان: بزرگان ۲۲۱
مهتر: بزرگ، سرور ۲۰
مهچه: شکل هلالی بود که بر سر عَلَمها و چترهای پادشاهان ترک نصب می‌کردند ۱۴۴
مهندس: اندازه گیرنده ۲۳۰
مهیّا: آماده ۸۲
می: شراب ۸۲
میان: کمر ۶۹
میر: مخففِ امیر ۲۰۷
میراث: مالی که از مرده بر جای ماند ۹۶
میش: گوسفند پشم‌دار ۷۶
میل: واحد مسافت معادل چهار هزار ذراع ۷۶
میمون: خجسته و مبارک ۳۰۰

ن

نادره: کمیاب ۲۳۱
نار: آتش ۲۴۹
ناروا: ناشایست ۲۰۷
نامور: مشهور ۳۰۱
ناموس: شرف، آبرو ۳۱۰
ناورد: جنگ ۱۱۷
ناوک: نوعی تیر کوچک ۶۵
ناهید: ستاره زهره که آن را مطربهٔ فلک گویند ۵۳
نای: بوقی که در روز جنگ نوازند ۲۸۷

نایب: جانشین، قائم مقام ۲۱۴
نبرده: مرد جنگی ۱۵۸
نبید: شراب ۱۸۵
نبیره: فرزندزاده ۲۴۷
نپوید: نپیماید، نرود ۳۰۸
نتابد: سرپیچی نکند ۱۲۷
نخجیر: شکار، صید ۳۳۷
نخوت: تکبر ۱۵۵
نخیل: درخت خرما ۷۱
ندا: آواز دادن، بانگ ۲۲۹
ندامت: پشیمانی ۶۷
ندیم: همدم، انیس ۴۵
نرست: رهایی پیدا نکرد ۲۶۱
نرگس: نام گلی است، کنایه از چشم محبوب ۱۹
نزل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن ۲۱۰
نزیبد: شایسته نباشد ۱۴۸
نژند: اندوهگین ۱۹
نسب: تبار، خانواده ۱۰۰
نشاخت: نشاند ۱۶۷
نشتر: نیش، ابزاری که بدان فصد می‌کنند ۱۶۷
نشیب: زمین پست ۶۲
نصرت: یاری کردن، پیروزی ۱۲۲
نصیب: بهره ۱۷۴
نظاره: نگاه و تماشا کردن ۲۰۰
نعیم: نعمت ۷۴
نفاق: دورویی ۳۱۲
نفیر: فریاد، شیپور ۲۵۳
نقب: راه باریک زیرزمینی ۳۱۳
نقد: سکهٔ فلزی، پول رایج ۲۸۰
نقیب: عریف و دانندهٔ انساب ۲۴۲
نکته: سخن لطیف و نغز ۱۰۷
نگار: نقش و رنگ ۲۴
نگار: صنم، معشوق ۲۴
نگون: واژگون، سرازیر ۲۳۲
نم: اشک ۳۰۱
نماز: تعظیم و اکرام کردن ۱۲۴
نمانم: نگذارم بماند ۲۰۲
ننگ: آبرو ۲۱۱
نواخت: نوازش کرد ۲۸۰
نوان: نالان ۲۱
نوشت: طی کرد ۶۳
نوشدارو: داروی ضد زهر ۱۲۲
نوند: اسب تندرو ۱۳۳
نوید: مژده ۴۸
نهار: روز ۵۹
نهان: پوشیده ۲۰۰
نهفت: پوشیده، پنهان ۲۲۱
نهیب: ترس ۴۲
نیارد: نتواند ۱۹۷
نیارست: جرأت نداشت ۱۹
نیام: غلاف شمشیر و کارد و خنجر ۱۵۰
نیایش: عبادت ۵۹
نیل: تیره، کبود ۲۲۰
نیو: دلیر و شجاع ۲۶
نیوش: (فعل امر از مصدر نیوشیدن) گوش‌بده ۱۷

و

وادی: بیابان ۷۵
وارون: واژگون ۵۵
وارهد: باز رهد، رها شود ۱۷۳
واژون: برگشته، واژگون ۲۱۹
واقف: آگاه ۳۰۰
وصیت: سفارش ۵۹
وعظ: پند و اندرز ۲۰۸

وهم: گمان ۱۵۹

ویر: عقل و هوش ۲۱۳

ه

هادی: راهنما ۶۷

هامون: بیابان ۵۷

هجران: دوری ۲۱

هراس: ترس ۱۲۹

هرزه: بیهوده ۲۰۷

هزیمت: فرار سپاهیان ۴۳

هژبر: شیر بیشه، دلیر ۲۹۴

هش: زیرکی، عقل و شعور ۱۵۳

هلاک: نابودی ۱۸

همال: همتا ۲۲

هنجار: رسم، راه ۱۲۹

هنگ: سنگینی و وقار ۲۵۱

هنگامه: فریاد، سر و صدا ۱۱۳

هور: خورشید ۷۰

هوش: عقل ۱۹

هویدا: آشکار ۱۵۴

هیئت: شکل ۱۹۱

هیبت: شکوه ۴۹

هیجا: جنگ ۱۶۳

هیون: شتر بزرگ، هر جانور بزرگ ۱۸۷

ی

یارد: جرأت و جسارت دارد ۱۵۶

یاقوت: نام جوهری است مشهور و آن به رنگ سرخ و کبود و زرد می‌باشد ۲۲۲

یال: گردن ۱۰۵

یاوه: بیهوده ۵۸

یراق: اسلحه و ساز و برگ ۳۲۰

یسار: جانب چپ ۵۲

یل: دلاور ۸۲

یله: رها، آزاد ۷۴

یُمن: نیک بختی ۱۲۸

یمین: جانب راست ۵۲

فهرست ترکیبات و تعبیرات

آ

آئین لاف 87
آب حیوان 164
آبداده سنان 157
آب گرد 29
آبگون 18
آب و رنگ 268
آتش آذری 249
آتش افشان 324
آتش کینه 211
آدمی خوار 191
آرایش بزم 188
آشفته رای 158
آفرینندهٔ مور 231
آلت کارزار 123
آواز سنج 244
آوای سنج 50
آوای نای 101
آوردگاه 176
آه سرد 247
آهن قبای 91
آیین و کیش 201
آیینهٔ آبنوسی 67
آیینهٔ چرخ 119

الف

ابر بهار 27
ابر کوه 19
ابله فریبی 284
اخترشناس 106
اختر واژگون 325
ادهم تیزگام 293
ارغنده شیر 31
ارهٔ پشت ماهی 50
از کران تا کران 199
اژدهای بلا 226
اسبان پولادپوش 255
اسب چمان 164
اسب سمند 240
استاد صنع و هنر 229
اسم اعظم 217
اشکبار 227
اعدای شه 187
افسونگری 165
اقبال پیروز 81
اقبال میمون 300

الماس‌گون ۲۶
امید کهان ۴۲
اندر آمد ۱۱۰
اهرمن‌بچهٔ خیره‌سر ۱۵۰
اهل جفا ۱۷۳
اهل ستم ۸۸
اهل فساد ۲۶۴
اهل فسق ۱۹۵
اهل کین ۱۸۸
اهل گناه ۱۹۷
ایام ماتم ۲۶۷
ایزد بی‌نیاز ۲۱۷
ایزد ذوالجلال ۲۸۱
ایوان چرخ ۱۳۰
ایوان هفتم سپاه ۵۳

ب

باب هنر ۱۵۲
باج و ساو ۳۳۳
باد پای خیال ۱۳۲
باد پای نوند ۱۸۲
باد دمان ۲۸
باد سموم ۶۲
باد شمال ۹۰
باد صبا ۴۴
باد فنا ۱۱۲
باران اشک ۲۶۶
بارکش ۱۸۷
با رنگ و بوی ۳۳
بارهٔ آهنین ۱۴۸
بارهٔ تیزگام ۱۵۶
بارهٔ خوش خواص ۲۷
بارهٔ راهوار ۱۹۸
بارهٔ ره‌نورد ۱۳۴
بارهٔ شاهوار ۱۵۸
بارهٔ کوه‌کن ۱۹۹
بارهٔ گام‌زن ۲۰
باطل السحر ۳۲۳
باغ زمانه ۱۱۵
باغ شادی ۱۱۶
باغ محنت ۳۲۱
بالا دراز ۱۵۹
بام افلاک ۱۴۴
بام حصار ۲۲۵
بانگ درای ۱۳۲
بانگ نفیر ۲۸۴
ببر بیان ۷۱
ببر دمان ۶۶
ببردمنده ۲۴۴
بت دلنواز ۳۰۹
بت سیمتن ۲۷۴
بت ماهروی ۱۹
بحر غم ۲۹
بحر گناه ۱۹۲
بحر مردی ۴۹
بخت بیدار ۴۶
بداختر ۱۹۵
بدافعال ۳۳۲
بدخواه دشمن ۲۰۲
بددل ۱۹۰
بدرگ ۹۴
بدرگ بدگهر ۳۲۶
بدرگ خیره‌سر ۱۰۰
بدرگ دیوتن ۲۷۸

بدرگ دیوجفت ۹۴
بدرگ ژاژخای ۱۵۸
بدرگ کینه‌خواه ۱۵۰
بدسرشت ۱۹۱
بدسرشتان ۲۱۱
بدسگال ۹۴
بدسیر ۳۰۲
بدشعار ۱۹۵
بدگوهر ۱۹۵
بدنژاد ۱۹۷
بدنشان ۱۵۶
بدنمایان ۱۸۱
بدنهاد ۱۹۰
برآمد بهم ۲۲۷
بُرزکیان ۲۰
برشکن ۲۶۰
برق جهنده سوار ۲۴۵
برق درخشان ۱۹۹
برمزید ۱۸۸
برویال ۲۱۰
بساط الم ۱۳۲
بستهٔ کمر ۷۳
بطن شام ۲۴۲
بندیان ۱۷۸
بوتهٔ غم ۱۶۷
بوم و بر ۶۳
بیت الاحزان ۲۲
بی حدّ و مر ۶۲
بی‌دلان ۲۵۱
بیع و شری ۱۲۳
بیم هلاک ۱۰۱
بی‌نمک مردم ۱۸۱
بی‌نیاز ۱۸۷
بی‌هنر قوم ۲۵۱

پ

پاکدید ۱۲۳
پاکدین ۲۱
پاک‌زاد ۶۸
پاکیزه اصل ۱۱۷
پاکیزه رای ۱۹۳
پاکیزه روی ۲۱۴
پامال ۴۷
پایکوب ۱۸۷
پراندیشه ۷۵
پرّان عقاب ۳۰۰
پرخاشخر ۲۷۸
پردلان ۱۷۴
پردلی ۱۰۷
پردهٔ آبنوسی ۱۸۶
پرده سرای شهی ۱۷۷
پرده سیم توز ۲۴۳
پرده عنبرین ۵۳
پرستندهٔ ذوالمنن ۲۷۴
پرکین ۵۰
پرگزاف ۱۰۰
پریچهره ۲۵
پریرخ ۲۳
پری روی ۳۱۶
پری طلعت ۳۱۴
پشت شبرنگ ۲۲۴
پلنگان جنگ ۹۳
پلنگ دمان ۱۰۵
پلنگینه پوش ۷۷

پلید دغل ۱۹۸
پلید شرنگ ۳۲۸
پناه مهان ۴۲
پنجمین قلعه ۲۲۵
پنجهٔ اژدها ۱۵۵
پورجوی ۱۹
پورگوی ۱۹
پوست پوشان دون دغل ۱۸۱
پولاد ناب ۲۲۸
پویه پوی ۱۱۴
پهلوانی درخت ۱۴۷
پهلو پاک‌زاد ۱۲۴
پهلو پرهنر ۱۷۶
پهلو کامکار ۱۴۷
پهلو کامیاب ۱۱۵
پهلو نیکنام ۲۰۶
پهلوی‌نامه ۲۱۰
پهن‌رویان کوتاه‌قد ۱۸۱
پهن میدان ۹۳
پیچان کمند ۳۳۲
پیرانه سر ۲۹۹
پیر پاکیزهٔ پاکدین ۲۳
پیر داننده‌کار ۱۸
پیر دیرینه‌سال ۱۵۳
پیر روشن‌ضمیر ۲۱۷
پیرسر ۱۸
پیشباز ۲۲
پیکار توز ۲۸۷
پیل مست ۱۹۷

ت

تابداده کمند ۵۶
تابعان منات ۵۴
تابنده هور ۱۲۶
تابوت زر ۳۳۹
تاب و تف ۲۲۴
تاب و توش ۴۸
تاج بخش ۲۸
تاج زر ۸۰
تاج مشکین ۲۲۵
تاجور ۱۸۰
تار چنگ ۲۲۵
تارک اهرمن ۲۷۵
تار و پود ۱۹۰
تازه نژاد ۲۴۴
تازیان ۲۸۹
تامبردار ۲۲۰
تاو و توش ۹۱
تخت چهارم ۱۵۴
تخت گاه مهی ۸۱
تخم فرخنده باب ۱۸۲
تخمهٔ سرکشان ۱۵۶
تدبیر و رای ۶۰
ترک پولاد گوهر رنگ ۱۵۹
ترکتاز ۲۶۰
ترک و تاز ۱۲۰
ترنگا ترنگ ۲۷۸
ترنگا ترنگ عمود گران ۲۷۸
تضرع کنان ۲۴۷
تندخویان ۱۸۱
تنگ بسته میان ۹۸
تنگ چشمان بینی دراز ۱۸۱
تنگ‌راه ۵۲
تن نازپرورد ۲۲۷

توتیا شدن ۱۴۰
توسن مشک فام ۲۸۷
توفیق حق ۲۲۷
تهیگاه ۱۲۲
تیر پرّان ۶۶
تیر تخش ۲۸
تیر خدنگ ۴۳
تیر سندان‌گذار ۱۶۳
تیر شهاب ۱۴۸
تیر غضب ۱۵۳
تیر کشتی ۲۷
تیر مراد ۲۳۲
تیره رای ۲۰۶
تیره رخسار زفت ۱۹۹
تیره‌روی ۳۳۲
تیره غار ۲۲۹
تیره گنبد ۲۲۳
تیره نهاد ۶۲
تیز پوی ۱۸۷
تیزچنگ ۱۲۱
تیز چنگال ۳۰۲
تیزگام ۲۷۵
تیزویر ۲۱۳
تیزهنگ ۳۳۰
تیغ الماس رنگ ۱۰۲
تیغ جفا ۱۳۲
تیغ زرّین ۱۸۷
تیغ زهر آبدار ۲۴۵
تیغ ستم ۹۹
تیغ سخن ۵۸
تیغ قهر ۱۶۱
تیغ کین ۲۰۰
تیغ هندی ۱۴۹

ث

ثناخوان ۳۰۲

ج

جادو تبار ۲۱۲
جادوگروه ۳۲۵
جادوی خیره‌سر ۱۹۴
جادهٔ راستی ۴۵
جام اجل ۱۰۲
جام بزم ۱۵۲
جام زرینه فام ۱۸۵
جام هلاک ۲۰۹
جام یاقوت زرد ۲۰۰
جان آفرین ۲۸۱
جان پاک ۱۷۰
جان ستان ۹۱
جان شیرین ۲۲۶
جاه و آب ۱۱۴
جایگاه مصاف ۲۵۹
جایگاه مهی ۲۷۰
جشن شاهانه ۶۱
جفاجوی بی‌داد و دین ۱۹۵
جگرخسته ۱۲۲
جم شهریار ۲۳۴
جنت سرمدی ۲۰۱
جوان‌گزین ۲۸۵
جورجویان ۱۳۱
جور زمانه ۱۲۲
جوشن زابلی ۲۵۳
جوشن زرنگار ۱۴۵

جهانبان ۳۲۸
جهان‌بین ۲۸۸
جهانجوی عالم پناه ۲۳۶
جهان خراب ۱۹۲
جهاندار داور ۱۰۸
جهاندار یزدان ۲۰۱
جهان کهن ۳۳۱

چ

چابک سوار ۲۸۴
چاچی‌کمان ۲۹۶
چادر پرنیان ۱۶۸
چادر قیرگون ۱۴۴
چادر نیلگون ۲۲۸
چاک دامان چرخ ۲۵۱
چاکران کمین ۲۸۶
چتر زر ۲۷۵
چتر عباسیان ۵۴
چراگاه ۷۷
چربگوی ۱۶۵
چرخ آفتاب ۱۹۴
چرخ اثیر ۲۲۸
چرخ بلند ۲۶۷
چرخ پولادگون ۲۲۸
چرخ سنگین ۲۳۳
چرخ ششم ۲۲۵
چرخ کبود ۲۵۷
چرخ کهن ۶۸
چرخ گنبد سرای ۲۲۹
چرخ وارون ۲۶۲
چرخ واژون مدار ۲۹۲
چرخ واژون نهاد ۲۳۰
چست، و چالاک ۵۲
چشم خرد ۳۷
چشم خیال ۱۱۵
چشم سر ۲۸۳
چشم فلک ۱۴۶
چشمه دلپذیر ۷۵
چشمه ساران ۳۱۹
چشمه سر ۶۴
چکاچاک ۳۳۱
چکاچاک شمشیر ۱۸۲
چنگ اجل ۳۳۹
چهر جهان بین ۱۸

ح

حدّ بشر ۵۹
حسب حال ۴۲
حصن حصین ۲۲۶
حلقه خم خام ۲۸
حلقهٔ شاهیان ۱۸۷
حمیده حضال ۲۸۰
حوری نژاد ۲۷۲
حیّ قدیر ۲۷۰
حیّ قدیم ۲۱۹

خ

خاربن ۲۷
خار ستم ۶۴
خار مغیلان ۶۲
خاره سنگ ۱۹۱
خاص و عام ۲۰۸
خاک پستی ۱۶۷
خاک تیره ۱۰۹

خاک نیاز ۷۴
خاک هلاک ۲۲۷
خانه‌زه ۱۲۵
خدنگ مژه ۱۹
خردمند روشن روان ۲۱۰
خرقهٔ شاه روز ۲۵۶
خروشان و جوشان ۱۱۰
خروش تبیره ۱۹۵
خروشنده ۱۸
خسرو ارجمند ۲۱۱
خسرو تاج بخش ۱۸۴
خسرو تاجدار ۱۸۹
خسرو خسروان ۱۸۹
خسرو روز ۱۲۹
خسرو کینه‌جوی ۹۶
خطّ خرّمی ۲۵۷
خط و خد ۱۸۱
خفتان جنگ ۱۷۰
خلد برین ۳۱۷
خلعت شاهوار ۳۰۴
خم چرخ چاچی ۷۰
خمّ خام ۵۶
خمّ کمند ۱۶۳
خنجر آبدار ۲۹۹
خنجر آبگون ۱۸
خنجر کابلی ۲۵۳
خنجر لاله‌گون ۱۰۲
خنگ پوی ۲۴۴
خواب گران ۲۳۲
خوالیگر ۱۱۷
خوان گرانمایه ۲۰۱
خوبچهر ۲۳
خود دست ۱۸
خود زرّین ۱۷۲
خود فولاد ناب ۱۱۲
خودکامه ۳۰۳
خود گوهر نگار ۲۴۵
خورشید تابان ۱۹
خورشید چارم ۱۰۲
خوشاب ۳۲۶
خوشخرام ۱۸۷
خوشدل ۱۹۲
خوشروی ۲۴۴
خون جگر ۲۰۱
خونین سرشک ۲۶۶
خیره‌سر ۱۹۱
خیره مرد ۱۱۲
خیل حشم ۲۲۷
خیل عدو ۲۸۸

د

دادار جان آفرین ۲۱۰
داد خواه ۴۱
دادمردی دادن ۲۷۶
داد و دهش ۶۱
دارالقرار ۱۸۸
دار فنا ۳۰۷
دارندهٔ دادار پاک ۲۵۴
دارو بَرد ۵۳
داروگیر ۲۰۳
داستان کهن ۱۷
داغ دل ۲۶۶
دام بلا ۲۹
دامن آبگاه ۴۲

دام هلاک ۲۹
دانادل ۴۶
دانای پیشین ۱۷
داننده مرد کهن ۱۰۴
دبیران دانای زرّین قلم ۲۷۹
دختر سرفراز ۱۰۵
دخت‌گزین ۱۰۵
دد تیره‌رای ۱۹۸
دد سینه سوز ۲۲۸
دد کینه‌خواه ۲۰۳
در آری تو سر ۲۳
در آفرین ۴۵
دران هژبر ۳۳۱
دربخت ۲۰۰
دُر ثمین ۲۳۴
درخت کهن ۷۱
درخور ۱۱۰
دُرّ خوشاب ۱۴۶
در دم ۲۳۵
در شادمانی ۱۰۷
در فتح ۲۶۱
درفشان درفش ۱۵۴
درگاه ۱۰۴
در گنج و دولت ۲۷۴
درگه خسروان ۱۸۷
دُرّ مکنون ۱۷۵
در مهر ۱۷۲
درّ ناب ۲۷۵
درّ و گهر ۲۵
دریای تیغ ۲۶۶
دریای خون ۲۵۶
دریایِ قیر ۱۳۰
دریای لشکر ۲۵۵
دریای نور ۱۰۹
دژ آهنج ۲۰۰
دژخیم ۱۴۳
دستبرد ۱۰۰
دستگاه ۱۲۰
دست یازد ۲۶۴
دشت پر سوز ۷۶
دشت پیکار ۲۱۳
دشت تدبیر ۴۵
دشت جنگ ۱۵۴
دشت فراخ ۶۹
دشت کین ۵۵
دشت نبرد ۱۳۷
دفتر باستان ۲۱۱
دل آشوب ۲۶۸
دل افروز ۵۵
دلاور نهنگ ۶۶
دلربا ۲۷۳
دل روشن ۱۰۵
دلستان ۲۱
دلفروز ۲۴
دل گسل ۲۱۵
دلگشا منظر ۲۱۹
دلیران زرّینه کفش ۱۹۶
دلیران کار ۱۹۲
دمادم ۱۸۵
دمار برآوردن ۲۱۷
دمدمهٔ ۳۲۴
دم زه ۱۲۴
دندان گراز ۱۸۱
دنیایِ فانی ۳۳۹

دوادو ۲۸۷ دویدن
دوال کمرگه ۱۵۲
دود اجل ۲۴۳
دود جهنّم ۶۳
دودمان ۱۵۲
دودمان هنر ۱۵۲
دور دمادم ۱۸۵
دور زمان ۲۰۱
دولت مرتبت ۱۴۶
دون دغل ۱۸۱
دهاده ۲۸۷
دهر فانی ۱۰۲
دیار عظیم ۶۱
دیده‌گه ۵۹
دیدهٔ آفتاب ۱۳۰
دیدهٔ روزگار ۱۸۶
دیدهٔ عقل ۱۵۰
دیرینه ۱۵۳
دین ایزد ۲۷۴
دین حق ۲۳۹
دین سعادت ۵۰
دیو چهر ۱۳۹
دیو دون ۲۸
دیو صورت ۳۲۳
دیو لعین ۲۶
دیو منکر ۲۱۹
دیو نر ۲۳۳
دیو نژند ۲۳۳
دیو واژون ۲۳۵
دیو واژون نهاد ۲۲۰
دیو واژونه‌کار ۲۱۹

ذ

ذوالجلال ۲۸۱
ذوفنون ۱۵۰
ذوالمنن ۲۷۴

ر

راز بیابان ۷۵
رازجوی ۲۳۳
راز کهن ۲۳۳
راست مهر ۶۳
رامشگران ۸۲
راه آب ۶۲
راه دشت ۶۲
راه صواب ۳۰۸
راه قضا ۶۸
راه یزدان ۶۲
رایات شاه ختن ۲۲۵
رایات مهر ۲۴۳
رایت کینه ۲۶۳
رخت سفر ۲۲۶
رخش رخشان ۲۹۲
رخ لاله چهر ۶۷
رزم‌آزمای ۱۴۹
رزم جویان بی‌رسم و راه ۲۴۹
رزم زن ۱۱۰
رزمساز ۱۹۲
رزم سنان ۱۶۱
رزمگاه ۱۰۲
رزم مرد غریب ۵۳
رستخیز ۱۹۹
رسم پذیره ۸۰
رطل گران ۲۸۳

رعد بهاران ۱۳۸
رفیق ره ۱۱۵
رقم زد ۵۳
رُمح روز ستیز ۲۲۸
روارو ۲۸۷
روباه پیر ۱۱۳
رود آب ۲۶۵
رود سخت ۷۴
روزبه ۱۲۵
روز رخشان ۱۲۹
روز شرمندگی ۳۲۸
روز کین ۲۷۶
روزگار نبرد ۲۶۶
روز ماتم ۵۷
روز مصاف ۹۱
روز نبرد ۱۵۲
روشن روان ۱۲۱
روشن ضمیر ۲۲
رومی زره ۱۳۲
رومی سپر ۱۳۲
روی تن ۵۳
رهبر رهروان ۶۷
ره بریدن ۳۹
ره حق ۶۱
ره خشم ۱۵۳
ره دین یزدان ۲۱۱
ره صدق ۴۴
ره عقل ۱۱۱
ره کفر ۵۸
ره نمود ۱۱۲
ره نورد ۱۳۰
ریمن پر گناه ۱۱۸

ز

زاغ شب کینه توز ۵۴
زال جادو ۳۶
زال نژند ۳۵
زبردست ۱۴۷
زخم تیر ۲۳۳
زخم درشت ۱۱۰
زخم سنان ۱۳۹
زخم گرز ۱۰۱
زربفت رومی ۱۸۷
زرسرخ ۲۴۴
زرناب ۱۳۰
زرنگار ۸۴
زرّین ستام ۲۴۴
زرّین کلاه ۶۷
زرّین کمر ۲۷۹
زرّین لجام ۱۸۷
زرّینه جام ۱۴۵
زرّینه زین ۱۸۷
زرّینه کفش ۹۳
زرّینه کوس ۱۸۸
زشت تیره تبار ۱۹۷
زشت خوی ۱۵۱
زشت روی ۱۹۱
زشت رویان تیره تبار ۲۳۹
زشت‌فام ۱۳۹
زشت کیشان ۲۱۲
زعفرانی رخ لاله چهر **۶۷**
زفت خویان گنده بغل **۱۸۱**
زمام مراد ۱۵۶
زمین دل ۳۱۵

زمین نیاز ۷۱
زنگی پر گناه ۲۰۵
زنگی پر گهر ۲۰۵
زنگی شوم ۱۹۷
زوبین زهر آبدار ۱۶۵
زهره جبین ۲۶۹
زیب چهر ۶۵
زیب و فرّ ۲۰
زیر خانه ۲۳۴
زیر و زبر ۸۶

ژ

ژاژخای ۱۵۸

س

ساحل بحر ۲۶
سازو برگ ۱۷۰
سالار لشکر شکن ۱۷۶
سالار نیو ۲۰۳
سالخورد ۲۲
سایه گستر ۶۹
سبک پوی ۱۲۳
سپاه حبش ۲۵۶
سپاه دغل ۲۳۸
سپاه شب تیره ۱۷۶
سپاه گران ۱۵۵
سپاه گشن ۸۸
سپهدار ۲۰۱
سپهدار نیو ۲۰۱
سپهر برین ۶۵
سخن سنج ۴۳
سراپرده ۸۲
سراپرده زنگی ۶۷
سراسیمه ۱۹
سرافراز فرخنده رای ۲۳۹
سر انگشت حیرت ۱۲۴
سران مصاف ۱۸۳
سرای اَلَم ۲۷۷
سرای حیات ۱۰۲
سرای سپنج ۵۰
سرای کهن ۱۷۰
سر پنجه ۲۲۰
سرپیچی ۵۰
سرحد ۲۸۴
سردار ۲۳۱
سرِ سرفرازان ۳۰
سرفراز ۱۹۲
سرفراز دلیر ۲۲۰
سرو آزاد ۳۰۳
سفره خوان ۳۵
سکۀ ملک شام ۱۹۳
سلاح‌گران ۲۶۸
سلح پوش ۲۷۵
سلطان ملک تتار ۲۵۱
سمند تکاور ۲۰
سمند طمع ۲۸۶
سمند غضب ۱۵۳
سمند نوند ۱۳۳
سموم ممات ۷۲
سنگ بوم ۳۳۸
سنگ خارا ۲۱۵
سنگ رخام ۲۲۳
سنگلاخ ۲۱۷
سنگ ملامت ۱۶۱

سواران روز نبرد ۲۴۰
سواران شمشیرزن ۱۹۶
سودای خام ۹۴
سوراخ نی ۲۲۸
سوگ جوان ۲۳۵
سهم توسش ۹۱
سهمناک ۷۰
سیماب ناب ۲۱۳
سیمبر ۳۰۸
سیمتن ۳۰۸
سیمین بدن ۳۰۹
سینه ریش ۱۹۳
سیه روی ۵۰
سیه فام ۲۵۶

ش

شادکام ۲۳۵
شاه آزادخوی ۲۶۵
شاه تتار ۵۳
شاه جهان ۱۹۳
شاه خاورزمین ۱۷۰
شاه روشن روان ۱۸۴
شاه عالم پناه ۱۹۲
شاه فرخنده پی ۱۸
شاه فلک ۲۰۳
شاه مالک رقاب ۹۵
شاه ملک تتار ۱۸۶
شاه نیکونهاد ۱۷۸
شاهوار ۳۱
شبرنگ ۲۲۴
شبستان ۳۱۱
شبگرد ۱۴۱
شبیخون ۱۷۶
شخ آشوب ۲۷۵
شرزه پلنگ ۹۸
شرزه شیر ۱۲۶
شست ناوک ۶۵
شق القمر ۱۱۲
شکر نعمت ۱۸۶
شمشیر آتش نهاد ۱۹۹
شمشیر الماس‌رنگ ۹۹
شمشیرزن ۱۳۱
شمشیرکین ۷۱
شوربخت ۸۶
شوره‌زار ۷۵
شوم پلید ۲۴۶
شوم تن ۱۰۰
شوم خودکام ۲۶۱
شوم‌دست ۲۶۰
شوم دغل ۵۰
شوم وارون ۵۵
شه بی‌نظیر ۲۱۳
شه چین ۱۵۴
شه روز ۱۷۶
شه روم ۲۵۶
شهریار ۳۱
شهریار زمین ۱۹۲
شه زنگ ۶۸
شه زنگبار ۵۳
شه شام ۲۲۴
شه نامدار ۸۲
شهنامه ۱۸
شهنشاه با فرّوداد ۱۸۹
شهنشاه خاور ۱۴۴

شهنشاه گردون سریر ۱۸۶
شه هند ۵۴
شیپور زرّین ۱۸۸
شیر اوژن ۳۰۱
شیرچنگ ۱۹۹
شیر دژ آهنج ۲۰۰
شیر دژم ۲۶۵
شیر دل‌افروز ۱۸۲
شیرزاد ۲۰۸
شیر ژیان ۵۰
شیر شکار ۱۸۴
شیر عرین ۳۱
شیر غرّان ۲۷
شیر فرخنده‌خو ۶۸
شیر کنام ۱۴۹
شیرگیر ۲۳۲
شیرمرد ۱۰۰
شیر مردم شکار ۶۶

ص

صبح صادق ۶۸
صبح فروزنده ۲۹۴
صف‌آرای ۲۴۰
صف رزمگاه ۱۰۰
صف زده ۳۷
صندوق زر ۲۳۵
صوامع نشینان گردون سریر ۱۳۰
صیاد مرد ۳۰

ط

طارم زرنگار ۱۸۶
طاس خون ۱۹۱
طاق سپهر ۱۵۴
طاق فلک ۱۵۴
طاق فیروزه چهر ۲۸۷
طاق نیلی سپهر ۲۹۵
طاووس روز ۵۴
طبل آسایش ۱۴۰
طبل جنگ ۲۶۷
طریق صواب ۲۷۰
طریق نیاز ۲۳
طشت آیینه تاب ۱۵۴
طلسمات جم ۲۳۳
طوق زرّین ۱۸۶
طول امل ۱۰۲

ظ

ظفر بخش ۲۴۸

ع

عابد گوشه‌گیر ۲۳
عابد نژاد ۱۸۵
عالم پناه ۱۷۸
عالیجناب ۳۸
عالی مکان ۲۲۸
عرصهٔ روزگار ۳۰
عرصهٔ کارزار ۲۸۶
عروس جهان ۱۶۷
عزم رزم ۲۶۴
علم الیقین ۳۱۵
عَلَم‌های کینه ۲۷۵
عَلَم‌های ماتم ۳۳۹
عمودگران ۲۷۶
عنان بزرگی ۱۵۳

عنان تکاور ۲۰
عنان درعنان ۲۷۶
عنبر سرشت ۳۱۷
عهد قدیم ۲۳۱
عیش زمانه ۱۹۲
عیش و طرب ۱۴۱

غ

غار جهنم ۲۲۵
غاردهان ۲۲۸
غبار هلاکت ۲۲۷
غرّان غریو ۱۳۵
غلامان رومی ۲۴۴
غمگسار ۱۱۵
غم‌گسل ۸۷
غوشیر ۶۵
غوطبل آسایش ۱۰۲
غوکرّنای ۲۴۴
غوکوس ۹۶

ف

فتنهٔ دهر ۳۲۳
فربه سُرین ۳۲
فرّخ پدر ۳۴
فرخ لقای ۲۷۰
فرخنده رای ۲۷۳
فرخنده فال ۲۲۵
فرخ نژاد ۱۵۷
فرزانگی ۲۹۶
فرش عشرت ۱۶۷
فرق سر ۱۱۲
فرقهٔ راستان ۲۳۶
فرّکیهان خدیو ۳۹
فروزندهٔ چهر ۷۸
فکر به هنجار ۲۳۲
فکر محال ۲۳۱
فوج فوج ۲۹۲
فولاد سُم ۹۱
فی الفور ۲۵۹
فیروز بخت ۱۸۷
فیروزه‌بام ۲۰۲
فیروزه چهر ۲۸۷
فیروزه رنگ ۲۲۵

ق

قاتل رزم جوی ۴۷
قادر بی‌نیاز ۲۰۸
قادر کارساز ۷۱
قال و قیل ۲۴۴
قبا کرده پیراهن ۴۲
قبضهٔ شست ۲۱۰
قبلهٔ صدق ۴۷
قربوس زین ۲۷۷
قضا را ۱۹۴
قضا و قدر ۱۲۳
قلادهٔ زین ۱۴۶
قلب جناح ۵۴
قلب‌گاه ۲۴۴
قوس قزح ۹۱
قوم بی‌حاصلان ۲۵۱
قوم بیدین ۱۹۳
قوم دون دغل ۱۹۵
قوم ریمن ۱۹۶
قوم شوم ۱۹۶

قهرمان سپهر ۲۸۷
قید صید ۳۳
قید غم ۸۱
قیرگون ۷۰

ک

کاخ اخضر ۲۵۱
کاربین ۱۶۵
کارزار ۱۰۰
کار زمانه ۱۶۷
کافر بدعمل ۵۰
کافر بی‌ثبات ۵۸
کافر تیره فام ۲۴۱
کافر ژاژخای ۲۵۳
کامکار ۲۱
کام نهنگ ۱۱۱
کاویانی درفش ۹۳
کبر و لاف ۲۶۱
کجروی ۲۳۴
کران تا کران ۲۳۹
کرباس خام ۲۰۶
کمال خطا ۲۲۴
کمان چاچی ۱۰۱
کمان کئی ۴۰
کمان کیانی ۶۹
کمر چُست کردن ۲۰۳
کمند بلا ۱۳۷
کمند ستور ۲۹
کمند کیانی ۲۷۱
کمند نبرد ۵۶
کنج قناعت ۲۱
کنیزان چینی ۲۸۳
کودک جنگلی ۱۲۸
کودک نورسید ۱۱۴
کوس مردی ۱۴۵
کوه آهن ۱۸۲
کوه اندوه ۶۷
کوه پولاد ۹۳۰
کوه سر ۶۲
کوه‌گران ۲۲۰
کوهه پیل نر ۵۵
کوی ممات ۱۰۲
کهان و مهان ۲۲۱
کُه‌پیکر ۲۷۵
کهنه طاس ۲۹۷
کهنه محنت‌سرا ۲۰۷
کیانی کمند ۱۶۴
کیش و آیین ۵۸
کین پژوه ۱۶۴
کینه توز ۱۹۲
کینه خواه ۱۹۱
کینه‌ساز ۱۸۴
کینه‌گستر ۲۴۲
کینه‌ور ۱۹۱
کیهان خدیو ۱۲۸

گ

گام‌زن ۲۰
گاوخراس ۱۲۹
گذرگاه آب ۷۳
گرانمایه ۵۰
گرداب سخت ۱۹۴
گرداب نیلی‌سپهر ۲۹۴
گردان فراز ۲۱۷

گُردان نیکی‌شناس ۲۶۷
گُرد پاک اعتقاد ۲۰۸
گُرد دلاور ۱۵۰
گُرد دیوافکن ۲۳۳
گُرد راد ۱۷۹
گردش روزگار ۱۰۲
گرد عصیان ۳۱۵
گُرد فرخنده پی ۱۸۵
گُرد فرخنده فال ۱۶۸
گرد فنا ۳۱۸
گُرد کریم ۶۱
گُرد کین ۱۵۶
گُرد مالک رقاب ۹۵
گرد میان ۳۲۶
گرد نبرد ۱۱۲
گردنکشان ۱۹۱
گُرد نیکوسیر ۳۱۵
گُرد والاگهر ۲۵۰
گردون گردان ۱۸۸
گردهلاک ۱۲۸
گرز پولاد رنگ ۳۲۹
گرز پولاد ناب ۱۴۸
گرز خاراشکن ۵۱
گرز کین ۱۰۰
گرز گران ۱۸۲
گرزه گاو پیکر ۱۸۵
گرزه گاوسر ۳۲۶
گروه فساد ۱۸۱
گریبان چرخ ۲۵۱
گریبان مشکین ۲۹۷
گزیده سوار ۱۵۹
گشن لشکر ۲۷۰
گلعذار ۱۸۷
گنبد دلفروز ۲۲۵
گنبد لاجورد ۹۱
گنبد نیلفام ۷۴
گنبد نیلگون ۱۹۰
گنج دیرینه ۲۳۷
گنج شاهانه ۲۳۴
گنجور ۸۰
گند آوران ۸۵
گنده بغل ۱۸۱
گور فربه سُرین ۳۲
گوش پلنگ ۱۷۴
گوشه نشان ۱۹۳
گوشه‌نشین ۲۱
گونامجوی ۱۰۸
گوهر آبدار ۲۴
گوهر شاهوار ۱۸۶
گوهری زرنگار ۸۴
گه باستان ۶۳
گیسوی خوبان ۱۳۲

ل

لات سترگ ۳۲۷
لاله‌گون ۲۷۱
لالهٔ داغدار ۶۹
لالهٔ زار ۲۳
لخت لخت ۵۸
لشکر بدگمان ۵۹
لشکر گشن ۲۴۶
لعلگون ۲۰۲
لعل مذاب ۲۷۵
لعل و گهر ۲۳۵

لوای ستم ۱۳۲
لوای شب تیره ۱۲۹
لوای طرب ۳۳۷
لوح جان ۱۷۹
لوح جلی ۷۵
لیل سیاه ۱۴۸

م

مارافعی ۲۲۱
مازندرانی نژاد ۱۸۱
مالک رقاب ۹۵
مال یتیمان ۱۸۱
ماه آزادگان ۷۲
ماه پاکیزه کیش ۲۱
ماه پیکر ۱۹
ماه تمام ۲۶۹
ماه‌رخ ۱۹
ماهروی ۲۰
ماه زهره جبین ۲۷۱
ماه شیرین زبان ۲۱
ماه فرزانه ۲۵
ماء معین ۳۷
مجال درنگ ۳۰
محنت‌آباد ۹۶
مدار سپهر ۶۳
مرد افکن ۲۴۲
مردان مرد ۱۵۳
مرد بالا دراز شگفت ۱۵۹
مرد فرخ لقای ۲۷۰
مرد کهن ۷۸
مرد گوشه نشین ۲۱
مردم دیده ۷۰
مردم هوشیار ۹۶
مرد نبرد ۶۵
مرد ندیم ۴۵
مرصّع کمر ۲۸۲
مرغزار ۲۲۵
مرغ سبک خیز ۱۳۴
مرغ طلا ۲۲۸
مرکب راهوار ۱۰۱
مشک چین ۲۶۸
مشک موی ۱۹
مشکین قصب ۲۲۴
مطیعان لات ۵۴
معبدگه پیر ۲۲
معدن ظلم و جور فساد ۱۸۱
مکروفن ۱۴۱
ملک بقا ۱۰۲
ملک ضلالت ۴۷
منظر بی‌ستون ۶۸
موج بحر ۳۱
موج خون ۲۸
موج‌زن ۶۶
مه با فلاح ۳۱۶
مه پرفسون ۲۷۱
مهتر نام‌جوی ۲۰
مه حیله‌گر ۳۱۶
مهر آیینه تاب ۶۴
مهر آیینه رنگ ۱۱۹
مه رخ عشوه‌ساز ۳۱۳
مهر عالم‌فروز ۲۴۳
مُهر مشکین ۲۱۱
مهره نوشدارو ۱۸
مهریزدان ۳۶

مه مهربان وفاجوی ۲۱
مهوش ۲۳
مهوش حورزاد ۳۱۴
میان چُست کردن ۷۲
میان کئی ۶۹
میدان سخن ۳۲۸
میدان فیروزه رنگ ۲۲۵
میدان کین ۲۷۵
میدان کینه ۹۲
میدان مردی ۵۵
میدان هنر ۱۳۳
میل پولادگون ۲۳۲

ن

ناز پرورد ۲۴
ناقص ناقبول ۲۹۸
نالهٔ سنج ۲۶۷
نامبردار شیر ۲۲۶
نامجویان گردن‌فراز ۶۶
نامداران راد ۱۹۲
نامداران عالی‌جناب ۱۷۲
نام‌مردی ۱۱۴
نام نامی ۲۱۷
نامور مرد آزاده ۱۸۹
نامور مهتر ۱۰۳
نامهٔ پهلوی ۱۰۴
نامهٔ عمر ۱۷۳
ناوک‌جان ربای ۱۶۴
نایب تیزویر ۲۱۳
نرّه دیو ۲۲۱
نرّه شیر ۱۴۷
نغزگوی ۱۸
نغمه‌ساز ۱۸۷
نفیر هلاک ۵۱
نقاب دل افروز ۲۲۴
نکو داستان ۲۱۱
نکوروی ۱۲۱
نمدزین ۱۹۲
نوعروسان شب ۲۲۴
نهنگان کار ۹۳
نیزه‌ور ۲۶۵
نیزهٔ جانستان ۱۶۴
نیزهٔ جان‌گزای ۱۶۱
نی‌ستان ۹۱
نیک بنیاد ۲۱۱
نیک بهر ۳۱۳
نیک‌پی ۲۱۰
نیکخواه ۲۷۹
نیک‌خوی ۲۰
نیکدل ۲۱۳
نیک‌رای ۳۲۸
نیکمرد دبیر ۲۱۰
نیکنام ۲۲۲
نیکو خصال ۲۱۴
نیکوسیر ۳۱۵
نیکوگهر ۱۱۷
نیکونهاد ۳۹
نیکی دهش ۱۰۹

و

وادی جهل ۴۷
واژون نهاد ۲۲۰

ه

هامون‌گذار ۲۴۰

های و هوی ۱۱۰
هرزه‌کار ۲۸۴
هژبران روز نبرد ۹۱
هژبر دلیر ۶۴
هژبردمان ۲۹۴
هفت‌آسمان ۲۸۱
هفتم ایوان ۲۰۰
هفتم فلک ۲۲۵
هلال فلک ۲۶۸
هم‌آورد ۲۱۴
هم ترازو ۵۴
هم‌رفیق ۱۹۳
همرکاب ۱۷۲
هممنان ۲۴۴
همهمه ۴۶
هنجار دین ۳۳۴
هندی درای ۱۸۷
هنگامهٔ کارزار ۱۱۳
هوادار ۱۰۵
هوش و جان ۱۹
هیکل نهنگ ۱۹۱
هیونان کف‌افکن ۱۸۷

ی

یاوه‌گوی ۵۸
یلان نبرد ۸۶
یل باشکوه ۲۳۸
یل بی‌قیاس ۱۰۵
یل پاک‌دید ۲۱۷
یل تاج‌بخش ۲۹۵
یل تیزچنگ ۱۵۴
یل ذوفنون ۱۵۰
یل صف‌شکن ۲۰۳
یل کامیاب ۲۸
یل نامدار ۱۹۸
یل نیک‌بخت ۲۲۰
یل نیک‌پی ۱۸۸
یل نیک‌رای ۲۱۰
یل نیکنام ۳۱
یمن اقبال ۱۲۸

۱۶۳، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱-۱۷۸، ۱۸۰،
۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۴، ۲۷۷، ۳۰۱، ۳۰۵،
۳۳۷-۳۳۴
زال سام ۳۰، ۷۰، ۹۷، ۱۰۳، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۸۰،
۱۸۳، ۱۹۱
زحل ۵۳، ۲۲۵
زند اژدها ۳۲
زواره ۸۷، ۸۹، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۲۰،
۱۳۱، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۵۹،
۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۸،
۲۲۲، ۳۳۵
سام ۸۷، ۸۹، ۹۳، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰،
۱۳۱، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۵-۱۵۷، ۱۷۲، ۱۷۴،
۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۲۲، ۲۴۳،
۲۴۶-۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۶۵، ۲۷۶، ۲۹۴،
۲۹۶، ۳۱۴
سام فرامرز ۲۰۳
سام نریمان ۸۴، ۹۱، ۱۱۸، ۱۶۸، ۱۷۲
سرخاب دیو ۲۲۰-۲۲۲، ۲۳۷
سقلاب شاه ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹-۲۴۸،
۲۵۰-۲۵۲، ۲۵۴-۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳،
۲۶۵-۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳-۲۷۵، ۲۷۷،
۲۷۹-۲۸۳، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۳۲-۳۳۴
سلم ۱۷۰، ۲۵۶
سلم فریدون ۲۱۴
سمندان ۱۹۱، ۲۰۲-۲۰۶، ۲۱۱
سهراب ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۵، ۸۴، ۸۷، ۱۱۳،
۱۲۱، ۱۲۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹
شاه تتار ۲۵۲
شاه ختن ۲۲۵
شهاب ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶
شیدوش ۱۸۱
شیده ۸۶، ۹۷، ۱۱۹، ۱۸۱،۱۸۳
صبا ۳۲۰
ضحاک ۱۷۰
طوس ۸۵، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۲۰،
۱۳۱، ۱۳۹-۱۴۳، ۱۵۷، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۸،
۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۲، ۲۱۹-۲۲۱، ۲۳۵، ۲۴۰،
۲۴۴، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹،
۲۷۰-۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۸، ۳۱۴، ۳۳۱، ۳۳۵
طهمور ۱۹۶، ۲۰۳
طهمورث ۱۷۰، ۱۸۶
عاد میشینه چشم ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵،
۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۱-۲۰۴، ۲۰۷-۲۰۹، ۲۱۱،
۲۳۷، ۲۴۹
عزیٰ ۳۵، ۶۱
عطارد ۵۳، ۲۲۴
غواص ۱۹۶، ۲۰۳
غوّاص دیو ۲۶، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۹، ۴۷، ۷۹، ۸۳
فرامرز ۸۵، ۸۷-۸۹، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۱۰۱،
۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۴۰-۱۴۴،
۱۴۷-۱۴۹، ۱۵۱-۱۵۵، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳،
۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۳-۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰،
۲۰۳-۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۷،
۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰-۲۴۴،
۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۳.
۲۶۵، ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۹،
۳۰۱-۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۸، ۳۲۱-۳۲۴،
۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۱-۳۳۶
فردوسی ۱۸
فرشیدورد ۸۶، ۹۷، ۹۹، ۱۱۹، ۱۸۱
فرهاد آهن‌قبا ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹
فرهاد خونین ۲۴۷
فریدون ۱۷۰

فغفور ۸۵

فیروز ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱-۳۱۴، ۳۲۲

قاسم مادح ۳۳۹

قاهر بربری ۲۴۰، ۲۴۱

قباد ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۴۷

قباد بربری ۲۴۹، ۲۵۰

کاوس‌کی ۱۸، ۸۵-۹۰، ۹۳-۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳-۱۰۸، ۱۱۷-۱۲۱، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۴-۱۳۸، ۱۴۰-۱۴۴، ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵-۱۶۹، ۱۷۱-۱۷۳، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۲-۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲-۱۹۴، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۳۶، ۳۰۱، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۳۷

کروی زره ۸۵، ۱۱۰-۱۱۴، ۱۱۸، ۱۸۱، ۱۸۳

کمندافکن گُرد ۵۴، ۵۵، ۵۶

کوه پیکر ۱۰۷

کهار کهان ۲۵۱-۲۵۴

کیقباد ۹۴، ۱۵۲، ۱۷۰، ۱۸۶، ۲۷۷

کیوان ۲۰۰

کیومرث ۱۷۰

گُرد بربری ۲۴۲

گرزم ۸۵، ۹۹-۱۰۱، ۱۸۱

گرسیوز ۸۶، ۹۷، ۱۱۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳

گرشاسب ۱۳۳، ۱۷۲، ۲۷۷

گرگین میلاد ۸۵، ۸۹، ۹۳، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۶۴-۱۶۶، ۲۱۱، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۳۵

گستهم نوذر ۹۵، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۸۰، ۱۸۸، ۳۱۴، ۳۳۱، ۳۳۵

گودرز ۸۷، ۹۲، ۹۴، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۸، ۲۴۰، ۲۶۱، ۲۸۸

گودرز گشواد ۹۷

گیو ۸۷-۸۹، ۹۱، ۹۴-۹۸، ۱۰۱، ۱۱۸، ۱۲۰-۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰-۱۴۳، ۱۵۳، ۱۸۸، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۰-۲۶۲، ۲۶۵، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۸، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۵

گیو گودرز ۲۲۲، ۲۴۰، ۲۵۴، ۳۲۷

لات ۳۵، ۵۸، ۶۱، ۱۹۵، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۵۷، ۳۲۷، ۳۲۹

لهاک ۸۶، ۹۷، ۱۱۹، ۱۸۱

مسلم ۸۹، ۹۰

مسیحای عابد ۲۰-۲۵، ۸۳، ۸۴، ۱۰۴-۱۰۸، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۸۸، ۲۱۷، ۳۰۲، ۳۲۳

مشتری ۲۰، ۲۲-۲۴

ملیخا ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۳۶

منات ۵۸، ۲۳۸

منوچهر ۱۳۹، ۱۷۰، ۱۸۷

ناهید ۵۳، ۲۲۵

نریمان ۱۷۲

نستیهن شیرگیر ۸۶

نوشاد ۱۹۶، ۲۰۳

نیرم ۲۴۶، ۲۹۹

هبل ۱۹۵

هروم ۳۲۰

هژبر شترلب ۴۱، ۴۶، ۴۸، ۴۹-۵۳

هوشنگ شاه ۴۱، ۱۷۰

هومان ویسه ۸۵، ۸۶، ۹۷، ۱۱۳-۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳

فهرست گروهها و فرقه‌ها

ایرانیان ۹۷، ۱۰۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۷-۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۵۰-۲۵۳، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۴

بربریان ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۴-۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵-۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۸-۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۱، ۳۲۳، ۳۳۲،

بغدادیان ۱۹۲، ۲۰۹، ۲۱۱

تازیان ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۶۴

تتار ۵۳، ۱۸۶، ۲۵۲

ترکان ۸۹، ۹۸، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴

تورانیان ۱۰۲، ۱۱۰-۱۱۲، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۴۴، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲

ثمود ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۸۱، ۳۲۷

زنگی‌نژاد ۱۹۷، ۲۰۵

شامیان ۲۳۸، ۲۷۹، ۲۸۰

عاد ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۸۱، ۳۲۷

عادیان ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۱۱

عباسیان ۵۳

گودرزیان ۱۶۶

مازندرانی‌نژاد ۱۸۱

فهرست اماکن

ایران ۲۳، ۳۴، ۴۷، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۹۰،
۹۱، ۹۴، ۹۶-۹۸، ۱۰۱-۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷،
۱۰۹-۱۱۱، ۱۱۷، ۱۲۰-۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۹،
۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲،
۱۴۳، ۱۴۵-۱۴۷، ۱۵۰-۱۵۲، ۱۵۴-۱۵۶،
۱۵۸، ۱۶۲-۱۶۶، ۱۶۸-۱۷۰، ۱۷۴-۱۷۷،
۱۸۰-۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸-۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳،
۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۹،
۲۱۱، ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۳۵-۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۴،
۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸،
۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵-۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۰،
۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۹،
۳۰۰-۳۰۲، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷،
۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۳۱-۳۳۵، ۳۳۷

ایرانی آباد ۶۱

بحر عمّان ۲۶، ۹۰، ۲۹۲، ۳۱۹

بربرزمین ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳،
۲۱۱-۲۱۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱-۲۴۸،
۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳،
۲۶۷-۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۱، ۳۲۳، ۳۳۲

بغداد ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۱-۲۱۴،
۲۳۷، ۲۶۴

بهشت ۶۳

پنجا ۶۱

پهلو ۲۹۲

توران ۸۵-۸۹، ۹۱، ۹۵، ۹۶-۱۰۴، ۱۰۸-
۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸-۱۲۰، ۱۲۲-۱۲۴،
۱۲۶-۱۳۰، ۱۳۳-۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱-۱۴۳،
۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶،
۱۶۲، ۱۶۴-۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۳-۱۷۶، ۱۷۹،
۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۹۴

جرجان‌زمین ۸۴، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۳۳، ۱۳۵،
۱۳۶، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۸۸،
۱۹۶، ۲۷۹

چین ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۶۴،
۱۹۳، ۲۸۲، ۲۹۵

حجاز ۲۱

خاورزمین ۱۷۱

ختن ۲۲۵

دریای قلزم ۲۶، ۴۹

دشت ری ۹۳

رود جیحون ۸۵، ۸۶

رود نیل ۷۱

روم ۱۹۳، ۲۰۲، ۲۸۳، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۲۰

ری ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۲۱، ۱۳۳، ۱۴۰، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۳۳۷

زابل ۱۹، ۸۶-۸۸، ۹۱، ۹۳، ۱۰۷، ۱۲۲، ۱۳۳، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۹۴، ۲۶۵، ۳۲۶، ۳۳۴-۳۳۹

زابلستان ۲۱، ۳۳۶، ۳۳۷

زنگبار ۲۳۷

شام ۲۱، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۶-۲۳۸، ۲۴۸، ۲۶۰-۲۶۲، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۹۳، ۳۱۶

شیراز ۱۹۴

عراق ۱۹۳

فراموش کردش ۲۲۳، ۲۲۴

کابل ۹۸، ۳۳۵

کابلستان ۳۳۶

کشف رود ۶۲، ۷۳، ۷۹

کوه البرز ۱۴۶، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۷۷

کوه جادو ۲۱۶، ۳۲۱

کوه خارا ۲۶، ۶۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۰، ۲۴۹

کوه صبا ۳۲۰

کوه فرهنگ ۲۹۳

کوه قاف ۹۱، ۱۵۷

کوه همایون ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۹-۳۲۱

کُه بیستون ۱۸۳

گلستان ارم ۳۰۴

مازندران ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۸۴، ۸۵، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۸۲، ۱۸۸، ۲۰۶، ۲۱۷، ۲۵۵، ۲۸۹، ۳۳۹

مشرق ۲۴۳، ۲۷۵

مصر ۱۹۳، ۲۲۳

مغرب ۲۶، ۳۴-۳۶، ۵۷، ۵۹، ۶۱-۶۳، ۶۶، ۷۳، ۸۲، ۸۳، ۱۷۶، ۲۰۲، ۲۳۹، ۲۸۳-۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۲-۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۵-۳۲۸، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶

موصل ۲۱۲-۲۱۵

نیمروز ۲۱، ۲۴، ۷۵، ۸۰

هرات ۳۳۹

هند ۵۳

Publications of Association of

Professors of

Persian Language and Literature

No. 12

Under the Supervision

of

M. Mohaghegh, Ph.D.

Tehran

2001

McGill University
MONTREAL CANADA

Institute of Islamic Studies

University of Teh
TEHRAN IRAN

JAHÂNGÎR-NÂMA

Qâsim Mâdiḥ

Edited by

S.Z. Sajjâdî, Ph.D.

With an introduction by

M. Mohaghegh

Tehran 2001

JAHÂNGÎR-NÂMA

Qâsim Mâdih

Edited by

S.Z. Sajjâdî, Ph.D.

With an introduction by

M. Mohaghegh

Tehran 2001